پاردایانها

میشل زواکو

ترجمهٔ الف. اعتماد

جلد سوم

پاردایانها

(جلد سوم)

میشل زواگو

ترجمهٔ اعتماد

انتشارات گوتنبرگ
تهران، خیابان انقلاب
مقابل دانشگاه تهران ۶۴۰۲۵۷۹

پاردایانها (جلد سوم)

نوشتهٔ: میشل زواگو

ترجمهٔ الف ـ اعتماد

حروفچینی: گنجینه
چاپ: هاشمیون
صحافی: ستاره
چاپ اول: ۱۳۷۲
۵۰۰۰ نسخه

کلیهٔ حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

فهرست

۱ـ ویولتا	۱٤
۲ـ میدان گرو	۲۳
۳ـ پاردایان	۳۹
٤ـ دژخیم	۵۱
۵ـ خانه سیته	٦۰
٦ـ مهمانخانه‌چی مهربان	۷۳
۷ـ عیاشی	۸٦
۸ـ دو شکار	۹۸
۹ـ عفو	۱۰۳
۱۰ـ پدر	۱۱۱
۱۱ـ قرارداد	۱۲۰
۱۲ـ فوستا	۱۲٦
۱۳ـ ملکه مادر	۱٤٤
۱٤ـ سیکست پنجم	۱۵٦
۱۵ـ سائی‌زوما	۱٦۱
۱٦ـ رویای ژاک کلمان	۱۸۳
۱۷ـ رویای ژاک کلمان (بقیه)	۱۹۳
۱۸ـ آسیاب تپه سن‌روش	۲۰۱
۱۹ـ آسیابان	۲۱۰
۲۰ـ حمله به آسیاب	۲۲۹
۲۱ـ صومعه مونمارتر	۲٤۰
۲۲ـ قلب فوستا	۲٤۵
۲۳ـ شبح	۲۵۰

۲٤ـ خواهر فیلومن	۲٦۱
۲۵ـ تابستان سن‌مارتن	۲٦۷
۲٦ـ در داخل خانه کوچک	۲۷٤
۲۷ـ عشاق	۲۸۰
۲۸ـ شورای جنگ	۲۹۰
۲۹ـ دوشیزه جنگاور	۲۹۸
۳۰ـ ویولتا	۳۰۲
۳۱ـ فور کودها	۳۰۷
۳۲ـ راز بل گودر	۳۱٦
۳۳ـ خانم شوالیه	۳۲۹
۳٤ـ دو پدر	۳٤۷
۳۵ـ هنرنمائی	۳۵۸
۳٦ـ بل گودر	۳۸۲
۳۷ـ کلود	۳۸۹
۳۸ـ محاکمه سری	٤۰۲
۳۹ـ ازدواج ویولتا	٤۱۱
٤۰ـ ازدواج ویولتا (بقیه)	٤۲۱
٤۱ـ ازدواج ویولتا (پایان)	٤۳٤
٤۲ـ چگونه کروآس قهرمان و پی‌پو با هم عقد دوستی بستند	٤٤۳
٤۳ـ دلاوری پاردایان	٤٤۷
٤٤ـ انجمن خانوادگی	٤۵۵
٤۵ـ ببر عاشق	٤٦۸
٤٦ـ انتقام بوسی‌لوکلرک	٤۸۲
٤۷ـ صحبت‌های پاردایان	٤۹٦
٤۸ـ باستیل	٤۹۹
٤۹ـ جائیکه پاردایان بتماشای باستیل می‌رود	۵۱۲
۵۰ـ مهمانخانه پرسوآردوفر	۵۳٤
۵۱ـ جائی که پاردایان متوجه ...	۵٤٦
۵۲ـ پی‌پو ـ کروآس و پیکوئیک	۵۵۳
۵۳ـ کاخ فومتا	۵٦۵

مقدمه

با ایجاد مکتب «رومانتیسم» بوسیله ویکتورهوگو صفحه جدیدی در ادبیات دنیا گشوده شد، مکتبهای ادبی از قدیم تا بحال متنوع و فراوان بوده اند و اولین بار که هوگو رمانتیسم را بنیاد گذارد ایده آلیست های فرانسوی باوی مخالفت ورزیدند ولی سرانجام نبوغ هوگو برهمه آنها پیروز شد و استحکام این مکتب مسجل گردید البته هوگو رمانتیسم را با رآلیسم درهم آمیخت و چیز جالبی بوجود آورد، بعد از ایجاد این مکتب نویسندگان و شعرای زیادی پیدا شدند که طرفدار رمانتیسم بودند و بهمان سبک چیز می‌نوشتند در بین این نویسندگان، نویسندگان فرانسوی بخصوص دو نویسنده معروف الکساندردوماومیشل زواگو پیدا شدند که رمانتیسم را باعلا درجه توسعه دادند، قلم سحار و شیرین این دو نویسنده اعجاز کرد، تم اصلی تمام داستانهایشان تاریخ دنیا و بخصوص فرانسه بود و طرز نگارش شیوای آنها لطف و جذابیت خاصی بنکات حوادث تاریخی بخشید.

آثار این دو نویسنده متعدد و چنته‌شان تمام نشدنی است و البته اگر در مقام مقایسه باشد الکساندر دوماو آثارش ارزش و رجحان بیشتری برمیشل زواگو دارد.

میشل زواگو نیز بنوبه خود استعداد زیادی در رمان نویسی نشان داد و آثار متعدد و طویل وی و همچنین لطف قلم و شیرینی بیانش او را از رمانتیست های بزرگ بشمار آورد.

همانطوریکه گفته شد موضوع کتابهای زواگو اغلب تاریخ فرانسه

است و او طوری با استادی و مهارت نکات تاریخ را با داستان در میآمیزد که گاهی خواننده از توانائی و قدرت فکر نویسنده متحیر می‌شود.

آثار میشل زواگو عبارتند از پاردایانها (در ده جلد)، نوستر آداموس - برژیا- کمین گاه مرگ، ملکه ایزابو، قصرسن‌پل، قهرمان ونیز، ژان پهلوان، دوشیزه قهرمان. کاپیتان، پسرکاپیتان، کاپیتان راشیل و تعداد دیگری کتب متنوع که تابحال بفارسی ترجمه و منتشر شده است.

اما در بین آثار مختلف زواگو مجموعه پاردایانها که ده جلد قطور است در حقیقت شاهکار او بشمار می‌رود و خوانندگانی که تابحال دو جلد از این کتاب ها بنام: پاردایانها و حماسه دلاوری را خوانده‌اند تصدیق می‌کنند که این اثر نویسنده برسایر آثارش مزیت و برتری فراوانی دارد.

پاردایانها، یک سلسله داستانهای تاریخی است و در عین حال که بیگدیگر مربوط بوده و قهرمانانش یکی است در عین حال هرجلد بتنهائی داستانی جداگانه و مستقل است بطوریکه اگر خواننده یک جلد از این ده جلد را بخواند نمی‌تواند احساس کند که این داستان دنباله‌ای هم دارد فقط دو جلد از آن یعنی فوستا و فوستای مغلوب که در دست چاپ است بیکدیگر مربوط نمی‌باشد البته این ارتباط هم آنقدر زیاد نیست که با خواندن یکی از آنها رشته از دست خواننده خارج شود.

این بنگاه که همواره سعی دارد آثار نویسندگان معروف را تقدیم خوانندگان کند اینک پس از اتمام جلد دوم پاردایان‌ها، جلد سوم این کتاب شیرین و جذاب یعنی فوستا را بخوانندگان گرامی عرضه می‌دارد و چهارمین جلد آن یعنی فوستای مغلوب نیز کتاب آینده، برای همه خواهد بود و خوانندگان با خواندن این قسمت جدید از رومان پاردایانها قبول خواهند کرد که صفحه بصفحه جالب تر و جذاب تر است بدون اینکه مضمون مطالب مکرر و تجدید شده باشد و باز خواننده در می‌یابد که چنته این نویسند تمام نشدنی بوده و پیوسته کلمات دلنشینی در آثارش ظهور می‌کند، اینک این شما و این قسمت سوم داستان.

بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

فوستا

مقدمه کتاب

منظره: میدان بزرگ نتردام، دریک شب اسرار آمیز، صاف و عطر آگین بهاری در یک طرف کلیسای بزرگ در میان تاریکی مانند ابوالهولی چمباتمه زده و در طرف دیگر کاخی اربابی بانمای موقر خود بچشم می‌خورد. در بالکن عمارت زیر انوار نوازش کننده ستارگان، شبحی سفید، سرشار از لطف و دلفریبی همانند دو شیزه‌ای اثیری در کنار پنجره قرار دارد.

او لرزان و تابناک با چشمان خود در میان تاریکی آبی رنگ، مردی آراسته و مغرور را که دور می‌شود دنبال می کند.

این دختر جوان، لئونور، فرزند منحصر بفرد بارون دومونتک است و مظهر کامل عشق خانوادگی بشمار می‌رود. زیرا از همان روزهای شوم سن بارتلمی که پدرش بجرم طرفداری از مذهب پروتستان[1] شکنجه دیده و از دو چشم کور شده بود همواره با کمال دلسوزی،تسلی بخش قلب درد مندش بوده است.

و این مرد آراسته و اشرافی که دختر جوان با بوسه‌های مشتاقانه‌اش باو بدرود می گوید ژان دو کرویلیه،عاشق اوست، هنگامیکه مرد ناپدید می گردد او با

---

۱ ـ کلمه پروتستان که در ترجمه بجای کلمه آگنو که در متن کتاب آمده، بکار برده شده است، ضمن اینکه از نظر معنی تابع همان کلمه می‌باشد و تفاوتی با آن ندارد، از نظر آشنائی خواننده فارسی زبان روشنتر و رساتر بنظر می‌رسد. مترجم

تحسر آرام آرام باز می گردد، پنجره، را می بندد و درین اطاق که ملاقاتهای او بسرعت انجام می گیرد، آخرین وهله عشقش را به‌خاطر می آورد او بزودی مادر خواهد شد.

دراین لحظه تشنجی او را فرا گرفته است، چه، بارون دومونتک نابینا که آن زمان با آرامش و اطمینان خفته بود، این پدری که مورد پرستش او بود باید قربانی تنگ و شرمساری او بشود!

بظور مبهم حوادث شومی بچشم لئونور می‌خورد.

نخستین بار که از این موضوع با ژان صحبت کرد او رنگش کبود شد، شاید در اثر خوشحالی بود. در گوش او اطمینان بخش ترین سخنان را گفت و به‌او اطمینان قطعی داد. پیرمرد از موضوع مطلع نخواهد شد، برروی این خطا سرپوش خواهند گذاشت هیچکس به آن پی نخواهد برد. فردا، ژان خود برای مذاکره خواهد آمد، فردا او نامزد ژان خواهد شد و چند روز بعد زنش!

همان قدر که مردم بحرارت آفتاب ایمان دارند او هم به‌ژان اطمینان دارد از این رویاها سینه‌اش برجسته می‌شود و پیشانیش سنگینی می کند و چون نمی‌داند اسرار این همه سعادت و خوشبختی را با چه کسی درمیان گذارد، با طفل عزیزی که چند ماه دیگر پا به‌جهان خواهد گذاشت صحبت می کند و بعد به آینده لبخند می‌زند...

ناگهان صدای شکستن شیشه‌ای بلند می‌شود، یکی از شیشه‌های پنجره خرد شده و سنگی که نامه‌ای به آن پیچیده‌اند روی فرش می‌افتد. ابتدا لئونور از بهت و وحشت بی حرکت می‌ماند این کاغذ که او را متعجب ساخته ضمنا بسوی خود جلبش می کند، این کاغذ چیست؟ آیا نامه‌ای عاشقانه است؟ او اصلا نگاهش هم نخواهد کرد و به‌میان همان تاریکی که از آن بیرون آمده پرتش خواهد کرد ـ خم می‌شود، نامه را برمی دارد، تردید می کند... آنرا می گشاید و با یک نظر، سریعا آنرا می خواند و در همان لحظه رنگ از رویش می‌پرد. قلبش درهم فشرده می‌شود، رنجی که حاکی از مصیبتی بزرگ است برروی لبانش ظاهر می‌شود، در نامه چه خوانده است؟

«عالی جناب اسقف، پرنس فارنز که فردا عید را در کلیسای نوتردام برگزار خواهند کرد تنها کسی هستند که می‌توانند بشما بگویند چرا ژان، دوک دوکرویلیه هرگز با شما ازدواج نخواهد کرد... هرگز!»

این سنگ را چه کسی با اطاق او پرت کرده است که بعشق آنها حسادت می‌ورزد؟ یا یکی از دشمنان خانوادگی آنها؟ در هر حال چه اهمیتی دارد؟ این شخص مجهول نیز یکی از افراد ناپیدائی است که در تاریکی می‌خزند و حرکات و اعمال آنها را کسی نمی‌تواند ببیند.

این موجود ـ صرفنظر از اینکه کیست و چکاره است ـ زمانی سخنان دختر قشنگ را گوش می کند و حرکات نومیدانه او را می‌نگرد، دوک دوکرویلیه بخانه خود باز می گردد و در مقابل تصویر لئونور بزانو در می آید و می گوید:

ـ بمن چه می گفت؟ آیا بزودی مادر خواهد شد؟ آیا گوشهایم درست شنید؟ بدبخت! اوه! دخترک بدبخت!... و من؟ ...آه، بینوا .!. چرا وقتی که این احساس قلب مرا مشتعل می‌ساخت نگریختم؟ چه باید کرد؟ فرار! فرار تنگ آلود! فرار از همین فردا!...

درین روز یکشنبه بسال ۱۵۷۳، همین که صدای ناقوس بلند شد لئونور که در اثر عقاید پدرش تا بحال پا به نوتردام نگذاشته بود داخل کلیسای بزرگ شد.

این لحظات برایش ساعات شکنجه‌های فراموش نشدنی بود هزاران احتمال و فرضیات دیوانه کننده از ذهن مغشوشش گذشته بود، آیا ژان با شخص دیگری ازدواج کرده است؟ اسقف بزودی به او پاسخ خواهد داد.

در کلیسا بهت زده و بدون این که بداند چه می کند متوقف می‌شود، با تردید و دودلی نگاهش لرزان لرزان بدور و برخورد حرکت می کند...

و ناگهان برروی محراب خیره می‌شود. در انتهای محراب، زیر نور باشکوه شمعدانهای طلائی شاهزده فارنز، نماینده پاپ دعای پیش از نماز را می‌خواند لئونور حرکت می کند با زحمت و تلاشی آرام و ملایم راهی برای خود باز می کند ولی بالاخره وقتی به قسمت آوازه خوانان کلیسا می‌رسد بی‌تاب می‌شود

فقط ده قدم با اسقف فاصله دارد. اسقف بسوی گنجه اشیاء متبرکه روی کرده با وضو و هیبتی که حاکی از وقار روحانیت است نماز می گذارد. آه! بدون شک او در افقی بسیار بالاتر از پستی‌های بشری قرار دارد. او هرگز دروغ نخواهد گفت!

در این لحظه ترس سراپای لئونور را فرا گرفت.

او می‌لرزید، نزدیک شدن حقیقت سهمگین او را به وحشت انداخته است از نو با یاس و نومیدی به رویای خود می‌اندیشد. او می‌خواهد هنوز برای چند دقیقه‌ای خیالی را نگهدارد و باقی مانده ناچیزی از امید را برای خود حفظ کند. او می‌خواهد بعقب برگردد، از کلیسا خارج شود... ناگهان صدای زنگ همه را بقیام دعوت می کند. همه جا را سکوت فرا می گیرد، همه بزانو درمی آیند...

عالیجناب فارنز خاج بدست با چهره‌ای نورانی برمی گردد... تکان هوانا کی سراپای لئونور را بلرزه در می آورد. این اسقف! این برق چشمان!.. این زیبائی خیره کننده... او تمام اینها را می‌شناسد!... این اسقف! نه! چنین اوهامی مخصوص مجانین است. باید اطمینان حاصل کند و از نزدیک او را ببیند. وحشت زده و سریع از نرده می گذرد و بجلو می‌پرد و آن گاه ... با خیزی مافوق تصور، نفس زنان از پله بالا می‌رود، دستان متشنجش برروی شانه‌های اسقف صاعقه زده فرود می آید و فریادی غم آلود سکوت را در هم می‌شکند.

ـ خدای متعال! ژان، دلدار من! این توئی! عملی که بمثابه بزرگترین اهانت‌ها بود! و بعد لئونور بدون هوش و حرکتی روی پله‌ها بپای اسقف که خشکش زده و مانند مرمری سفید شده، می‌افتد.

طوفانی از جنجال و هیاهو بپا می گردد. کفر محض! اهانت بمقدسات! همه میدوند، خود را روی لئونور می‌اندازند و او را می گیرند. زمانی که او را می کشند و می‌برند و بگوشه زندانش می‌اندازند پرنس فارنز، دوک دو کرویلیه، اسقف دلباخته در پیش وجدان خود گفت:

ـ ملعون، منفور، ملعون واقعی منم!

در میدان «گرو» در بامداد مه آلود یکی از روزهای نوامبر، موجی از

جمعیت با ازدحام فراوان بدور چوب بستی از تیرهای خشن و گره دار در رفت و آمدند ـ مقابل تیر وسطی مرد غول آسائی شبیه مجسمه‌های میکل آنژ آرام و ساکت نشسته است، این استاد کلود، دژخیم است و این چوب بست و تیرها هم دار! و این مردم که از چهار طرف پاریس باینجا هجوم آورده‌اند، آمده‌اند مرگ لئونور را که به کذب محض و بهتان کفر آلودی نسبت به اسقف محکوم شده بود تماشا کنند.

جریان محاکمه شش ماه طول کشید...

همان روزی که لئونور در کلیسای نوتردام بازداشت شد. بارون دومونتک پدرش نیز بضرب یک دشنه از پای درآمد. و اما زن متهم در قبال سؤالها با نگاههای بیروح خود، نگاههائی که همانند پرتگاههای مهیب آدمی را بسر گیجه درمی آورد، پاسخ گفته بود. روح زن مرده بود و داوران روحانی جز اینکه بدن او را شکنجه کنند کار دیگری از دستشان ساخته نبود.

ساعت نه می‌شود، ناقوس زنگ می‌زند. صدای عده‌ای که نخستین کلمات دعای مقدس را تکرار می کنند بگوش می‌رسد راهب‌ها، کشیش‌ها، افراد جمعیت خیریه که زیر لب اورادی می‌خوانند، پزشک قانونی، مستحفظین و بالاخره حاکم در جلو، بعد از آنها لئونور در میان دو کشیش با گیسوان ژولیده، پاهای برهنه با سری برروی شانه‌ها خم گشته به چشم می‌خورد. در عقب او، در میان مأمورین کلیسا، او عاشق دلباخته، خاموش، با چهره‌ای درهم شکسته و افسرده، با وضعی که گوئی براثر رؤیای وحشتناکی از خواب پریده است، آرام و آرام راه می آید. امر و فرمان بی‌چون و چرائی است که از رم مقرپاپ فرا رسید و باید حضور او با چهرهٔ بی‌اعتنا و خون سرد به جهانیان ملل دارد که اتهام ضعیفه کافر نسبت بیک اسقف در کناره تخت کلیسا، دروغ محض و کذب مطلق بوده است. جنب‌وجوش عظیمی جمعیت تماشاچی را فرا می گیرد.

لئونور نیز به چوبه‌دار رسیده است!

ناگهان همه چیز و همه جا را سکوتی رعب آور فرا می گیرد حاکم برای اجرای حکم شوم اشاره می کند. دژخیم پیش می‌دود ـ دست بزرگ او برروی شانه عریان محکوم میافتد او را در دستهای خود می گیرد، جلو می آورد. همین دم طناب را به گردن او می‌اندازد. لحظه‌ای بسیار سخت و ناگوار است. در این موقع

لئونور در میان ارتعاش شدیدی که او را از وسط بازوان غول آسای دژخیم بیرون می کشد بروی خاک می‌افتد. دستها را بروی پهلوها می گذارد و پشت سر هم دو مرتبه جیغ های کوتاه، گوشخراش و چندش آوری از میان لبان متشنج او بیرون می آید. تمام مادرانی که در میدان «گرو» حضور دارند از وحشت به لرزه درمی آیند. زیرا این جیغها، این ناله‌ها، آخرین تلاش عزیزی در مواجهه با مرگ نیست، این آخرین فریاد سهمگین در قبال رنج و دردیست که در لحظه زایمان هر مادری را فرا می گیرد.

این زن که به زودی مرگش فرا خواهد رسید، در زیر حلقه طنابی که در هوا حرکت می کند، دستخوش دردهای سخت زایمان شده است. کلود، دژخیم عقب می رود، پزشک قانونی به جلو می‌دود و سراسر میدان «گرو» به لرزه درمی آید، و هنگامی که بالاخره پرشک برمی‌خیزد مردم، در کنار لئونور کوفته، بی‌حرکت و بیهوش طفل نوزاد را می‌بینند که پا به جهان گذاشته است و زنی فریاد می کند:

ـ دختر، دختر است.

جمعیت دوروبر این نوزاد نحیف و بی کس مدتی نفس زنان باقی می ماند. بعد ترحم عمومی بشدت اوج می گیرد و به مانند رودخانه عظیمی که امواج فقر و مسکنت را محو نماید، بغرش درمی آید، طوفانی از تأثر برمیدان حکم‌فرما می‌شود، استغاثه می کنند، تهدید می کنند، فریاد برمی آورند و همه اینها برای بخشودگی مادر سیه روز است. حاکم اندکی مردد می‌ماند. بعد مغلوب ترحم بی کران مردم می‌شود و فرمانی می‌دهد: زندگی زن محکوم نجات یافت! مردم به هیجان آمده هلهله می کنند. مردها اشک می‌ریزند، و زنهائی که اصلاً همدیگر را نمی‌شناسند یکدیگر را در آغوش می گیرند. لئونور مدهوش را بروی تخت روانی قرار می‌دهند و بچه...

آیا بچه همانجا باقی خواهد ماند؟ مادر محکوم حق ندارد طفل خود را در زندان شیر بدهد. مخلوق بی گناه را سر راه قرار داده‌اند و بسته به ترحم مردم است که از او نگهداری کنند یا نه و مدت یکساعت در همانجا که به‌دنیا آمده

است، در زیر چوبه دار بمردم عرضه خواهد شد.مردم نزدیک می‌شوند. دسته دسته از جلوی او رژه می‌روند. حالا دیگر اورا با یک وحشت توام با خرافات تماشا می کنند... بیچاره نوزاد که توقع دارد آنها با عاطفه و مهر یک مادر از او نگهداری کنند.

و فارنز، ژان دو کرویلیه، پدر نوزاد، در آنجا نفس‌نفس می‌زند، عرق تمام موهایش را خیس کرده و با چشمان خود این تکه گوشتی را که از بدن اوست می بلعد، اطاعت منقادانه از اوامر وحشتناک مقامات عالیه روحانی دست و پای او را به زنجیر کشیده و خورد کرده است. او می‌خواهد طفل‌خود را بردارد و ببرد ولی نباید به چنین کاری دست بزند، حق ندارد! چی؟ مادر مورد عفو قرار گرفت و دخترش باید بمیرد؟ آه! نه. زیرا بالاخره یکی پیدا شد!... دارد به او نزدیک می‌شود، خم می‌شود با تبسمی که به اشک آغشته است به مردم درس ترحم می‌دهد و آهسته زمزمه می کند:

ـ ای بنفشه ریزه‌ای که در پای درخت بدنامی رسته‌ای... هیچکس ترا نمی خواهد... بسیار خوب، خودم ترا برمی‌دارم... بیا... تو دختر من خواهی بود!... آنگاه، این مرد با دقت‌های ملایم و ظریف خود نوزاد سرراهی را در دامن شنل خود می‌پوشاند. بعد از لحظه‌ای که اسقف، از پای در آمده دستها را بلند می کند و ناله را سر می‌دهد، مرد آرام و آهسته دور می‌شود و دختر پرنس فازنر را همراه می‌برد... و این مرد دژخیم بود!...

۱

ویولتا

صبح روز ۱۲ ماه مه ۱۵۸۸ شش نفر از نجبا نظیر پرندگان وحشت‌زده‌ای که از طوفان بگریزند با نهایت سرعت از ارتفاعات شایو بالا می‌رفتند، بقله کوه که رسیدند رئیس آنان توقف کرد. چهره خود را که بر اثر یأس رنگ پریده بود به سوی پاریس برگرداند و مدتی به آن نگریست. و بغض شدیدی گلویش را در هم فشرد، مشتهایش بعلامت تهدید بالا رفت، گردنش را راست کرد و برروی رکابها قامت خود را خدنگ کرد تا بهتر بتواند فریادی لعنت آمیز برکشد و این کلمات که وزش باد همراه برد و به دست تاریخ سپرد با خشونت از حلقومش بیرون آمد:

ـ ای شهر بی‌سپاس، ای شهر تبهکار! توئی که حتی از همسرم بیشتر دوستت می‌داشتم! اینک به لرزه درآی! زیرا که من به میان دیوارهای تو باز نخواهم گشت مگر زمانی که آنها را درهم بشکافم! در این زمان دو نفر اسب سوار ظاهر شدند یکی از آنها به‌نظر می‌آمد که سنش از سی تجاوز کرده، ورزیدگی قابل تحسین و چهره‌ای متهور و پرغرور، تابناک و تحقیر کننده، سردو نبوغ آمیز داشت و در انسان اثری فراموش نشدنی باقی می‌گذاشت! دیگری ۱۸ ساله، چابک و ظریف بود و در حین زیبائی عجیب رشادتی شایسته داشت، پنج نفر یاران وفادار که با چهره‌هائی رنگ پریده مرد گریزان را احاطه کرده بودند به مشاهده توقف ایندو نفر در صدد برآمدند به او نزدیکتر شده محافظتش کنند. ولی او که دستها را به

آسمان برافراشته بود ناله‌ای پردرد از دل برآورد و فریاد کرد:

ـ ننگ و نفرت بر من! همه مرا ترک کردند! آه!

در این لحظه دیگر چه کسی به من ترحم خواهد کرد؟

صدای زنگداری پاسخ داد:

ـ من!

مرد فراری جوانک ۱۸ ساله را دید که به سوی او پیش می آید...

رعبی ناگهانی و غیرقابل‌وصف درنگاه دیوانه او پدیدار شد.

ـ تو! تو! شارل! برادرم. تو از گور بدرآمدی تا مرا از پای درآوری؟:

ناشناس جواب داد:

ـ شما اشتباه می کنید. من آن کسی که این همه شما را معذب می کند نیستم، من شارل نهم نیستم. من پسر او هستم. من شارل، دوک داتگولم هستم.

مرد فراری زیر لب غرید: آه، پس این توئی؟ پسر ماری توشه و شارل! تو همان زنازاده داتگولم هستی؟

خوب تو از هانری سوم پادشاه فرانسه چه می‌خواهی؟

ـ هم اکنون به شما خواهم گفت. من ارلئان را ترک کردم تا خود را به شما برسانم و رودرروی شما حرفهایم را بزنم. هشت روز است که من بسن قانونی خود رسیده‌ام. درست هشت روز پیش بود که مادرم مرا به اطاقش برد و پرده از روی تصویری که همیشه مستور بود برداشت و من شارل نهم را شناختم.

هانری سوم گفت: برادر من!

ـ آری برادر شما!... مادرم در مقابل آن به زانو درآمد و برایم تعریف کرد مردی که مورد پرستش او بوده چگونه کشته شد. من از لحظات سهمناک احتضار پدرم با خبر شدم و دانستم که او باوضعی نومید و رقت آور و نزدیک به جنون هر یک از آههائی که در لحظات واپسین از سینه برمی آورده اتهام خوفناکی بوده که علیه سه دژخیم و سه اهریمن تبهکار اعلام می کرده و مادرم این سه نفر را به من معرفی کرد و من حرکت کرده‌ام تا به دوک‌دوگیز بگویم: ای خائن یاغی بر سر شاه خود چه آوردی؟

هانری غرشی کرد:

ـ گیز! او را در کاخ من و شاید برروی تخت شاهی من بازخواهی یافت.

ـ من راه افتاده‌ام تا خود را به کاترین دومدیسی رسانده و فریاد برآورم:

ـ ای مادر بی‌قلب! برسر فرزند خود چه آوردی؟

هانری، در حالیکه بغض گلویش را می‌گرفت گفت: ملکه مادر! تو او را در یکی از زندانهای گیز باید پیدا کنی!

ـ من آمده‌ام تا هانری والوا، پادشاه فرانسه را پیدا کنم و آنچه را که در سابق فرزندان هابیل می‌بایستی بعموی خود بگویند با صدای بلند باو بگویم: قابیل بر سر برادر خود چه آوردی؟

در قبال این خطاب آخرین پادشاه با حرکتی شدید اسب خود را بعقب کشید بعد روی سینه خود خم شد، لرزه شدیدی سراپایش را فرا گرفت و با لحن خفه‌ای گفت:

ـ قابیل!

پنج نفر باران شاه غریوی برآوردند و خروشان گفتند:

ـ شاه همواره شاه خواهد بود. زنده باد شاه! مرگ بر ناسزاگوی!

و در همین لحظه دست به شمشیر بردند... ناگهان رفیق دوک دانگولم میان آنها جست، شمشیر بلندی از نیام بیرون کشید که در اثر نخستین اشعه آفتاب برق تندی زد و با خونسردی گفت:

ـ آقایان، این یک امر خصوصی است، بگذارید عمو و برادرزاده به راحتی آنچه می‌خواهند بگویند. در غیر اینصورت من فکر خواهم کرد که شما نیز با ایشان نسبتی دارید و آن وقت من نیز ناچار خود را منسوب خواهم دانست و بعد... شمشیرها نزدیک بود که به سوی هم کشیده شوند که شاه اشاره آمرانه‌ای کرد همراهان او دست نگهداشتند و زیر لب غرغر کردند:

ـ باز هم یکدیگر را خواهیم دید، به شرطی که آقا اسم خود را از ما پوشیده ندارند!

مرد غریبه به سردی گفت: آقایان من «شوالیه دوپاردایان» هستم!

چنین به نظر می آمد که شوالیه اثر معجزه آسائی را که اسمش به وجود آورد ندید و چنان که گوئی این صحنه خونین دیگر توجه را جلب نمی کند خود را کنار کشید و در ضمنی که یکی از آهنگهای شکار را که متعلق به زمان شارل نهم بود با سوت اجرا می کرد چشم خود را به دسته‌ای از سوارنظام افکند که از پاریس خارج شده و به آرامی بسوی شایو می آمدند. دوخت دوک دانگولم بی‌حرکت مانده بود و قیافه‌اش کدر و درهم بود. هانری سوم رو بسوی او کرد و گرفت.

ـ جوان! بدبختی من همین را کم داشت که ترا در موقع تبعید خود ملاقات کنم. از درگاه خدا بخواهید که روزی که مجدداً برتخت خود جلوس خواهم کرد بتوانم ناسزاهائیرا که در روز بدبختی به من گفته‌اید فراموش کنم!

ـ در آن روز مرا خواهید دید که برروی پله‌های تخت شما قد برافراشته و شنل سلطنتی را برقامت شما خواهم درید و بار دیگر فریاد خواهم کرد: اینست قابیل که بردار خود را کشت!

هانری سوم از روی تحسر انگشت بدندان گرفت و ناله دردناکی از دل برآورد. شارل ادامه داد:

ـ تا آن روز فرار رسد من به شما کینه‌توزی نخواهم کرد، برعکس با دیده ترحم در شما خواهم نگریست. پاریس شما را اخراج می کند شما دیگر جز شبح یک پادشاه که دائماً با شبح یک قربانی همجوار خواهد بود چیز دیگری نیستید. بروید! زیرا که به تعقیب شما برخاسته‌اند نگاه کنید... تا وقتی که شما از نو شاه فرانسه بشوید پسر شارل نهم به شما عنایت خواهد داشت.

هانری سوم که از خشم رنگش پریده بود خواست چند کلمه‌ای با لکنت بیان کند ولی کلمات او درمیان بغضش ناپدید شد همراهانش با مشاهده سواران زیادی که از پاریس خارج می‌شدند اسب او را گرفتند و بردند. عده آنها به مانند توده غباری که طوفان از بین ببرد محو و ناپدید شد.

شارل دانگولم چشمهایش بسوی پاریس خیره ماند و بفکر فرو رفت در روح او چه می گذشت؟ چرا این جوان با نگاه غضب آلود شاه را که چنان ناسزا گفته بود دنبال نمی کرد؟

آری ! برای چه این چشمانی که می‌بایست از خود شعله‌های خشم بیرون دهد مانند نگاه یک شیفته و دلباخته ملاحت بسوی شهر بزرگ دوخته شده بود ؟ اسمی با یکدنیا لطف و اشتیاق برروی زبانش پیدا شد و آن نام این کلمه بود :

ـ ویولتا !...

آرام آرام و به تدریج آخرین انعکاسات احساس خشم که او را بهیجان آورده بود از روی چهره اش محو شد و تبسمی شیرین قیافه او را روشن کرد بالحنی نرم و عاشقانه زمزمه کرد :

ـ پاریس !... آری باینجا آمده‌ام تا در جستجوی انتقام باشم... ولی تنها انتقام مرا باینجا نکشانیده بلکه عشق نیز در این آمدن دست داشته است !... پاریس ! اینجاست که بجستجوی تو آمده‌ام ای فرشته ناشناس که روح مرا تسخیر کرده‌ای ! ویولتا !... ای بنفشه محجوب عشق !

در اینموقع شوالیه پاردایان به او نزدیک شد و دستی بر شانه‌اش نهاد .

با دست دیگر پاریس را نشان داد و عمیقاً در چهره فرزند شارل نهم نگریست و گفت:

ـ حضرت آقا ! باید در صدد تصاحب تخت سلطنت باشیم !

شارل دانگولم با قیافه‌ای که گوئی از شیرین‌ترین رویاها پریده است بالکنت گفت:

ـ پاردایان ! پاردایان ! چه می گوئید ؟

ـ من می گویم که هانری دووالوا دیگر شاه فرانسه نیست. هانری دوگیز حالا فقط شاه پاریس است و هانری دوناوار از اینجا نگاههای گرسنه‌اش را بتکاپوی طعمه بجولان درآورده است.... من می گویم که اینک سه نفر راهزن در فکر تصاحب تاج هستند...

و برای من هیچ چیز بهتر از این نیست که برای ادای دین خود نسبت بمادر شما این تاج را برسر شما بگذارم.

و پس از گفتن این سخنان، پاردایان قدم در راه باریک نهاد که بدور پاریس می گشت و پس از عبور از دهات «رول» و «مرنسو» بقریه مون‌فارنز می‌رسید .

مرد جوان آهسته با خود گفت:

ـ ویولتای عزیز، حیف که تاجی ندارم تا در پای تو افکنم!

و سپس شارل دانگولم با چهره‌ای که از پیش‌بینی وقایع آتی به هیجان درآمده بود بدنبال رفیقش براه افتاد. در اینموقع قسمت اصلی سواره نظامی که از پاریس خارج شده بود از بلندیهای شایو بالا می‌رفت. کسی که در رأس این دسته راه می‌پیمود مردی بود ۳۵ ساله خوش‌پوش و خوش‌قامت با چهره‌ای زیبا و حرکاتی موقر، رنگ چهره‌اش تیره و جای زخمی در پیشانیش دیده می‌شد و بطور مبهمی از حرکاتش جلال و سطوت، سختی و خشونت به چشم می‌خورد. او، هانری دولورن دوک دوگیز بود و پس از اینکه ایستاد گفت:

ـ آقایان شاه اینک خیلی دور شده است. گویا ما باید از بچنگ آوردن او قطع امید کنیم.

یکی از نجبا که در کنار او بود با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ ده اسب تیزرو بمن بدهید و من بیدرنگ او را زنده یا مرده پیش شما خواهم آورد!

دوک با همان ملایمت به او گفت:

ـ موره ور، دیوانه شده‌ای؟ ولش کنیم، بگذاریم همیشه در حال فرار باشد، این چهره جهنمی بچه کاری می‌آید؟ در اینوقت بربالای شایو کالسکه‌ای طویل و سنگین ظاهر شد. کالسکه نسبتا کهنه، پروصدا و براثر باران و آفتاب رنگ و رو رفته بود. جعبه قراضه‌ای بود که باسبی مفلوک بسته شده بود. در کنار حیوان که بسختی نفس می‌کشید زنی کولی که نقابی سرخ برچهره داشت با قدمهائی نامرتب راه می‌رفت، جامه منقوش او را شنلی می‌پوشانید موهای طلائی رنگ زیبایش برروی شنل موج می‌زد.

دوک دوگیز اسب خود را بسوی او راند و پرسید: کی هستی؟

زن کولی ایستاد ولی هیچ جوابی نداد.

دوک فریاد کرد:

ـ خدایا، فکر می‌کنم که این زن کولی مسخره... حرفش را نتوانست تمام

کند، در این لحظه از میان کالسکه قراضه ترانه‌ای بگوش می‌رسید، صدائی که در صافی بی‌نظیر بود بنرمی آوازی می‌خواند و با آن گیتاری که صدای زنگدار آن عمیق‌ترین تأثرات خفته را بیدار می‌کرد همراه بود.

دوک دوگیز ناگهان رنگش پرید. بلرزه درآمد و همچنانکه گوش می‌داد خم شد و گفت:

ـ آه! این صدا! صدای اوست، خودش است! دراینموقع مردی از درون کالسکه بیرون جست و با حالتی حاکی از احترام فوق‌العاده و ضمناً مسخره آمیز در مقابل دوک خم شد، هانری دوگیز آهسته گفت: بل گودر! و برای پوشاندن تأثر شدی که به او دست داده بود گفت:

ـ بگو ببینم کولی این زن نقابدار که از شب خاموش‌تر و از قبر اسرارآمیزتر است کیست؟

ـ معذرت می‌خواهم. حضرت آقا! این سائی‌زوما است. زن بدبخت و دیوانه‌ایست که از موقع خروجش از زندان همراه من شده است. جنون او اینست ـ که همواره چهره‌اش را پوشیده می‌دارد و این کار برای آنست که بقول خودش کسی ننگ و شرمساری او را نبیند... معذلک او می‌تواند برای شما فال بگیرد و پیش گوئی کند...

ـ لازم نیست، نمی‌خواهم، تو خودت کی هستی؟ از کجا می آئی؟

کولی خودی گرفت و با جسارت گفت:

ـ از کجا می آیم، حضرت آقا؟ از انتهای دنیا! به کجا می‌روم؟ بپاریس! مرکز دنیا، کی هستم؟ بل گودر، اسم اول و آخرم! کار و کسبم معرکه گیری! نقالی، چشم‌بندی و خلاصه بدرد هر کاری می‌خورم! می‌خواهید برایتان نمایشی بدهم؟

ـ همین کافی بود، بگو ببینم سه ما پیش در ارلئان نبودی؟

بل گودر در حالیکه لبخند خود را پنهان می‌نمود گفت:

ـ چرا، حضرت آقا، آنجا بودم و تما دارودسته‌ام نیز همراهم بودند منجمله زیبای زیبایان ویولتای آوازه‌خوان که حتی تخته سنگها، حیوانات وحشی، چه

می گویم؟ حتی شاهزادگان از آواز او سرمست می‌شوند و هم اکنون حضرت آقا او را خواهند دید: ویولتا، ویولتا... آه، آمد، ببینید!

دختر جوانی پانزده ساله در حالیکه لرزه‌ای تمام بدنش را فرا گرفته بود در جلوی کالسکه ظاهر شد:

ـ من اینجا هستم، ارباب، اینجا!

زمزمه تحسین از میان پنجاه نفر سوار بلند شد! دوک حیرت زده ماتش برده و بخود گفت:

ـ آری خودش است، همان ناراحتی که موقع اولین دیدار به من دست داد دوباره روی آورد. خدایا، خداوندا چرا دیدن او مرا اینهمه متأثر می کند؟ منکه اگر بخواهم فوری می‌توانم این دختر کولی را مالک شوم.

آه! علت اصلی آن بود که این دختر کولی همانطور که بل گودر می گفت لعبتی بود! با موهای طلائی رنگش که شباهت عجیبی با موهای سائی زومای کولی داشت جادوی دلفریبی بود. موها روی شانه‌های نیمه‌عریانش پراکنده بود، چشمانش با رنگ آبی تند چنان بود که گوئی صفای سپیده دم تابستان در آن منعکس شده باشد. غرور حجب آمیزی داشت که او را همانند یک گل وحشی می کرد. بمحض مشاهده این گروه ناشناس که چشمان شرربار خود را به او دوخته بودند سر به زیر افکند. و در همین وقت چشمان او بانگاه دوک دوگیز تلاقی کرد و رعبی او را فرا گرفت. عقب رفت، خود را به پشت پرده‌ای چرمی انداخت و بسوی زنی شتافت که آنجا روی تشکی افتاده و از کناره پنجره کوچکی چشم به بیرون دوخته و با حالتی احتضار آمیز نفس می کشید.

ـ مادر، مادر، مرد که ارلشانی آنجاست، اوه! من می‌ترسم، بدبختی دورو بر مرا پر کرده است. این کلمه مادر که از دهان دختری آراسته و زیبا بیرون می آمد نادرست به نظر می‌رسید چه خطاب بزنی بود که با وجود خطوط مبهمی از زیبایی براثر سل چهره‌اش لطف و ملاحتی نداشت.

زن در حالیکه خُرخُر می کرد گفت: فرزند بینوا، بزودی... من از دار دنیا خواهم رفت... خدا کند... که عاقبت... نجات دهنده‌ای بدادت برسد!

ـ نجات دهنده، مادر؟ افسوس! افسوس!

ـ ویولتا، امیدوار باش، این مرد جوان که هیچ جرأت نکرد با تو حرف بزند... من در روحش خواندم که ترا دوست می‌دارد!

مرد کولی فریادش بلند شد: ویولتا... ویولتا... کجا رفتی؟

دوک دوگیز در حالیکه بسوی بل گودر برمیگشت گفت: کاری باین بچه نداشته باش، بگو ببینم تو به پاریس می‌روی؟

ـ آری حضرت آقا! و از فردا که روز بازار گل است با ویولتا در میدان گرو خواهم بود!

کولی کیسه‌ای را که مملو از مسکوک زر بود و دوک بسوی او پرت کرد در هوا قاپ زد. هانری دوگیز بسویش خم شد و گفت:

ـ در این کیسه ده دو کای طلا پول است، ده کیسه نظیر این، مال تو خواهد بود درصورتیکه هر چه را شخصی که از جانب من بتو خواهد گفت اجرا کنی!

بل گودر تا روی زمین خم شد. وقتی که برخاست دید دوک که در راس سواران خود قرار گرفته بود به سرعت به سوی پاریس می‌تاخت. کولی کاملاً برخاست. نگاه کجی به سوی کالسکه که ویولتا به درون آن رفته بود انداخت و غرغر کنان گفت:

ـ من انتقام خود را می‌گیرم.

۲

میدان گرو

در انتهای تالار بزرگی که با مبلهای باشکوه آراسته شده و دیوارها با کاغذهای پربهائی پوشیده شده بود. خانمی که برچهره اش پارچه ابریشمی زردوزی شده قرار داشت برروی صندلی آبنوسی که با وضعی مجلل کنده کاری شده بود نشسته بود.

یک خانم: موجودی بازیبائی بی‌نظیر و خیره کننده، شاید زن پرهیز کاری است که بخلسه فرو رفته، یا جادوگری که به‌ساحری پرداخته و شاید هم یکی از زنان فتان حرمسرای شرقی است.چشمان درشت و عمیق او گاهی دلفریبی اضطراب آمیز گلهائی را دارد که برسرقبر عزیزی می گذارند و گاهی نیز برق زننده الماسی سیاه را پیدا می کند.

هم آهنگی بیکرانی بین حرکات او و چهره فتانش وجود داشت، در خطوط چهره او ترانه تند روحی سرکش، ابهت سلطانی مقتدر، غرور یک دوشیزه و تهور جنگاوران دوره های گذشته خوانده می‌شد.

مردی داخل شد. جامه سوار نظامی او یکسر از مخمل سیاه، گرانبها و پرشکوه، چهره اش تیره رنگ بود و بهتی که نشانه‌های از یک درد فراموش نشدنی بود برقیافه‌اش خواندهٔ می‌شد.

در مقابل خانم ناشناس مجلل ایستاد و زانوی خود را خم کرد.

خانم از ورود این مرد درباری یا روحانی تعجبی نکرد و بازوی خود را بسوی پنجره بزرگی که باز بود بلند کرد.

مرد زانوان خود را راست کرد و بازمزمه گفت:

ـ میدان گرو! ای رویاهای دردبار شبهای من وای یاد بودهای خوفناک روزهایم!

در این موقع خانم ناشناس لب بسخن گشود و باید گفت که هیچ کلمه‌ای نمی‌تواند قدرت نفوذ صدای او را بیان کند:

ـ کاردینال من هم اکنون فرمانی بشما دادم...

سوار نظام لرزید و چنانکه گوئی ابدا درین کلمات مطلب عجیب، ناراحت کننده و خارق العاده نبوده است بطور ساده باین زن پاسخ داد:

ـ اوامر مقام قدسی مآب شما برای من مطاع است...

قدسی مآب!... لقبی که مخصوص پاپ و رئیس عالم مسیحیت است!

ـ کاردینال شما کلمه وحشتناکی را برلب آوردید. فراموش نکنید که اگر در رم همینطور که شما ذکر کردید من وارث مقام فرماندهی یوحنا بوده و برطبق سنن مذهبی مرتبتی والا دارم، اینجا، در پاریس من غیر از فرزند لوکرس بورژیا کس دیگری نیستم و نامم شاهزاده خانم فوستا می‌باشد!

این زن که بخود قیافه یک امپراطور گرفته و بالحنی صحبت می کند که گوئی مقام پاپ را دارد کیست؟ فوستا! شاهزاده خانم فوستا؟...

چه سرنوشت اسرار آمیز و باور نکردنی در پس این نام مخفی بود؟ و برای چه با این سخن مقتدرانه و پرابهت نام نیای مخوف، بااقتدار و تاریک خود: لوکرس بورژیا را بزبان می آورد؟

آیا قدرت و شخصیت لوکرس بود که در روح این زن حلول کرده بود؟

زیرا مردی که باو عنوان کاردینال داده بود گواینکه جامه روحانیت در برنداشت و بشمشیر مسلح بود، و معلوم بود که از خانواده های اشرافی و قدیمی است، با وضع مطیعانه‌ای خم شد، بعد با قیافه‌ای نومید و مایوس بسوی پنجره رفت و در حالیکه از وحشت نامعلومی درخود احساس سرما می کرد به‌پنجره مشرف

به‌میدان تکیه داد.

آن روز، فردای روز باریگادها بود و پاریس که بتازگی شاه خود را رانده بود، باقیافه‌ای وز کرده که هنوز دود تفنگها در فضای آن باقی مانده بود امروز را با گل سرخ و بنفشه جشن می گرفت زیرا همواره پاریس ستایشگر شورشها و گلها، غرشها و لبخندهای کوچه‌هایش بوده است.

میدان گرو در این بامداد روشن و آفتابی بخاطر بازار سالیانه ماه مه جنبش غیر قابل توصیفی از خطوط و رنگها بوجود آورده بود که نتیجه اختلاط گردش کنندگان خوش لباس، گداهای ژنده پوش، اربابها و معرکه گیرها بود.

بدون تردید، کاردینال که از بالا باین جنبش پرنشاط نگاه می کرد باعماق گذشته‌های تاریک خود فرو رفته و خاطرات مهیبی را بیاد می آورد زیرا که به‌نفس نفس افتاده بود.

ولی ناگهان در زیر چشمان او در دو انتهای میدان جنبشی از دو طرف پیدا شد که او را تکان داد.

از سمت راست کالسکه قراضه و زوار در رفته بل گودر، لرزان و با حرکاتی کج ومعوج وارد میدان گرو می‌شد.

از سمت چپ دسته‌ای از جوانان اشرافی، زره پوش و شمشیر بکمر وارد شدند و درمیان آنها، سردسته، دوک دوهانری دوگیز پادشاه پاریس بسیار باشکوه‌تر از روز قبل در شایو، متفکر واندیشناک دیده می‌شد.

این شخص گوئی هیچ چیز را در دوروبر خود نمی‌دید، نه احترام آمیخته بترسی که سرها را در راهش خم می کرد و نه اضطراب عمومی مردم هیچکدام در او اثری نمی کرد. او توجهش فقط بزن کولی، سائی زوما بود که مانتوی خود را در بر، نقاب سرخ را برچهره داشت و دستی را بدهنه اسب گرفته و آرام، کشیده و اسرار آمیز جلو می‌رفت و در کنار او بل گودر باجیغ و داد می گفت:

ـ الان شروع می‌شود! شروع می‌شود، همه کس آزاد است، همه کس می‌تواند ببیند، چی را؟ قبل از همه پلنگ بزرگی را که ملکه توبی بمن داده و ار کاه پرشده است بعد هم چشم‌بندی!

الان شروع می‌شود...

از بالای پنجره کاردینال دیده بود که گیز بسوی بل گودر می‌رفت، موجودی مخوف بسوی موجودی خشن... و یا بدنام رهسپار بود!

بدون اینکه از جای خود تکان بخورد بسوی صندلی آبنوس برگشت و گفت:

-آمدند!

زن ناشناس و اسرارآمیز که شاهزاده فوستا نام داشت بلند شد و با قدمهائی نظیرالهه‌ای از مرمر که از روی پایه خود حرکت نماید نزدیک شد.

بل گودر، در این لحظه بمشاهده دوک دوگیز که بسوی او می‌رفت فریاد کرد:

ـ ویولتا... ویولتا!

دخترک مانند اشعه لطیف سپیده دم در جلو ارابه ظاهر شد، موهای طلائی بلندش برروی شانه‌های سیمین پراکنده بود و قیافه‌ای محجوب، ترسان و مضطرب داشت. شاهزاده فوستا نگاه شررباری بدوک انداخت! نگاهی که در خود لهیب سوزانی را پنهان می‌داشت. بعد نگاه او متوجه ویولتای ظریف و دلپذیرشد. او در ضمن این تغییر جهت نگاه از قطبی بقطب دیگر خاطراتش می‌رفت.

سپس لبخندی زد، همانطور که صاعقه در موقع فرود آمدن لبخند می‌زند.

آنگاه در اعماق ضمیر خود بزمزمه پرداخت:

ـ هانری! هانری دوگیز! تو متعلق بمنی! تو شاه فرانسه خواهی شد زیرا که من می‌خواهم ملکه این کشور باشم. محبوب فرانسه و ایتالیا!

و با این دو بازوی توانای خود دنیا را بهم خواهم پیچید... بنابراین هانری! هر آنچه را که مانع علاقه تو نسبت بمن می‌شود نابود کن!

من، من فقط من! زن خود کاترین دو کلو را نابود کن! این ویولتائی را که مورد پرستش تست نابود کن! و بعد باصدائی که ناگهان سردو خشن شد گفت:

ـ کاردینال، اینک موقع اقدام فرا رسیده است... باین مردی که اینهمه رویش حساب می کنیم نگاه کنید، شما باور می کنید که او اساسا در فکر تاجی باشد که براثر کوشش ما نصیبش شده است؟ و هیچ بتعهداتی که برای روز موعود سپرده

می‌اندیشد؟ نه! کاردینال!

از سه ماه پیش، از موقعی که در اورلئان یک دختر کولی بینوا را دیده است تصویرش را همواره همراه دارد. گیز آه می کشد، گیز تردید دارد. او از ما می گریزد... حتما! من بدادش می‌رسم و ریشه این علاقه را از قلبش بیرون می کشم.

کاردینال نگاهش را متوجه طفل پرستیدنی کرد و عمیقا بلرزه در آمد و باخود زمزمه کرد: بینوای معصوم!

شاهزاده فوستا بسردی گفت: ترحم گاهی جنایت و اکثراً یکنوع ضعف است، من شمشیر تیز و براق را بادستهای زنانه خود بلند می کنم و فرود می آورم! کاردینال پائین بروید و کاری کنید که بل گودر کولی این دخترک را بکاخ من بفرستد...

بدون شک کاردینال می‌دانست که چه حکم هولناکی در زیر این امر پنهان بود زیرا او سر فرود آورد، دستها را بلند کرد و بالکنت زبان گفت:

ـ اگر مرگ این موجود تیره روز را لازم می‌دانید، بسیار خوب گردنش را بزنید ولی مرا از اینکه دخترک را بشما تسلیم کنم معذور بفرمائید.

فوستا بالحن سرد و وحشتناکی گفت: کاردینال! استاد کلود را هم در نظر بگیرید!

ـ دژخیم! مرا باین شکنجه شوم که بار دیگر قیافه او را ببینم محکوم نکنید، مردی که یک بار روح مرا کشت و بعد...

ـ ساکت! کاردینال فارنز!

این دفعه لحن شاهزاده خانم به غرش رعد شباهت داشت و مرد لرزان، مبهوت و وحشت زده را رام کرد آنگاه بملایمت گفت: برای امشب ساعت ده!

کاردینال بروید شروع کنید و ضمنا این نامه را نیز به دوک دوگیز برسانید. کاردینال پاکت ممهور را گرفت بعد خاموش و بیصدا خارج شد و از ته قلب خود ناله بر آورد:

ـ آه! باز نفرین و لعن ابدی را همواره بردوش خود باید احساس کنم! و بعد

باچهره ای گرفته ازمیان مردمی که در میدان گرو حلقه زده بودند گذشت و بسوی بل گودر رفت در جلوی کالسکه ویولتا، لرزان و مضطرب ایستاده بود.

و در کنار اسب سائی زوما بی‌حرکت بفکر فرو رفته بود

در این دم دوک دوگیز بسوی کولی خم شد و گفت:

ـ کولی سگ صفت، هم اکنون یکی از نجبا اوامر مرا بتو ابلاغ خواهد کرد. اگر نمی‌خواهی استخوانهایت درهم خورد شود هرچه او گفت اطاعت کن!

ـ من حاضرم، حضرت آقا، امر بفرمائید!

ـ بسیار خوب در این صورت سکه‌های طلا از تو، دخترک از من! و حالا برای توجیه آمدن من باینجا بگو بخواند.

ـ همین الان، ویولتا! ویولتا!

دخترک که در فکر عمیقی بود لرزید. دوک دوگیز را که باچهره‌ای برافروخته او را تماشا می کرد ندیده بود... از انتهای میدان مردی که باو دیده دوخته بود بسویش پیش می آمد. نگاه های متقابل آنان خواص مغناطیسی داشت. یکدیگر را جستجو می کردند و با هم برخورد می‌نمودند این مرد اشرافی تابناک از عشق و جوانی، پسر شارل نهم دوک دانگولم بود.

بل گودر داد کشید! ـ ویولتا!

ـ آقایان کمی دیگر حوصله کنید، آواز خوان الان می آید، تا او آوازش را شروع کند سایی زومای مشهور برای شما فال می گیرد. زوما بی‌حرکت بود، چشمانش از پشت نقاب سرخ با شعله‌های سوزان بروی کاردینال فارنز دوخته شده بود. مردی که آمده بود تا تدارک مرگ ویولتا را ببیند...

کاردینال این زن نقابدار را دیده بود... هردو بهم نگاه می کردند درست مانند دو شبحی که از هم اشیائی دور دست، خوفناک و اسرارآمیز را سراغ به گیرند.

بل گودر نعره کشید: ویولتا، ویولتا، هم اکنون می آید!

ویولتا درپیش زن محتضر زانو زد و به‌او گفت: مادر! مادر!

زن نگاهی سرشار از ترحم به‌سوی او افکند و به‌زحمت گفت:

ـ مادرت ! ویولتا ، من بزودی خواهم مرد ، تو باید بدانی که... من مادر تو نیستم !...

دختر بالحنی گریه آلود گفت: اوه ! شما حتما بسر گیجه سختی دچار شده اید ، مادر جان، قدری به‌خود آئید !

ـ من مادر تو نیستم، و پدرت، ویولتا ، خیال می کنی پدرت استاد کلود بود . این طور فکر می کنی بسیار خوب استاد کلود پدر تو نیست !

ویولتا آهسته، زیر لب گفت: احتضار ، این هذیان دم مرگ است. زن محتضر صحبت از سر گرفت و خُرخُر کنان گفت: مادرت:... من نمی‌دانم حالا او کجاست... ولی پدرت... ویولتا... پدر تو... مایلی او را بشناسی؟ می‌خواهی او را ببینی؟ ... ویولتا... پدرتو... مایلی او را بشناسی؟ می‌خواهی او را ببینی؟... بسیار خوب... بیا... ببین ! زن محتضر باتشنجی هولناک سعی می کرد مردی را که به‌او چشم دوخته بود به‌ویولتا نشان بدهد... ویولتا که دست و پای خود را گم کرده بود زیرلب گفت: ای مقدسات... ای فرشته‌ها... به‌مادر من رحمت آورید !

درین لحظه رگباری از لعن و ناسزا براین صحنه باریدن گرفت، بل گودر که دستهای درشت خود را به‌هم می‌فشرد ظاهر شد خود را به‌سوی دخترک افکند ، شانه‌های او را با دو دست گرفت و باوضعی رعب انگیز او را بلند کرد .

ـ بیرون ! سر کار... آوازه خوان سر کارش !

زن محتضر فریاد کرد : نگاهش کن.... نگاه کن و به‌خاطر بسپار...

مرد کولی نعره بر آورد : به‌جهنم. تو حالا کمی صبر کن... الان خدمت سیمون می رسم ! و با حرکت شدیدی ویولتا را بانتهای کالسکه هول داد و به‌سوی زنی که سیمون می نامید ـ همان زن محتضر حمله‌ور شد . او را بروی رختخواب انداخت و کشیده محکمی بردهانش زد و گلویش را با دست فشرد... سیمون یکی دوثانیه دست و پا زد... ناگهان آه خفیفی کشید .

تکان مختصری خورد ، بی‌حرکت ماند ولی بازوی لاغرش که مانند تکه چوبی به‌سوی پنجره کشیده شده بود گوئی هنوز درمیان مردم... فرستاده فوستا... پرنس فارنز... عاشق دلباخته لئونور دومونتک... پدر ویولتا را به‌همه نشان

می داد. دخترک که بسختی زمین خورده و پیشانیش مجروح شده بود این صحنه رقت انگیز را ندید وقتی که از جای برخاست، کولی با چهره‌ای گرفته و متعجب از جنایت خود عقب می‌رفت و غرغر کنان می گفت:

ـ شاید زیاد فشار دادم! ولی من اصلا قتلی نکردم... خودش داشت می‌مرد... مرگ همین جا پرسه می‌زد... فقط من کمکش کردم... نخستین نگاه ویولتا بروی سیمون افتاد که همچون شمع سفید شده بود و بالحنی دردناک گفت:

ـ مرد؟ مادرم مرد؟

ـ نه؟ خوابیده...

دخترک که اشکها از چشمش بروی جسد سرازیر شده بود تکرار کرد:

ـ نه‌مرده است!

ـ من بتو می گویم خوابیده... برو بیرون... آوازه خوان سرکارش بیرون!

ویولتا به‌زانو در آمد... و با گریه گفت: ای سیمون... ای مادر بینوا پس شما دیگر درین عالم نیستید؟ شما ویولتای کوچک خود را تنها گذاشتید؟ مادر تو دیگر مرا در آغوش خود نخواهی گرفت؟ آیا واقعاً همه چیز بپایان رسید؟

در این موقع سائی زومای کولی باقیافه‌ای نظیر شبحی خشک در آستانه در کالسکه ظاهر شد. با لباسی که پولکهای زرد روی آن دوخته شده بود. بانقاب سرخ برچهره و موهای طلائی پرجلایش که روی شانه پراکنده بود، با قدمهای آرام داخل شد و چنانکه گوئی اصلا ویولتا و زن مرده را ندیده یکراست به گوشه‌ای رفت و نشست. رعشه‌ای اندامش را فرا گفت و باخود زیرلب گفت:

ـ چرا این مرد به‌من نگاه کرد؟... و من چرا به‌او نگریستم؟... در اعماق کدام جهنمی سابقاً سوزندگی چشمان سیاه او را احساس کرده‌ام؟ اوه! باید این نقاب منحوسی را که افکار مرا می‌پوشاند درهم درید!

با وضعی جنون آمیز پیشانی خود را با دو دست فشار داد و چنانکه گوئی نقاب بر چهره‌اش سنگینی می کند آنرا باز کرد و روی زانویش انداخت... چهره‌اش آشکار شد!

قیافه‌ای بود عجیب با خطوط بهت و تحیر، یکدست، با رنگ پریده یک زنبق

مرده، در چشمان بیروحش فقط آتشی از نومیدی عمیق شعله‌ور بود. این چهره یک نوع زیبائی داشت که با هیچ زیبائی دیگری شبیه نبود و با خود آثاری از سحر و رمز، دل فریبی بی‌انتها و غیر قابل درک همراه داشت. ویولتا با صدای صافش که براثر گریه شکسته می‌شد و باموبه و زاری درد خود را اظهار می‌داشت. به آرامی بدون سروصدا گریه می کرد و لبان خود را بدست یخ زده کسی که او را مادر خود می‌دانست چسبانده بود. بل گودر می‌رفت و می آمد و ناسزاهای درشتی را زیرلب تکرار می کرد و از دو دلی و تردید خود در تعجب بود. عاقبت با شدتی عجیب گیتار خود را که همیشه آواز ویولتا را همراهی می کرد برداشت و غرغر کنان گفت:

ـ بس است، بس است دیگر! اگر اینهمه گریه کنی نخواهی توانست آواز بخوانی، بلند شو، آوازه خوان، مردم منتظرت هستند، اربابها، دوکها، شاهزادگان، همه انتظار می کشند... بلند شو! از تو حرکت...! از خدا برکت...

ویولتا که هیچ بنظر نمی آمد این حرفها را شنیده باشد بلند شد آهسته گفت:

ـ خدا حافظ، خدا حافظ... سیمون، ای مادر بینوا!

این فکر ناگهانی که به‌زودی مادرش را بگورستان خواهند برد و فقر او مانع از تهیه گلی است که برروی جسد بگذارد، فکر اینکه جنازه بدون گل، نظیر نعش یک طاعون زده یا یک نفرین شده دوزخی در کوچه‌ها خواهد گشت طاقت دختر را از دستش ربود، بلرزه در آمد و بغضی بسیار شدید گلویش را درهم درید. بل گودر جیغ زد:

ـ آه، باز که شروع شد... بالاخره می آئی، می آئی آواز بخوانی؟

ـ آواز خواندن؟ آنهم موقعی که مادر مرده من هنوز این جاست؟ اوه!

اگر مرا بکشید بهتر از این کار است!

ـ گوش بده، دختر آوازه خوان، من ترا نخواهم کشت... زیرا مردم منتظرت هستند... شاهزاده ها، دوکها... گفتم که... فقط از این دو یکی را انتخاب کن یا به‌همراه گیتار آواز بخوان... یا من به‌مادرت شلاق خواهم زد... درهمین موقع مرد رذل شلاق سگها را بدست گرفت. ویولتا از وحشت فریادی برکشید. بدور و

برخود نگاه می کرد، نگاهش شبیه آهوئی بود که مورد هجوم قرار می گیرد و در آن چیزی کشنده تر از درد... ناراحت کننده تر از نومیدی خوانده می‌شد و این نگاه عاقبت برچهره سائی زوما ثابت ماند.

بل گودر با تمسخری شوم شلاق را برروی زن مرده بلند کرد.

دختر جوان بسوی زن کولی شتافت. دستهای او را گرفت و باصدائی خفه گفت:

ـ خانم! خانم! رحم کنید! از این زن مرده دفاع کنید! از او حمایت کنید! به خاطر بیاورید که او از شما پرستاری کرده است، اوه! مثل اینکه اصلا حرف من را نمی‌شنوید... آیا اجازه می‌دهید که این مرد، یک زن مرده را شلاق بزند.

ـ چه کسی در این جا از مادر صحبت می کند؟ آیا مادرهائی وجود دارند؟ آیا فرزندانی موجود هستند؟...

ـ خانم! خانم! رحم کنید! این مرد از شما حساب می‌برد و حرف شما را می‌شنود... یک کلمه... فقط یک کلمه برزبان بیاورید!

بل گودر نعره کشید! زود باش! تصمیم بگیر!

ویولتا بازوانش را درهم پیچید و دیوانه وار فریاد کرد:

ـ اوه. تو ای زن کولی، قلب نداری!

سائی زوما بالحنی خفه گفت: نه، قلب ندارم، قلبم گم شده است، وقتی یک قلب داشتم... ولی در آنجا، در آن کلیسای بزرگ ماند. دختر جوان گوش بده؟ از اسقفی که دزد قلبهاست برحذر باش!

ـ دیوانه بینوا تو نمی‌خواهی کاری برای مادر من انجام بدهی؟ بسیار خوب تو نیز به‌نوبه خود گوش بده، من که دختری بیش نیستم ترا نفرین می کنم، می‌شنوی؟ لعن ونفرین من برتو باد!

سائی زوما بخنده افتاد... و با آرامی نقاب سرخ خود را برچهره نهاد.

ویولتا بسوی مرد کولی برگشت و درست در همین لحظه بل گودر شلاق را پائین آورد، ویولتا بهواجست... ضربات شلاق بردوش او فرود می آمد...

ـ بل گودر... مرا ببخش... حرف تو را اطاعت می کنم... می آیم و

می‌خوانم!

مرد رذل گیتار را بسوی دختر دراز کرد و بسردی گفت. زود باش.

دختر گیتار را بکندی مأیوسانه گرفت و در حالیکه چهره‌اش را اشک تر کرده بود زیرلب گفت: آواز خواندن! در کنار جسد مادرم! ای مادر بینوا این بی‌حرمتی مرا ببخش! اطاعت!... آواز خواندن در مقابل این مردم برای تهیه چند سکه... مقداری پول! ناگهان جهشی کرد و در حالیکه از فکر گیرنده و عمیق روشن شده بود تکرار کرد: پول! ولی با پول... من خواهم توانست... اوه! مادرم... آری من می‌روم آواز بخوانم... ولی جاداشت که مرد کولی مرا می‌کشت... من خواهم توانست تابوت ترا گلباران کنم! بعد سریعاً خم شد و پیشانی مرده را بوسید و بیرون رفت.

بل گودر نگاهی که در آن شادی وحشتناکی خفته بود براو افکنده گفت:

ـ برو دختر دژخیم! بمیان دامی که برایت گسترده‌ام برو! گیز منتظر توست، فردا موجود روسیاهی خواهی بود! و روسیاهی تو که دراثر بدنامی خواهد بود بدست خود من صورت می‌گیرد، من ترا در آغوش آن قزاق خواهم انداخت و خودم قبل از همه این خبر را برای پدرت خواهم برد! و بعد از پله‌های لرزان کالسکه پائین آمد و نعره کشید:

ـ آقایان محترم؟ آوازه خوان آمد... جابدهید... راه باز کنید، برای خواننده مشهور ویولتا جا باز کنید. شما آقای پیکوئیک و شما آقای کروآس تکان بخورید... تنبل‌ها!

دو نفر مرد پهلوان که باسائی زومای فالگیر و ویولتای آواز خوان دسته بل گودر را تشکیل می‌دادند براثر فرمان او بی‌درنگ شروع بهول دادن و زدن مردم کردند بالاخره توانستند دایره وسیعی را خالی کنند که در وسط آن موجود سیه روز مشغول کوک کردن گیتار خود بود و اشکهایش به آرامی روی آن می‌ریخت در دو قدمی دخترک آوازه خوان گروهی از نجبا، همراهان گیز و درجلوی آنها دوک رنگ پریده، تحریک شده چشم باین دختری که او را بلرزه در آورده بود دوخته... سمت چپ، پرنس فارنز گرفته و خموش بکنار کالسکه تکیه داده بود...

دوک شارل دانگولم که از همه بیشتر بهیجان در آمده بود قدری آن طرفتر... و در آن بالا... پشت پنجره... درمیان پرده‌ها... شاهزاده خانم فوستا باین منظره می‌نگریست.

ویولتا هیچ چیز را نمی‌دید. روحش در کنار بستر مرده مانده بود. چشمانش به گیتار دوخته شده بود، انگشتان ظریف و تمیزش روی سیمها به‌حرکت در آمد پیش درآمدی بسیار لطیف از آهنگهای سوزناک ممالک دور دست در هوای میدان که براثر سبدهای فراوان گل فروشان عطر آگین شده بود- پراکنده شد و صدای او که خود ترانه جانداری بود تا اعماق قلب رسوخ می کرد. صدای ظریف او ترانه نرم عاشقانه‌ای را شروع کرد. ولی بیت اول را تمام نکرد. متوقف شد زیرا گریه و بغض گلویش را گرفت... دوک دوگیز بچابکی جلو رفت و با صدائی گرفته پرسید.

- شما گریه می کنید؟

آوازه خوان نگاه شیرین خود را که درمیان دردها غرق شده بود بسوی او برگرداند و با لرزشی که همه بدنش را گرفته بود جواب داد:

- شما... کاری بمن نداشته باشید!

- دخترک جوان، تو گریه می کنی! اگر تو مایل باشی هیچوقت اشک در چشمهایت پیدا نخواهد شد... و تو محبوب ترین و شایسته‌ترین زنهای پاریس خواهی شد... گوش بده! این طور خودت را عقب نکش... آخر تو باید بدانی که من ترا دوست دارم... باید...

درین لحظه که شارل دانگولم باچهره‌ای کدر دست برقبضه شمشیر نهاده و با اندامی متشنج پیش می آمد، صدای تیز شیپورها در میدان گرو منعکس شد... و غریوهای رعب آوری از میان مردمی که عقب می‌رفتند برخاست...

- محافظین شاه! قراولان و چاکران او!... مرگ بر آنها.

این محافظین و قراولان کسانی بودند که شب گذشته تلاش می کردند باریگادهای مردم را درهم شکنند.

دوک دوگیز در حالیکه دشنام و ناسزا برزبان می آورد بسوی جلو هجوم

برد. همراهانش نیز با شمشیرهای آخته بدنبال او روان شدند، مردم بمشاهده دشمنان دیشب خود فریادهای خشم آلودی برمی کشیدند، دریک لحظه میدان که به آن آرامی و فرحناکی بود از فریاد و نعره و حرکت سریع افرادی که در تدارک اسلحه بودند، فریادهای ترس آلود زنانی که بحال اغماء افتاده بودند لبریز شد.

ـ مردم اسلحه بدست بگیرید: علیه قراولان بجنگید... مرگ بر محافظین شاه!

در میان این ازدحام و مسلح شدن، در همین دمی که تفنگها می‌خواستند از نو گلوله‌های خود را بهوا بفرستند... در میان همین غلیان مردم در دورو بر کالسکه بود که نخستین ملاقات شارل دانگولم و ویولتا صورت گرفت.

شارل همینکه دید گیز به‌سوی کریون سردسته قراولان شاه حمله‌ور شد در کنار دخترک متوقف ماند...

چیزی شبیه سپیده دم امید در چشمان زیبای ویولتا ظاهر شد. هر دو سرشار از لطف و شادابی جوانی در میان این غوغا و آشوبی که بپاخاسته بود مقابل و رو در روی هم قرار گرفتند.

ـ خواهش می کنم هیچ متوحش نباشید... شما گریه می کردید... آیا این مرد رذل...

ـ نه، نه،... من گریه می کردم... چونکه...

او سرخود را خم. کرد و باصدائی بسیار خفیف و حزن انگیز گفت:

ـ چونکه مادرم مرده است... او آنجاست... تک و تنها و هیچکس نیست که برسر او دعا بخواند...

شارل که از ترحم و نیز عشق رنگ از چهره‌اش پریده بود گفت: مادر، مادر شما آنجاست... مرده است... و شما ای دختر بینوا! مجبور هستید که آواز بخوانید... خیلی وحشتناک است.

دختر بل گودر را که دوروبر آنها می گشت و غرغر می کرد نگاه کرد و گفت:

ـ نه، نه، من آواز می‌خوانم تا بتوانم برای جسد مادرم گل تهیه کنم.

دوک دانگولم لرزید... در این وقت سکوت عمیقی میدان را فرا گرفته بود، شیپورها ساکت شده بود، مردم دیگر فریاد نمی کردند. کریون و دوک دوگیز کلماتی رد و بدل می کردندو هریک سعی داشتند حرف حریف خود را بفهمند.

شارل دست ویولتا را گرفت و براثر تماس با آن لرزید. او را به کالسکه هدایت کرد و خود نیز بدرون آن رفت و در آنجا جسد سیمون را که روی رختخواب افتاده بود مشاهده کرد. باسربرهنه خم شد و ویولتا بزانو در آمد.

شارل با لحنی تاثر انگیز گفت:

ـ شما پهلوی جسد مادرتان بمانید... راجع بتابوت او... اگر اجازه بدهید من آن را گل باران خواهم کرد!

ویولتا نگاهی از روی حقشناسی بروی افکند، بعد دوک جوان که تا اعماق روحش متأثر شده بود با چشمانی پر اشک وقلبی پر طپش خارج شد ویکر است بسوی گل فروشی رفت... بدون اینکه حرفی بزند یک دوکای طلا جلوی فروشنده بهت زده انداخت و آغوش خود را پر از گل کرد همینکه بار خوشبوی خود را در بغل گرفت بکالسکه برگشت و گلهای یاسمن، میخک ورزرا روی جسد پراکنده ساخت و بزودی آن را در زیر کفنی از گل ناپدید نمود.

ویولتا بزانو در آمد، دستها ملحق بهم، در حال خلسه آمیز، درد ناک و فرحبخش. چنانکه گوئی برویای شیرین فرورفته است، نگاه می کرد. شارل دانگولم گفت: نه جاونه موقع هیچکدام برای صحبت با شما مناسب نیست ولی از این پس از هیچ چیز نگران نباشید.

محال است که دیگر شما با این کولیها زندگی کنید فردا صبح من خواهم آمد و با صاحب این کالسکه صحبت خواهم کرد.

صدائی مسخره آمیز و نیشدار گفت: که کاملا حاضر است حرفهای حضرت آقا را بشنود و جواب بگوید.

دوک جوان کولی را که در پیش او خم شده بود برانداز کرد و گفت:

ـ در کجا می‌توانم با شما صحبت کنم؟

ـ همین نزدیکی‌ها. حضرت آقا خیابان تیساندری مهمانخانه امید.

ـ بسیار خوب، بنابراین فردا صبح منتظر باش!

شارل دانگولم برای آخرین بار نگاهی بسوی ویولتا که به‌خاک افتاده و چهره را میان دستها گرفته بود انداخت. بعد زن مرده را نیز نگریست و چنین بنظرش رسید که برچهره رنگ پریده او روشنی لبخندی ظاهر شد و بعد زیر لب گفت:

ـ اینک در صدد انتقام‌برمی آیم. ای پدر من ببین پسرت چه خواهد کرد. سپس بیرون آمد و یکراست بسوی دوک‌دوگیز رفت. بل گودر که روی پلکان کالسکه ایستاده و بازوانرا در هم کرده بود با تسمخر گفت:

ـ آری فردا بیا... من از جان منتظرت خواهم بود...

فردا... ویولتا کجا خواهد بود؟

شانه‌ها را بالا انداخت، از پلکان پائین آمد و بخود گفت:

ـ معذلک باید هر چه زودتر خود را از شر این نعش خلاص کنم... همین امروز سیمون روانه‌ات خواهم کرد... سفربخیر.

موقعیکه خواست از پله آخری پائین بجهد از پائین مردی که لباسی از مخمل سیاه دربرداشت و چهره کدرو گرفته‌اش عیناً مانند مرده‌ای بود که از گور درآمده باشد جلوی او سبز شد و به او گفت:

ـ بل گودر صاحب این کالسکه توئی؟

کولی بخود گفت: این دیگر یک قیافه دوزخی است بعد بمرد گفت آری جناب آقا... من هستم!

«قیافه دوزخی» براثر یک غوغای درونی منقبض شد و از نو گفت:

ـ پس صاحب این دخترک آوازه‌خوان... این ویولتا توئی؟

بل گودر بخود لرزید... دستی بپیشانی کشید و خاضعانه تعظمی کرد و گفت:

ـ آری، منم! و پیش خود اندیشید! حتماً این شخص همانکسی است که دوک‌دوگیز برای ابلاغ پیام خود فرستاده است. آه! آه! ای کلود! بزودی برایت خبرهائی خواهم آورد... خبرهائی از دخترت! بعد برخاست خود را مرتب کرد و گفت:

ـ من منتظر اوامر شما هستم!

ـ مرد بازوی او را گرفت، کمی خم شد، اندکی تردید کرد و بالاخره گفت:

ـ من از طرف شخص مقتدری پیش تو آمده‌ام... این بچه... این ویولتا...

ـ ویولتا و من دراختیار کسی هستیم که شما را فرستاده... چه دستوری دارید؟

ـ الان می گویم... قبلاً باید بدانی که اگر تو آنها را صادقانه انجام دهی برای مزد تو... ده کیسه ده دو کائی در نظر گرفته‌اند.

ـ چه باید کرد!؟

ـ چه باید کرد؟ گوش بده! در سیته پشت نتردام در انتهای جزیره کوچکی که در خمیدگی رودسن قرار دارد خانه مخروبه و تقریباً ویرانی است. در آن آهنی است و چکشی برنزی دارد... آنجاست. آنجاست که امشب ساعت ۹ باید این دختررا بیاوری.

ـ امشب، ساعت ۹ حتماً آنجا خواهد بود! مرد سیاهپوش لحظه‌ای در فکر دوری فرو رفت و بعد با رعشه‌ای که تمام بدنش را لرزانید با صدائی پست پرسید.

ـ این زنی که نقاب سرخ بر چهره داشت... و هم اکنون آنجا بود... بگو ببینم کیست؟

ـ یک زن کولی از قبیله خودمان!

ـ یک زن کولی؟ اسمش چیست؟

ـ سائی زوما!

«قیافه دوزخی» خود را راست کرد، کمی تسکین یافته بنظر آمد و چهره‌اش باز شد. آنگاه با اشاره از کولی خداحافظی کرد. و سپس در حالیکه نامه فوستا را برای گیز از جیبش بیرون می کشید، مرد سیاه‌پوش، پرنس فارنز به میان جمعیت خزید و بمانند سنگی که به ته آبی اندازند آرام و آهسته در بین مردم ناپدید شد.

بل گودر نیز در همین وقت با خوشحالی ترس آوری تکرار می کرد:

ـ امشب. ساعت ۹ در خانه سیته... حضرت آقای گیز... حتماً آنجا خواهم بود!

۳

پاردایان

در آن هنگام که در طی یک مذاکره سریع و شوم بین بل گودر و پرنس فارنز سرنوشت ویولتا تعیین می‌شد، شارل دانگولم به سوی دوک‌دوگیز می‌رفت. فرزند شارل نهم چنان دستخوش خشم و کین شده بود که نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. موقعی که گیز آهسته با دختر جوان حرف زده بود کینه عشق، تسکین‌ناپذیرترین کینه‌ها!

با مشت‌های گره کرده، چشمانی دیوانه‌وار، چهره‌ای گرفته که حاکی از طوفان درونیش بود، در میان صفوف بهم فشرده جمعیت آرام فرو رفت و تمام دقتش متوجه سخنان و حرکت حریف خود، دوک‌دوگیز بود.

ناگهان احساس کرد شخصی بازویش را گرفته است، برگشت و با شعفی فراوان گفت:

ـ شوالیه دوپاردایان! شمائید؟

ـ آری من به موقع خود را رساندم تا شما را از ارتکاب عملی جنون آمیز باز دارم. با شتاب کجا می‌روید؟ می‌خواهید با آقای دوک‌یا بقول عوام «پسرداوید» مجادله کنید؟ معلوم می‌شود که خیلی مرد با هنری هستید! در دنیا فقط یک نفر بود که می‌توانست با ده هزار نفر از همین افراد که دستخوش جنون کشت و کشتار شده‌اند مقابله کنید... این مرد حالا که گذشته است. شاهزاده عزیز

این مرد پدر من بود !

پاردایان در ضمنی که می‌خواست با این سخنان سر شارل را گرم کند سعی داشت که او را از میان جمعیت بیرون بکشد.

دوک جوان با لحنی یاس آلود گفت: پاردایان ! من می‌خواهم با این مرد حرف بزنم.

ـ او، جوانک عزیز ! بقول مرحوم پاردایان زندگی با تمام این حرفها چیز زیبائیست و من نمی‌خواهم با پای خود بدام مرگ بروم ! لااقل پیش از این که طرز فکر خودم را برای... عجب ! منهم زبانم دارد اسباب زحمتم می‌شود برای این آقای موره‌ور بگویم. بیائید برویم... چطور؟ شما نمی آیید؟

اشک خشم چشمهای شارل را پر کرده بود و گفت: پاردایان شما بروید... بروید، من، من باید با گیز حرف بزنم !

شوالیه برروی مرد جوان نگاهی انداخت که در آن محبت برادری بزرگتر خوانده می‌شد و در ضمن اینکه یکدست شارل را می گرفت گفت:

ـ پس تو حتماً می‌خواهی با او صحبت کنی؟

ـ من از گیز تنفر دارم و اینک که بر سرراهم سبز شده باید پوزه‌اش را به‌خاک بمالم !

شوالیه زیر لب گفت: عشق ! عشق ! جنون و بدبختی ! سعی کنیم که این دیوانه جوان را نجات بدهیم، و با صدائی بلند اضافه کرد:

ـ بسیار خوب ! حالا که شما مایلید برویم. ولی قسم بخدا که صحبت شما دو نفر کار را به جای باریک خواهد کشانید...

ای شمشیر قدیمی و بران من در آنجا تو باید صحبت کنی !

پاردایان برروی نوک پنجه‌ها بلند شد و با نظری سریع جمعیت انبوه را نگاه کرد، کلاه خود را محکم نمود و براه افتاد. با ضربات پا و بازو و تنه‌زدن راهی برای رفتن باز کردند، پس از چند لحظه شوالیه و همراه جوانش در صفوف اول جمعیت قرار گرفتند و از آنجا پادشاه پاریس، دوک دوگیز را باقیافه کدرو گرفته، چشمان سرخ و قدی کشیده دیدند که در برابر کریون قرار گرفته و

کلماتی را با غرش از دهان بیرون می‌داد که در میان هلهله مردم گم می‌شد...

موقعیتی وخیم بود... و آنچه می گذشت بدین قرار بود:

کریون ـ کسیکه شارل نهم در محاصره سن‌ژان دانژلی باو لقب دلاور داده بود، کریون دلیر ووفادار تا دم مرگ، فهمیده بودکه هانری سوم از پاریس گریخته است. و از هتل دوویل، جائیکه با هزار نفر محافظ و دو هزار نفر قراول در آن پنهان شده بود، بیرون آمده بود تا به شاه ملحق شود!

در این موقع در میان جمعیت که بسان اقیانوس درهم و انبوه بود تلاطمی پیدا شد... و از اعماق آن غرشی شدید برخاست... بعد فریادها، زوزه‌ها، جیغ‌های مرگ آلود در فضا بهم خوردند و با ناسزاهای رکیک، ناله‌های زنان و چکاچک شمشیرها مخلوط شدند... ناگهان... سکوتی سنگین... سکوتی مانند سرب همه جا را فرا گرفت! گیز بسرعت پیش آمد! همین عمل او تمام میدان را ساکت کرد و آرامشی حکمفرما ساخت. در ضمن که دوک به‌پیش کریون می‌شتافت، کاپیتن پیر باقامت کوتاه، سبیل خاکستری زره مستعمل و چهره خون آلود افراد خود را متوقف کرد و با قیافه‌ای خشن بدوک سلام داد. گیز بالحن زننده‌ای گفت:

ـ خوشوقتم از اینکه می‌بینم لوئی دو کریون با افراد خود به‌حضور ما آمده...

کریون با لحن جنگ طلبانه‌ای گفت: درست می‌بینید! آقای دوک!

ـ پس به‌لوور خواهید رفت؟

کریون خندید و گفت: این یکی را اشتباه کردید... من پیش شاه می‌روم.

ـ آقای کاپیتن متوجه اظهارات خود باشید! تاکنون با خروج خود از هتل دو ویل مرتکب یک بی‌احتیاطی جنون آمیز شده‌اید...

ـ و شما می‌خواهید با برگرداندن من به آنجا، مرا وادار به‌ارتکاب بی‌احتیاطی ثانوی بفرمائید... آقای دوک، پادشاه از پاریس خارج شده... من نیز از پاریس خواهم رفت.

ـ به‌شما دروغ گفته‌اند! پادشاه...

کریون حرف او را بشدت قطع کرد و گفت:

ـ یک کلمه فقط یک کلمه: آیا راه آزاد است؟

ـ برای تمام وفاداران آزاد است. و شاه...

کریون فریاد کشید: زنده باد شاه! آقا شما متوجه گفتار خود باشید و از خیانت، خود را دور نگهدارید! من و شما هردو سوگند خورده‌ایم که به‌شاه وفادار باشیم. آیا این سوگند را از یاد برده‌اید؟

غرش رعد آسائی میدان گرو را که از امواج جمعیت بهیجان آمده بود فرا گرفت:

ـ افتخار جاوید برفرزند داوید.

ـ مرگ برهانری سوم!

ـ قراولان را به آب رودخانه بریزید! کریون را میان امواج سن بیاندازید!

گیز که بشدت رنگ از چهره‌اش پریده بود به‌اطرافیان خود اوامری می‌داد و آنان سریعاً بسوی نقاطی که هواداران گیز در آنجاها پراکنده بودند، یعنی آرسنال، باستیل، تامپل، لوور، پاله گران شاتله روی آوردند کریون شمشیر خود را بلند کرد... و درست در همین لحظه بود که شارل دانگولم و شوالیه دو پاردایان به نخستین خطوط جمعیت رسیدند.

گیز که مورد پرستش تمام پاریس بود. گیز با آن رفتار پرشکوه خود، ژست عالی و پرجلالی گرفت. جمعیت ساکت شد و حریصانه به‌او گوش می‌دادند تا سخنانش را بشنوند و او را ستایش و تحسین می کردند!

در این موقع کلنل، فرمانده قراولان که تا بحال پشت سر کریون قرار داشت بسرعت بسوی دوک شتافت و با صدای بلند اعلام کرد:

ـ نه من و نه قراولانم از پاریس خارج نخواهیم شد!

کریون فریاد کرد:

ـ کلنل! سرجای خود برگردید درغیر این صورت به‌خون مسیح سوگند که من و شما باید آنقدر باهم بجنگیم تا یکی از ما بخاک افتد!

ـ حضرت آقا! در این صورت من به‌افراد گیز خواهم پیوست!... قراولان! از صف بیرون بیائید!

در این دم صدائی جوان، زنگدار و مرتعش در فضا طنین افکند.

ـ در این صورت تو بیک نفر خائن پیوسته‌ای!...

کلنل باخشم شدید نفرینی برزبان آورد ! گیز با قیافه‌ای از خشم برافروخته شمشیر خود را تا نیمه از غلاف بیرون کشید و با چشم، مرد متهوری را که به‌او لقب خائن داده بود جستجو می کرد. او مرد جوانی را دید که بمیان دایره خالی جسته باژستی پر از اهانت کلنل قراولان را کنار می‌زد و در حالیکه بازوان را درهم انداخته بود در پیش روی او قرار گرفت. در میان سکوت عظیم، سکوت سنگین اضطراب آمیز که براین صحنه عجیب حکمفرما شده بود صدای این جوان از نوبلند شد:

ـ هانری دو لورن، دوک دوگیز ! قاتل پدر من ! ای جانی سرکش !

من شارل دانگولم، فرزند شارل نهم پادشاه فرانسه هستم. من ترا مردی پست و خائن می‌دانم و ترا به‌جنگ باخود دعوت می کنم، جنگ بادشنه یا شمشیر، در هرساعت، هرروز و هرجائی که تو انتخاب کنی !

در این لحظه بیست نفر از همراهان گیز خنجر بدست به‌سوی شارل حمله‌ور شدند ولی گیز با اشاره‌ای آنان را متوقف کرد. او نفس نفس می‌زد. چشمانش را خون گرفته و دهانش کف آلود شده بود.

می‌خواست قبل از اینکه جوان را تسلیم دار و دسته خود کند دشنامی نثارش نماید. بالاخره باخشم شدیدی گفت.

ـ پسر شارل ! من دعوت ترا می‌پذیرم ولی چون بیغیرتی در خانواده تو ارثی است و ممکن است بعداً از این مبارزه بگریزی از این رو من ترا پیش خود نگه خواهم داشت تا روزی که من....

ـ شما، حضرت، آقا ! بالافره[1] نیستید ؟

این فریاد از حلقوم کسی بیرون آمد که بنوبه خود آرام و با تمسخر پیش آمد و در چشمانش برق روشنی از شادی دیده می‌شد. این مرد پاردایان بود، بیک نگاه وضع را تشخیص داده بود، این نگاه روشن از روی جمعیت متلاطم بروی گیز

۱ـ بالافره[1] ـ کسیکه در صورتش جای زخمی وجود دارد

جسته و از روی او به‌سمت محافظین کریون رفته... و بعد لبخند زده بود !

تماشاچی ساکت بزودی فهمید که گیز می‌خواست فرمان باز داشتی بدهد. زیرلب گفت:

ـ بچه گرگ خود را نجات بدهیم !

او بسوی دوک دوگیز رفت و باصدائی خشن گفت:

ـ ببخشید. شما اسمتان بالافره نیست !

گیز بغرش در آمد:

ـ اسم خود شما چیست؟ شما کی هستید ؟

ـ آنچه که اهمیت دارد اسم من نیست، اسم شماست، حضرت آقا شانزده سال پیش، در حیاط یکی از کاخهای خیابان بتی زی...

ـ خیابان بتی زی ! اوه اگر تو همان هستی که من فکر می کنم... لعنت برتو... خوب... ادامه بده !...

ـ ادامه می‌دهیم !... در آنجا بود که شما دریا سالار کولین‌یی را کشتید ! در لحظه‌ای که شما پای خود را برروی چهره خونین جسد می گذاشتید، این دست... حضرت آقا... این دست...

پاردایان دست خود را کاملا باز کرد...

ـ این دست برروی چهره شما چون بارسنگینی فرود آمد... و از آن زمان به‌بعد شما دیگر سوفلته[1] نام دارید... در این موقع که از میان مردم جیغ وحشتناکی برخاسته بود گیز غرش کرد:

ـ این توئی؟... هردوی اینها را بگیرید...

زنده... هردو باید زنده دستگیر شوند...

در این موقع ازدحام سهمگینی برپا شد. سدهائی که اقیانوس جمعیت را نگاه داشته بود، برداشته شد. کریون تا میان افراد محافظ خود براثر هجوم جمعیت عقب رفت، کلنل فرمانده قراولان قبل از همه به‌سختی دست خود را روی شانه

---

۱ ـ سوفلته ـ کسیکه سیلی خورده است.

دوک دانگولم انداخت... درهمین دم نعش او بی حرکت برروی زمین افتاد. پاردایان شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده و بیک ضربت او را از پای در آورده بود.

شارل فریاد کرد:

ـ گیز، گیز، بخاطر داشته باش که دعوت مرا پذیرفته‌ای؟

مردم باصدای خشن فریاد می کردند: مرگ برتو! مرگ برتو!

گیز، فریاد می کرد:

ـ زنده! زنده! من هردوی آنها را زنده می‌خواهم؟

این فریادها، این ژست‌ها، این اختلاط کلمات سبعانه، چهره های غیرانسانی، زوزه های وحشی؟ نگاه های شبیه برق، صداهای رعد آسا، تمام این تابلوی خشم و کین که در آن برق تیره شمشیرها و خنجرها به‌چشم می‌خورد تمام این صحنه متشنج که از بالا، چهره شوم و خشن فوستا بر آن نظاره می کرد تمام این رفتارها و گفتارهای غیرقابل توصیف در لحظه‌ای آغاز شد و گسترش یافت که شوالیه دوپاردایان بپادشاه پاریس این ناسزای عجیب را گفت:

ـ نام تو مرد سیلی خورده است!

در لحظه ایکه شوالیه به‌ضرب شمشیر کلنل قراولان را بپای گیز افکند شارل، بچه گرگ خود را در آغوش گرفت و سریعاً به‌سوی کریون به‌جانب دسته محافظین بی‌حرکت و رنگ پریده شتافت. تیغه شمشیر خود را به‌دست گرفته و از سر آن بعنوان گرزی استفاده می کرد و این گرز در آن دست مقتدر چرخ می‌خورد، بالا می‌رفت، پائین می آمد و همه این حرکات را توام با تشعشعی فولادین انجام می‌داد.

باین ترتیب از میان هواداران گیز که به‌سوی او هجوم آورده بودند گذشت و خود را بنفرات کریون رسانید...

پاردایان روی پنجه پا بلند شد. دستهایش ببالا و شمشیرش بسوی آسمان بلند بود. او بالباسهای پاره شده، پیشانی خونین، چهره تهدید آمیز و تحقیر کننده، در زیر اشعهٔ خورشیدی که او را غرق در انوار پیروزی کرده بود در چشم‌ها ظاهر

شد !

در همان موقع که کریون دست و پای خود را گم کرده و فرسوده بنظر می آمد ، درهمان دم که افراد محافظ در حال متلاشی شدن بودند و گیز می‌خواست غرش پیروزی سردهد...

درهمان لحظه پاردایان با صدائی زنگدار فریاد کرد:

ـ شیپورچی‌ها ! مارش شاهی را بزنید !

مردان مسلح که در اثر هیجان به‌لرزه در آمده بودند ، با لحنی زنده فریاد کردند ، زنده بادشاه !

و در ضمن اینکه سرود نواخته می‌شد ، افراد پیش می‌رفتند . انعکاس سرود در افقهای میدان گرو می‌پیچید و برمردم وحشت زده تسلط می‌یافت. در پیشاپیش صفوف، درکنارشارل، در جوار کریون بهت زده... جلوی همه... شوالیه دوپاردایان باشمشیر افراخته مانند قهرمانان حماسی هومر قدم برمی‌داشت، در میان جمعیت پیش می‌رفت و مردان مسلح را باخود به‌میان آنان می‌برد .

از وسط دارو دسته گیز و از میان نعره‌های جهنمی مرگ آور برای عبور خود و افراد مسلح راهی باز می کرد .

افراد مسلح گیز در چهار گوشه پاریس پراکنده شده و هنوز خبری از آنها نبود .

در جلوی افراد کریون، جلوی این اژدهائی که از شمشیر و سرنیزه مسلح شده بود ، در جلوی مجروحینی که باقدمهای منظم و محکم پیش می‌رفتند انبوه جمعیت ازهم باز می‌شدند و می گریختند ، عده‌ای می‌رفتند که مسلح شوند، عده دیگر تپانچه‌های خود را دیوانه‌وار خالی می کردند و راه فرار در پیش می گرفتند .

پاردایان شمشیر خود را در غلاف نهاده و فریاد می کرد:

ـ جا برای شاه ! جا برای شاه !

و این کلام را چنان گوشه‌دار بیان می کرد که شنوندگان نمی‌دانستند شوالیه از کدام شاه صحبت می کند و نیز نمی‌توانستند بفهمند که آیا چشمان این مرد با

چنین شعله‌ای واقعاً برای خدمت بپادشاهی می‌درخشد ؟ !

ناگهان هزار نفر ازهم پیمانهای گیز به‌فرماندهی بوسی لو کلرک و مسلح بتفنگ‌های آماده آتش که از باستیل می آمدند به‌سرعت وارد میدان گروشدند.

دوک دوگیز با لحنی که از آن شادی زاید الوصفی می‌بارید غرشی بر آورد:

ـ آمدند... بالاخره آمدند !

او می‌خواست خود را بسوی بوسی لو کلرک بیاندازد که ناگهان دستی روی بازویش قرار گرفت.

باصدائی خشن به مردیکه جامه‌مخمل سیاه در برداشت و با تمام این معرکه و جنجال ساکت و آرام بود و حالا برسرراهش سبز شده بود گفت.

ـ چه می‌خواهید ؟

مرد نامه سربسته را بسوی او گرفت و گفت:

ـ حضرت آقای دوک ! این نامه را ملاحظه بفرمائید...

گیز، فریاد کرد: خیلی خوب آقا، باشد... می‌خوانم باشد فردا...

مرد سیاه پوش گفت. فردا خیلی دیر است، این نامه را شاهزاده خانم فوستا فرستاده‌اند !

دوک که می‌خواست بشتاب برود باحالتی مرتعش متوقف شد نامه را در حالی توام باترس و احترام گرفت، مهر آنرا برداشت و خواند. مضمون نامه در او اثر صاعقه آسائی داشت، کمی تلوتلو خورد، چهره‌اش خاکستری شد.

بوسی لو کلرک که در پیش او ایستاده بود گفت: قربان چه امر می‌فرمائید ؟

دوک در حالیکه با دستی متشنج نامه وحشتناک را مچاله می کرد گفت:

ـ چه امر می‌فرمایم ! نگاهی نومیدانه که در آن جنون جنایت خوانده می‌شد باطرافیان خود افکند. بعد با صدائی پست شبیه ناله گفت.

ـ بکاخ گیز... همه بدنبال من بسوی کاخ گیز !

او باپائی لرزان پیشاپیش هوا دارانش که مبهوت شده بودند براه افتاد، دیگر

بکلی بوسی لوکلرک و هزار نفر جنگاورانش؛ کریون؛ پاردایان، دوک دانگولم؛ تمام موجودات دنیا، حتی بل گودر را که می‌خواست دستوراتی برایش بفرستند، حتی علاقه‌اش، به ویولتا... تمام آنها را از یاد برده بود.

پاردایان مارش صاعقه آسای خود را ادامه داده و کریون و مردان مسلحش را بدنبال خود برده بود... افراد کریون از کنار دسته‌های هواداران گیز که زوزه می کشیدند و بر اثر نداشتن فرمانده و اسلحه جرئت حمله را از دست داده بودند. گذشته به پرت نوو رسیدند.

درست در لحظه‌ای که در قلعه تامپل و آرسنال افراد ذخیره خود را به‌سوی میدان گرو می‌فرستادند... از در عبور کردند. و هنگامیکه آخرین نفرات محافظین به آنسوی پل متحرک رسیدند و توده‌های کثیر جمعیت فریادهای طویلی از خشم برمی آوردند، کریون خود را به آغوش پاردایان افکند و گفت: لقب دلاور دیگر شایسته من نیست، این لقب برازنده شما است.

شوالیه گفت: اگر به‌من اعتقاد دارید هرچه زودتر راه بیفتید!

ـ آری، می‌رویم، ولی از کدام طرف برویم، من نمی‌دانم که شاه کجاست من دیروز او را دیدم که گریزان و رنگ باخته بود.

ـ آقای کریون بین خودمان بماند برای ما فقط یک شاه محنت زده باقی مانده... بهر حال او راه شارنی را در پیش گرفت.

کریون در حالیکه چهره ظریف و درخشان ناجی خود را باتحسین تماشا می کرد گفت:

ـ آقا همراه من بیائید شاه شما را سرهنگ خواهد کرد.

پاردایان به آرامی جواب داد: ای آقا من مدتهاست که سپهبد شده‌ام، البته سپهبد برای خودم! چرا حالا خود را سرهنگ دیگران بکنم؟

کریون سری تکان داد و گفت: من از حرف شما چیزی دستگیرم نشد مهم نیست ولی شما رفیق خشنی هستید... شاه ما اگر ده نفر خدمتگذار نظیر شما

داشت فردا روی تختش جلوس می کرد...

برویم! خداحافظ! دستتان کو؟ بیاورید جلو دست بدهیم!

ـ بفرمائید

ـ اسم شما

ـ شوالیه دوپاردایان، خداحافظ آقای کریون!

کریون دلاور به‌سوی نفراتش برگشت و فرمان داد به‌پیش و در حالیکه برای آخرین بار با شمشیرش به‌مردی که رشادت او متعجبش ساخته بود سلام می‌داد راه افتاد.

پاردایان بازوی دوک دانگولم را گرفت و بسادگی چنانکه گوئی هیچ امر خارق العاده ای روی نداده گفت:

ـ از دروازه مونمارتر بپاریس برگردیم و در کافه دوی نیر یک تنگ مشروب بخوریم، صاحب کافه زنی است بنام هوگت گرگوار و مدتهاست که بامن آشنائی دارد. شراب دوی نیر برای من نشئه خاصی دارد، پدر من هم همین شراب را دوست می‌داشت اما درباره خود هوگت... او به‌من علاقمند است!

و این علاقه او مرا بیاد روزهای درخشان پرامیدی می‌اندازد که من نیز دوست می‌داشتم. پاردایان با گفتن این کلمات که توام باتاثر گیرنده‌ای ادا شد و معمول او نبود شارل دانگولم را باخود برد...

حالا پاردایان و شارل دانگولم را که می‌خواهند به‌پاریس برگردند بحال خود می گذاریم و به‌سراغ دوک دوگیز که به‌سوی کاخ خود رفت می‌رویم.

هانری دولورن دوک دوگیز شاه پاریس که بوسیله اعمال زور و به‌خاطر تمایل وسیع هم پیمانهایش که قدرت خود را در همه جا گسترده بودند تقریباً شاه فرانسه شده بود برای جلوس برتخت سلطنت خود را آماده می کرد. این مرد که شاهان را بلرزه در می آورد، در زیر رفتار بزرگوارانه و پرجلال خود در زیر جاه طلبی خارج از حد خود که او را در آتش یک دختر کولی فقیر می‌سوزانید درد خوفناکی در قلب داشت، زخمی نابود کننده که حسادت بود! گیز نامه شاهزاده خانم فوستارا که کاردینال فارنز برایش آورده بود خواند. نامه شامل این

سطور بود «کنت دولوارنی در زمره کسانی نیست که به‌قصد تعصب هانری سوم پاریس را ترک کرده‌اند»

«دوشس دوگیز که شما می‌پندارید در جاده لورن راه می‌پیماید و خود شما دو روز قبل او را مشایعت کردید بپاریس باز گشته است شخصی در کاخ شما منتظر شماست تا برایتان این دو واقعه را تشریح کند.»

۴

دژخیم

شب آن روز در زیر روشنی رنگ پریده شامگاهی، پاریس هنوز لرزه های عمیق خود را از دست نداده بود. چنین به‌نظر می آمد که جنجال صبح میدان گرو به‌صورت غرشهائی که گاهگاه بدون هیچ دلیلی بگوش می‌رسد ادامه یافته است. دسته های افراد زره پوش کلاه خود بسر و تفنگ به‌دست در سرچهارراه ها باهم صحبت می کردند. گشتی های مسلح به‌سنگینی عبور می کردند، گاهی چند ارباب و به‌دنبال آنها اسکورتی از سواره نظام در جاده ها چهار نعل می گذشتند.

دیگر روز نبود، ولی هنوز شب هم کاملا فرا نرسیده بود کم کم صداها خاموش می‌شد. همراه آخرین روشنائیها نخستین تاریکیها که شبح پاریس هوسران و شکنجه دیده را در برمی گرفت از آسمان فرود می آمد. در این هنگام نامشخص، چهار مرد که حامل تخت روانی بودند به کالسکه بل گودر که در میدان گرو قرار داشت نزدیک شدند روی تخت روان تابوتی خالی دیده می‌شد.

در اطاقک کالسکه چراغی روغنی روشن شده بود اشعه دود آلود آن انعکاسات مبهم سرخ رنگی روی بدن سیمون می انداخت و بازیکنان از میان گلهای پراکنده گذشته و بانوازشهای سریع و شوم خود چهرهٔ سربی رنگ مرده را می‌لیسید. در کنار چراغ ویولتا به‌زانو در آمده چشمها را بروی شخصی که مادر خود می‌نامید دوخته بود. دیگر گریه نمی کرد زیرا اشکهایش تمام شده بود.

تاریکی به ملایمت اطراف اطاقک را فرا می گرفت. در انتهای این تاریکی زن کولی سائی زوما بی حرکت به‌مانند مجسمه بی‌اعتنائی کاملا دور از تمام این جریانات، میان دردهای تاریک و مبهم خود غوطه‌ور بود. در کنار او بل گودر ایستاده، دستها را درهم کرده با لب‌هائی منقبض براثر کینه‌ای ارضاء شده، چشم‌ها را با نگاهی شدید وعجیب به‌ویولتا دوخته و کمین کرده بود...

چهار مرد وارد شدند و تابوت را کنار مرده گذاشتند. یکی از آنها گفت:

ـ اینک ما آمده‌ایم که جنازه زنی کولی بیدین را ببریم!

دیگری گفت:

ـ البته کشیش هم در کار نیست. زن مرحومه از کشیش در دوره زندگیش چشم پوشید، در آخرین گردش خود نیز از آن صرفنظر خواهد کرد.

ویولتا که براثر گریه درهم میشکست با او حرف می‌زد و برای آخرین بار با او خداحافظی می کرد... بل گودر با حرکت شدیدی او را از روی جسد جدا کرد، ویولتا برخاست و در حالیکه دستها را بروی چشمان نهاده بود عقب رفت و با قلبی شکسته گفت:

ـ خداحافظ... مامان... مادر بینوای من سیمون... خداحافظ برای همیشه!

وقتی که جرات کرد چشمان خود را بگشاید سیمون در تابوت قرار گرفته بود. دخترک فریاد شدیدی بر کشید. دردش بیرون جهید و مشتعل گشت...

سیمون برای همیشه ناپدید شده بود و رازی که می‌خواست در حال احتضار فاش سازد... راز تولد ویولتا... باخود سیمون درون تابوت میخ کوب شد!

باربرها از پیش خود و بدون توصیه کسی گلها را روی تابوت ریختند. آن را پائین آوردند و روی تخت روان نهادند سپس به‌راه افتادند.

آنگاه بل گودر باصدای عجیبی گفت. بیا!

ویولتا چشمان خود را که در این لحظه رقت بار براثر نومیدی حیرت زده شده بود بروی او دوخت.

مرد کولی با لبخند رعب انگیزی گفت: بیادیگه!

تو نمی‌خواهی که مادرت به‌تنهائی برود؟ بسیار خوب من اجازه می‌دهم که

او را بدرقه کنی !...

فریادی از شعف در گلوی دختر پیچید. برای نخستین بار پس از چندین سال بروی بل گودر نگاهی انداخت که در آن‌حق شناسی تعجب آمیزی خوانده می‌شد.

بدرقه مادرش تا گورستان ! همین برای دخترک تسلای خاطری بود ! تسلای حزن انگیز !

گشتی هائیکه در آنشب در پاریس حرکت می کردند بانگاهی تعجب آمیز و دردناک این تابوت پر گل را که بسان تابوت شاهزاده خانمی حرکت می کرد مشاهده می‌نمودند. تابوت از خیابانهای تاریک می گذشت و دختری جوان اشک ریزان آنرا دنبال می کرد.

بل گودر کالسکه را ترک کرد و در لحظه آخر بدو نفر پهلوان گفت:

ـ کالسکه را به مهمانخانه ببرید شاید من امشب نیایم اما ویولتا او هیچ وقت مراجعت نخواهد کرد !

بعد باشلنگ های بلندی دور شد و در حالیکه خود را به‌دیوار میمالید آرام و خاموش از دور شروع به‌تعقیب ویولتا کرد و درست مانند درنده‌ای که در جنگلهای بزرگ و دور افتاده شکار خود را دنبال می کند با نگاهی پر برق به‌ویولتای معصوم چشم دوخته بود.

هنگامیکه ویولتا بدنبال تابوت راه افتاد مردی که در زیر جلو خان یکی از منازل میدان پناهنده شده و شنلی برسر کشیده بود که چهره‌اش را مستور می‌داشت کمی خم شد و بااضطراب و نگاهی خسته بردخترک چشم دوخت و آنقدر او را نگاه کرد که ناپدید شد !

آنگاه زیر لب گفت: قربانی راه افتاد ! وحالا باید قربانی کننده را خبر کنیم ! چه کار دهشتناکی ! دخترک بینوا ! کولی کثیف ترا می‌برد و آنجا فوستا، فوستای خون آشام در انتظار تست؟

سپس لرزید. چنانکه گوئی سرمای سختی براو هجوم آورده است. آنگاه

گوشه ای را که در آن پنهان شده و عزیمت بل گودر و ویولتا را می‌نگریست ترک کرد و به‌سوی پل نتردام راه افتاد، از آنهم گذشت و وارد قسمت انحنای سیته شد.

بین کلیسای بزرگ که سکوتی ترس آور داشت و کاخ مجلس که از آن همهمهٔ خفه‌ای براثر جلسه شبانه شنیده می‌شد در اواسط خیابان کالاندر در روی تکه زمینی در حاشیه بازار نو که بتازگی ساختمانش تمام شده بود خانه کوتاهی قرار داشت که پرت افتاده بود و دور از خانه‌های همسایگان قرار داشت.

روزها، وقتی که مردان از کنار این خانه می گذشتند لعنتی برزبان می آوردند، زمانیکه عبورشان به‌اینجا می‌افتاد رنگ از رویشان می‌پرید و صلیب می کشیدند. در این خانه، در اطاقی سرد، با اثاثیه‌ای ساده و دیوارهای برهنه که تنها آرایش آنها صلیبی از آبنوس بود، مرد درشت اندامی روی صندلی بزرگی نشسته و غرق فکر بود، زانوان را بلبه میز تکیه داده و پیشانی را در میان دو دست گرفته بود کلفت پیری با قدمهای بی‌صدا در رفت و آمد بود.

زن بالاخره ایستاد و گفت: پس شما، استاد کلود چیزی نمی‌خورید؟

مرد با خستگی و بی‌اعتنائی حرکتی کرد.

زن پس از سکوتی کوتاه گفت: همیشه غرق در خاطرات وحشتناک شغل خود هستید!

کلود در حالیکه سرش را تکان می‌داد بآرامی گفت: نه! نه!

ـ اوه! پس در فکر چه هستید!

کلود آهی از دل برآورد و چنانکه گوئی باخود حرف می‌زند گفت:

ـ همیشه! دقایقی که اشباح قربانیان، من مرا دوره می کنند برای من وحشتناک ترین دقایق است زیرا فقط در این لحظات است که تصویر او در جلوی چشمان من قرار می گیرد هشت سال... خانم ژیلبرت! هشت سال از روزیکه او ناگهان به‌مانند رویای زیبائی ناپدید شد گذشته است.

اوه! ای بچه من! ای بنفشه دلفریب که این سالهای کوتاه عمر مرا عطر آگین

کردی کجا رفتی و چه برسرت آمد؟

استاد کلود دستان گره دار خود را بمانند شیئی بی‌جان بپائین انداخت آه عمیقی سینه عریضش را متورم ساخت و با ملایمت عجیبی ادامه داد:

ـ چنین به‌نظر می آمد که من برای آنهمه سعادت و بهروزی خلق نشده بودم و محکوم بتنهائی مشئمز کننده هستم، معذلک توجه کنید، خانم ژیلبرت که من در استفاده از این راه افراط نپیموده‌ام، من بچه را فقط هفته‌ای دو بار می‌دیدم و این برای من بزرگترین عیدها بود!

ـ استاد کلود... ول کنید... این خاطرات گذشته را که برای شما نابود کننده می‌باشد دور بریزید!

کلود بدون اینکه این سخنان را شنیده باشد ادامه داد:

ـ با چه اشتیاقی به (مدون) می‌دویدم! باقلبی پرطپش وارد باغ می‌شدم. سیمون مهربان به‌استقبال من می آمد... و بچه؛ آه! اینهم بچه! با آغوش باز می‌دوید... من او را می گرفتم، بلندش می کردم، به گردن من می آویخت... خنده کنان از شانه‌هایم بالا میرفت. موهایم را می کشید و به‌مانند دیوانه خرد سالی جیغ می کشید: مامان سیمون! این پاپا است! آه، چه خنده مطبوعی داشت!...

استاد کلود چهره‌اش را بادو دست پوشانید... او آرام و بی‌صدا گریه می کرد...

ـ یک روز... چه روز وحشتناکی! چه روز منفوری! روز پنجشنبه بود... تا وقتی که زنده‌ام یادم نمی‌رود... هوای خوبی بود، طراوت هوا در زیر سایه درختان مدون بسیار مطبوع بود... من رسیدم... در زدم... جوابی نیامد!... بسیار خوب حتماً آنها به کناره رود سن رفته‌اند! و باوجود این... من نمی خواستم فکر بدی به‌مغزم راه بدهم... وارد باغ شدم... از سیمون و بچه خبری نبود! واردخانه شدم... همه چیز زیر و رو شده بود... گوئی در آنجا زد و خوردی روی داده... خواستم کسی را صدا بزنم... صدایم در نمی آمد احساس کردم که دارم دیوانه می‌شوم. خارج شدم، فریاد کشیدم، نعره بر آوردم. هیچ. هیچ جوابی نیامد. چه روز شومی؟ من افتادم. همان شب هوش و حواسم را از دست دادم. و هنگامیکه

به‌خود آمدم. زنی بالای سرم مرا پرستاری می کرد. بچه من. بچه من چه شد، اوه! هیچکس نمی‌دانست. آنچه را که همسایه‌ها می‌دانستند این بود که شب قبل دسته‌ای از کولیها از آنجا گذشته بودند... چطور تابحال نمرده‌ام؟

ضربه‌ای بدر نواخته شد و انعکاسی طولانی در صحن خانه ایجاد کرد، ژیلبرت بی‌حرکت ماند و بهتش زد و در حالیکه رنگ از چهره‌اش می‌پرید پیش خود گفت: چه کسی ممکن است باشد؟

کلود غرغر کنان گفت: هشت سال است که کسی در این خانه را نزده، غیر از بدبختی که از اینجا عبور کرده، چه کسی ممکنست باشد؟

ضربهٔ دومی با شدت بیشتری بدرنواخته شد، استاد کلود به سنگینی روی صندلی افتاد و به‌مستخدم خود اشاره آمرانه‌ای کرد. او خارج شد، لحظه‌ای بعد صدای میله آهنی که باز می‌شد. زنجیری که فرو می‌افتاد و چفت در که ناله می کرد به گوشش خورد. بعد سکوتی برقرار شد. ناگهان مردی که چهره خود را با شنل سیاهی پوشانده بود در آستانه در ظاهر شد! کلود برخاست و بالحنی ترسناک و ممتد پرسید: کی هستید؟ از من چه می‌خواهید؟

مردناشناس چند قدم پیش رفت. لرزه شدیدی او را حرکت می‌داد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند بعد باصدای بم و خشنی گفت:

ـ استاد! من آمده‌ام از شما کاریرا تقاضا کنم. که شغل شما است!

کلود بشدت لرزید سپس خود را تکانی داد، گوئی می‌خواهد باز خاطرات گذشته را از روی شانه برزمین بیفکند و گفت:

ـ از موقعیکه من باینکار مشغولم فقط قضات کلیسایا حاکم من دستور داده‌اند. شما نه حاکم و نه قاضی هستید. به‌اضافه می‌دانید که من مدت هشت سال است که از کار برکنار شده‌ام!...

مرد ناشناس تکان نخورد و همانطور آرام و بالحنی خشن‌تر و بم‌تر گفت:

ـ برای من و برای کسیکه باید اوامرش را اطاعت کنی تو هنوز دژخیم هستی نگاه کن!

آنگاه دست راست خود را از زیر شنل بیرون آورد. درمیان انگشت وسطی

این دست حلقه‌ای درشت دیده می‌شد که نگین آهنی بزرگی بر آن قرار داشت و روی نگین علامات عجیبی رسم شده بود. کلود نگاهی براین علامات انداخت و بعد بلرزه در آمد.

ـ خوب، حالا اطاعت می کنی؟

ـ حضرت آقا، اطاعت می کنم.

ـ بسیار خوب به‌خانه‌ای که در انتهای جزیره، پشت کلیسای نوتردام قرار دارد بیا.

کار ساعت ۱۰ انجام خواهد گرفت میآئی؟

کلود توام با آهی که شبیه به‌خُرخُر بود گفت: حضرت آقا، من آنجا خواهم آمد. ولی به کسی که شما را فرستاده بفرمائید شبهای مرا سایه این وحشت‌ها سنگین کرده است.

بعد خود را تمام قد بلند کرد و گفت:

ـ حضرت آقا. اینراهم بگوئید که دیگر روی من حساب نکنند. و این آخرین بار خواهد بود!

مرد گفت:

ـ آخرین، باشد؟ حالا، کلود من چهره ای را که پنهان کرده بودم و تو حتماً باین جهت مرا سرزنش می کنی به‌تو نشان خواهم داد.

ـ چهره شما چه اهمیتی دارد! وقتی که من دست شما و حلقه وحشتناک را دیده‌ام... همان کافی است بروید حضرت آقا!

مرد ناشناس در حالیکه بغض گلویش را می گرفت گفت:

ـ ولی معذلک کلود تو باید مرا ببینی زیرا حالا دیگر من بادژخیم صحبت نمی کنم. این دیگر فرستاده یک مقام عالی نیست که باتو حرف می‌زند. باحرکت سریعی شنل را فرو انداخت و چهره‌اش بارنگی پریده شبیه یک شبح آشکار شد. کلود نفس زنان عقب رفت و بالحنی مبهم که در آن وحشت و نگرانی و شاید سرزنش خفته بود گفت:

ـ اسقف! پرنس فارنز! پدر بچه!

ـ بچه‌ایکه تو از من دزدیدی! آری منم، من که ترا نفرین کرده‌ام و حالا آمده‌ام بازهم برتو لعنت بفرستم که برتیره روزی من. ترحم نکردی و یا شاید نه! من بتو لعنت نمی کنم، آمده‌ام او تو استرحام کنم. گوش بده و حقیقت را بگو یکبار در زندگیت در تمام عمرت مرد باش.

کلود لحظه‌ای تردید کرد بعد سری تکان داد و گفت:

ـ حقیقت! من آنرا همانروزیکه آمدید... پانزده سال پیش به‌شما گفتم.

فارنز سرخود را پائین افکند و تکانی خورد!

کلود ادامه داد: آن زن مرد! درست سه روز پس از آنکه من او را پای دار دیدم... در آغوش زنی که پیش او فرستاده بودم مرد!

کاردینال پرنس فارنز دیگر حرفی نزد، دستها را به آسمان بلند کرد و بعد پائین انداخت. سپس شنل را برسر کشید و با ناله شومی به‌سوی در راه افتاد. کلود به‌سرعت شنلی به‌دوش افکند و به‌دنبال فارنز بیرون دوید موقعی که می‌خواست پا به‌خیابان به گذارد به‌او رسید و گفت:

ـ ببخشید... یک سؤال دیگر...

ـ چه می‌خواهی؟

ـ به‌من نگفتید که امشب چه کسی را باید بکشم!... فارنز با صدائی گرفته و سرد گفت: من نمی‌دانم!

ـ آیا مرد است؟... زن است؟...

ـ زن است... یک دختر جوان!... و آهسته زیرلب گفت: دختری سیه روز!

دراین لحظه ساعت کلیسا در وسط سکوت شب زنگ زد و امواج زنگ‌دار آن برروی سیته خواب آلود که از اندوه بی‌پایانی می‌نالید پخش می‌شد.

وقتی که صدای زنگ کلیسا خاموش شد کاردینال با لحنی خفه گفت.

ـ ساعت قتل دخترک! بعد دست خود را بلند کرد. گوئی می‌خواهد فرمانی بدهد. آنگاه با قدمهائی آهسته و آرام سرافکنده؛ باشانه‌های لرزان به‌سوی پل

کوچک رهسپار شد.

دژخیم عرقی را که بروی پیشانیش نشسته بود پاک کرد و به‌سوی نتردام! انتهای جزیره، به‌سوی خانه اسرار آمیز شاهزاده خانم فوستا راه افتاد و غرغر کنان گفت:

ـ آخرین قتل!... آخرین قربانی!

۵

خانه سیته

سیمون در نزدیکترین قبرستان یعنی قبرستان معصومین به‌خاک سپرده شد و طبق معمول او را در گوشه‌ای که مخصوص کفار بود دفن کردند و برروی گورش هیچ صلیبی نصب نشد.

وقتیکه تابوت برزمین نهاده شد و گورکن نخستین بیلها را در خاک فرو کرد بل گودر دست ویولتا را گرفت و برد. دختر جوان بدون مقاومت به‌دنبالش راه افتاد.

او بی‌نهایت غمگین بود؛ دستهای یخ زده‌اش در میان دستهای کولی به‌شدت می‌لرزید. شب تاریکی بود.

شهر برای او مانند تنهائی رعب آور بود. بدون اینکه متوجه باشد و درک کند راه می‌رفت. با این وجود در انتهای قلبش که از ظلمت انباشته بود به‌نرمی تصویر تسلا دهنده‌ای می‌درخشید و به‌نظر می آمد که برای پشتیبانی او بهمراهش حرکت می کند و در گوشش به آرامی می گوید که او در این جهان تنها نیست.

آیا آن ارباب جوان... با نگاههای روشن، با صدای نوازشگر باز خواهد گشت؟ افسوس که او حتی اسمش را هم نمی‌داند...

آری! او خواهد آمد، چونکه او قول داده است... فردا... فردا صبح او را خواهد دید. و ضمناً آخرین گفته‌های سیمون در قلبش تسکینی به‌وجود می آورد:

ـ این مرد جوان... ناجی تو خواهد بود... زیرا تو را دوست دارد! ناگهان متوجه شد که بل گودر نه به‌سوی میدان گرومیرود و نه به‌سوی خیابان تساندری که مهمانخانه امید در آن واقع بود. بالکنت پرسید:

ـ مرا کجا می‌برید؟

کولی بدون اینکه پاسخی بدهد دست ویولتا را شدیدتر فشرد و قدم‌هایش را سریعتر کرد. از میان دو ردیف خانه‌هائی که در کناره پل قرار داشتند گذشت و پس از عبور از رود خانه به‌سمت چپ پیچید.

در طرف مشرق پشت کلیسای نتردام و کاخ اسقفها، در کنارهم دو خانه نظیر دو خواهری که دست یکدیگر را گرفته باشند قرار داشت ولی دو خواهری که یکی موجودی ظریف و زیبا و دیگری اعجوبه‌ای در زشتی باشد!

خانه نخستین کوچک خوش نما و دلفریب و پنجره هایش مزین بشیشه‌های زیبا بود. در بالای پله کان تابلوی ظریفی قرار داشت که برروی آن این کلمات خوانده می‌شد. «مهمانخانه پرسو آردوفر زیر نظر روست و پاگت.»

خانه دیگر قیافه خاموش داشت، دیوارهایش پوسیده و ترک خورده بود، پنجره های معدود آن سو سو می‌زد. به‌نظر می آمد که این خانه هردم براثر قدمت و فرسودگی فرو خواهد ریخت و آن اندوه مانندنم و وحشت مانند عرق بیرون می‌ریزند. در آهنی آن با چکش برنزی بزرگ به‌خانه، قیافه یک قلعه را می‌داد.

بل گودر که همچنان دست ویولتا را گرفته بود لحظه‌ای در مقابل مهمانخانه «پرسو آرد وفر» ایستاد ولی در حالیکه سر خود را تکان می‌داد یکراست به‌سوی در وحشتناک خانهٔ مجاور رفت.

ویولتا به‌اطراف خود نگاهی انداخت و به‌طرز وحشت زده‌ای گفت:

ـ ما کجا هستیم؟

بل گودر جوابی نداد. چکش بزرگ در را به‌دست گرفت و بصدا در آورد. در آهنی بدون صدائی باز شد. ویولتا خواست خود را به‌عقب بکشد. کولی در را محکم نگهداشت و لحظه‌ای بعد دخترک خود را در وسط دهلیزی سنگفرش شده یافت که دیوارهای بلند آن عریان بود و روشنی ضعیفی در آن دیده می‌شد. در این

دهلیز دو مرد نقابدار که هریک دشنه برهنه‌ای به کمر داشتند ایستاده بودند.

دخترک بالرزه‌ای گفت: من کجا هستم؟ من کجا هستم؟...

کولی گفت: این دخترکی است که من، بل گودر می‌بایستی او را می آوردم، همین جاست؟

یکی از دو نگهبان گفت: آری همین جاست!

درهمین لحظه آنمرد بروی سرویولتا کیسه‌ای سیاه انداخت و در قسمت گردن او آنرا محکم کرد ویولتا مفلوک و درمانده بدون اینکه فریادی بر آورد، بدون اینکه نفس بکشد احساس کرد که بلندش کردند و بردند... معلوم نبود کجا؟... مرد نقابدار دیگر کیسه باد کرده‌ای را به بل گودر داد:

ـ اینهم صد دوکای طلائی که خواسته بودی!

ـ من نخواسته ام. حضرت آقای دوک وعده فرمودند ده کیسه هریک شامل ده دوکا...

ـ حضرت آقای دوک؟ شاید منظورت پرنس باشد؟

ـ دوک یا پرنس مهم نیست، مهم اینست که من کارم را انجام داده‌ام.

ـ آری مهم همین بود! بیا، طلای خود را بگیر و بزن به‌چاک! اما صبر کن، یک لحظه دیگر بایست، اگر می‌خواهی زبانت را ببرند و پوست از سرت بکنند... فقط در اینصورت آنچه را که امشب انجام دادی برای این و آن تعریف کن.

کولی تا روی زمین خم شد و بعد در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی برلب آورده بود عقب عقب رفت و در دل شب ناپدید شد.

ساعت کلیسای نتردام زنگ ده را زد. بل گودر مدتی بود که ناپدید شده بود درهمین لحظه بود که استاد کلود به‌نوبه خود بدر خانه مخوف نزدیک می‌شد مانند بل گودر چکش در را به‌صدا در آورد...

در نیز همان طور که برای بل گودر و ویولتا باز شده بود. بی‌صدا و آرام باز شد بعد از قربانی... دژخیم! بدون شک دو فرد نقابدار او را شناختند زیرا یکی از آنها بااشاره به‌او فهماند که به‌دنبالش حرکت کند... و به‌سوی قسمت داخلی خانه‌راه افتاد بدون شک استاد کلود هم این قسمت داخلی خانه را می‌شناخت زیرا

ابداً از آنچه که می‌دید اظهار تعجبی نمی کرد.

از دالان که می گذشتند، این خانه کریه المنظر بصورت یکی از قصور افسانه‌ای سلاطین آسیائی در میآمد. اطاقهای بزرگ متعددی باتجمل خیره کننده در حیاط قرار داشت و آخر از همه تالار وسیعی بود که در انتهای آن زیر یک سایبان، تختی از طلا با کنده کاری و برشی ظریف دیده می‌شد و نیز دوازده شمعدان یک پارچه از طلا قرار داشت که در هریک دوازده مشعل سرخ رنگ می‌سوخت. ستونها یکی در میان از مرمر و یشم بود.

ظروف بزرگی از سنگ سماق که در هریک دسته گلهای بزرگ و تابناک قرار داشت در این تالار دیده می‌شد.

شصت صندلی باپشتی‌های بلند که برفراز هریک تاجی کنده کاری نصب شده و بربالای آن‌ها حرف «ف» کنده شده و زیر آن دو کلید رمزی کشیده بودند. دربین ستونها مجسمه‌های مرمر صحنه‌ای افسانه‌ای و رؤیا مانند بوجود آورده بودند و بسان گنجهای هزار و یکشب بیست و چهار نفر مرد مسلح فولاد پوش خاموش و بی حرکت نیزه به‌دست از آنها حفاظت می کردند. دوازده نفر در سمت راست تخت و دوازده نفر در سمت چپ آن...

دژخیم در میان همه آنها بدون هیچ رعشه‌ای گذشته و فقط راهنمای خاموش خود را دنبال می کرد. به‌این ترتیب پس از عبور از طالارهای متعدد باطاقی رسید که در حد این خانه به‌سوی رود خانه سن قرار داشت و قرینه دهلیز هولناک ورودی بود. این اطاق برهنه، سرد ومرطوب بود و دیوارهائی از سنگ خاکستری داشت. حتی یک مبل هم در آن دیده نمی‌شد فقط در طول دیوارها زنجیرهائی که به‌حلقه‌های آهنین متصل بود قرار داشت. در آنجا زنی سیاه پوش که برسرش روسری تور سیاهی داشت ایستاده بود. چهره‌اش دیده نمی‌شد ولی در دستش حلقه‌ای شبیه به آنچه پرنس فارنز به‌او نشان داده بود برق می‌زد. فقط حلقه کاردینال آهنی بود و اینکه در دست این زن می‌درخشید از طلای ناب و نگینش از الماس بود.

این زن همان کسی بود ما در میدان گرو او را دیدیم، همان کسی که فارنز

او را قدسی مآب نامید... این زن فوستا بود!

درهمان لحظه اول چشمان کلود بروی حلقه تیره شد گوئی مدتها به‌دنبال آن می گشت. ناگهان لرزه‌ای بدنش را فرا گرفت، به‌زانو در آمد و زیر لب گفت:

خانم عالی مقام!

فوستا بالحن سرد و سطوت آمیزی گفت:

ـ دژخیم! ما به پیغمبر بزرگی که تو به آن اعتقاد داری سوگند وفاداری خورده ایم ـ یکی از موجودات بشری را که حیاتش نقشه‌های مقدس ما را تهدید می کرد، محاکمه کرده و به‌مرگ محکوم نموده‌ایم. دژخیم! شما پذیرفته‌اید که مجری اوامر محرمانه باشید و اینها فقط در پیشگاه خداوند در روز محشر افشا خواهند شد. بنابراین به‌اطاق عمل وارد شوید. زن محکوم در آنجا منتظر شماست... و کار خود را انجام بدهید! کلود پیشانی خود را برافراشت ودستها را به‌سوی فوستا بلند کرد.

ـ شما می‌خواهید با ما حرف بزنید... اجازه می‌دهیم...

ـ عالی مقام! من موجود پست و خاکسار، جسارت ورزیده تقاضائی به‌حضور انور شما که در پیشگاه آن باید به‌خاک بیفتم تقدیم می کنم...

ـ حرف بزن، دژخیم! ما روی زمین هم برای مجازات کردن آمده‌ایم و هم برای تسلی بخشیدن!

ـ تسلی بخشیدن! آری من به‌تسلی احتیاج دارم... شبهای بی‌خواب مرا اشباح پر کرده‌اند... بادی که میوزد، اشکها و نفرینهای شهدائی را که کشته‌ام برای من می آورد. من بیهوده فریاد برمی آورم که فقط آلت اجزای عدالت بشری بوده‌ام! بیهوده از خداوند قادر استغاثه می کنم که اندکی قلب مرا تسکین بدهد. من همواره مرگ را با وحشتی غیرقابل توصیف می‌بینم! من از اینکه بمیرم بدون اینکه بخشایش بزرگوارانه‌ای که از طرف فرستاده شما به‌من وعده داد شده، شامل حالم شود، وحشت دارم!.. در طی دوسالی که من سوگند وفاداری یاد کرده‌ام. سه بار برای اجرای وظایف محوله بایتجا آمده‌ام. رودخانه سن بهیچکس راز سه نعشی را که به آن سپرده‌ام باز گو نکرده است!...

در این جا بغض شدیدی گلوی کلود را گرفت و این چهرهٔ عجیب را اضطرابات هذیان آلودی درهم شکست.... دوباره چنین گفت:

ـ من به بیست نفر دکتر مراجعه کرده‌ام و همین که از شغلم باخبر شدند هیچ کدام به‌در خواستم پاسخی ندادند. از صد کشیش استدعای ترحم کرده‌ام و هیچیک از آنان نخواستند علامت نجات دهنده‌ای را که ممکن بود آرامشی به‌من بازدهد برسر من رسم نماید!

عالی مقام! وقتی که نماینده شما خواست به‌من طلا بدهد به‌او جواب رد دادم ولی هنگامیکه وعده بخشایش مقدس را داد آن وقت قرار داد را امضا کردم. سه بار او امر شما را اطاعت کردم! ولی حالا دیگر نمی‌توانم! عالی مقام به‌من ترحم به‌فرمائید!

فوستا بالحن مهربان و نافذی گفت:

ـ خوب کردی که روحت را پیش من گشودی، دژخیم! آزمایشها به‌پایان رسید. فردا صبح به‌نوتردام بروید. بعد از نماز برای اعتراف شما را خواهند خواست. آن هم نه یک کشیش ساده بلکه یکی از پرنس‌های کلیسا اعترافات شما را خواهد شنید، به‌او از جانب حضرت قدسی مآب حکم مخصوصی در این باره داده خواهد شد. و بعد با صدائی تحکم آمیز، در حالیکه با دست بدری اشاره می کرد گفت:

ـ اینک دژخیم برو و این زندگی را نیز خاموش کن! در ازاء آن فردا تمام جنایاتی که مرتکب شده‌ای بخشوده شده و از کلیه این اشباح خلاص خواهی شد!

کلود باجستی برخاست، چهره‌اش از خلسه‌ای هولناک درخشش یافته بود. تغییری ناگهانی و مخوف برروی این قیافه که تصمیمی وحشیانه و رام نشدنی داشت آشکار شد و با غرش گفت:

ـ شما می گوئید که تمام گناهان گذشته من بخشوده خواهد شد؟

ـ بخشوده خواهد شد!

ـ و این اعدام آخرین خواهد بود... و بعد ازین زن، دیگر کسی را نخواهم کشت؟...

ـ این زن آخرین قربانی تو خواهد بود !

استاد کلود غرشی کرد: پس این یکی هم بمیرد. او سپس به‌سوی اطاق اعدام رفت.

این اطاق که به‌دیوار حیاط چسبیده بود و برروی رودخانه سن معلق بود اطاقی وسیع، بدون پنجره باسقفی بلند می‌نمود، چراغی که از سقف آویزان شده بود بجای روشن کردن اطاق برعمق تاریکیها می‌افزود و ظلمتی را که در این دخمه متراکم شده بود برجسته می کرد. دیوارها و کف اطاق از چوبهای بدبرشی پوشیده بودند فقط در وسط اطاق روی زمین شیارهای یک دریچه مسدود به‌چشم می‌خورد. حلقه‌ای به‌این دریچه متصل و طنابی به آن حلقه گره خورده بود که مستقیم تا سقف اطاق می‌رفت و پس از عبور از یک قرقره مجدداً پائین آمده به‌میخی در دیوار محکم گره می‌خورد. همین که طناب را از میخ می گشودند برروی قرقره می‌لغزید و دریچه که دیگر به‌وسیله طناب نگهداشته نمی‌شد پائین می‌رفت و باز می‌شد و کسیکه برروی این دریچه قرار داشت جزو رسوبات رودخانه سن می‌شد. زیر کف اطاق رود خانه سن با ناله‌های خفه و صدای امواجی شبیه بنفرین جریان داشت.

دژخیم همین که داخل اطاق شد در وسط آن، زیر روشنائی کدر، کسی را که باید بکشد مشاهده کرد.

او بر کف اطاق افتاده و از وحشت بیهوش شده بود. سرش که در کیسه سیاهی پوشیده شده بود برروی دریچه کذائی قرار داشت. او تکان نمی‌خورد.

دژخیم با وضع اغفال کننده‌ای گفت:

ـ این بدبخت کیست؟ چه کرده است؟ چرا باید بمیرد؟ ولی ناگهان تکانی خورد! مقتولین قبلی مرد بودند... و اجرای فرمان درباره آنها با کشمکش توام می‌شد... زد و خوردی که در او غرایز یک حیوان سبع و بدون اغماض را بیدار می کرد... ولی این یکی... یک زن جوان و شاید زیبا و بی گناه. کسی چه

می‌دانست؟... موجود فلک زده‌ای که حتی احتیاج بکشتن نداشت...

رو به‌سوی میخی رفت که طناب دریچه به آن متصل بود. ولی برای رسیدن به آن راه را کج کرد، اطاق را دور زد و بدون اینکه به‌قربانی نگاهی بکند خود را به‌دیوارها می‌مالید... باقامتی خمیده، برروی پنجه‌های پا، نفس زنان، وحشت زده و ترسناک... راه می‌رفت.

دانه‌های درشت عرق برچهره‌اش جاری بود، تا اینکه خود را به‌طناب رسانید. بدون اینکه جرئت کند نگاهش را برگرداند، دستی لرزان به‌سوی گره دراز کرد و مشغول گشودن آن شد... در این لحظه زن محکوم آهی برکشید.

ـ بیدار شد. قبل از اینکه برودخانه پرتش کنم باید او را بکشم. ممکن است در غیر این صورت نجات یابد... و بعد در حالیکه دچار رعشه شده بود اضافه کرد:

ـ گذشته از این... اگر به‌زیر آب زنده فرو رود... بیشتر رنج خواهد برد. من باید او را بکشم... نه اینکه عذابش بدهم...

بدین جهت برگشت و با نعره‌ای خشن و وحشیانه که می‌خواست خود را به‌هیجان آورد به‌سوی محکوم جست و در حالیکه طنابها را برای خفه کردن او به‌دست گرفته بود در کنارش به‌زانو در آمد و چمباته زد. محکوم حرکتی کرد... کلماتی که به‌زحمت ادا می‌شد به گوش دژخیم رسید:

ـ خداحافظ مادر! مادر عزیزم... پدر! پدر... تو کجا هستی؟..

ـ او مادرش را صدا می‌زند... پدرش را می‌خواند... چه صدای شیرین و حزن انگیزی دارد... چگونه قلب مرا تکان می‌دهد!

کنجکاوی غیر قابل مقاومتی او را فرا گرفت... رؤیت... اوه! رؤیت چهره این قربانی... این طفلی که جامه عجیب کولیها را در بردارد.. آری باید او را دید، شاید بتوان در چهره‌اش جنایتی را که محکومش کرده مشاهده کرد.

او هنوز می‌خواست در مقابل این وسوسه مقاومت کند.. ولی انگشتانش دیگر بند کیسه سیاه را از دور گردن زن باز کرده، کیسه را برداشته چهره پرستیدنی و پلک‌های بسته در زیر مژهای بلند، پیشانی شفاف، گیسوان پرجلای ویولتا در مقابل او آشکار شده بود.

لحظه‌ای طولانی او را تماشا کرد و در مقابل این هماهنگی کامل دلفریبی و بی گناهی به‌وحشت زدگی غیرقابل توصیفی دچار شده بود.

بالحن خشنی گفت:

ـ چقدر زیباست! و با این همه زیبائی باید بمیرد؟

به‌فکر فرو رفت... به‌تدریج کاری را که باید انجام دهد فراموش کرد. سپس در اثر دقت به‌این قیافه ناگهان احساس کرد که تپش خفه و عمیقی در قلبش بوجود آمده، شعفی هذیان آلود و دردی شگفت انگیز، یک نوع درهم ریختگی روحی سراسر وجودش را فرا گرفته است.

آن گاه دستها را به گردن خود گرفت و غرغر کنان گفت:

ـ آه! من دیوانه می‌شوم! چه فکر؟ ای خداوند متعال! آیا عذاب الیم همین است؟ آیا جنون چهره‌ام را سیاه خواهد کرد؟ این قیافه... این چهره او را به‌خاطر می آورد... نه!.. این حرف لغوی است!... بچه همین سال را دارد... همین قیافه را... این گیسوان خود اوست! گیسوان زیبای طلائیش!.. اوه! اگر می‌توانستم چشمهایش را ببینم... اگر او باشد!

و با فریادهای وحشتناک نعره کشید: دختر من! ویولتا... ویولتا...

ویولتا چشم خود را باز کرد و نگاه محجوب و بی گناهش برروی دژخیم دوخته شد... به‌مانند سابق آغوش خود را باز کرد و با شعفی پایان ناپذیر زمزمه کرد:

ـ پدر من! پدر مهربان من! پاپا کلود!

کلود غریو دلخراشی برآورد که دیوارهای اطاق را به‌لرزه در آورد.

ـ ای خداوند متعال.. اوست! فرزند من است!

برخاست و بعقب رفت، گوئی شعف و تردید او را بسر گیجه دچار کرده‌اند دستهای درشتش که از رعشه به‌لرزه در آمده بود به‌سوی دختر دراز شد و بعد به‌سرعت عقب آمد جرئت نمی کرد به‌او دست بزند... می‌خندید و اشک می‌ریخت سپس ناگهان جلو آمد، با خشونت دخترک را در میان بازوان توانای خود گرفت و او را مانند پر کاهی بلند کرد، به گوشه دریچهٔ شوم برد، روی زمین نشست و او را برزانوی خود نهاد. گریه می کرد و دانه‌های درشت اشک از چشمانش سرازیر

بود، لبهایش که به‌اشک آغشته شده بود کلمات نامفهومی را ادا می کرد و برروی چهرهٔ کریهش تابشی از سعادت بزرگ، شگفت زدگی بیحد و خلسه‌ای فرحبخش دیده می‌شد. ویولتا لبخند می‌زد و پشت سرهم می گفت:

ـ پدر من! پدر مهربانم، کلود!... این شمائید! و زمانیکه توانست چند کلمه‌ای از آنچه او برزبان می آورد به‌فهمد... شنید که می گوید:

ـ آری! همینطور... بازهم مرا همین طور صدا کن... بازهم!... تاصدایت را به‌شنوم... چقدر تو زیبائی؟ دستهایت را دور گردنم بگذار؟... خودت خوب بلدی!.. آه برتو چه گذشته است؟... نه! چیزی نگو اینرا بعدها برایم تعریف کن فقط بگو که این توئی! من خواب نمی‌بینم؟ بگو! آه و بعد باخنده پرلذتی گفت: برویم خانه!

ـ به‌خانه زیبای خودمان در مدون...

ـ نه! یعنی... ببین! راستی ما اینجا چرا نشسته‌ایم؟ بیا برویم!

ویولتا که از وحشت به‌لرزه افتاده بود گفت:

ـ اوه پدر! این جا کجاست؟

ـ اینجا!

کلود این کلمه را باغریو جهنمی ادا کرد، چهره‌اش متشنج شد و لرزان گفت.

ـ اینجا!... ما این جا هستیم!

ـ پدر! پدر شما به چه اضطراب مخوفی دچار شده‌اید! اوه! من وحشت دارم این خانه کجا است؟

ـ این خانه! من یادم می آید که ... اوه! لعنت خدا برشیطان!

با جهشی از جای برخاست، بازوی دخترک وحشت زده را گرفت.. در این لحظه در باز شد وفوستا با اندام سیاه پوش خود ظاهر گشت.

فوستا نگاهی پر از کنجکاوی برروی ویولتا دوخت و آهسته گفت:

ـ پس این طور ! دخترک دژخیم را به‌دست آورده است ! پس این دختر فارنز است ! دلیل تازه و محکمی که حتماً باید نابودش کرد ! باید او بمیرد ! کلود بهت زده ایستاده بود ، فوستا دستها را بلند کرد و با سادگی منحوسی گفت:

ـ منتظر چه هستی؟

کلود مانند حیوانی وحشی عقب رفت. آهی لعن آمیز از سینه عریضش بیرون آمد ویولتا ، لرزان نگاه سرگشته خود را به‌این زن سیاه پوش که بطرز غریبی با پدرش صحبت می کرد انداخت. فوستا باصدائی که همچنان به‌طرز مخوفی آرام بود گفت:

ـ منتظر چه هستی؟

کلود در این موقع بلرزه در آمد ، با حرکتی شدید ویولتا را پشت سر خود راند گوئی می خواست او را حمایت بیشتری بکند . بعد دستهای درشت خود را درهم کرد و گیج و مبهوت با صدائی بسیار بم گفت:

ـ فرزند من، خانم... این فرزند من است...

دختر من ! فکرش را بکنید من او را گم کرده بودم...

و حالا اینجا او را باز یافته‌ام... شما رضایت نخواهید داد... نیست حالا که شما فهمیدید... برویم... بگذارید ، رد شویم !...

ـ استاد کلود ! منتظر چه هستی؟ چرا کار خود را انجام نمی‌دهی؟... دژخیم... برای اعدام محکوم منتظر چه هستی؟

به‌شنیدن کلمه دژخیم ویولتا زن سیاه پوش را باحیرت نگاه کرد... بعد به‌سوی پدرش برگشت و او را با وحشت نگریست و فریادی از اضطراب برکشید.

چهره خود را میان دستها پنهان کرد و عقب رفت:

ـ پدر من !... دژخیم !... پدر من دژخیم است !...

کلود که این فریاد را شنید چهره‌اش خاکستری رنگ شد...

بعد به‌سوی دخترک برگشت. نومیدی کاملی چهره‌اش را فرا گرفته بود و با لحنی پرهیجان گفت:

ـ من موجب وحشت تو نمی‌شوم... اگر به‌خواهی حتی به‌تو دست هم نمی‌زنم

با تو صحبت هم نخواهم کرد... به‌تو دیگر دختر من هم نخواهم گفت... ولی از من نترس... برویم! این کار را به‌خاطر من انجام بده! از تو استدعا می کنم نترس! و بعد به‌سوی فوستا برگشت و غرید.

ـ خانم شما مرتکب جنایت شدید! شما رشته محبتی را که این طفل با آن به‌من بینوا ملحق شده بود درهم گسیختید! و من به‌شما اعلام می کنم که حالا مواظب خود باشید!..

فوستا حرف او را قطع کرد و با خونسردی گفت:

ـ دژخیم! تو مواظب خودت باش! زودتر باین صحنه پایان بده، آیا تو عصیان کرده‌ای؟ آیا فرمان مرا اطاعت می کنی؟

ـ اطاعت! آه! پس شما متوجه نشدید؟ دختر من! من به شما گفتم که این دختر من است! ویولتا دختر کوچکم از اینجا برویم.

فوستا با صدای روشنی فریاد کرد:

ـ دژخیم! از ایندو یکی را انتخاب کن! یا با او بمیر! یا اطاعت کن! کلود با لحن سبعانه‌ای گفت:

ـ اطاعت! من! کشتن دخترم، من! عالی مقام! دیوانه شده‌اید! راه بدهید. راه بدهید، یاهم اکنون آخرین لحظه زندگیت فرا خواهد رسید! با بازوی چپ خود قامت ویولتا را گرفت و بلند کرد و با دست راست که خنجر وحشتناک خود را گرفته و در فضا می‌چرخانید به‌سوی فوستا شتافت.

فوستا دید که کلود وحشتناک بمانند حیوانات درنده جنگل به‌سوی او حمله ور شد، ولی او عقب نرفت و حتی برای دفاع حرکتی هم نکرد ـ فقط باسوتی که بکمربسته بود صدائی کوتاه و تیز بیرون آورد. بی‌درنگ پانزده مرد مسلح وارد اطاق شوم شدند. کلود که ویولتای نیمه جان را در بغل داشت. غرش کنان عقب رفت و مثل سگی خشمناک دندانهای خود را نشان داد:

ـ بیائید تو... باین دختر اگر جرأت دارید دست بزنید. ولی نگهبانان جلو نمی رفتند: بدون شک فوستا قبل از اینکه داخل اطاق شود دستورات خود را به آنها داده بود. آنها پیش نمی‌رفتند. اما کلود دید که آنها تفنگهای خود را آماده

می کنند.

صدای خشنی فرمان داد: ـ دقت!

در این لحظه پانزده نفر نگهبان نعره‌ای را شنیدند که به‌دنبال آن قهقه خنده‌ای بلند شد. آنها سایهٔ غول آسائی را دیدند که جهش عجیبی کرد. در همین ثانیه آنها آتش کردند. صدای پانزده تفنگ مانند رعد در اطاق پیچید! اطاق شوم را دودی غلیظ فرا گرفت و نگهبانان دیگر از اطاق بیرون رفتند، فوستا تنها و بی‌حرکت ماند. لبخند مرموزی برلب داشت. به کندی توده‌های دود برطرف شد... آنگاه او به‌جستجوی نعشهای کلود و ویولتا پرداخت... جسد دژخیم و محکوم! وی آنها را ندید. ویولتا و کلود ناپدید شده بودند!... چشمان فوستا سرگردان بود... مدتی گوشه‌های تاریک اطاق را گشت... و سرانجام... چشمش برروی دریچه متوقف ماند... در وسط اطاق... دریچه باز بود!

فوستا نزدیک شد خم گشت. گوش داد و براین پرتگاه سیاه که در انتهای آن بدون شک اینک دو جسد در پیچ و تاب بودند، خیره خیره نگاه می کرد...

٦

مهمانخانه چی مهربان

شوالیه دوپاردایان و دوک دانگولم پس از جدا شدن از کریون در دشت تویلری که تا دروازه نو گسترش میافت. از کنار خندق‌ها گذشتند و از دروازه مونمارتر به‌پاریس باز گشتند. ولی به‌جای اینکه مطابق پیشنهاد پاردایان به‌دوی‌نیر، بروند به‌خیابان باره واقع بین رود سن و سن پل رفتند، وارد خانه‌ای اشرافی شدند، همین جا بود که شب گذشته نیز پس از ملاقات باهانری سوم آمده بودند. این خانه متعلق به‌ماری توشه مادر دوک جوان بود و از طرف شارل نهم به‌او داده شده بود، از اینرو این خانه پر بود از خاطرات آن جوان مرگ که پس از فاجعهٔ سن بارتلمی به آن وضع وحشتناک کشته شده بود.

تصویرها، اسلحه‌ها، بوقهای شکار، یک کره و یک نیم تنه، یک تابلو دست دوزی که روی آن شعار «من همه جا را پر نشاط می کنم» دوخته شده بود، چند کتاب از اشعار رونسار که در حاشیه آن به‌دست شاه یادداشتهائی نوشته شده بود، یک جام لعل رنگ و مقداری اشیاء دیگر... همه اینها را شارل دانگولم تماشا می کرد و با آههای تاثر انگیز آنها را لمس می‌نمود، شارل که در میان اشراف و اربابهای ارلئان وایل دوفرانس گروه کثیری دوستان جوان داشت فقط یک نفر را دوست خود می‌دانست آنهم پاردایان بود که تنها از دو روز پیش با او رفیق شده بود ـ یک شب شوالیه که به‌پاریس می‌رفت ولی معلوم نبود از کجا می آمد، از

ارلئان گذشت و با معشوقه شارل نهم مرحوم ملاقات کرد. ماری توشه از دیدار شوالیه به گریه افتاد و بعد برای پسرش آنچه دربارهٔ پاردایان می‌دانست نقل کرد و دوک جوان سخنان او را در این باره که شباهت بیک شعر حماسی داشت گوش داد. فردای آن روز پس از اینکه دوک بالاخره تصمیم به‌عزیمت گرفت و حرکت کرد ماری نگاه التماس آمیز خود را به‌شوالیه دوخت گوئی می‌خواهد بگوید:

ـ من در اعزام پسرم تردید داشتم. ولی حالا که شما دوستی خود را از او دریغ نمی‌دارید. دیگر ترسی ندارم.

پاردایان ضمن اینکه دستهای زیبای ماری توشه را می‌بوسید گفت:

ـ خانم من به پاریس می‌روم و مدتی در آنجا اقامت خواهم کرد. امیدوارم آقای دوک دانگولم مرا در زمره دوستان خود محسوب دارند.

ماری وعده ای را که در این کلام نهفته بود درک کرد و با نگاهی که در آن تمامی حق شناسی خود را نمودار می‌ساخت به‌او پاسخ داد.

در بین راه دوک علاقه شدیدی برفیق خود پیدا کرد. رفیقش رفتاری بی تکلف، خنده ای زنگدار، برخوردی بی پیرایه و ضمناً، ساده و با شکوه داشت کلامش تند، چهره اش آرام و ظریف، چشمانش متهور و طعنه زن بود و دوک پیوسته این خصوصیات ظاهری و باطنی او را تحسین و تجلیل می کرد... خصوصیاتی که در نخستین نظر انسان را جلب می کرد و پاردایان را شخص ممتازی ساخته بود.

بالاخره واقعه میدان گرو. که در طی آن پاردایان با دلیری خارق العاده مجروحین کریون و بقایای شکست خورده باریگادها را از پاریس بیرون برده بود، درقلب دوک جوان نسبت برفیقش احساسی از تعجب، احترام و حق شناسی به‌وجود آورده بود. چه بدون شوالیه حتماً او کشته شده بود.

باری، پس از مدتها غور و تعمق، سرانجام تصمیم گرفت سرمیز غذا صحبت ویولتا را پیش بکشد. هنگامیکه صحنه صبح را در کالسکه بل گودر برای او تعریف کرد، وقتیکه قصد خود را دایر بررفتن به‌مهمانخانه امید بیان کرد و بالاخره زمانیکه سرود عشق خود را برای او زمزمه کرد فکر می کرد پاردایان با

برادری، دلسوزی و روشن بینی به‌فکر عاشق زار بوده و برایش چاره‌جوئی خواهد کرد. هنگامیکه حرفش را تمام کرد و از او راهنمائی خواست، شوالیه در حالیکه گیلاس خود را خالی می کرد گفت:

ـ خوب دوستش بدارید. سعی کنید او هم شما را دوست بدارد و هر دو خوشبخت و سعادتمند باشید! کولی یا شاهزاده، هرچه می‌خواهد باشد. وقتی شما او را دوست دارید، او ستاره راهنمای شما خواهد بود! پس از گفتن این کلمات پاردایان بدون اینکه به‌شارل بگوید که فردا صبح به‌دوی نیر، خیابان سن دنیس خواهد رفت یا منتظر نتیجه اقدام او در مورد بل گودر خواهد ماند... رفت بخوابد. شارل نیز بنوبه خود، شاد و مسرور برختخواب رفت ولی نتوانست از ذوق شب را بخواهد، سپیده دم از جای برخاست و در حدود ساعت ۷ خارج شد. دوک جوان احساس می کرد که قلبش باشدت مطبوعی می‌زند و باخود زمزمه می کرد: دیدار او! و سخن گفتن با او... آیا جرأت خواهم کرد؟ پاردایان خوابیده بود چنانکه گوئی کاری جز این نداشت. و صبح دیر، ساعت نه همانطور که گفته بود به دوی نیر که به‌خاطر کباب اعلایش پاتوق افراد اشرافی بود رفت. هنگامیکه شوالیه دوپاردایان باتأثر خفه‌ای از پله‌های دوی نیر بالا رفت و در گوشه دنجی از سالن بزرگ عمومی نشست. خانم مهمانخانه چی بابازوانی تا آرنج برهنه، چهره ای سرخ شده، مشغول کباب کردن جوجه‌ها بود و سگی باپشمهای ژولیده در کنار اجاق خفته و سرخ شدن جوجه‌ها را نگاه می کرد و چنین می‌نمود که سگی آسوده و فارغ البال است و فکری جز استراحت ندارد.

هوگت، صاحب دوی نیر در آن موقع کمی بیش از سی و سه سال داشت، سنی که زیبائیهای آن به‌نظر روبنس، نقاش معروف در کمال شکفتگی و جلال است. قامت او تناسب خود را حفظ کرده بود؛ خطوط چهره‌اش ظرافتی مطبوع داشت و چشمان گیرای او باملایمت و شیرینی خود همواره لبخند روشنی را نشان می‌داد.

ناگهان سگ خرمائی رنگ بینی خود را بالا گرفت و لرزش مختصری کرد، بعد چشمان طلائی او را اضطرابی فرا گرفت به‌طور سریعی روی پاها بلند شد و

به‌سالن جست. هوگت دید که او چرخ می‌خورد، دور خود می گردد، حرکات عجیبی می کند.عاقبت با آه بلندی سر خود را روی زانوی مردیکه نوازشش می کرد و با او حرف می‌زد گذاشت ـ هوگت ایستاد و چشمان درشت خود را بروی مرد غریب دوخت رنگ از رخش پرید و زیرلب گفت:

ـ ای حضرت عیسی! ممکن است که او باشد؟

در آن لحظه شوالیه سرخود را بلند کرد و زن او را شناخت.

ـ ای خدای من! آقای شوالیه. آیا واقعا شما هستید؟

پاردایان بچابکی برخاست، لحظه‌ای خانم مهمانخانه‌چی را با لبخندی ملایم تماشا کرد بعد دستهایش را گرفت و در مقابل تعجب خدمتکاران که هرگز ندیده بودند ارباب آنها به کسی اجازه چنین وضع خودمانی بدهد، گونه‌های او را بوسید.

شوالیه برای اینکه تاثر آشکار مهمانخانه‌چی را از بین ببرد پرسید:

ـ خوب، حال این آقای گرگوار چطور است؟

ـ خداوند او را رحمت کند. مردک عزیز قریب هفت سالست که مرده است!... و با استفاده از این خاطره اشکهای خود را آزادانه از نوک مژگانها جاری ساخت. ولی محال بود بتوان تشخیص داد که واقعا مرگ شوهر موجب این اشک ریزی شده یا بازگشت غیر مترقبه شوالیه دوپاردایان؟

ـ این مرد چرا مرد؟ او سلامت کاملی داشت.

هوگت در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد گفت:

ـ حقیقتش را بخواهید او از سلامت زیاد مرد.

ـ آه! بله!.. او خیلی چاق بود. من همیشه به‌او می گفتم که عاقبت دیر یا زود این چاقی زیاد کار دستش خواهد داد.

آنها با یکدیگر صحبت می کردند فقط برای اینکه به‌قول معروف حرفی زده باشند. هوگت شوالیه را با نظری دقیق برانداز می کرد و شاید با یک خشنودی درونی می‌دید که هنوز ثروتی به‌چنگ نیاورده است. پاره‌ای علائم هست که در همان نظر اول به‌چشم زنی که دوستدار شخص است می‌خورد. او از این نیمتنه چروکیده، پرهای کلاه که طراوت کاملی نداشت نتیجه می گرفت که اگر پاردایان

به قدر سابق فقیر و تنگدست نیست هنوز خیلی از ارباب دولتمندی که یک ساعت قبل در عالم خیال از پاردایان ساخته بود بدور است.

ـ شما، آقای شوالیه، آخرین باری که به دوی نیر آمدید بیاد دارید؛ تقریبا پانزده سال قبل. سال ۷۳ بود. شما غمگین بودید. خیلی غمگین.

پاردایان پرده پنجره ای را که در کنارش نشسته بود بالا زد و با کمی رنگ پریدگی چشمان خود را به‌سوی نمای عمارتی کهنه که روبروی مهمان خانه قرار داشت بلند کرد و بالحن ملایمی گفت: آنجا بود که او را دیدم! و مهمانخانه چی پیش خود زمزمه کرد:

ـ لوئیز!

پاردایان پرده را انداخت و شروع به خندیدن کرد، همان خنده مطبوع و زنگدار!

ـ آه! خانم هوگت، شما دیگر از آن شراب روشن عالی که آن همه پدرم دوست داشت ندارید؟

هوگت اشاره‌ای کرد، پیشخدمتی پیش آمد. بزودی شراب آوردند و هوگت از آن جامی پر کرد و شوالیه آنرا بیک جرعه سر کشید. پشت سرهم جامها را سرمی کشید. و سه چهار شیشه را خالی کرد. خانم مهمانخانه چی با صدای نوازش دهنده خود سئوالات متعددی می کرد و روح رمیده او را از نزدیک می‌فشرد... چشم پاردایان بهم می‌خورد. آن نگاه شفاف کدر شده بود و آن پیشانی جسور و فارغ البال خم می‌شد... ناگهان آرنجها را روی میز نهاد و گفت.

ـ بیا... هوگت من در دنیا دیگر کسی را ندارم که دوستم بدارد جز شما! سگ در این لحظه ناله‌ای کرد، گوئی حرف پاردایان را فهمید. پارادیان سر او را نوازشی کرد و گفت: و تو! با اینکه تنها شما دو تا هستید که مرا دوست دارید نمی‌دانم چرا قلبم را از شما مکتوم می‌دارم. خانم هوگت بدانید که من در آخرین سفرم بپاریس اگر غمگین بودم بخاطر از دست دادن لوئیز بود.

مهمانخانه چی بالحنی صمیمی و عمیقا درد آلود گفت: مرد! مرد! لوئیز دومونمورانسی، مرد!

شوالیه با لحن شدیدی گفت: ـ لوئیز دوپاردایان! کنتس دومارژنسی زیرا او زن من بود و من، کنت دومارژنسی شده بودم. آری او مرد، روزی که ما پاریس راه ترک کردیم آنروز وحشت زائی که ما در میان خون راه افتادیم.

ـ سن بار تلمی!

ـ آری! همانروز بود، این را دیگر برای شما تعریف کردم که پدرم براثر جراحاتش از پای درآمد در آن بالا... روی تپه مونمارتر بود و درست در همان لحظه، در آن دقیقه پراضطراب که من برروی پدرم، میان علف‌ها خم شده بودم؛ اهریمنی جست زد و لوئیز را به‌ضرب خنجری از پا درآورد. آه هوگت زیبایم.

برای من شراب بریزید!

ـ اوه! این خیلی وحشتناک است، در یک روز دیدن مرگ پدر و... کسی که مورد پرستش شما بود!

پاردایان خود جام را پر کرد و گفت: نه! او آن روز نمرد! جراحتش چیز مهمی نبود و لوئیز سریعاً بهبود یافت.

ـ بعد من با او ازدواج کردم، در مونمورانسی، و به‌سعادت واقعی دست یافتیم، می‌پنداشتم که بهشت روی زمین آمده تا من از آن کامیاب شوم زیرا همان طور که شما گفتید من لوئیز را می‌پرستیدم، همچنانکه تا آخرین لحظهٔ زندگیم خاطرهٔ تابناک او را که برایم باقی مانده خواهم پرستید.

پاردایان در حالیکه چشمانش در نقطه‌ای دور دست، در گذشته‌اش گم شده بود، این سخنان را بالرزش خفیفی ادا می کرد.

ـ شوالیه بیچاره! لوئیز بیچاره!

ـ آری سه ماه پس از وصال ما، فرشته پرواز کرد، یک شب او تبی شدید کرد، فردای آن، دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد، چشمان قشنگش را بچشم دوخت آهی کشید و خواست چیزی بگوید.

ـ شوالیه بیچاره! لوئیز بیچاره!

این دفعه هوگت این کلمات را با صدای نوازشگری بیان کرد که برای ارواح دردمند خاصیت مرهمی که برزخمهای جسم شفای عاجل می‌بخشد داشت. و چون

شوالیه ساکت مانده بود او به ملایمت پرسید:

ـ و او براثر همین تب از پای در آمد؟

پاردایان با وضع حیرت زده‌ای به‌او نگاه کرد... سر را تکان داد و با لحنی خشن گفت:

ـ اگر او به‌همین سادگی براثر یک تب می‌مرد منهم که دیگر کاری در این جهان نداشتم به‌دنبال او راه جهان باقی را در پیش می گرفتم!... باری من ماندم... و بعد بالحن بسیار خوفناکی اضافه کرد: ـ و دیدم...!

جام خالی خود را روی میز افکند و گفت:

ـ لوئیز مرد... یعنی او را کشتند!

ـ کشتند؟

ـ آری همان ضربه خنجر...

ـ ولی شما آقای شوالیه می گفتید...

ـ که زخم جزئی بود... درست است... خراشی سطحی که بزودی جوش خورد... ولی... خنجر زهر آلود بود!

هوگت به‌لرزه در آمد.

ـ آنگاه من برای پیدا کرن آن مرد براه افتادم...

و همان موقع بود که من ای هوگت مهربان شما را دیدم و آخرین دوست خود، سگم، پی پوی شجاع را به‌شما سپردم...

ـ آیا آن مرد را پیدا کردید؟

ـ هنوز نه، او می‌داند که در تعقیبش هستم، چهار بار او را بدام انداختم نزدیک بود که به‌چنگم بیفتد... ولی همواره در آخرین لحظه از دستم بیرون لغزیده است... من در تعقیب او! ایتالیا، پرووانس، بورگونی و کلیه قسمتهای فرانسه را زیر پا گذاشته‌ام اکثر اوقات، من از مونمورانسی نومید و مایوس بدون یک شاهی پول حرکت کردم قیافه فقر را در این راههای سخت و طولانی کاملا دیدم و با آن آشنا شدم و غالبا، هوگت، اکثر اوقات هنگامیکه روی توده‌ای کاه با شکم گرسنه می خوابیدم به‌مهمانخانه چی مهربانی فکر می کردم که همواره برای گرسنگی من

ناهاری گرم،برای خشنودی من لبخندی شیرین و برای دردهایم اشکی حاضر داشت.

ـ افسوس مهمانخانه‌چی، اغلب در فکر شما نیست، اندیشیدن به‌شما مشغله دائمی او شده است... اما دربارهٔ ناهار آقای شوالیه (در اینجا آهی کشید و لبخندی زد)... می‌توانم امیدوار باشم... که...

ـ چه می‌گوئی هوگت مهربانم، من بالاتر از امیدواری... از شما تقاضا می‌کنم!...

در آشپزخانه که در مخصوصی به‌خیابان داشت، هوگت با دو نفر ارباب برخورد کرد، یکی از آنها گفت:

ـ مهمانخانه‌چی، یک اطاق برای من و رفیقم، چهار شیشه مشروب، و یکی دوتا از این جوجه کبابها...

هوگت هردو را باطاقی که خواسته بودند برد، وقتیکه به مطبخ برمی‌گشت به آنان گفت:

ـ آقای من‌ویل و آقای موره ور... لحظه‌ای بعد هرچه خواستید حاضر خواهد شد... وقتی در را بست، صدای من‌ویل بلند شد که:

ـ درست مانند دو نفر مسافر خوب!

زن به‌سالن بزرگ آمد و وسایل سفره پاردایان را روی میز چید... همینکه از کار فارغ شد مردی جوان با چهره برافروخته وارد سالن شد و پس از کمی دقت شوالیه را دید و به‌سویش دوید...

پاردایان که تازه وارد را شناخته و فهمیده بود که شارل دانگولم است، گفت:

ـ مادام گرگوار... غذا برای دو نفر...

دوک جوان، با رنگی پریده بروی چهارپایه افتاد.

ـ پاردایان! پاردایان عزیز، بیچاره شدم!

ـ بله! چه اتفاقی برایت روی داده؟

دوک جوان که چشمش پراز اشک شده بود گفت:

ـ دختر جوانی که با شما راجع به‌او صحبت کردم... دختری که بدون او نمی‌توانم زندگی کنم... کسی که دوستش می‌داشتم... پاردایان... این دختر ناپدید شده است!

ـ دوک جوان بیچاره! خوب، مرد کولی چه گفت؟

ـ بل گودر؟ غیبش زده! در مهمانخانه امید نبود!...

ـ مهمانخانه چی چه گفت؟

ـ او به‌تمام مقدساتش سوگند خورد که اصلا خبری ندارد.

ـ حقش بود که او را کتک مفصلی می‌زدی تا دهان باز کند... خوب... بعد؟...

ـ بعد؟ هیچ، روی بعضی نشانی‌های بی‌سروته، مانند دیوانه‌ها کوچه‌های مجاور میدان گرو را گشتم و بالاخره با این حال زار، مایوس و ناامید اینجا آمده‌ام!

پاردایان سکوت کرد... و در ضمن اینکه با دستی، بی‌اعتنا، سر سگ را که روی زانویش بود نوازش می‌کرد... به‌فکر فرو رفت. بالاخره چنانکه گوئی باخود حرف می‌زند گفت:

ـ آری! حالا دیگر دورهٔ مردم ربائی، بی‌عصمتی، جنایت و توطئه‌های مخوف شده است. دزدیدن و ناپدید کردن این دختر کولی بینوا مورد علاقه چه کسی است؟ چه کسی ازین راز با خبر است؟ و کی می‌داند که این دخترک واقعا کیست؟ و کی می‌داند که چه روابطی بین او و بل گودر برقرار بوده است؟..

ـ پاردایان، پاردایان شما با این سخنان مرا به‌لرزه در می‌آورید!

شوالیه شانه‌ها را بالا انداخت، ناگهان چشمانش با دقتی زیاد بروی سگ دوخته شد. تکانی خورد، لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت و بعد سر بلند کرد و پرسید:

ـ آیا هیچ چیزی که متعلق به‌این دختر باشد پیش شما هست؟

دوک دانگولم سرخ شد، آهی کشید و سرانجام از جیب نیم تنه خود شال گردن کوچک ابریشمینی بیرون آورد. آنرا به‌سوی شوالیه دراز کرد و با لکنت گفت:

ـ دیروز... من این را از توی کالسکه کولی برداشتم.

پاردایان شال گردن را در جیب نهاد و به آرامی گفت:

ـ بگوئید که آنرا از او دزدیده‌اید... بعد برخاست شمشیر خود را به کمر بست و اضافه کرد: آقای عزیز به‌خانه خود برگردید و در خیابان باره منتظر من باشید.

شاید امشب یا فردا صبح من اخباری برای شما بیاورم... زیرا که راهنمای مطمئنی دارم.

شارل پرسید: راهنما؟

پاردایان به سگ که عوعو می کرد فرمان داد:

ـ راه بیفت! پی پو! تو خیلی پیرو بیمار شده‌ای! اما فکر می کنم که رفیق تیره روز! هنوز آن قدر شامه برایت باقی مانده که اربابت را راهنمائی کنی و بعد اضافه کرد: هرچند که ارباب تو نه کور است و نه چلاق و لنگ...

پی پو بشدت دم خود را تکان داد. در این موقع مهمانخانه‌چی قسمت اول ناهار را روی میز می چید... نهاری بی‌نظیر: نان شیرینی خانگی، ماهی‌های لذید و کوچک رودخانه سن، جوجه‌های چرب و پر روغن و بسیاری خوراکهای دیگر که مانند آن تا بحال در این مهمانخانه برای شاه فرانسه و هانری دو گیز هم تهیه نشده بود.

هوگت با صدائی لرزان پرسید:

ـ چی؟ شما می روید... بدون اینکه با صرف ناهار مرا مفتخر کنید؟

پاردایان نظری حسرت آلود به خوراکی‌های شاهانه که از آنها بوی گوارائی برمی‌خاست افکند و گفت:

ـ آنهم ناهاری که شایسته دو امپراطور است!...

ـ افسوس! این غذا فقط مطابق میل و دستور شما تهیه شده بود چه کسی ممکن است لیاقت خوردن آن را داشته باشد؟

ـ چه کسی، هوگت عزیزم! به‌خدای متعال همین امروز برایت دو امپراطور خلق می کنم!... فقط قول بده که از مدعوین من، به‌خاطر عشقی که به‌من داری، مثل خودم پذیرائی کنی!

ـ من به‌شما قول می‌دهم آقای شوالیه!

پاردایان با تبختر سالن را که کم کم داشت از می‌خواران پرمی‌شد ترک کرد. این میخواران از همه نوع اشخاص بودند افسران، نجبا، محصلین مدارس که مشتریان معمولی دوی نیر را تشکیل می‌دادند.

روی پلکان لحظه‌ای ایستاد و عابرین را برای پیدا کردن دو نفر آدم شایسته دعوت خود، شایسته هوگت بررسی کرد. ناگهان دو نفری را که می گذشتند. مورد خطاب قرار داد:

ـ حضرت آقاها، لطفاً بفرمائید... آری شما... شما آقای سبزه رو که دماغتان مثل کلاغ است، و شما... که مثل عصا راست می‌روید و چشمانتان تاب دارد... با شما هستم. لطف بفرمائید و تشریف بیاورید اینجا! من از شما دعوت می کنم!

دو مرد فقیری که روی این سخنان با آنها بود بهت زده ایستادند، بیکدیگر نگاه کردند و بعد کمی خجالتی، در حالیکه روی هرپله با طول و تفصیل تمام سلام می گفتند و احترام بجای می آوردند... از پلکان بالا رفتند. این دو بدبخت لاغر و گرسنه چنین به‌نظر می آمد که در تمام عمر جز خاک وسنگریزه چیزی گیرشان نیامده که سد جوع کنند... با شنل‌هائی ژنده و سوراخ، قیافه‌ای رقت انگیز، کفش های پاره و وصله شده، کلاههای قراضه و پرهای کج و کوله که روی آنها آویزان بود... خلاصه سرو وضعی بسیار نامرتب و ژولیده داشتند.

به محض ورود آنها بسالن. غرغرهای اعتراض بلند شد ولی پاردایان بدور و برخود نگاهی چنان سوزان افکند که بی‌درنگ غرغرها به‌صورت زمزمه‌های رضایت و اخم‌ها بشکل لبخند در آمد. آن وقت آنها را به‌سوی میز پرشکوه برد و به آنان اشاره کرد تا در برابر غذاهای افسانه‌ای بنشینند.

دو مرد مفلوک، سرگشته، خاموش با منخرین گشوده و چشمانی که دزدیده بشاهکار هوگت می‌نگریست امر پاردایان را اطاعت کردند، پهلوی هم نشستند و هریک فقط ربعی از لمبر خود را روی صندلی نهادند. و هردو چنانکه گوئی در عالم خواب هستند نفس نفس می‌زدند. پاردایان یکی از آنها را که زیرک‌تر می‌نمود، چهره‌ای لاغر و چشمانی کوچک دقیق و تابدار، بینی نوک تیز گردن

دراز و بالا تنه باز و پاهائی باریک داشت مخاطب قرار داد و پرسید:

ـ اسم شما چیست؟

ـ حضرت آقا اسم من پیکوئیک است.

ـ پیکوئیک؟ اسم زیبا و گوشنوازیست ولی لطفا بمن حضرت آقا خطاب نکنید... خوب. اسم شما چیست، آقای کلاغ؟

دیگری واقعاً کاریکاتوری از کلاغ بود، موهای صاف و سیاهش توی پیشانی ریخته بود، بینیش دراز، برجسته و استخوانی، چانه‌اش برگشته بود بارفتاری خشن جواب داد:

ـ آقا، اسم من کروآس است.

ـ کروآس؟ عجیب بسیار خوب آقای پیکوئیک و آقای کروآس شجاعانه به‌این غذاها حمله‌ور شوید.

بخورید و بیاشامید ،شما مهمان شوالیه دوپاردایان هستید و بعد در حالیکه دو سکه طلا در دست خانم مهمانخانه‌چی گذاشت گفت: خانم هوگت اینهم پول میز دو نفر رفیق من!..

و چون هوگت می‌خواست از گرفتن پول امتناع نماید گفت:

ـ هوگت عزیزم شما می‌دانید که مهمانان من! مهمانان خود من هستند و من هرگز بکسی دیگر اجازه نداده‌ام که جور آنها را بکشد... حتی آقای گرگوآر هم که یکی از صمیمی‌ترین دوستان من بودند اگر می‌خواستند چنین کاری بکنند نمی‌گذاشتم.

خانم مهمانخانه‌چی با آهی گفت:

ـ باشد، ولی این پول خیلی زیادتر از قیمت غذاها است...

ـ بسیار خوب، مازاد آن را هم به‌مدعوین من برگردانید.

پس از اینکه بدو مرد ژنده پوش تعظیم غرائی طبق معمول شوالیه ها کرد پاردایان، و بدنبال او پی پو به دوک دانگولم که در خیابان انتظار می کشید پیوستند در همین موقع آقایان کروآس و پیکوئیک دو نفر پهلوان بل گودر متحیر و مبهوت.مردد از اینکه خوابند یا بیدار، حمله را بمیز شروع کردند و بزودی ته

غذاها را بالا آوردند.

در آن لحظه که پاردایان از آستانه دوی نیر می گذشت و نگاه اندیشناک مهمانخانه‌چی مهربان او را بدرقه می کرد، پرده اطاقی که در آن به‌مطبخ و سالن هردو باز می‌شد بالا رفت در پشت شیشه چهره‌ای گرفته پیدا شد که پائین رفتن پاردایان را از پله‌ها نگاه می کرد... این چهره متشنج از خشم و کبود از وحشت، قیافه موره‌ور بود، مردی که با خنجر زهرآلود، لوئیز دوپاردایان. کنتس دومارژنسی را کشته بود.

۷

عیاشی

اگر بخواهیم کلمه‌ای پیدا کنیم که بتواند شخصیت دوک دوگیز را کاملا برای ما تعریف کند، این کلمه مناسب ورسا (غرور) خواهد بود. گیز هم مانند آشیل، قهرمان مشهور ایلیاد در تمامی روح زره پوشیده‌اش تنها یک نقطه ضعف داشت: فقط از ناحیه غرورش می‌شد او را زخمی کرد.

باری، این سرداری که واقعا زیباترین مرد پاریس بود، مردی که کلیه خانمهای سرشناس پاریس برایش نامه‌های عاشقانه می‌نوشتند. کسی که موقع ظهورش در خیابانها مردان برایش بوسه می‌فرستادند و زنان بپایش گل نثار می کردند... این مردی که هیچ زنی در مقابلش تاب مقاومت نداشت، هانری دوگیز، ازدواج کرده و فریب خورده بود...

در آنزمان هیچ شوهری بقدر او خفت و سرشکستگی نکشیده بود.

مصیبت‌های او حتی برای اتلوهم ناشناس بود... غرورش جریحه‌دار شده بود، با همه اصراری که در وفادار نگهداشتن همسرش می کرد، مورد علاقه او نبود، زنش می‌خواست هرروزه او را فریب بدهد حتی قتل سن مگرن هم سیه کاری او را متوقف نساخت.

کاترین: دوشس دوگیز هشت روز تمام برمرگ معشوق خود سن مگرن اشک ریخت و سپس دیگری را برای معاشقه خود پیدا کرد... بعد یکی دیگر بعد

هم گروهی دیگر ... بطوریکه کارگیز از شدت خشم و غضب مدتها خون خوردن و اشک ریختن شده بود.

در آن هنگام هانری دوگیز فاسق کاترین را نمی‌شناخت... ولی قطعی بود که او کسی زیر سر دارد ... و غیر ممکن بود جز این باشد... اما این شخص چه کسی بود؟... گیز در زمان آشوب پاریس که طوفانهای بعدی را خبر می‌داد می‌خواست فکری آسوده و خیالی راحت داشته باشد؟ از این رو کاترین را بهمراه گیس سفیدی که مطمئن می‌دانست به‌لورن فرستاد... اما از نامه‌ای که فوستا نوشته بود که کاترین ازین در بیرون رفته و از دیگر داخل شده است... دیگر باید باین کمدی خاتمه داد!... و حالا پرده برای یک نمایش درام بالا می‌رود!...

قصر گیز قلعه‌ای وسیع و مجلل بود و با ساختمانها و باغهایش محوطه چهارگوشی را که در بین خیابان قدیمی تامپل خیابان سوم، پارادی و کاترفیس قرار داشت فرا می گرفت.

وقتی گیز به‌قصر خود بازگشت، بقسمتی که مخصوص اقامت خود او بود رفت، درها را بست و با کسیکه در نامه فوستا از او نام برده شده بود مشغول مذاکره گشت.

فردای آن روز وقتش صرف نوشتن نامه‌ها و صدور اوامری شد. مضطرب و عصبانی بود و نزدیکانش به‌خوبی آثار طوفانی درونی را که در حال برخاستن بود روی پیشانیش مشاهده می کردند.

شب همان روزی که شوالیه دوپاردایان از دوی نیر خارج شد تا سگ خود را پی رد ویولتابرد، دو نفر مرد در انتهای سیته، جلوی خانه‌ایکه نمای مخروبه آن کاخی افسانه‌ای را پنهان می کرد توقف نمودند.

یکی از آن دو در زد و موقعیکه در باز شد از جلوی رفیق خود کنار رفت تا داخل شود. این مرد در داخل خانه شنل خود را فرو افکند و دو نفر نگهبانی که همواره در دهلیز کشیک می‌دادند توانستند چهره کدر و گرفته گیز را بشناسند.

بهمان ترتیبی که شب قبل دژخیم را برده بودند دوک را نیز از تالارها و اطاقهای آراسته عبور دادند ولی بجای اینکه او را به‌اطاق شوم جنایات رهبری کنند. او را، که شاه پاریس شده بود و پاریس می‌خواست که پادشاه فرانسه بشود، بسمت چپ قصر هدایت کردند، یعنی به‌قسمتی که خانه فوستا و مهمانخانه «پرسو آردوفر» به یکدیگر ملحق می‌شدند.

در اطاقی کوچک، با تجملی کمتر ولی بهمان زیبائی اطاقهای دیگر، شاهزاده خانم فوستا با جامه‌ای سفید رنگ با چینهای مرتب، مانند مجسمه پرشکوهی از مرمر برروی صندلی مستور از ابریشم سفید، نشسته بود، پاهایش برروی بالشی از مخمل سفید قرار داشت. برروی پشتی صندلی که روی آنرا ساتن سفید کشیده بودند حرف «ف» و دو کلید کذائی دست دوزی شده بود.

در میان این سفیدی یک دست زیبائی فوستا با برجستگی گیرنده‌ای می‌درخشید و الماسهای سیاه چشمانش که در زیر مژه‌های بلندش قرار داشت با شعله‌ای بیحال کننده برق می‌زد.

در طرفین صندلی دو زن ایستاده و با وضعی آرام و مطبوع بادبزن بزرگی از پر را تکان می‌دادند...

هانری دوگیز بسرعت وارد شد ولی در جلوی فوستا متوقف گردید و با رعشه‌ای که تمام بدنش را فرا گرفته بود تعظیمی کامل نمود. موقعی که سر برداشت چهره اش در روشنائی کامل چنان رنگ پریده می‌نمود که جای زخم صورتش همچون خون، سرخ رنگ بنظر می‌رسید.

شاهزاده خانم اسرارآمیز بالبخندی که در واقع شعری از لطف و ملاحت بود گفت:

ـ شما می‌توانید صبحت کنید، آقای دوک، میرتیس ولئانه فرانسه بلد هستند و نه زبان اروپائی دیگری... باضافه به‌خوبی می‌دانند که آنها... حق دیدن یا شنیدن چیزی را ندارند...

ـ خانم، همان طور که گفته بودید آمدم و من... لحظه‌ای نفسش گرفت دندانهایش بهم خورد خشمگین شد... و بعد گفت:

ـ فوستا، شما، همه چیز را به‌من گفتید و من از دیروز به‌مانند آدم لعنت شده‌ای رنج می‌برم ولی خانم... دلیل... مدرک...

ـ شما... دلیل می‌خواهید؟!

فوستا این عبارت را باچنان لحنی ادا کرد که گیز خشکش زد... در مقابل او به‌تعظیم در آمد و بالکنت گفت:

ـ مرا عفو بفرمائید... من شعورم را از دست داده‌ام... اوه! باید این کنت دولو آنی را نیز مانند سن‌مگرن به‌چنگ آورم...

ـ و اگر در همین زمینه مدارکی به‌شما ارائه شود...؟

ـ اوه! در اینصورت وای براین مرد!

ـ ولی او؟ زن بیچاره؟ دیوانه بینوای عشق...

من امیدوارم که انتقام شما دامنگیر او نشود...

ـ بس است... خانم... ترحم بس است... اگر دوشس کار پستی را باین جا کشانیده که شخصی مانند لو آنی را دوست می‌دارد. اگر او با این ننگ ورو سیاهی خود را از پای در آورده... باید بمیرد... باید هردو باهم بمیرند!

فوستا لرزید وسرخی نامشهودی برروی پیشانی شفافش دوید...

ـ دوک! به‌خاطر داشته باشید که مسئولیت بزرگی بشما سپرده شده بخاطر داشته باشید که شما برای مردم پسر داوید هستید و برای ما فرزند محبوب کلیسا، پادشاه فرانسه می‌باشید!

صدایش تا اینجا شدید و آمرانه و کمی خشن بود، ناگهان با ملایمت و لطفی ادامه داد:

ـ بروید! دوک، و آنچه را که لازمه آرامش روح شما است انجام بدهید... راهنمای خود را دنبال کنید شما خواهید دید، خواهید شنید و سرانجام مجاب خواهید شد...

گیز که بنفس نفس افتاده و از باده انتقام مست شده بود گفت:

ـ شما که این لطف را در حق من کرده‌اید... درست مانند اینست که تاج شاهی برسر من نهاده باشید و با ادای این کلمات با احترامی مذهبی نظیر کلیه

کسانی که به‌فوستا نزدیک می‌شدند در مقابل او خم شد... و موقعی که مرد راهنما وارد اطاق شد او دست بر دسته دشنه نهاد و خارج گشت.

در این موقع فوستا به‌قالی سنگینی نزدیک شد، آن را بلند کرد. در پشت آن دری بسته بود که برحلقهٔ آن روزنه‌ای دیده می‌شد. این در خانه فوستا را به‌مهمانخانه مجاور مربوط می‌ساخت.

مرد که گیز را راهنمائی می‌کرد از خانه بیرون آمد و بسمت راست، بسوی در ورودی مهمانخانه «پرسو آردوفر» رفت. مهمانخانه ساکت و آرام بنظر می‌آمد. کلیه پنجره‌ها خاموش بود. مرد دست خفیفی بردر زد که فوری باز شد و چند لحظه بعد دوک دوگیز داخل مهمانخانه شد. دو دختر چاق و فربه، بابزکی غلیظ، مستور از جواهر. با لباسهائی کوتاه نزد او آمدند و با لبخندی شیرین احترامات لازمه را بجا آوردند.

ـ شما! زنهای هرزه کی هستید؟

ـ من روست هستم و در خدمت شما می‌باشم...

ـ و من پاکت نام دارم

دوک به‌اطراف خود نگاه خونینی افکند... او می‌خواست به‌نحوی از این دو زن دربارهٔ مطلبی که بیچاره‌اش کرده بود سؤال کند ولی فرصت نداشت افکارش را نظم و ترتیبی بدهد... روست که مدام لبخند می‌زد و احترام بجای می‌آورد به‌او نزدیک شد و نقابی از مخمل برچهره‌اش کشید، نقابی که معمولا مردان اعیان، خواه در سفرهای گردشی برای مصون ماندن از آفتاب برچهره می‌کشند و خواه وقتیکه در جاهای مشکوک می‌خواهند شناخته نشوند، و در همین موقع پاکت برروی شانه‌اش شنل فراخی از ابریشم افکند. روست گفت: برای اینکه چهره حضرت آقا را کسی نشناسد. و پاکت گفت: برای اینکه حضرت آقا را از روی لباسشان تشخیص ندهند.

گیز فهمید که زنها از آمدنش به آنجا قبلا خبر داشته‌اند و می‌دانستند مقصودش از آمدن به‌مهمانخانه «پرسو آردوفر» چیست. آنها او را بتالاری که به‌اطاق می‌گساری مهمانخانه راه داشت بردند.

آنجا نیمه تاریک بود. در اطاق که بر کفش فرشها و اثاثیه ظریف و صندلی‌های بزرگ نهاده بودند کسی نبود ولی از تالار مجاور صدای قهقهه خنده، صحبت های هیجان انگیز و خلاصه صدای مجلس باده گساری بلند بود.

گیز فهمید که این خانه کوچک، در واقع یکی از مکانهای هرزگی و عیاشی است که نظایر آن در خیابانهای کوچک سیته بسیار بود.

روست آهسته گفت: حضرت آقا می‌توانند وارد شوند. آنها فقط انتظار ورود یکنفر را دارند...

آن شخص نخواهد آمد و حضرت آقا به‌جای او وارد خواهند شد. پاکت اضافه کرد:

ـ تفریح امشب عبارت است از همین نقابها که تا ساعت ده برچهره‌ها خواهد ماند فقط در آن ساعت است که نقابها را برمی‌دارند. سپس دری را گشودند و گیز را وارد کردند. ابتدا نور زیاد چشمش را زد. او قدم بیک مجلس میگساری نهاده بود که در نوع خود بسیار با شکوه و ضمناً بسیار وقیحانه بود. تالاری وسیع، در چهار گوشهٔ آن عطر سوزهای برنزی دودهای رنگ پریده و گیج کننده ای را در فضا متصاعد می‌ساختند، در شمعدانهای طلا، شعله‌های شدید ولرزان شمعها اطاق را روشن می کرد. مجسمه‌هائی از مرمر و چوبهائی که در نهایت دقت تراشیده شده بود و هریک بربالای سر خود گلهای فروانی بدست گرفته بودند. بردیوارها که با پوششی ظریف و براق مستور بود تابلوهای متعددی دیده می‌شد که قدرت تخیل نقاش با وضعی سرسام انگیز چهره زنان را که از عشق بهیجان آمده بودند نشان می‌داد. در وسط اطاق میز مجللی قرار داشت و برروی آن ظروف مطلا، محتوی میوه های کمیاب و شیرینی‌های گرانبها دیده می‌شد. شرابهائی برنگ عقیق در ظروفی از بلور با اشکالی عجیب موج می‌زد. این مشروبها را پیشخدمتهای زن با جامه‌های سفید! با قیافه‌هائی بی‌اعتنا و متبسم در میان جامهای طلائی مهمانان می‌ریختند. این مهمانان که دوک دوگیز با وضعی جنون آمیز و پر از اضطراب آنها را شمرد نه نفر بودند. چهار مرد و پنج زن... چهار جفت مرد و زن که تنگ بیکدیگر چسبیده بودند. زنها روی زانوان مردان نشسته بودند. چهار جفتی که

چشمانشان در زیر نقاب در شعلهٔ سوزانی می‌سوخت و لبان آنها بطور نامفهموم کلماتی ادا می کرد و می‌خندید. آنها ورود گیز را باوضعی تقریبا بی اعتنا تلقی کردند. یکی از مردان خوش آمد کوتاهی گفت و او را دعوت به‌نشستن کرد... وهمین! فقط زن پنجم که تنها بود به سرعت بسوی او پیش رفت، محکم او را میان بازوانش گرفت و زمزمه کرد:

ـ بالاخره آقای عزیز آمدید ولی خیلی دیر کردید. گیز احساس کرد که هوش از سرش می‌پرد. یک ثانیه چهره‌اش برافروخته شد و در صدد بر آمد که برروی این مردان و زنان هجوم برد، نقابها را از چهره‌ها بردارد و با ضربه شمشیر آنانرا تکه تکه کند و باضعی جنون آمیز خواست زن را بکناری بیفکند ولی زن با قدرت و فشار زیادتری، به‌او چسبید و او را فلج کرد... یکی از دستهایش بردهان او قرار گرفت و فریاد خشم را در گلویش خفه کرد و با دست دیگر چیزی را که هنوز ندیده بود به‌او نشان داد. این شیئی ساعت دیواری بزرگی بود که با تیک تاک نیشدار خود لحظات را تقطیع می کرد و عقربه‌های آن بمانند سمندری بود که از حلقوم آن آتش بیرون جهد. گیز نگاهی لغزان برروی ساعت افکند و دید که عقربه‌ها ساعت ده را نشان می‌دهند. زن به آرامی گفت: ساعت ده! ساعتی که ماسک‌ها بالا خواهد رفت، آقای عزیز، تأمل کنید. نگاه کنید! دوک بروی صندلی افتاد و در زیر ماسک خود احساس کرد عرق سرد و مفصلی بر روی چهره‌اش جاری شده است. یکی از پیشخدمتها جامی شراب داد که آنرا لاجرعه سر کشید. چهار جفت زن و مرد در یک نوع آرامش که مقدمهٔ هیجانات بعدی بود در گوش هم کلماتی نامفهوم زمزمه می کردند... ناگهان ساعت زنگ زد. ده ضربه پرطنین و شوم در این عالم رؤیائی به گوش رسید.

صدای یکی از زنها، شفاف ولکنت دار بلند شد:

ـ چه بد! ما قرار گذاشته‌ایم که خود را بیکدیگر نشان بدهیم... بسیار خوب. من از خودم شروع می کنم!. و بشدت نقاب خویش را فرو افکند و نیز نقاب مردی را که نزدیک او بود برداشت.

گیز که خشمش بتحیر تبدیل شده بود آهسته گفت:

ـ ملکه مارگو !

زن دیگری در میان صدای خنده‌های بلند حضار گفت:

ـ حالا که این طور است. و بعد با وضع جسورانه‌ای عمل مارگو را تقلید کرد.

گیز احساس می کرد در اثر تعجب فزون از حد بسر گیجه دچار شده گفت:

ـ کلودین دوبوویلیه

مردی که در کنار کلودین بود بنظر او ناشناس آمد. ولی حالا زن سوم داشت نقابش را برمی‌داشت و این یکی کار خود را در میان خنده‌ای شروع کرد، خنده ای کودکانه، لطیف و زنگدار و شاید از کلیه حضار سرزنده تر و سرمست‌تر بود ـ این بار گیز از خشم به‌تشنجی سخت گرفتار شده بود. در چهره این زن، او قیافهٔ خواهر خود، دوشس دومون‌پانسیه را می‌دید که خندان و در حالیکه داشت سرخ می‌شد سعی می کرد ماسک رفیق خود را بردارد، ولی مرد مقاومت می کرد... اما ناگهان زن برمقاومت او فائق آمد. چهـــره دلدار دوشس آشکار شد. خنده هائی که معمولا برهرچهرهٔ پوشیده‌ای که گشوده می‌شد سلام می گفت، خشک شد! زیرا اینکه هو شده بود چهره‌ای بود گرفته و تلخ. دلدار دوشس دومون‌پانسیه ناگهان باچشمانی مبهوت و پیشانی قرمز برخاست. او مردی جوان و تیره رنگ و عبوس بود. در چهره‌اش خطوطی متشنج بچشم می خورد. گوئی بدبختی بزرگی در رخش اثر گذاشته است. دست رنگ پریده‌اش را که برنگ عاج بود برپیشانی کشید فریاد کرد: ـ چه کرده‌ام؟ آمده‌ام اینجا چه بکنم؟...

سپس عقب رفت. در حالیکه دوشس دومون‌پانسیه به‌تنهائی خنده بلندی سرداده بود... مرد بسوی او خیز برداشت، دستها را برچهره گرفته تلوتلوخوران، با فریادی وحشتناک گریخت. رفت و نجات یافت.

گیز که با خشمی سوزان کلیه این صحنه افسانه‌ای را تماشا می کرد زیر لب گفت:

ـ ژاک کلمان!... کشیش کلمان!... عاشق ماری!..

زن چهارمی، باصدائی مصمم که هرنوع تردید شرم و حیا را برکنار زده بود

نعره بر آورد:

ـ حال نوبت من است! آنگاه باوضع جسورانه‌ای نقاب خود و دلدارش را برداشت در آندم دیگر گیز احساس می کرد که سرش بدوران افتاده، چشمانش گوئی در برابر شبح خوفناکی قرار گرفته، بسته می‌شود، این مرد... کنت دولو آنی، دشمن خونی او بود... و این زن هرزه بیشرم، با خنده هیجان انگیز خود کاترین دو کلو... دوشس دو گیز، زن او بود!

در اینهنگام ضعفی که به گیز دست داده بود بزودی جای خود را بعکس العملی داد که هنوز شرم و حیا در آن جای بزرگی داشت. سربلند کرد و بیحرکت ماند. دوشس گیز، این مجسمه را که از اعماق نقاب چشمان خود را بر او دوخته بود نگاه کرد... لرزه شدیدی پشت او را فرا گرفت، نشانه‌ای که پیش از وحشت زیاد براو عارض می‌شد. معذلک لبخندی زد و شجاعانه پرسید:

ـ وشما، آقا نقاب خود را برنمی‌دارید؟ ولی ناگهان خشکش زد صدا در گلویش خاموش شد.. گیز شنل ابریشمی را که لباس او را مستور می‌داشت از دوش افکنده بود. رنگ دوشس کاملا پرید.

گیز نقاب خود را نیز برداشت. در این وقت کنت دولو آنی با رنگی تیره برخاست در حالیکه دو مرد دیگر به‌سوی در گریختند، دوشس دومون پانسیه نیز خود را نجات داد. کلودین دوبوویلیه از حال رفت و دوشس دو گیز برخلاف تهور خود نتوانست از ناله ضعیفی جلوگیری کند.

گیز، ساکت و خاموش، بالبی مرتعش دشنه بدست قیافه‌ای پیدا کرده بود که در تمام زندگی دو یا سه بار به‌این شکل در آمده بود. زن خواست از جای برخیزد. وضعی بخود بگیرد. حرفی بزند. ولی فلج و بهت زده باقی ماند و بخود گفت که بزودی نابود خواهد شد.

دوک یک سرمیز ایستاده بود و دولو آنی روبرویش، در سر دیگر میز بالاخره کنت دولو آنی گفت:

ـ آقا، من باید بشما بگویم که بعضی ظواهر امور نباید. نمی‌توانند. دیگر وقت نکرد بیش از این ادامه دهد. این کلمات در واقع لطفی را که چند لحظه‌ای هاری

دوگیز نسبت به‌او داشت نابود ساخت.

با نخستین کلمه دولوآنی دوک به‌سویش حمله‌ور شد و با تلاشی سخت میز را برگرداند و هرچه رویش بود برزمین ریخت بعد یکی از بازوانش به‌سرعت بالا رفت و پائین آمد فوران خون کف اطاق را سرخ کرد...

لوآنی بمانند جسمی بیجان بدون هیچ فریادی برزمین نقش بست گیز خم شد و با حرکت تندی دشنه را که تا دسته فرو رفته بود بیرون کشید. آنگاه خشمش تازه اوج گرفت... در حالی که دشنه خونین را به‌دست داشت به‌سوی دوشس برگشت و دید که او دیوانه‌وار از در گذشت و پا به‌فرار نهاد.

به‌سویش حمله‌ور شد... فحشهای رکیک، فریادهای خشن در فضا پیچید. دوشس با ناله بلند وحشت زده‌ای از در تالار گذشت. بدر خروج رسید آنرا گشود و خود را بیرون انداخت... گیز که همچنان دشنام می‌داد مانند حیوانی درنده او را تا تالار میگساری تعقیب کرد. آنجا جلوی میزی تعادل خود را از دست داد سرش بدور ان افتاد احساس کرد که زمین از زیر پایش رد می‌شود و مدهوش و بیحال براثر شدت خشم در حالیکه دشنه خونین را بدست داشت از پای در آمد...

در اطاقی که کنت دولوآنی بی‌حرکت افتاده بود دری پنهانی که با فرش مستور بود... دری که مهمانخانه را با کاخ مربوط می‌ساخت بدون صدا باز شد زنی داخل گشت بزحمت نگاهی بروی لوآنی انداخت و سریعا گذشت موقعیکه بتالار میگساری رسید در را باز دید آهسته پیش خود زمزمه کرد: کاترین مرد!

هانری دوگیز پادشاه فرانسه خواهد شد و من ملکه!

لبخند مخوفی چهره‌اش را روشن کرد. ولی ناگهان، همچنانکه به‌سوی در می‌رفت بکالبد بیهوش دوک دوگیز برخورد. فوراً او را شناخت و چشمش از حیرت باز ماند.

ـ کاترین گریخته است یک تاخیر، یک مانع... باید چیز تازه‌ای پیدا کرد

آنگاه فوستا آرام آرام برگشت مردی در کنار کنت دولوآنی نشسته و زخم را بررسی می کرد. ملکه مارگو و کلودین دوبو ویلیه ناپدید شده بودند تالار با روشنائی خیره کننده و عطرهای تندش بامیز برگشته و مجروحی که شخصی برروبش خم گشته بود... شوم و وحشت انگیز بود. فوستا بشخصی که مشغول بررسی جراحات دولوآنی بود نزدیک شد دست برشانه‌اش نهاد، آن شخص برخاست.

ـ آیا مرده است؟

ـ نه خانم! واصلا نخواهد مرد...

فوستا اندکی بفکر فرورفت. در سر خود افکار دور و درازی را بررسی می کرد و سرانجام گفت:

ـ استاد روژیری چه باید کرد تا این مرد بمیرد؟

مردی که روژیری نامیده شده بود با سادگی وحشتناکی پاسخ داد:

ـ شما خود می‌توانید کارش را تمام کنید.

فوستا سری تکان داد.

ـ استاد باید این جراحت کامل و کاری شود بدون اینکه من در آن دخالت کنم...

ـ در این صورت خانم باید مجروح را بخانه من بیاورند و در آنجا کار من فقط این خواهد بود که تب او را که بزودی عارض خواهد شد در بدنش نگاهدارم... و بعد پیشرفت بیماری را تحت مطالعه قرار دهم... فوستا این گفته‌ها را با حرکت سرتائید کرد و ناپدید شد. روژیری او را با لبخندی دنبال کرد:

ـ آسوده باش! فوستا تو شکی نداری که من دستت را خوانده‌ام! در این موقع شش نفر مرد که بدون شک آنها را فوستا فرستاده بود داخل شدند. جسد کنت دولوآنی را بروی یک صندلی نهاده از در مهمانخانه «پرسو آردوفر» بیرون بردند و بدنبال روژیری روان شدند.

کاترین دو کلو. دوشس دوگیز که دستخوش وحشت سرسام آوری شده و از مهمانخانه بیرون جسته بود. ناگهان، نیروهایش تحلیل رفت، فهمید که هم اکنون برروی سنگفرش خیابان نقش خواهد بست. در این موقع بنظرش رسید که مردی در برابر خانه مجاور توقف کرد. با کوششی فوق العاده خود را بسوی مرد ناشناس کشانیدو زمزمه کنان در آغوش او افتاد:

ـ ترحم کنید. آقا. هر که هستید از من دفاع کنید. مرا نجات دهید! دوشس همین کلمات را بهرجان کندنی بود ادا کرد و بکلی از هوش رفت. مرد که ازین بار به‌زحمت افتاده بود و فهمیده بود که برای این زن کمکی فوری لازم است به اطراف خود نگریست و در حالیکه به‌درخانه فوستا نگاه می کرد چکش برنزی را بدست گرفت و فریاد کرد:

ـ شما را بخدا باز کنید! آیا شما ترک هستید؟ مغربی هستید؟ شما که اجازه می‌دهید زنی در آستانه منزلتان بمیرد. از کجا آمده‌اید؟

این مرتبه در باز شد. و پاردایان بدون اینکه منتظر اجازه کسی بماند در حالیکه دوشس دوگیز بیهوش را در بغل داشت وارد شد و در آهنی خانه فوستا پشت سر او بسته شد. در خارج زوزهٔ درد آلود سگی بگوش می‌خورد.

۸

دوشکار

شوالیه دوپاردایان بهمراه شارل دانگولم، دوی تیر را ترک کرده بود و پی‌پو هم بدنبالش راه می‌رفت. به‌اصرار او و حتی آخرالامر به‌فرمان او دوک جوان او را ترک کرد و قرار شد که در خیابان باره منتظرش بماند. پاردایان برای پیدا کردن مهمانخانه امید زیاد ایندرو آندر نزد. و همانجا را برای تمام روز مقر اساسی خود قرار داد. شروع بتحقیق کرد. از مهماخانه‌چی سئوالاتی کرد و افرادی را که بکافه رفت و آمد می‌کردند به‌صحبت می‌کشید. از کلیه مشهودات و مسموعات خود ابداً نتوانست کوچکترین اطلاعی دربارهٔ ناپدید شدن آوازه خوان کولی بدست آورد. تصمیم گرفت منتظر فرا رسیدن شب بماند و اقدامی را که روی آن مدتی فکر کرده بود آغاز نماید. وقت خود را نیز گاهی به صحبت کردن باخود و گاهی باسگش می‌گذرانید. همینکه شب شد پاردایان برخاست. نفسی کشید، بند شمشیرش را بکمر محکم کرد. کلاه پردار را تا کنارهٔ گوشش پائین کشید و خارج شد و با سوت، سرودی جنگی را آهسته آهسته می‌نواخت. پی پو نیز بدنبال او می‌رفت.

در بیرون، شوالیه شال گردن ویولتا را به‌سگ نشان داد و آن را جلوی بینی سگ گرفت تابو کند. پی پو شال گردن را در نظر گرفت، لحظه‌ای آنرا بو کشید و باهیجانی شروع بعوعو کرد. فوری آنچه را که از او خواسته بودند فهمید. ولی

او سگ مزوری بود چه. در حدود یک ربع ساعت شال گردن را بو کشید، دستمالی کرد و بررسی نمود ـ و همه اینها بخاطر این بود که شاید پاردایان از این کار اساساً صرف نظر نماید. عاقبت پس از همهٔ این کارها بتکاپو افتاد و بزودی راه را پیدا کرد و دم کوتاهش بحرکت در آمد.

ـ آفرین. حتماً پیدایش می کنم، به‌پیش! در نخستین محل تقاطع خیابانها پی‌پو وضع نومیدانه‌ای بخودگرفت وچنین وانمود کرد که دچار اشتباه شده است و مانند تیر در جهت دوی نیرراه افتاد ولی صدای سوتی قوی و تهدید آمیز او را بعقب برگرداند. آنگاه پی پو دقیقاً ببررسی جوانب و اطراف پرداخت و با خشم شدیدی نوک بینی خود را بکار انداخت و راه افتاد.

در بیست قدمی پاردایان، در تاریکی، از گوشه دیوارها سه مرد پیش می‌رفتند و او را تعقیب می کردند. دو نفر از آنها هریک در دست خنجری تیز داشتند. نفر سوم آنها را هدایت می کرد و چنین بنظر می آمد که منتظر فرصت است تا آنرا بسوی پاردایان حمله‌ور سازد.

این مرد موره‌ور بود. دو نفر دیگر، دو پهلوان دارو دسته بل گودر بودند: کروآس و پیکوئیک. موره‌ور، همین که پاردایان از دوی نیر خارج شده بود پائین آمده و او را تا مهمانخانه امید تعقیب کرده بود و موقعیکه پاردایان در داخل کافه، امیدوارانه انتظار ورود بل گودر را می کشید موره‌ور در خارج انتظار خروج پاردایان را داشت.

او صبور بود. حتی تا فردای آنروز هم در صورت لزوم می‌توانست انتظار بکشد ولی برای حفظ سلطه نمی بایستی قدم بتالاری نهد که شوالیه در آنجاست.

پاردایان در پاریس! مرگ او حتمی خواهد بود! دیگر به کجا فرار کند؟. حتماً باید یک بار دیگر این سفر بی‌سروته را که سالهای سال طول کشیده بود آغاز کند. کجا از دست او پنهان شود؟

چه‌می‌خواست؟... دقیقاً نمی‌دانست. او عجولانه‌من ویل را ترک کرده و

دنبال پاردایان را گرفته بود، افسون شده و مسحور این راه را در پیش گرفته به‌امید اینکه شاید دست حادثه پاردایان را مغلوب او کند.

اوه!... اگر می‌توانست او را بکشد!... او انتظار مرگ رقیبش را، داشت، خشم او نه فقط خواستار مرگ او بلکه آرزومند شدیدترین شکنجه‌ها برای وی بود. اما واقعاً در او چیزی شدیدتر و قوی‌تر از خشم بود... ترس! ترس در تمام دقایق و ثانیه‌های عمر!

کشتن پاردایان برای موره‌ور یک آرزو نبود. این رهائی از چنگ ترس بود. تا وقتی که شوالیه زنده باشد او جرأت زندگی ندارد!

شب فرا رسیده بود که او دو مردی را مشاهده کرد که بازو ببازوی هم داده و به‌مهمانخانه نزدیک می‌شدند... با اطمینانی که به‌نظر صائب خود داشت در آنها قیافه دوولگرد را تشخیص داد، دو نفر از همین مردم رذلی که همه جاولو هستند و برای خاطر چند شاهی حاضرند هر که را دستور بدهی بکشند بدون اینکه بگذارند نفسش درآید. موره‌ور روی این حساب به آن دو اشاره‌ای کرد و هردو ولگرد بیدرنگ پاسخ مساعد دادند. موره‌ور در حالیکه از گوشهٔ چشم مراقب در مهمانخانه بود به آنها گفت:

ـ مایلید هر کدام پنجاه لیور کاسبی کنید؟

هردو آرنج‌ها را بهم رسانیدند و پس از این اشاره یکی از آنها گفت:

ـ امروز در نعمت به‌روی ما باز شده است:

ـ ما خیلی ثروتمند خواهیم شد!

و هردو باهم گفتند: چه باید بکنیم؟

موره‌ور به‌زودی فهمید که هردوی آنها علیرغم دستورات و قوانین مکرر. مسلح به خنجر هستند.

ـ اسم شماها چیست. دلاوران عزیزم؟!

آنکه لاغرتر بود گفت:

ـ من اسمم پیکوئیک و رفیقم کروآس است. و در ضمن ادای این کلام تعظیمی هم کرد.

ـ اسمی جنگی! بسیار خوب، رفقای دلیر، آنچه باید انجام داد اینست، در این کافه مردی است.

ـ که لابد اسباب زحمت شما است.

ـ تو خیلی مرد هوشمندی هستی. رفیق!

ـ و این مرد باید دخلش را.

ـ آری!

ـ بسیار خوب، این کار فقط از دست ما ساخته است، صدلیور برای ما دو نفر، بعد از انجام کار... موافقیم!

ـ چی چی را موافقیم... من درست نفهمیدم.

ـ تو بعداً خواهی فهمید. راستی آقای عزیز اسم این مزاحم شما؟

ـ اسمش چه اهمیتی دارد؟ وقتی که قرار است به‌دست تو کشته شود به‌اسمش چکار دارید... بیا... این پول!

پیکوئیک کیسه پول را پنهان کرد تعظیم غرائی کرد و گفت:

ـ آقا همین الان دخل این مرد که را می آوریم.

کروآس خنجرت را حاضر کن.

ولی موره‌ور ناگهان گفت: ساکت!

در مهمانخانه باز شد هر سه مرد به‌دیوار چسبیدند.

در میان اشعه‌ایکه از میخانه بیرون می‌زد موره‌ور پاردایان را شناخت و رنگ از رویش پرید... وقتیکه شوالیه و سگ راه افتادند موره‌ور دستورات خود را ادامه داد:

ـ شما به‌دنبال من حرکت کنید... وقتی گفتم «بروید!» همان موقع دست به کار شوید.

هردو باید خود را بروی وی بیاندازید ولی دقت کنید که در همان ضربه اول کارش را بسازید در غیر این صورت او کار شما را خواهد ساخت.

درازاء جواب پیکوئیک خنجر خود را حاضر کرد و کروآس که بالاخره فهمیده بود وضع از چه قرار است، او هم خنجرش را در آورد. موره‌ور راه افتاد،

دو پهلوان مفلوک خنجر به‌دست به‌دنبالش قدم برمی‌داشتند بیست مرتبه فرصتی پیش آمد که موره‌ور فرمان بدهد، بیست مرتبه رفت که فرمان بدهد... ولی جرات نکرد!...

ـ اگر آنها نتوانند... اگر او به‌ضربه اول از پای در نیاید کار من ساخته خواهد شد!...

موره‌ور که دستخوش این افکار بود و پاردایان را دنبال می کرد همین طور آمد تا بگورستان معصومین رسیدند. پاردایان پس از صحبت زیاد با سگ بعقب برگشت. سه نفر مرد او را در چند قدمی خود دیدند و هنوز دنبالش می کردند تا سیته، به انتهای جزیره رسیدند در آنجا موره‌ور دید که شوالیه در برابر خانه‌ای ایستاد. او هیچ از خود نمی‌پرسید که معنی این رفتار غریب پارادیان چیست. او فقط در این فکر بود که پس از هجوم دو ولگرد به‌پاردایان او چگونه راه فرار در پیش گیرد... در سیته، در برابر خانه اسرارآمیز بالاخره او فکر کرد موقعیت مناسبی است و نزدیک بود فرمان بدهد که ناگهان دید زنی پریشان از مهمانخانه مجاور بیرون آمد و در آغوش پاردایان افتاد... چند لحظه بعد شوالیه و زن ناشناس در خانه‌ایکه دق الباب کرده بودند ناپدید شدند.

پیکوئیک گفت: از دست مادر رفت آقای عزیز تقصیر شما بود، موره‌ور جواب داد:

ـ صبر کنیم!

۹

عفو

استاد کلود، در حالیکه ویولتای بیهوش را در میان بازوان توانایش گرفته بود خود را بمیان حفره انداخت.

افتاد و در فاصله دو ثانیه‌ای که سقوط طول کشید تنها اندیشه‌اش این بود که بدون شک خواهد مرد.

ـ دخترک فهمید که من دژخیم بوده‌ام!

فکر او در این لحظه کوتاه که حتی برای شکل گرفتن هم کافی نبود همین مطلب بود! همینکه به آب رسید کلود ابتدا احساس کرد که تا اعماق آب فرو رفت. او فرزند خود را برروی سینه عریضش فشرد و با یک حرکت پا برروی سطح آب رودخانه سن آمد و حالا دیگر تمام نیرو و غریزه حیاتیش به کار افتاده بود تا سر دختر جوان را از آب خارج نگهدارد. ناگهان زانویش برخورد سختی با چیزی نمود و خراش برداشت و با کوششی بسیار از نو خود را بلند کرد.

حالا دیگر برروی پای خود ایستاده بود... و پاهایش برزمین قرار داشت آنگاه دختر را کاملا از آب بیرون گرفته برروی بازوان برافراشت و فرزند خود را به‌سوی آسمان بلند کرده، نفس زنان راه می‌رفت. وقتیکه بربلندی کناره رودخانه رسید مشاهده کرد که در حوالی خیابان ژوئی وری در زیر پل‌نتردام قرار دارد. پس شروع به‌دویدن کرد و پس از چند دقیقه به‌مسکن خود رسید.

براثر ضربات متوالی و صدا زدنهای پشت سرهم در باز شد و خانم ژیلبرت، در حالیکه چراغی در دست داشت با قیافه وحشت زده آشکار شد. کلود نفس زنان باصدائی خشن گفت:

ـ آتش! لباسهای گرم... زود!.. خیلی زود!

براثر دست پاچگی در را باز گذاشتند، کلود بسوی اطاق خود دوید ویولتا را برروی تخت نهاد، خانم ژیلبرت در آشپزخانه آتش مفصلی روشن کرده بود.

باری، هنگامیکه کلود وارد خانه می‌شد براثر شتاب او در خراب شد و یا اینکه خانم ژیلبرت اساساً در فکر بستن آن نبود... خلاصه در باز ماند و مردیکه تازه قدم به‌خیابان کالاندر نهاده بود در جلوی مسکن دژخیم سابق پاریس ایستاد... این مرد بل گودر بود!..

چهره کولی رذل درخشندگی خوفناکی داشت، چیزی بود شبیه به‌انعکاس رنگ پریده یک شعف شوم!... او در را باز دید و لحظه‌ای مردد در جلوی آن ایستاد. بعد دشنه کوتاهی را محکم در دست خود که زیر شنل پنهان بود فشرد. شانه‌ها را بالا انداخت و زیرلب غرید.

ـ بالاخره... خیلی عالی شد!... کلود فقط چشم براه من است!... داخل شویم! به‌بینیم، چه به‌او خواهد گفت؟ .باید به بهترین شکل ممکن او را زجر دهم. باید او براثر این کلام، زیر چشم خود من بمیرد!. چطور، استاد کلود؟ شما مرا نمی‌شناسید؟ شما اینهمه افراد را شکنجه داده و شلاق زده اید... به‌من نگاه کنید!

من همان کسی هستم که شما مرا به آلت شکنجه بستید، ولی من از چنگ شما گریختم... حالا توجه کنید من کسی هستم که دختر شما، ویولتای شما را دزدیدم... صبر کنید... من همین الان جریان را برای شما توضیح می‌دهم... آیا می‌دانید که من برسر فرزند پاک و عفیف شما، غرور و شعف شما، زندگی شما چه آوردم؟ من از او یک زن بدنام وهرزه بوجود آوردم! بروید او را در خانه حضرت آقای گیز جستجو کنید!... آه! آه! شما درباره این مزاح چه عقیده دارید... استاد کلود؟ مرد راهزن در ضمن اینکه این حرفها را با خود می‌زد، می‌غرید، و استهزاء می کرد. بعد خود را درست کرد، با چشمی از حدقه در

آمده، لبی مرتعش و حاضر برای فحاشی وارد شد. درها را در جلوی خود باز دید و پیش رفت، ناگهان متوقف شد، او در انتهای یکی از اطاقها استاد کلود را دید که برروی تختی خم شده بود، شانه‌هایش از فشار گریه تکان می‌خورد: و با ناله می گفت:

ـ زنده ماند! ای حضرت عیسی که همواره به‌حال مردم بینوا ترحم کرده‌ای، معلوم می‌شود که برمن نیز نظر لطف افکنده‌ای، ویولتا، فرزند من، چشمان خود را بگشای!

بل گودر لحظه‌ای بهت زده ایستاد بعد سریع و بیصدا به‌اطاق تاریک رفت، بعد کولی به‌همین ترتیب خود را به‌در ناهار خوری رسانید و بعد هم به‌سوی در خروجی رفت و به‌سرعت از در خارج شد.

بدون اینکه بداند چه می خواهد بکند، همینطور به‌سوی خانه فوستا رفت، آنجا ایستاد، از فشار خشم به‌لرزه در آمده بود؛ زیرلب با خود غرولند می کرد:

ـ خیلی عجیب است، به‌دقت این قضیه را بررسی کنیم... گیز آقای سیاه پوش را پیش من فرستاد... خوب من دخترک را به‌محل موعود آوردم بعد خوشحال و آسوده در جزیره ول گشتم... به‌خود گفتم که برای نقل آنچه که بسر دختر دژخیم آورده‌ام فردا سراغ او خواهم رفت. خوب بعداً، ناگهان عطش انتقام جوئی مرا فرا گرفت... تا فردا صبر کنم؟

برای چه، همان دم حرکت کردم... در را باز یافتم. داخل شدم و دیدم. چه کسی را؟ ویولتا را که برتختی دراز کشیده سرا پا خیس آب... و دژخیم... چه روی داده است؟

بالاخره پس از تفکر زیاد بل گودر قضایا را پیش خود این طور جور کرد: ویولتا برای گریز از چنگ گیز خود را به‌سن انداخته است. کلود هم که براثر تصادفی آنجا بوده به‌مشاهده او خود را برود افکنده و نجاتش داده است:

بل گودر در حینی که این افکار از مغزش می گذشت به‌در آهنین نزدیک و شروع بدق الباب کرد. ده دقیقه بعد پس از اینکه توضیحات درهم برهمی از او خواستند کولی را نزد فوستا بردند مذاکرات مفصلی صورت گرفت و در ضمن

شاهزاده خانم اسرار آمیز که با چکش طلائی کوچکی برروی زنگ رومیزی زده بود، به‌مردیکه حاضر شده بود چنین دستور داد:

ـ فوراً پرنس فارنز را پیدا کنید و بیاورید...

پس از ختم مذاکرات بل گودر را بیکی از اطاقهای مستحکم کاخ برده در آنجا محبوسش نمودند. ولی بدون تردید کولی نسبت به‌زندانی شدن خود شکایتی نداشت و شاید به آن راضی هم بود چه، نه تعجب و نه وحشتی ابراز نمی‌داشت.

در سایه مراقبت‌های خانم ژیلبرت که ویولتا را لخت کرده، خوابانده و او را مالش داده بود دخترک به‌حال آمد و هنگامیکه استاد کلود توانست به‌اطاق باز گردد بچه را دید که با چشمانی گشوده، اندیشناک، متفکر دراز کشیده است، گوئی به‌چیزهائی دردناک و سخت فکر می کند.

او سرفه کرد تا از حضور خود ویولتا را باخبر کند و از دور با صدائی خفیف و معذب گفت:

ـ سعی کن بخوابی، دیگر به آنچه روی داد فکر نکن.

دیگر تمام شد... می‌فهمی، باید کاملا استراحت کنی تا بتوانیم فردا در اولین ساعت عزیمت کنیم...

نه. نه هیچ نگو ساکت باش... فقط بدان، موقعی که ما از پاریس خارج شدیم... وقتی که تو در امان باشی... تو آزاد خواهی بود که به‌من نگاه کنی یا نکنی.

ویولتا خواست چند کلمه‌ای حرف بزند ولی کلود دیگر ناپدید شده بود. او خوابش نبرد، تمام آن شب را با چشمی باز گذرانید. و بی‌حرکت به‌فکر فرورفته بود. دستهای کوچک رنگ پریده‌اش برروی سینه بهم حلقه شده و افکار گوناگونی پشت سرهم در مغزش عبور می کردند.

همین که نخستین اشعه آفتاب وارد اطاق شد او برخاست لباس پوشید و دستها را بهم داده سر را برروی سینه خم کرد و برروی صندلی نشست در این لحظه استاد

کلود داخل شد و گفت:

ـ چند دقیقه بعد... تخت روان خوبی خواهد رسید. تو و خانم ژیلبرت با هم سوار آن می‌شوید... من با اسب خواهم آمد و تو...

بهیچوجه نباید ترسی داشته باشی...

این طپانچه‌ها... و این خنجر را ببین... وای بر کسی که بخواهد...

ویولتا با تاثری که او را متشنج می کرد گفت:

ـ قبل از حرکت من می‌خواستم با شما حرف بزنم...

کلود رنگش پرید و باخود گفت:

«حتم داشتم! لعنت برشیطان! پس آخرش... این طور باید بشود چه می‌خواهد به‌من بگوید؟»

لابد که او از من وحشت دارد و ترجیح می‌دهد که بمیرد تا اینکه با من بیاید...

در این وقت ویولتا ساکت مانده بود. چشمان خود را پائین افکنده می‌لرزید. کلود نهایت کوشش خود را به کار می‌برد تا لبخند بزند و بالاخره با صدائی که خیال می کرد طبیعی است ولی در واقع غرش نامفهومی بیش نبود گفت: بسیار خوب حرف بزن، حالا که مطالبی داری و می‌خواهی بگوئی... بگو... من... ببین فکر می کنم... که من...

در این لحظه ناگهان به‌زانو در آمد ـ و در میان دردی که می کشید با ناله گفت:

ـ گوش بده... من نیز با تو حرفهائی دارم... بسیار خوب، آری من کشته‌ام، قتل کرده‌ام ولی این کارها به‌دستور دیگران بوده است! خواهش می کنم این طور مضطرب نشو! تا آخر به‌حرفهای من گوش بده آنچه را که به‌تو گفتم به‌یاد داری نیست؟ گفتم که دیگر با تو حرف نخواهم زد و اگر مایل باشی حتی به‌تو نزدیک هم نخواهم شد. من فقط سگ پاسبانی خواهم بود که از خانه‌ای حراست می کند بهرحال ویولتای کوچک من قبل از اینکه نظر لطف خداوند ترا مانند شعاعی از آفتاب وارد زندگی من کند، من بدون اینکه به‌فهمم به‌شغل خود ادامه می‌دادم.

گاهی به‌مون فوکون، گاهی به‌گرو و اغلب به «کروآدوتراهوار» یا جاهای دیگر می‌رفتم زن یا مرد محکومی را به‌من می‌دادند... آیا من می‌فهمیدم؟... پدرم، پدر بزرگم، جدم، همه آنها کشته بودند، این حرفه فامیلی ماشده بود.

ویولتا چنان مسحور این کلمات شده بود که برایش امکان نداشت حرکتی بکند. کلود به‌شدت ابروها را درهم کشید، گوئی می‌خواست افکارش را جمع کند، او اشک می‌ریخت و چنین ادامه داد:

ـ بهمین ترتیب روزگار می‌گذرانیدم... تا اینکه ناگهان یک روز ترا برداشتم... بسیار کوچک بودی و من ترا برداشتم، تو هرگز نخواهی فهمید که در قلب من در آن دقیقه‌ای که تو دستهایت را به‌سوی مردم دراز می‌کردی چه گذشته است.

ـ من؟ دستم را... به‌سوی مردم... دراز می‌کردم.

ـ آری! و این من بودم که ترا، که پدری نداشتی از زمین برداشتم.

ویولتا که در اثر تشنج به‌حرکت درآمده بود گفت:

ـ پدر نداشتم؟

ـ نه، همین طور است که گفتم تو نمی‌دانی من تا به‌حال همواره به‌تو دروغ گفته‌ام.

و با آهی بلند در حینی که ویولتا با چشمانی از حدقه در آمده و سینه‌ای پر طپش با یک نوع وحشت به‌او نگاه می‌کرد، کلود با صدائی پست گفت:

ـ من پدر تو نیستم!

ویولتا به‌سرعت دستها را بروی چشمها گرفت. گوئی می‌خواست از آسیب نوری قوی خود را مصون دارد به‌آرامی گفت:

ـ ای سیمون! مادر بدبختم، سیمون! پس تو در حال احتضار راست می‌گفتی!..

او همین‌طور چشمان را در میان دستها پنهان کرده باقی ماند و کلود ادامه داد:

ـ همین! من پدر تو نیستم، تو می‌بینی که با این ترتیب هروقت بخواهی

می توانی مرا ترک کنی. اما حالا گوش بده قبل از اینکه تو، ای کودک سرراهی مال من باشی، قبل از اینکه من ترا پیدا کنم... معنی زندگی را نمی‌دانستم... ولی وقتیکه تو مال من شدی یک روز ناگهان دیدم که دیگر آن آدم سابق نیستم دیگر از آدم کشی وحشت دارم دیدن یک دار مرا به‌لرزه در می آورد. از همان زمان در فکر چیزی بودم. که تو روزی به آن اندیشه خواهی کرد، به آن چه که خواهی گفت. اگر روزی حقایق برتو فاش شود و در همان زمان رنج بردن من شروع شد می‌پنداشتم اگر دست از کار سابق خود بکشم آرامشی خواهم یافت آه! آری باید بگویم که این زمان بیش از هروقت اشباح دور و برمن پرسه می‌زدند و فقط در کنار تو در منزل کوچک در مدون بود که من خود را آرام احساس می کردم ویولتا وقتی که تو به‌من لبخند می‌زدی من دیگر آن آدم بدبختی نبودم که مدام دچار ترس ولرز بود...

خُرخُری در گلوی کلود پیچید ولی باز پیش از اینکه ویولتا بتواند حرفی برزبان آورد او باشتاب ادامه داد:

ـ اما این سعادت خیلی برای من زیاد نبود... و من بزودی ترا گم کردم آنچه که درین سالهای تنهائی و نومیدی کشیده ام حتی خودم هم نمی‌توانم برای تو شرح دهم... و اینک در لحظه‌ای که ترا باز یافته‌ام، در لحظه در دقیقه‌ای که می‌توانستم باز بزندگی امیدوار باشم... ناگهان تو بر آنچه که من بوده‌ام واقف شدی، اینک همه چیز را می‌دانی. آنچه که می‌خواهم از تو خواهش کنم فقط اینست که اجازه بدهی ترا نجات دهم. ترا بجای مصونی ببرم... و آنوقت... تو مرا باز گردان!..

کلود سر خود را فرود آورد. برروی قامت خود خم شد و بزانو درآمد، شبیه همان سیه روزانی شد که برروی دستگاه اعدام قرار می گرفتند و گردن خود را بسوی تبر می کشیدند..

ویولتا دستهای خود را پائین انداخت، چشمان آبی خود را که‌در آن روشنی سپیده دم می‌درخشید باز کرد و باصدای شیرین و صاف خود، با همان صدای زمان کودکیش گفت:

ـ پدر... پاپا کلود کوچک و خوبم... مرا در آغوش بگیر... می‌بینی که با

این حرفها خیلی اندوه و درد مرا زیاد کردی!...

کلود پیشانی خود را ناگهان بالا برد و شروع بلرزیدن کرد و بالکنت گفت:

ـ چه گفتی؟

ویولتا بدون اینکه پاسخی بدهد با دستهای کوچک خود دستان وحشتناک دژخیم را گرفت، او را مجبور کرد که بلند شود، هنگامیکه کلود گیج و مبهوت با تغییر حالی شدید، روی صندلی افتاد، او روی زانوانش نشست و بازویش را دور گردن او حلقه کرد. چهره پرستیدنی خود را برروی سینه‌اش نهاد و گفت:

ـ پدر! پدر من! دختر خود را در آغوش بگیر!

۱۰

پدر

ساعات بعدی برای استاد کلود چنان از سعادت و بهروزی لبریز شده بود که گذشته خود را لحظه‌ای فراموش کرد. نور خیره کننده‌ای این روح تاریک را در پرتو خود غرق کرده بود. ناگهان گفت:

ـ راه بیفتیم! من دیگر بکلی همه چیز را فراموش کردم. البته خطری برای مادر بین نیست، زیرا ما را مرده می‌پندارند. بنابراین می‌توانیم بخوبی همین جا بمانیم و حتی اگر هم آنها ما را مرده تصور می کنند هرگز فکر نخواهند کرد که ما در این جا پناهنده شده باشیم. آنها ما را در همه جا جستجو خواهند کرد جز در این خانه. ولی این خانه دیگر برای من وحشت آور است، چقدر در آن رنج کشیده‌ام!

ـ پدر بینوا، شما دیگر رنج نخواهید برد.

ـ البته، شکنجه‌ها به‌پایان رسید... هیچ فکرش را نمی کردم که روزی به‌این سعادت برسم... من... ولی پرچانگی می کنم... راه بیفتیم!

ویولتا بنرمی سرخود را تکان داد.

ـ چطور، تو نمی‌خواهی راه بیفتی؟

ـ پدر، شما خودتان گفتید که در این جا هیچ خطری نیست، وقتی که ما را مرده فرض می کنند هیچ پناهگاهی بهتر از این جا برای ما نیست.

ـ درست است اما چرا؟

ـ من نمی‌خواهم حالا پاریس را ترک کنم... اقلا چند روز دیگر اینجا بمانیم.

ـ هرقدر که دلت می‌خواهد... پس ماندنی شدیم.

بسیار خوب، خانم ژیلبرت، این تخت و اسب را پس بفرستید، بچه می‌خواهد بماند.

مستخدمه پیر که تعجب زده به‌دور کلود و ویولتا می‌گشت، پی اجرای این دستور رفت.

بعد ویولتا با لبخندی اضافه کرد:

ـ پدر، موضوع فقط ماندن نیست، ما می‌مانیم، ولی امروز من باید بیرون بروم...

ـ بیرون؟ تو؟

ـ باید به مهمانخانه امید بروم!

ـ آها به‌بینم، همین حالا، وقتی که تو در آغوش من بودی برایم یک دنیا مطالبی بیان می‌کردی که من به‌زحمت می‌شنیدم... سیمون بدبخت مرد... و بعد.. آه! به‌مرگ خدائی خوب بعد... جوانکی که گل آورد هان هم اوست؟ بگو ببینم کمی راجع به‌او صحبت کن. اسمش چیست... تو سرخ شدی؟ برای چه؟

دخترک که رنگ از چهره‌اش می‌پرید آهسته گفت:

ـ من نگفتم!

ـ ولی من حدس می‌زنم این جوانک شایسته. خوب اسم او چیست؟

ـ نمی‌دانم!

کلود خنده بلندی سر داد که پنجره‌ها بلرزه در آمد. او بهیجان آمده بود می‌رفت و می‌آمد... دست دختر کوچک را برای بوسیدن می‌گرفت می‌نشست و برمی‌خاست...

ـ اقلا قیافه‌اش را برای من توصیف کن!

ویولتا که او نیز از این همه شعف زایدالوصف بوجد آمده بود توضیحاتی دربارهٔ قیافه آن جوان به کلود داد... در واقع باید گفت که کلود این توضیحات

را از دهان او بیرون می کشید ... وقتیکه توضیحات تمام شد کلود برخاست:

ـ من دنبال او می‌روم و یک ساعت بعد او را برایت می آورم باید این جوان را ببینم و با او صحبت کنم و در چهره اش بخوانم که آیا لیاقت دوست داشتن ترا دارد یا نه:

کلود ویولتا را در آغوش کشید و بسرعت خارج شد و بدون اینکه به‌او مجال کوچکترین ایراد و اعتراضی بدهد او را تنها و متحیر گذاشت و رفت ولی دختر در عالم خیال او را تا مهمانخانه امید دنبال کرد، او را می‌دید که به‌سوی دوک دانگولم می‌رود و با قلبی پرطپش از خود می‌پرسید:

ـ آیا خواهد آمد؟... آری! خواهد آمد. ولی من چه به‌او خواهم گفت. در همین لحظه پنجره یکی از درهای طبقه اول بالا رفت و چند مرد توی خانه پریدند و ویولتا با چهره‌ای وحشت زده در میان فریادها این کلمات را شنید:

ـ اگر مرد مقاومت کرد، فوری او را بکشید. ولی دخترک نباید کوچکترین آسیبی ببیند.

استاد کلود برای پنهان داشتن قیافه خود شنلی بردوش گرفته بسوی خیابان تیساندری شتافته و بزودی به‌مهمانخانه امید رسیده بود. کلود شارل دانگولم را ندید. مهمانخانه چی که خود در ابتداء ولگردی از طبقات پائین بود و حالا بسیار محافظه کار شده بود. به‌او اطلاعات بسیار ناقص و کمی داد. استاد کلود بیش از یک ساعت معطل ماند و بعد به‌خود گفت مرد جوان حتماً نخواهد آمد و او از رنجی که این خبر برقلب ویولتا وارد می آورد برخود لرزید. راه افتاد و به‌خود می گفت، باز هم به آنجا مراجعت خواهد کرد. ده دقیقه بعد، شارل که بیهوده دوروبر میدان را گشته بود به‌مهمانخانه بازگشت. استاد کلود فقط لحظه‌ای دچار آن حالت دوگانگی روحی بود، شادمانی بیکرانی که تمامی قلبش را فرا گرفته بود دیگر جائی برای هیچگونه تاثر نگذاشته بود. او می‌رفت که ویولتا را ببیند و او راتسلی بدهد. بالاخره هرطور شده این مرد جوان را پیدا خواهند کرد. او خود

شخصاً متعهد می‌شود که تمام پاریس را زیرو رو کند. ناگهان، همینکه از پل گذشت و به‌نتردام رسید ایستاد. مردی پیش او می آمد، چهره‌ای مصیبت کشیده، خشم آلود پیر و خموده داشت.

روح دژخیم را ترحمی زائدالوصف فرا گرفت و در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود زیر لب گفت: ـ پدر ویولتا!

این مرد پرنس فارنز بود. از کجا می آمد! از خانه کلود! همان شب بوسیله فوستا احضار شده و ماموریتی به‌او احاله شده بود و او این ماموریت را در همان موقعی که خانه کلود مورد هجوم قرار گرفت انجام داد. فارنز دژخیم را نیافته بود و شاید بهمین جهت دیگر ماموریت خود را انجام نشدنی می‌یافت زیرا در حالیکه خانه را ترک می کرد لعنتی نثار روح مردیکه دخترش را از او گرفته بود کرد.

کلود همین که او را دید به‌خود گفت:

ـ مرد بیچاره در فکر بچه خود می‌باشد! چه قیافه حزن آوری دارد! ببینم، درین روزی که برای من این همه درخشان بود. سزاوار نیست که من هم عمل خیری انجام دهم؟ آیا اقلا نمی‌توانم به‌او بگویم. که او زنده است. و او را امیدوار کنم؟.

ناگهان بخاطرش آمد که فارنز فرستاده فوستا بود. و اگر این مرد او را ببیند ویولتا دیگر از دست می‌رود. خواست خیزی بردارد و به گوشه‌ای از خیّابان پناه ببرد. خیلی دیر شده بود! فارنز او را دیده بود. و در جلویش ایستاد.

فارنز گفت: دیروز به‌من دستور داده شد که اعترافات شما را بشنوم. کلود به‌خود لرزید و شرمگین شد، پیش خود اندیشید:

ـ از این قرار، این همان کسی است که باید مرا مورد عفو قرار دهد. من دختر او را دزدیده‌ام، و او مرا به‌سوی خدا می‌برد. تعظیم غرائی کر و با لکنت زبان گفت: حضرت آقا، من نمی‌خواهم شما را فریب بدهم. در طی دیروز و حتی دیشب هم. واقعه‌ای رویداده که ایجاب می کند. شاید من دیگر حق استفاضه از دعای خیر شما را ندارم.

فارنز با صدائی غریب گفت:

ـ ولی من باید اعتراف شما را بشنوم. آنچه که رویداده اهمیتی ندارد. حالا که شما را پیدا کرده‌ام بیائید!

فارنز حرکت کرد و چنان خونسرد می‌رفت که گوئی یقین داشت کلود او را دنبال خواهد کرد. و در واقع کلود دز سه قدمی او، مطیع مانند یک طفل، راه می‌رفت و پیش خود می‌اندیشید که واقعاً پایان بدبختی‌ها و اضطرابات او فرا رسیده است فارنز از کوچه‌های پرپیچ و خم خود را به‌نتردام رسانید. استاد کلود به‌دنبالش داخل شد. فارنز او را بسوی اقرارگاه راهنمائی کرد و گفت:

ـ همان جا منتظر من بمانید. وجدان خود را برای این دم خطیر آماده کنید!

کلود به‌زانو در آمد و زمزمه کنان گفت:

ـ خدای متعال من نمی‌توانم از طفل خود جدا شوم! نه اینست که من نمی‌توانم او را پیش خود نگهدارم و نه اینست که من به‌موقع به‌نماینده تو خواهم گفت که او دیگر نباید اشک بریزد و چند لحظه بعد فرزندش را خواهد دید!

فارنز به‌خزانه کلیسا رفته بود بالباس سواره نظام به آنجا رفت و با مطران از آنجا بیرون آمد. وقتیکه کلود او را دید که خاموش و گرفته در صحن کلیسا قدم می‌زند، به‌لرزه در آمد، فارنز در لباس سواره نظام مردی قابل تحسین بود... فارنز مطران در تمام جلال گیرای خود آن چیزی بود که این کلمه می‌تواند بیان کند: پرنس کلیسا! کلود او را بزحمت شناخت، اعتقاد مذهبی او وسعت یافت و او را مسحور کرد و از نزدیکی مطران ناراحتی عمیقی را که آمیخته به‌ترس و تدین بود در خود احساس کرد.

فارنز در موقع عبور از جلوی محراب زانوی خود را خم کرد این عمل بیش از اینکه ناشی ار یک تکلیف مذهبی باشد نتیجه ضعف جسمی بود. یکنوع ناله خفیف برلبانش آمد، چشمها را بزیر افکند، نمی‌توانست این پله‌ها را که لئونور بر آنها افتاده بود نگاه کند.

آه! بامداد مخوف عید سال ۱۵۷۳! آن روز با وحشت و مهابت یک کابوس، در این ثانیه در ذهنش زنده شد.

لئونور. بزودی مادر می‌شد، لئونور فکر می‌کرد که هم امروز او با بارون

دومونتک پیر صحبت خواهد کرد ! و موقعیکه اجتماع مردم کلیه حرکات او را تقلید می کرد او در این فکر بود که چگونه راه فرار پیش گیرد ! فرار ! رسیدن برم. ترک نمایندگی پاپ وبرای همیشه به گوشه صومعه‌ای پناه بردن و موقعی که این نقشه‌ها آرامشی بروح او داد او برگشت تاخاج را به‌مردم بنماید و لئونور را دید !

فارنز که از این خاطرات رنگش تیره شده بود با آه تندی به‌سوی کلود که در اقرارگاه بزرگ به‌زانو در آمده بود بازگشت و حالا احساس دیگری در او زبانه می کشید ، صحنه تازه‌ای در مخیله‌اش زنده می شد . حالا دار را در میدان گرو می‌دید . و دژخیم را می‌دید که طفل او را باخود می‌برد . یک طفل !... یک دختر یعنی امکان زنده ماندن... دوست داشتن و شاید هم جبران کردن آنچه را که به‌شکل بدی در گذشته رویداده بود... نه !

ازین موضوع‌ها هیچ خبری نبود ! خود را می‌دید که دوان دوان نزد کلود رفته با التماس و گریه به‌پاهای دژخیم افتاده است... فقط شنید که دژخیم می گوید : دختر شما فقط سه روز زنده ماند ! و این کلمه وحشتناک مرگ... کلود حتی آن را شب گذشته هم تکرار کرده بود . این مرد گذاشته بود که دخترش بمیرد !... شاید او را کشته بود... کسی چه می‌دانست ! اوه ! رنج دادن این مرد... همان طور که او را رنج داده است... در ازاء درد... درد در ازاء نومیدی... نومیدی به‌او چشانیدن. او را نفس زنان، اشک ریزان استغاثه کنان در پای خود دیدن، همان طور که سابقاً به‌پای او افتاده و اشک ریخته بود...

فارنز در کنار کلود نه در جای معمولی آن طرف نرده‌ها نزدیک او نشست و تقریباً او را لمس می کرد... کلود باین مطلب توجهی نکرد . چهره‌اش به‌محض دیدن مطران برقی زد و با خود اندیشید :

ـ او که اینهمه غمگین و گرفته است... چند لحظه بعد چقدر خوشبخت خواهد شد !

فارنز گفت: من برای شنیدن حاضرم !

رعشه‌ای شانه‌های پهن کلود را تکان داد . ولی آن را نتیجه احساسی دانست

که دیدن کلیسائی بزرگ در موجودی حقیر چون او ایجاد کرده بود. آنگاه داستان رقت آور را شروع کرد. اعتراف دژخیمی که با خونسردی آنهمه جنایت کرده و حالا به‌وحشت افتاده است! این خیلی وحشتناک بود، فارنز جاری شدن خونها را دید. صدای درهم شکستن استخوانها را شنید و بناله‌های دلخراش گوش داد... تمام این یاد آوری وهم آمیز، اعتراف دژخیمی بود که باموهای سیخ شده، چشمان بهت زده، غران و عرق ریزان داستان می گفت. مرتباً حرف می‌زد و گاهی نگاه اضطراب آمیزی برمطران می‌افکند...

فارنز همانطور خشکش زده بود... نه حرفی... نه حرکتی. منتظر پایان ماجرا بود... بالاخره کلود نفس نفس زنان متوقف شد. فارنز پس از سکوتی کوتاه پرسید:

ـ تمام جنایت تو همین بود؟

ـ حضرت آقا، تمامش همین بود، هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام!

فارنز چشمها را بسته بود، وقتی که آنها را گشود نگاهی آنچنان سوزان بمانند ضربه خنجر بردژخیم افکند که او عمیقا لرزید و خود را چنان جمع کرد که گوئی بدبختی بزرگی به‌او نزدیک می‌شود.

ـ تو، ناهنجارترین جنایات خود را نگفتی... تو مردم بدبختی را بدار زده‌ای! این چیزی نیست، ای غول بخویشتن فرو رو و جنایات واقعی وجود فرومایه خود را جستجو کن!

کلود بارعشه‌ای از وحشت و اضطراب بلند شد، در همین لحظه مطران ایستاد و دست او را گرفت:

ـ جنایت تو، اینست که قلب انسانی را کشتی! قلب مرا!

کلود خواست کلمه‌ای برزبان آورد ولی مطران ادامه داد.

ـ تو دختر مرا دزدیده‌ای! تو او را گذاشتی بمیرد! ـ تو او را کشتی..

بگویم؟... جواب بده! ای اهریمن بدبخت! من ترا ببخشم؟ گوش بده! گوش بده! تو که خود دختری داری، تو که خود در سینه قلب یک پدر داری!...

کلود به‌مانند مرده‌ای رنگش پرید. او برپشت گردن خود نفس وحشتناک

سرنوشت را احساس کرد. باچشمانی کاملا گشوده، با دهانی باز، فارنز را نگاه می کرد بدون اینکه کلامی برلب آورد، فارنز خنده مخوفی برلب داشت و با دست شدیداً بازوی کلود را تکان می‌داد:

ـ آه! تو هم دختری داری، آه تو نیز دوست داری! دختر تو، ای غول دختر ترا من به‌اطاق اعدام راهنمائی کردم... آری! آری! من نیشخند چشمان ترا می بینم... تو می خواهی بگوئی که نجاتش دادی؟ به‌میان حفره اطاق پریدی؟ و تو...

ـ پس شما آنچه را که دیشب روی داد می‌دانستید؟

ـ آری من می‌دانستم! و برای... اینکه... تو هم بدانی... گوش بده... دختر تو... درین لحظه ای اهریمن... می‌شنوی؟ اهریمن دخترت دوباره گرفتار شده است... او در دست فوستا است!

او را می کشند! و این منم که این کارها را انجام داده‌ام!

فارنز با حرکت شدیدی کلود را تکان داد و بعد بازوان خود را درهم کرد و منتظر ماند. باین امید که شاید مشت‌های وحشتناک کلود بسنگینی برسرش فرود آید. ولی کلود، در زیر این کلام مخوف، خم شد، دو دست برچهره نهاد و بیحرکت و بیحرف باقی ماند...

این سکوت وحشت زا یک ثانیه طول کشید... وقتیکه کلود بازوانش را پائین انداخت، قیافه‌اش بکلی تغییر کرده بود، کریه شده بود، کراهتش بحداعلی رسیده بود، او مجسمه بهت زدگی در میان درد و رنج بود...

ابتدا اصلا نگاهی به‌فارنز نینداخت... نگاه ملال آورو خونینش تا محراب، تا صلیب تا، بدن عیسی و بالاخره تا پیش خدا بالا رفت و آنگاه چند کلمه‌ای گفت یا اگر بهتر بگوئیم غرغر کرد... در این لحظه، چنین صدائی را فقط فارنز می‌توانست بشنود او گفت:

ـ تو کردی، ای کشیش، تو این کار را کردی؟

ـ آری دژخیم، من کردم!

ـ آیا تو این طفل را تسلیم کردی؟

ـ آری! او را تسلیم کردم!

ـ و تو می گوئی که او را می کشند؟ می کشندش. آری؟

و حالا مرده است؟

ـ مرده!

یک ناله، یک ضجه با نرمی غریبی تاقبه‌های کلیسا بلند شد. بعد این ناله رشد کرد، تغییر شکل داد، بزرگ شد و بصورت غرشی وحشتناک در آمد کلود غرید:

ـ این طفل، ای کشیش، این طفلی که تو او را به کشتن دادی... میدانی کیست؟...

ـ این بچه. خوب؟

ـ خیلی خوب، در اینجا کلود باصدای دلخراشی نعره کشید!

ـ این بچه، دختر تو بود!

و آنگاه تلوتلو خوران راه افتاد، صحن وسیع کلیسا را از صدای گریه خود پر کرد. بدون اینکه بعقب نگاه کند، بدون اینکه به‌بیند مطران چه شد، راه را در پیش گرفت و رفت.

مطران با خُرخُر کوتاهی، بمانند گاوی که در مذبح برزمین افتد از پای در آمد و بخوبی مشهود بود که ضربه‌ای سنگین‌تر از خنجر دژخیم برسرش فرود آمده است!

کشیش جوانی که در همان نزدیکی نماز می گزارد به‌او نزدیک شد و چون دید که هنوز زنده است فوراً بمراقبت و مواظبت او پرداخت. این کشیش ژاک کلمان نام داشت.

۱۱

قرارداد

کلود از نتردام خارج شد، کلیسا را دور زد. بسوی خانه فوستا روان شد بدون اینکه بدق الباب توجهی کند با مشتهای محکم بدر کوفت.

در باز شد. کلود با غرشی گفت: حتماً در را باز خواهند کرد باید در را باز کنند و به‌من بگویند که برسر فرزندم چه آورده‌اند... لعنتی‌ها در را باز خواهید کرد... صدائی از داخل گفت:

ـ ولی آقای عزیز مگر شما نمی‌دانید که خانه خالی است؟

عدهٔ زیادی بدور او گرد آمده بودند... فقط چند نفری دژخیم سابق را شناختند و آنها نیز از افشای نام او خودداری می کردند زیرا طرف شدن با چنین شخصی عاقلانه نبود...

این دیوانه‌ای بیش نیست

کلود به‌زانو در آمده بود... صدا می‌زد... فریاد می کرد، استغاثه می‌نمود و اطرافیان با هرحرکت او متفرق شدند.. کلود بگریه افتاده بود..

در این لحظه مردی سواره نظام و سیاهپوش از کنار جمعیت گذشت بدون اینکه نظری بر آنها افکند. باپائی منظم و سریع حرکت می کرد و به‌خانه کوچک مجاور مهمانخانه پرسو آردوفر، وارد شد. این مرد کلود را ندید. کلود هم نتوانست او را به‌بیند..

پس از در زدنها و استغاثه‌ها ببحران خشم تازه‌ای گرفتار شد مجدداً مدتی تقلا کرد، در زد. در را تکان داد، و سرانجام با سری افکنده از آنجا رفت.

بخانه خود بازگشت و شروع بقدم زدن کرد. خانم ژیلبرت ناپدید شده و تمام درها باز بود، در اطاقیکه ویولتا خفته بود اثری از کشمکش بچشم می‌خورد صندلی‌ها بهم ریخته و یکی از پرده‌ها کنده شده بود... کلود بطور ماشینی دست بکار منظم کردن اطاق شد...

او پیوسته کلماتی برلب می آورد و با تشنجی شدید یکی دو تکه اشیائی را که ویولتا به آنها دست زده بود در میان دستهای خود می‌فشرد... این کارها دو یا سه ساعت طول کشید. گاهی تا دم در خروجی که باز مانده بود می‌رفت و بیرون را نگاه می کرد و باز سریعاً به‌داخل منزل می آمد و بسوی اطاق می‌شتافت دیگر گریه نمی کرد. عاقبت خود را برروی صندلی که ویولتا بر آن نشسته بود انداخت و بفکر فرو رفت. و با لبخندی مبهم زمزمه کرد:

ـ همین است. از همه چیز بهتر همین است. مرگ! چه فکر بکری! با شتابی مسرت آمیز برخاست و بسوی اطاقی رفت که مدتها در آن قدم نگذاشته بود، زیرا همه چیزی آن کهنه و پوسیده شده بود. کلود بشدت پنجره را گشود امواج روشنائی تابناک آفتاب ظهر وارد اطاق شد و ناگهان در روشنائی، تبرهای زنگ زده، چماقها، تخماقهای چوبی و کاردها که با نظم کاملی بدیوارها آویخته بودند پدیدار گشت. این اطاق. اطاق ابزار و آلات بود. آلات شوم حرفهٔ سابق او!

در یک گوشه بسته‌های طناب که کاملا نو و دست نخورده بود به‌چشم می‌خورد، بعضی از طنابها حتی با گره‌ای که در انتها داشت برای کار حاضر بود!

کلود یکی از آنها را برداشت و با شتاب بسوی اطاق ویولتا برگشت، آنجا، استحکام طناب را امتحان کرد. دستهایش ابداً نمی‌لرزید، تمام جزئیات حرفه‌اش بطور غریزی بخاطرش می آمد. با مهارت شروع بچرب کردن طناب در کناره گره آن نمود. مطمئن شد که طناب از گره براحتی رد می‌شود. بعد میخ بزرگی را در قسمت بالای دیوار کوبید و طناب را به آن بست. سپس از چهار پایه‌ای که برای کوبیدن میخ آورده بود بالا رفت و به‌اطراف خود آخرین نگاه را افکند،

لبخندی سینه‌اش را به‌حرکت در آورد. نامی را زیرلب تکرار کرد. بدون شک نام ویولتا را. و حلقه لغزان را بگردن خود افکند. آنگاه بیک ضربت پاچهار پایه را از زیر خود رد کرد و در فضا معلق ماند.

در همین لحظه شخصی در آستانه در اطاق ظاهر شد. این شخص کلود را با آن وضع دید. خنجر خود را بیرون آورد از بالای سر او طناب را برید. کلود پای دیوار به‌زمین افتاد... مرد فورا گره طناب را از گردنش بیرون آورد و شروع بمالش دادن وی نمود.

پس از چند دقیقه دژخیم نفس کشید و چشمان خود را گشود.. این مرد سواره نظام سیاه پوش بود که سه ساعت پیش وارد مهمانخانه «پرسو آردوفر» شده بود. در آن لحظه‌ای که کلود با در آهنین خانه فوستا دست و پنجه نرم می کرد.. این سواره نظام سیاه پوش پدر ویولتا. مطران، پرنس فارنز بود...

کلود همینکه بخود آمد مطران را شناخت، غرش کوتاهی برلب آورد. بلند شد، فارنز را بسختی کنار زد و با خنده‌ای شوم و جهنمی خود را بخارج اطاق انداخت چند ثانیه بعد، در حالیکه تیر سنگینی در دست داشت ظاهر شد. مطران حرکت نمی کرد.

در این لحظه که چشم کلود دیگر کاملا همه چیز را می‌دید، مشاهده کرد که... صبح ... در کلیسا موهای ظریف و بلند مطران و ریش نرم او تقریباً سیاه بود. حالا این ریش و این موها سپید بودند! مطران فارنز در طی چند ساعت بقدر بیست سال پیر شده بود.!

کلود این موضوع را احساس کرد ولی ابداً اهمیتی به آن نداد، بسوی فارنز پیش رفت و غرید:

ـ متشکرم، کشیش، من ترا فراموش کرده بودم. تو آمدی که یاد آوری کنی

قبل از مردن...

فارنز با صدائی که به‌شکل عجیبی آرام بود گفت:

ـ من آمدم بخاطرت بیاورم که تو کارهای دیگری داری که باید انجام بدهی، نه اینکه بمیری!

تبر که در هوا بلند شده بود همچنان معلق ماند... جنون جنایت لحظه‌ای خاموش شد!

کلود، که چشمانش مبهوت مانده بود غرید:

ـ چه کاری دارم که بکنم... کشتن تو قبل از خودم؟

ـ اگر می‌خواهی مرا بکش... من آمده‌ام بگویم که ما باید انتقام طفل را بگیریم...

کلود که از سر تا پا بلرزه مخوفی درآمده بود بالکنت گفت:

ـ انتقام او؟

فارنز با همان لحن، بدون اینکه تندتر یا کندتر شده باشد گفت:

ـ این زن... این زن که نمی‌دانم چگونه از غیبت تو مطلع شده و از آن استفاده کرده است... این زن که دو ساعت تمام خود را به‌پاهایش افکندم، این زن که مرا مامور قتل طفل کرد... این زن که من او را قدسی مآب می‌نامیدم و تو به‌او عالی مقام خطاب می کردی... قاتل دختر من.. ای دژخیم تو مایلی که او بازهم زنده بماند؟..

کلود تبرش را برزمین افکند. بازوی فارنز را گرفت و به‌شدت فشار داد.

ـ دژخیم، من آمده‌ام همین مطلب را بتو بگویم که آیا مایلی در زدن این زن مرا کمک کنی؟ او قدرت سهمگینی دارد. نیروی او خارج از حد و اندازه است... همین که به‌ما نزدیک شود می‌تواند چون شیشه ما را خُرد نماید، اشاره او می‌تواند ما را بکشتن دهد، آیا آن قدر به‌طفل علاقمند هستی که در این مبارزه کمک من باشی؟ فقط برای یکسال به‌من کمک کنی؟... ونه فقط کمک من، بلکه غلام من باشی؟ زیرا تنها من هستم که راههای مرموزی را که به‌پیروزی منتهی می‌شود می‌شناسم...

کلود، نفس نفس زنان، چشمان خونین خود را به‌قیافه فارنز دوخت و بالرزه‌ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود این سخنان را گوش داد. مسرت تاریکی در چشمان او پدیدار شد و جواب داد:

ـ حضرت آقا... ازین دقیقه ببعد جسم و روح من متعلق به‌شما خواهد بود همچنانکه روح و جسم شما هم تا انجام این کار بزرگ به‌من تعلق خواهد داشت.

ـ بسیار خوب این دست من. بگیر.

کلود تردیدی نامشهود داشت، بعد چشمان خود را که از خشمی علیه این مرد پر بود، بست.

چشمان را بست و دستها را در دست فارنز نهاد. آن گاه مطران بسوی میزی رفت که برروی آن اوراقی از پوست تحریر، قلم و دوات دیده می‌شد. فارنز با آرامی وحشتناک پشت میز نشست و گفت:

ـ در این صورت، نوشته‌های لازم جهت این اتحاد خود مبادله کنیم.

برروی یک از ورقه‌های پوست چنین نوشت.

«درین روز ۱۴ مه سال ۱۵۸۸. من، پرنس فارنز، مطران. اسقف مدون اعلام میدارم و تصریح می‌نمایم که تا یکسال دیگر تا قبل از آن اگر زنی که موسوم به‌فوستا است از پای در آمد، بنا براین تعهد من پیش استاد کلود حاضر شده، در هرروز و هرساعت که خود مصلحت بداند خود را در اختیار او گذارم و هرچه را گفت اطاعت کنم. حتی اجازه دارد در صورت تمایل دست به‌قتل من بزند و من بلعنت ابدی گرفتار آیم اگر قصد امتناع یا طغیان داشته باشم، امضاء: ژان، پرنس فارنز، اسقف و مطران در اثر عنایت پروردگار.»

فارنز برخاست کاغذ را بسوی کلود دراز کرد. کلود آنرا به آرامی خواند و باتکان دادن سر آنرا تایید کرد. ورقه را تا کرد و در جیب نهاد. بعد مطران گفت.

ـ تو هم... بنوبه خود!

کلود پشت میز نشست و باخط نامنظم و درشت خود این کلمات را نوشت:

«در این روز ۱۴ مه بسال ۱۵۸۸ من استاد کلود، ساکن سیته، دژخیم سابق پاریس که روحاً دژخیم مانده‌ام اعلام می‌دارم و تصریح می کنم که برای نابودی

زنیکه فوستا نام دارد در طی یک سال از تاریخ امروز کورکورانه حضرت آقای پرنس، مطران، اسقف فارنز را اطاعت کرده از هیچ امری که بحقیر بدهند سرپیچی ننمایم و دستورهای او را همچون غلام زرخریدی اجرا کنم. و من بلعنت ابدی گرفتار آیم اگر حتی یکبار در طی این سال از امتثال اوامر او سرپیچی نمایم. امضاء »

ناگهان، چون از پیشانی کلود خون می آمد، قطره درشتی از خون برروی ورقه در کنار آخرین کلمه افتاد. کلود، لرزید برجست و عقب رفت بعد از نو خم شد و با شست خود قطره خون را بشکل صلیبی قرمز در آورد و غرید:

ـ امضای من! امضای خودم!

ـ من برای آن خیلی ارزش قائلم.

مطران کاغذ را گرفت، آن را خواند، تا کرد و بمانند کلود در جیب خود پنهانش کرد، دژخیم برروی مشت خود بمیز تکیه داده، با چشمانی از حدقه در آمده، و سری به‌پیش خم شده، رفتن او را تماشا می کرد... و زیر لب می گفت:

ـ ابتدا... عالی مقام و حالا... حضرت آقا؟

۱۲

فوستا

اینک، خواننده را بکاخ اسرار آمیز شاهزاده خانم فوستا می‌بریم. در لحظه‌ای که پاردایان چند دقیقه پس از داستان عیاشی که شرح آن گذشت، وارد این کاخ می‌شد ـ خواننده بخاطر دارد که این لحظه شب آن روزی بود که ویولتا در منزل کلود دستگیر شد... و چند ساعت قبل از آن قرار داد دو جانبه فارنز و دژخیم سابق بامضاء رسیده بود.

در خارج، موره‌ور بهمراه پیکوئیک و کروآس خروج شوالیه را انتظار می‌کشیدند... اما پی‌پو سگ پاردایان، خواه براثر تنبلی و خواه آرامش خیال غریزی او نسبت بسرنوشت صاحب خود، در هرحال راه دوی‌نیر را پیش گرفت.

اما دربارهٔ بازیگران اصلی که خواننده در مجلس عیاشی آن را ملاقات کرد. هفت نفر آنها مورد توجه ما است: سه مرد و چهار زن.

دوک دوگیز: ما او را بیهوش در اطاق میگساری گذاشتیم و خواننده بخاطر دارد که او در تعقیب کاترین دوکلو، دوشس دوگیز در آنجا افتاد. کشیش ژاک کلمان: او نیز در کلیسای نتردام فارنز بیهوش را بهوش آورد. ما او را در مجلس عیاشی دیدیم باز هم ملاقاتش خواهیم کرد...

کنت دولو آنی، رفیق دوشس: او را در حال مرگ بمنزل روژیری بردند.

ماری دولورن، دوشس دومون پانسیه، خواهر گیز: از دربین دو عمارت

وارد قصر فوستا شد.

کلودین دوبو ویلیه (که او را بزودی خواهیم شناخت): او نیز از راهی رفت که دوشس دومون پانسیه رفته بود، یعنی از اطاق میگساری روست بقصر فوستا رفت.

مارگریت، ملکه ناوار که هنوز او را ملکه مارگو می‌نامیدند او خود را بخارج انداخت و ناپدید شد. بالاخره دوشس دوگیز: او رفت و خود را در آغوش پاردایان افکند و شوالیه نیز در آهنی رازد و وارد دهلیز شومی شد که دو نفر نگهبان مراقب آن بودند.

فوستا پس از صحبت کوتاهی با روژیری و اطمینان از اینکه کنت دولوآنی خواهد مرد بخانه خود بازگشت. علاقه‌ای که او بمرگ یکی از مریدان وحشتناک هانری سوم داشت بوسیله خود او در جریان داستان روشن خواهد شد.

اینک او در اطاق پذیرائی مجللی است که در آن باهانری دوگیز ملاقات کرد. خادمه های محرمش میرتیس ولئا در آنجا مضطربانه در انتظار لبخند یا نگاهی از جانب خانم خود می‌باشند.

این شخص که گاهی او را قدسی مآب، و زمانی عالی مقام لقب می‌دادند بغرش درآمد و گفت:

ـ آه! بینوای بزدل! کسی که نامش فرانسه را بلرزه در می آورد... نامش گیز می‌باشد... زنش را برزانوی دشمن خونی خود می‌بیند و... بعد از هوش می‌رود!...

سپس عمیقاً بفکر فرو رفت و آنگاه به آرامی گفت:

ـ کسی چه می‌داند؟ از کجا که برای من هم صلاح در این باشد که شاه فرانسه چنین موجودی باشد...

ولی این زن، این کاترین دوکلو... او را دیگر چگونه بدامی که گسترده بودم باز گردانم؟

آنگاه بدو نفر خادمه‌اش بزبانی عجیب چند کلمه‌ای گفت و خارج شد و در طول دهلیز به راه افتاد.

فوستا جلوی دری ایستاد و متفکرانه زمزمه کرد.

ـ این جا، دخترک کولی کوچک!... بعداً خواهم دید!

باز قدری دورتر جلوی در دوم توقف کرد و گفت:

ـ اینجا، کلودین دوبوویلیه...

قدری دورتر، مقابل در سوم گفت:

ـ اینجا، ماری دولورن منتظر من است... من باید با او راجع به کشیش صحبت کنم!...

و دورتر از آن، جلوی در چهارم، قسمتی که به محوطه نگهبانان متصل می‌شد گفت:

ـ اینجا بل گودر کولی، او را باید مثل سگی... بسوی فارنز کیش کنم.

باین ترتیب، با روشن بینی و حشت آوری این زن فکر تو در توی خود را منظم می کرد، ذهن او بانهایت آرامش در میان گردباد توطئه‌ها کار می کرد.

هنگامیکه بازمی گشت و از جلوی دهلیز بزرگ عبور می‌نمود ناگهان صدای زنگدار و تحقیر کننده‌ای به گوشش خورد و این بسیار غریب بود زیرا درهای این کاخ همگی اسرارآمیز بود. هریک روزنه‌ای کوچک داشت و در پشت هریک چشمی نامرئی قرار گرفته بود...

ناچار، فوستا برای اطلاع از آنچه که در دهلیز می گذشت نزدیک‌تر آمد برچهره اش اثری شدید از تعجب و مسرت هویدا گشت و آهسته گفت خدا با من است!

درهمین لحظه اشاره‌ای کرد و بدون شک مستخدمینش همواره در هرموقعی مراقب او و منتظر اوامرش بودند، چه بیدرنگ دو زن، دو زن فرانسوی پیش دویدند؛ فوستا به‌سرعت و آهسته اوامری چند به آنها داد. بعد در دهلیز را کاملا باز کرد، در آنجا پاردایان دوشس دوگیز را در آغوش داشت و کار خود را برای نگهبانان. تعریف می کرد و آنها را به‌خاطر عدم مهمان نوازی سرزنش می‌نمود... فوستا گفت:

ـ خدا را خوش نمی آید که کسی در این خانه را بزند و کمک و معاضدتی

که وظیفه هرفرد مسیحی است نه بیند وارد شوید، آقا خیلی خوش آمدید مستخدمین من مراقبت‌های لازم را در مورد خانم شما که گویا ضعف کرده است مجری خواهند داشت.

پاردایان دوشس دوگیز را در آغوش آندو زن که پیش آمدند نهاد و فوراً آن دو کاترین دوکلو را که هوش و حواسی نداشت به‌داخل بردند. آنگاه پاردایان لب به‌صحبت گشود:

ـ خانم از لطف شما بی‌نهایت متشکرم بدون وجود شریف کار من زار بود.. این خانم نجیب، خانم من نیست...

فوستا که شوالیه را با دقتی مداوم ورانداز می کرد گفت:

ـ واقعاً.

ـ در دو کلمه داستان را برای شما می گویم: من رد می‌شدم تصادفاً در جلوی این خانه زنی را دیدم که بسوی من می‌دود و فریاد می کند ـ در حالی که از خطری مجهول فوق العاده وحشت زده و سراسیمه بود استمداد می کرد... و در آغوش من از هوش رفت.

من در اینجا پنجره‌ای روشن دیدم در زدم باز نکردند. وضع را برای دو نفر نگهبانی که واقعاً باید از آنها عذر بخواهم توضیح دادم.

این وضع. این خانم بیهوش در آغوش من، اساساً وضع خطرناکی بود ناگهان لطف شما حال من شد و همه چیز با یک کلمه و یک لبخند روبراه شد و بهمین جهت شوالیه دوپاردایان تشکرات بی‌پایان خود را بحضور شما تقدیم می‌دارد.

فوستا با صدائی هم آهنگ که لطف فراوانی در برداشت به‌سرعت جواب داد:

ـ حضرت شوالیه دوپاردایان، وضع شما و گفته‌های شما مرا علاقمند ساخت که با شما بیشتر آشنا شوم و شما را بهتر بشناسم، نه اینکه فقط یک سری تعارفات تحویل بگیرم، آیا این قدر التفات ندارید که شاهزاده فوستا بورژیا را،زن غریبی که برای اطلاع از وضع هنر و ادبیات، تجمل و آرایش نجیب زادگان فرانسه به‌پاریس آمده، سرافراز نموده و لحظه‌ای پیش او بمانید؟

شوالیه نظری سریع و عمیق، نظر مردی با احتیاط که زائیده قدرتی

بی‌منتهاست، به‌اطراف خود افکند و از خود آهسته و آرام پرسید:

ـ اینجا کجاست؟ جایگاهی برای عشقبازی است؟ هوم. ولی آخر، ضمناً موجودی باین دلفریبی و زیبائی هم هست که اصلا با آن قبیل کارها نمی‌خواند. بهرجهت من خودم را پرت می کنم. بجهنم که در زیر گلها مهلکه‌ای هم پنهان باشد.

آنگاه با غروری دلپذیر خم شد، بطوریکه شمشیر بلندش نیز آشکارتر گشت، و در حالیکه بر آن تکیه می‌داد گفت:

ـ خانم! نام مشهور بورژیا مرا مطمئن می کند که در پهنهٔ هنر و ادبیات شما می‌توانید معلم و رهبر ما باشید. بهرحال خانم من در فرمان شما هستم.

فوستا حرکتی کرد که در آن شوالیه را بتعقیب خود دعوت می‌نمود وسپس وارد اندرون خانه شد. پاردایان نیز بدنبال او رفت.

همینکه در میان آنهمه شکوه و تجمل قرار گرفت با خود اندیشید: ـ اوه! اوه! آیا اینجا موزه سلطنتی لوور است؟ نه، زیرا شاه فرانسه آنقدر ثروتمند نیست که بتواند اینهمه گنجها را یکجا جمع کند. آیا مسکن یک زن رزمجو است؟ آیا خانه یک درباری است؟ نه! زیرا از روی همین نمونه اسلحه‌هائی که بدیوارها می درخشد می‌توان فهمید که اینها زیب و زیور زنی جنگجو است نه یک زن عاشق پیشه. در این تالار وسیع چه می‌بینم؟ یک تخت! یک تخت طلا! اوه! آیا این یک ملکه است؟ آری، بخدا قسم که آری! زیرا تاجی نیز بربالای تخت دیده می‌شود. تاج شاهی؟ نه! بلکه یک تاج پاپ است! پاردایان حیرت زده که در عالم خیال بکشور رؤیاها سفر کرده بود. متشنج بود. تاج برای چه؟ تاج پاپ برای چه؟ فوستا در این اطاق پذیرائی که دوک دوگیز را ملاقات کرده و مسلماً مخصوص دیدار اشخاص غریبه بود متوقف شد و در میان صندلی اطلس سفیدی که زیبائی شوم او برجستگی یک مدال ذیقیمت زرنگار غم گرفته را می‌داد، قرار گرفت و پیش از اینکه پاردایان ازین تعجبی که او را مسحور کرده بود بیرون آید گفت:

ـ آقای شوالیه. این شمائید که در میدان گرو با آقای دوک دوگیز روبرو شده و نقشی را بازی کردید که تمام پاریس از آن صحبت می کند و اظهار تعجب می‌نماید؟!

پاردایان با حالتی که می‌خواست وانمود کند به‌تعجب دچار شده است گفت:

ـ من، خانم؟

ـ آری، و شما بودید که کریون را از میان انبوه مردم بیرون کشیده و افراد او را تا آن سوی دروازهٔ نو هدایت کردید.

پاردایان بخود گفت: لعنت خدا بر شیطان! و سپس با صدای بلند گفت:

ـ خانم. آیا شما مطمئن هستید که این مرد من بوده‌ام؟

ـ من همه چیز را از بالای یک پنجره دیدم. و از مشاهده اینکه سراسر میدان را معرکه گیرها و بازاریها پر کرده بودند، لذت می‌بردم. همه را میدیدم و حالا شما را فوراً شناختم.

ـ در اینصورت خانم، من دیگر از تکذیب فرمایش شما خودداری می کنم. و این موضوع در حقیقت به‌شما که جهت مطالعه آمده‌اید ایدهٔ ضعیفی دربارهٔ نجیب زادگان خواهد داد.

پاردایان تعجب ابتدائیش برطرف شده و بخود آمده بود. قیافه‌اش آرام و بیخیال بود، شاهزاده خانم فوستا را نگاه می کرد و از نگاه او ابداً در زحمت نبود. در واقع او با سرعت و اطمینانی، که ویژه مکاشفه است و هیچ علمی قدرت تحصیل آن را ندارد، فوستا را مطالعه می کرد. اما درباره فوستا، حدس زدن آنچه که او می‌اندیشید امری محال بود، ولی برای اولین بار او در مقابل خود مردی را می‌دید که نگاه خود را با شایستگی آمیخته به‌نیشخندی بی‌اعتناء به‌او دوخته بود.

ـ آقا، من در میدان گرو شما را تحسین کردم. شمشیر شما، ضربات مطمئنی وارد می آورد، ولی ضربات نگاه شما از آنهم پراطمینان‌تر است باری برویم سراصل موضوع.

پاردایان به‌خود گفت: چه برسرم خواهد آمد؟

ـ وقتیکه در میدان گرو من شما را مشغول کارزار دیدم (فوستا در ضمن بیان این مطلب بیهوده تلاش می کرد چشمان پاردایان را از خود دور کرده متوجه زمین سازد) بلافاصله در صدد برآمدم به‌جستجوی شما برخاسته و شما را بهتر بشناسم. اتفاق، آرزوی مرا عملی کرد. و اینک که شما را از نزدیک دیدم در

تصمیم خود راسختر شدم.

ـ آه! خانم. شما برمن منت گذاشته درباره‌ام تصمیماتی اخذ فرموده‌اید؟..

فوستا شمرده و آهسته گفت: آقای گیز از شما با خشمی کشنده انزجار دارد.

ـ خشم، آری خشم کشنده... نه! زیرا اگر خشم آقای گیز کشنده بود، سالها پیش می‌بایستی من مرده باشم...

ـ اگر سالهای زیادیست که او از شما منزجر می‌باشد دلیل محکمتریست براینکه باید او با شما آشتی کند؟

ـ آیا شما، خانم فکر می کنید عاقلانه است که انسان با او آشتی کند؟

فوستا برچهره تابناک او که جرأت می کرد این طور از فرمانروای پاریس صحبت کند نگاه بسیار تندی افکند.

ـ آقا، اگر شما شمشیر خود را در خدمت دوک دوگیز بکار ببرید من سوگند می‌خورم که او نه فقط تمام گذشته‌ها را فراموش می کند بلکه به‌شما اقتدارات زیادی هم می‌دهد!

ـ باینطریق او باید دست من، این دست را در دست خود بگیرد؟

و درین لحظه دست راست خود را بلند کرد.

ـ آری. او به‌شما دست خواهد داد!...

ـ اجازه بفرمائید خانم که من بیشتر از شما بمردی که شاید فردا شاه فرانسه خواهد بود اعتقاد داشته باشم... آقای گیز نمی‌تواند دستی را که برچهره‌اش سیلی نواخته است صمیمانه دردست خود بگیرد...

ـ شما این کار کرده‌اید؟.. شما بدوک دوگیز سیلی زده‌اید؟

ـ در موقعیت وضع خاصی... که خود او در صورتیکه بپرسید برای شما تعریف خواهد کرد.

بشما خواهد گفت که او، شوالیه دولورن ارباب عالی مقام. نخستین مرد مملکت، بعد از شاهزادگان و شاید هم قبل از کلیه آنها، پیر مردی را در بستر خود به‌قتل رسانید. برای شما تعریف خواهد کرد که نجابت و بزرگواری را

به آنجا رسانید که نعش دریا سالار کولین‌یی را از پنجره به‌بیرون پرتاب کرد. خانم، این پیروزی سبعانه‌ای بود، و اگر سیلی جانانه‌ای برچهره اش نواخته شد در مقابل عمل او تلافی سختی نبود. و اگر جرأت کنم بگویم که باهمین دست بود که.

ـ ولی دوک از نظریات کلیسا دفاع می کرد.

ـ کدام کلیسا، خانم،؟ بهرحال دو تا کلیسا که بیشتر نیست.

پاردایان کلمات اخیر را بقصد شوخی و بدون هیچ منظوری بیان کرد ولی فوستا ناگهان رنگش پرید:

ـ شما از کجا می‌دانید که دو کلیسا وجود دارد؟

پاردایان با بهت زدگی زمزمه کرد:

ـ دو کلیسا! منظور چیست؟

فوستا پیش خود اندیشید: آیا این مرد یک نفر مأمور خفیه است؟

و پاردایان بخود می گفت: اوه! اوه! آیا این زن رئیس مخفی «سنت لیگ»[1] است؟ و آیا گیز فقط آلت فعلی بیش نیست؟ آیا «لیگ» کلیسای تازه‌ای خواهد شد؟ این کاخ عجیب، این تختی که برفراز آن تاج پاپ قرار دارد. این کلیدهای رمزی که برروی پارچه‌ها دوخته شده.

در آن لحظه کوتاه که هردو باین فکرها فرو رفته بودند بیکدیگر نگاه می کردند، عمیقاً بمانند دو جنگاور یکدیگر را بررسی و امتحان می‌نمودند. فوستا بسرعت از این وارسی خود نتیجه گرفت: باهمان نگاه براو مسلم شد که پاردایان یکی از همین مردان کار کشته ایست که نظایرش در همه جا فراوان دیده می‌شد و این افراد بهر کس که پول بیشتری بدهد ارداتی عجیب پیدا می کنند وحتی جان خود را نیز به‌خاطر مراد خود بخطر می‌اندازند. ولی این یکی، مردی کار دیده، دلیر لایق برای اقدامات خارق العاده. و شمشیری شکست ناپذیر که بهرقیمتی شده

---

۱ ـ سنت لیگ: یا بطور اختصار لیگ، نام اتحادیه‌ای از کاتولیک‌هاست که در سال ۱۵۷۶ برهبری هانری دوگیز تأسیس شد ـ هدف ظاهری آن دفاع از مذهب کاتو لیک در قبال کالونیست هابود ولی در باطن منظور آنها سرنگون کردن هانری سوم و برتخت نشاندن گیز بود.

باید آنرا خرید. سرانجام فوستا گفت:

ـ شوالیه، اگر شما نتوانید زیر نظر گیز کار کنید، شاید از خدمت اربابی دیگر امتناع نداشته باشید؟

پاردایان با همان سادگی طبیعی خود گفت:

ـ خانم، تا ارباب کی باشد. به‌بینم: اربابی که شما می‌خواهید به‌من پیشنهاد کنید همان کسی نیست که دنیا انتظارش را دارد؟

چهره‌اش حالت استهزاء سردو معمولی خود را داشت.

فوستا که از احساسی درونی و مبهم خشکش زده بود به‌او نگاه می کرد و بالاخره با لحنی تقریباً خشم آلود غرید.

ـ متأثر؟... من؟... من؟ چطور ممکن است؟ خدا هنوز مردی را خلق نکرده که بتواند اندیشه فوستا را متأثر سازد!

و این اندیشه که گوئی در لحظه پرواز به‌سوی اندیشه شوالیه کشیده شده بود ناگهان اوج گرفت. فوستا برای لرزانیدن کسی که در دل او این احساسات مبهم را ایجاد کرده بود قد برافراشت و آنگاه در حالیکه خونسردی با شکوه خود را که در اثر ممارست طولانی بدست آورده بود حفظ می کرد گفت:

-اربابی که من بشما پیشنهاد می کنم. آقای شوالیه، شایسته شماست!

ـ آه! خانم، من از اینکه چنین شخص شایسته‌ای را ببینم بی‌نهایت مشعوف خواهم شد!

ـ او، در برابر شماست!

ـ شما، خانم!

ـ من! من، شوالیه، من در جستجوی مردانی هستم که آنانرا باجرای اوامر بسیار خطیری بگمارم و این کارها حتی بزرگترین جاه‌طلبان را ارضاء می‌نماید. آیا شما مایلید که یکی از این مردان باشید؟ من در شما عظمت روح، قدرت ذهنی عالی، اندیشه ایکه می‌تواند بربشریت حکومت کند می‌بینم، اگر من برای شما همه چیزهائی را که در سر دارم می گفتم!. اه چرا من با شما، با شما که اصلا نمی‌دانم کی هستید، سر صحبت را باز کرده‌ام؟

شوالیه با خود گفت: از بدبختی من است! پای مرا هم دارد باین جریانات می کشاند! آیا نمی‌شود این دوروزهٔ عمر را با آرامش و آسودگی بسر برد؟

فوستا با صدائی شدیدتر ادامه داد:

ـ پس بدانید؟ بدانید، ای کسی که من شما را نمی‌شناسم فکر مرا بدانید! بدانید که من کسی هستم که اسقفها و مطرانها در انجمن خود مرا برای رهبری کلیسا در مقاصد عالی انتخاب کرده‌اند! بدانید که...

او با حالتی متشنج توقف کرد، ناگهان دست خود را به‌پیشانی برد و بخود گفت: چرا؟ تا این حد در برابر یک مرد کهنه کار متأثر شدم؟ چی؟ من که با شاهان آن طور تحکم آمیز صحبت می کنم در مقابل این مرد ماجراجو خم می‌شوم؟ بدبخت من! چه گفتم؟ چه می‌خواهم؟

ولی پاردایان فهمیده بود، حجاب مرموزی که فوستا را پوشانیده بود در پاره‌ای جاها دریده می‌شد! و آنگاه پیش خود زمزمه کرد: ـ اوه! پس این حقیقت دارد، این رم است که قدم به‌پاریس نهاده. و این تختی که من مشاهده می کنم، اگر برای پاپ نباشد، بسیار خوب، معلوم می‌شود که برای این خانم پاپ است، خانم پاپ!

پاردایان لرزید. یک زن! آری یک زن که در برابر سیکست پنجم، پاپ اعظم قد برافراشته بود، یک زن در قبال تخت پیر مرد مخوف و بی گذشت تخت خود را بالا برده و بر آن زیبائی درخشان خود را نشانده بود! در این فرض دهشتناک آن چنان جنون آشکاری وجود داشت که پاردایان بشدت شانه‌ها را بالا افکند و با صدائی بلند گفت:

ـ غیر ممکن است!

فوستا در ته قلب خود اندیشید که: او افکار مرا حدس زد و فهمید! باید این مرد بیدرنگ یا یکی از مستخدمین من شود... یا اینکه ازین کاخ زنده خارج نشود!... تأثرات شدید در روح پاردایان دوام زیادی نداشت و بعد از روی وحشت یا احترام مذهبی، بلکه خیلی ساده، از روی کنجکاوی شاهزاده خانم عجیب را برانداز کرد و گفت:

ـ خانم حالا که شما توضیحاتی درباره اندیشه خود برای من دادید لطفاً آن را بپایان برسانید من اینطور من‌فهمم که حضور شما در فرانسه برای امری است که کیفیت آن برمن مجهول است ولی حتماً باید امری مخوف باشد.

فوستا که بالاخره براعصاب خود حاکم شده بود گفت:

ـ این امر نخستین اثراتش را شما دیدید... هانری دووالوآ با نخستین ضربات ما از پای درآمد... او راه فرار در پیش گرفته است... تخت فرانسه خالی مانده. شوالیه عقیده شما دربارهٔ هانری سوم چیست؟

ـ من، خانم؟ ولی من درباره او که بقول شما پا بگریز نهاده عقیده‌ای ندارم.

ـ آری!... ولی شما هیچ موجبی برای اینکه هوادار او باشید در خود نمی‌بینید صریح صحبت کنید.

ـ من، خانم، شاه را خیلی کم می‌شناسم، من او را یک یا دوبار زیادتر ندیده ام.. آنهم زمانیکه دوک دانژو نامیده می‌شد و اعتراف می کنم که برای او ارزش یک آدم معمولی قائل هستم.

چهره فوستا روشن شد و گفت:

ـ بسیار خوب حالا صرف نظر از هرنوع احساس قبلی، درباره هانری دوگیز چه عقیده دارید؟

من فکر می کنم که او برای نشستن برتخت و تاج از هرمرد دیگری شایسته تر است؟

قیافه پاردایان بی‌نهایت متعجب شد.

ـ چطور، خانم، شما، آنچه را که هم اکنون برایتان گفتم نشنیدید چگونه ممکن است آقای گیز در نظر من دلیر و شایسته باشد...

من که به‌او سیلی زده‌ام! گیز، خانم مانند یک حیوان وحشی است من او را سرزنش نمی کنم فقط او در نظر من خیلی کریه است... و بعد...

فوستا با لبخندی کشنده گفت:

ـ شوالیه... حرفتانرا تمام کنید!

ـ خیلی خوب من می خواستم بشما این را بگویم: شما خودتان چه می کنید

خانم شما باین زیبائی، باین شایستگی هیچ به‌چیزهای جدی یعنی عشق و سعادت فکر نمی‌کنید... همه‌اش در فکر چیزهائی هستید که همواره مرا کسل می‌کند و بخمیازه می‌اندازد. یعنی داستانهای تاج و تخت... تاریخ آن .... ببخشید !...

ـ من هرگز این قدر باین سخنان علاقمند نبوده‌ام... ادامه بدهید.

ـ تشکر می‌کنم، خانم ! ادامه می‌دهم... حالا باز اگر حوادث این تاج سرگرمی یا مشغولیاتی بود... باز چیزی بود... ولی نه، این مطلب بغرنجی می‌شود... مایلید برایتان بگویم؟ بسیار خوب ! هانری دوگیز شاه فرانسه نخواهد شد !

ـ چرا ؟... به‌بینید... چرا ؟

ـ زیرا که من مایل نیستم ! لطفاً خانم، به‌من اجازه بدهید که با قلب باز با شما صحبت کنم. شما آمده‌اید به‌فرانسه تا این امر را انجام دهید... بسیار خوب، خانم شما بدانید که موفق نخواهید شد !

ـ چرا ؟ چرا ؟..

ـ برای اینکه من دست شما را خوانده‌ام. برای اینکه یک زن وقتی در این فکر است که او را بجای عشق و مسرت خانم پاپ بنامند برای من تعجب آور است زیرا شما می‌خواهید آخرالامر بربالای تخت رفته در کنار شخصی قرار بگیرید که من تصمیم گرفته‌ام او را از تخت پائین بکشم...

ـ ولی چرا من موفق نخواهم شد ؟

ـ زیرا، شما، خانم مرا در سر راه خود خواهید دید !

پاردایان در ضمن ادای این عبارات تعظیم غرائی کرد.

در این لحظه صدای سوت گوشخراشی بلند شد و شوالیه در حالی که سرش را بلند می‌کرد چنین تصور کرد که برؤیائی وهم آمیز دچار شده است ! او بچابکی بعقب برگشت و در حالیکه خنده سرداده بود گفت:

ـ آه... آه ! سه... هفت.... دوازده ! آقا کی هستید ؟

پاردایان در ضمن ادای این سخنان، با حرکتی که او در حین عمل بسیار مخوف نشان می‌داد شمشیر دراز و بزرگ خود را بیرون کشید و بیک جست

خود را بگوشه چپ اطاق رساند و آماده دفاع شد. در واقع با صدای سوت در همان لحظه‌ایکه فوستا از دری پنهانی ناپدید می‌شد دوازده نفر مرد نقابدار شمشیر یا خنجر بدست بداخل حمله‌ور شده بودند. آنها، یک کلمه هم حرف نمی‌زدند، فریادی هم برنمی آوردند...

در تالار از صدای چکاچک شمشیرها که بهم می‌خوردند پر شد. بعد در ضمن ضربات متوالی ناگهان ناله‌ای خفیف و سپس نعره‌ای شدید برخاست، ناله از یکی از مهاجمین بود که چون مرده‌ای برروی زمین نقش بسته بود و نعره از حلقوم یکی دیگر در آمده بود که خود را از معرکه دور می کرد.

پاردایان که به کنج اطاق عقب رفته بود و باچشمانی آرام و براق، چهره‌ای که از یکنوع مستی تابناک شده بود، خود را جمع کرده فقط حرکات مختصری می کرد. منتهی همین حرکات مختصر هریک ضربه‌ای صاعقه آسا بود. مهاجمین بهم فشرده و بی‌فکر نسبت بجراحات خود ضرباتی بسوی او می‌فرستادند.

یکدم پاردایان سه قدم پیش آمد ولی چنان با تشعشع فولاد خود را روبرو دید که ناچار شد عقب برود.

مهاجمین که ناگهان دستور سکوت را از خاطر برده بودند فریاد کردند:

ـ بکش! بکش!

و پاردایان فریاد کرد: بروید عقب آقایان! او هیچ زخمی برنداشته بود. از مهاجمین پنج نفر زخمی شده یا مرده بودند. در این موقع هفت یا هشت نفر جنگاور تازه نفس وارد صحنه شدند اینها همگی به‌تپانچه مسلح بودند!... پاردایان از دست رفته بود!

پاردایان با خود زمزمه کرد ـ باوجود این من حرفهائی دارم که باید قبل از الحاق به‌لوئیز، در عالم رؤیاهای ابدی. باموره ور درین دنیا در میان بگذارم! در همین لحظه و پیش از اینکه حتی یکی از تپانچه‌ها خالی شود دری باز شد. در چهارچوب در مردی ظاهر گشت، پاردایان پریشان و آشفته بمانند شیری خیز برداشت، با هجومی دهشتناک مرد را بده قدمی خود افکند و از در عبور کرد.

این در، دری بود که کاخ فوستا را بامهمانخانه مربوط می‌ساخت. این مرد دوک دوگیز بود که روست و پاکت او را ملاقات کرده و باینجا آورده بودند.

پاردایان در تالار عیاشی قرار گرفت.

افراد فوستا فریاد کشیدند: بگیرید! بگیرید! در طی چند ثانیه شوالیه از در تالار گذشته و خود را در اطاق میگساری دید: دری که از آن دوشس دوگیز گریخته بود. نیمه بازمانده بود.

صدائی که پاردایان آن را شناخت فریاد کرد: لعنت بر تو! و شوالیه با فریادی رعد آسا گفت:

ـ و من، خانم، من شما را دعا می کنم!

او دیگر در میان خیابان بود. و لحظه‌ای بعد بمیان تاریکی فرو رفت. صد قدمی که دور شد ایستاد و گفت، با تمام این جریانات من از اینکه اینجا را دیدم عصبانی نیستم... ولی ارباب ما پی پو چه شد؟ بیغیرت گریخته است! ده قدم دیگر پیش رفت و ناگهان ایستاد و باخود غرغر کرد:

ـ آه! راستی این... زن جوانی که در آغوش من از حال رفت؟ اوچه شد؟ کاش می‌رفتم و او را پیدا می کردم. واقعا او خانم من بود؟ شاید اینکه او را در آنجا گذاشتم یکنوع بی‌ادبی باشد! در هرحال خیلی بد است که من این طور ژولیده و آشفته شدم فقط به‌خاطر اینکه بزن ناشناسی درود بگویم و بعد هم با او خداحافظی کنم!... او دوست خوبی برای من می‌شد... مثلا مانند هوگت ومن دست رد به‌سینه‌اش نمی‌زدم... خوب؛. شوالیه... کمی برسر عقل بیا... راستی این دخترک کولی کوچولو؟... من دیگر کجا ردپای او را پیدا کنم؟

خود را تکانی داد و مجدداً براه افتاد و گفت:

ـ برویم بخوابیم! همیشه فکرهای روشن و خوب موقعی که در بستر قرار می گیرم به‌مغزم راه مییابد.

پس از عبور از پل بسوی خیابان باره! جائیکه شارل دانگولم منتظرش بود

رهسپار شد.

از وقتی که از مهمانخانه پرسو آردوفر خارج شده بود سه سایه پا بپای او و با توجه بتمام حرکاتش او را تعقیب می کردند. اینها پیکوئیک و کروآس بودند. و این موره ور بود که خشم و ترس او را بحوصله‌ای مخوف واداشته بود و او درمغز خود تلقینات این دو نیرو را جمع وجور می کرد. هرسه مرد بدنبال پاردایان از رودخانه سن گذشته بمانند او طول معبد مخروبه رودخانه را دور زدند و همین که به سن پل رسیدند شوالیه قدم در حفره لوله مانند نهاد که سر دیگر آن بخیابان باره منتهی می‌شد. موره‌ور ایستاد و گفت:

ـ حالا وقت حمله است.... دلیرو بی‌باک یالا! یالا!

دوپهلوان حمله‌ور شدند. موره‌ور دشنه خود را بیرون کشید و آماده شد تا همینکه پاردایان برزمین افتاد باو حمله برد. او می‌خواست آخرین ضربه را برپاردایان فرود آورد و کارش را بسازد.

شوالیه اینک بی‌خیال راه می‌رفت و شمشیر طویلش بپاشنه های پا سائیده می‌شد، پرهای کلاهش را نسیم شبانگاهی تکان می‌داد... ناگهان در پشت سرخود صدای پاهائی را شنید که بسویش می آمدند برگشت و دو مردی را دید که به‌او رسیده بودند.

دستش بسرعت بشمشیر رفت و گفت:

ـ امشب، چقدر کار برسرمن می‌بارد!

و در ضمن اینکه شمشیرش را بکار می‌انداخت گفت:

ـ اینها دو گدا پیش نیستند!

هردو برویش پریدند و دو صدا با فاصله کوتاهی بلند شد:

ـ یا کیسه پول.... یا مرگ!

در همین موقع خنجرهای خود را بلند کردند ولی قبل از اینکه دستهای آنها پائین بیاید هردو از فشار درد نعره‌ای برکشیدند.

پاردایان بسادگی فقط دو مشت خود را بلند کرده بود مشت راست بینی کروآس را خُرد کرده و مشت چپ چشم پیکوئیک را متورم ساخته بود. شوالیه

فریاد کرد:

ـ گداها بزانو در آئید و از شوالیه دوپاردایان عذر خواهی کنید!

دو نفر مرد با وجود درد و وحشت ناشی از این پذیرائی غیر منتظره، سعی می کردند ضرباتی برشوالیه فرود آورند. ولی شنیدن این نام که با این شدت تلفظ شده بود آنها را بهت زده متوقف ساخت. کروآس خنجر خود را انداخت..

پیکوئیک نیز خنجرش را غلاف کرد.

شوالیه غرید: به! اینطور! نه، بزانو درآئید!

سپس گردن هردو را گرفت و با حرکتی که با دستش کاملا به آن آشنا بود پیشانی دو گدارا که مقاومت نمی کردند بهم زد و صدائی شبیه چوب خشکی که شکسته شود بلند شد دو ولگرد بزانو در آمدند.

ـ عفو! آقای شوالیه... من همه چیز را برای شما خواهم گفت، فقط بدانید که من پیکوئیک هستم!

ـ ومن، حضرت آقا، من یکی گرسنگی را ترجیح می‌دهم باینکه موئی از سر شما بدست من کم شود.. کروآس نسبت به‌ولینعمت خودش حق شناس است!

ـ کروآس! پیکوئیک. این دو اسم را که یکی صدای ناله در و دیگری تقاضای پرنده تشنه‌ای را بخاطر می آورد کجا شنیده‌ام؟ بلند شوید، ببینم آدمهای مسخره! شما از کجا می آئید؟ من شما را کجا دیده‌ام؟

ـ امروز صبح، حضرت آقا، در مهمانخانه دوی نیر!

ـ آهان، حالا شما را شناختم! پس این طور! در ازای این ناهاری که دستهای فرشته مانند هوگت تهیه کرده بود شما می‌خواستید مرا بکشید.

کروآس و پیکوئیک باهم جواب دادند:

ـ آه! حضرت آقا! اگر می‌دانستیم که این شما هستید!

ـ چه می‌خواستید بکنید؟ حرف بزنید، من شما را صحیح و سالم، بدون اینکه دیگر تنبیه بکنم آزاد خواهم گذاشت، ولی راست بگوئید؟

پیکوئیک باصدائی بم گفت: حضرت آقا ما از کوچه تیساندری در دنبال شما افتادیم.

ـ به! عجب پشتکاری بخرج دادید.... در این صورت میبایستی حتماً موفق شوید.

کروآس گفت:

ـ دور شویم، آقا برویم، زیرا که او ممکن است هر لحظه‌ای ناگهان خود را روی شما بیاندازد.

ـ او کیست؟ پس شما سه نفر بودید؟

ـ همانکه بما پول داد تا به شما آسیب برسانیم، آه من قسم می‌خورم که اگر می‌دانستم...

ولی پاردایان دیگر گوش نمی‌داد: او بسوی رودخانه سن می‌دوید.. مورد هجوم دو نفر راهزن قرار گرفتن، راهزنی که درازاء پول باینکار دست زده‌اند، ولی اینکه شخصی وجود دارد که به آنها پول داده تا او را بکشد... این خیلی مهم بود.

پاردایان بدقت تمام آن حوالی را گشت ولی چیزی ندید. بسوی دو ولگرد که در کوچه مانده بودند بازگشت. آنها همانجا برسرجای خود مانده بودند. مطلبی که نشان می‌داد سوء نیتی نداشته‌اند.

ـ مرد ناپدید شده است، قدری دربارهٔ قیافه‌اش برای من صحبت کنید.. شاید او یکی از رفقای من باشد که خواسته است شوخی کند.

پیکوئیک و کروآس بهت زده بهم نگاه کردند، چنین کاری از ایشان ساخته نبود، ولی در هرحال پیکوئیک که از آن دیگری هوشمندتر بود شرحی درباره قیافه مردی که به آنها پول داده بود بیان کرد، مثل اینکه خیلی درست این قیافه را ترسیم کرد و پاردایان بخوبی فهمید موضوع از چه قرار بوده است. زیرا کم کم چهره‌اش مشتعل شد و لبخندی لبانش را مرتعش کرد و باخود گفت:

ـ اوه! آه! پس او فهمیده که من در پاریس هستم!

لحظه‌ای متفکر ماند بعد سرخود را بلند کرد و گفت:

ـ بسیار خوب! حالا هرجا که می‌خواهید بروید!

کروآس با صدای شوم خود، با لحنی التماس آمیز گفت:!

ـ حضرت آقا !

پاردایان که کمی دور شده بود پرسید:

ـ چیه؟

پیکوئیک اضافه کرد:

ـ اگر حضرت آقا بما اجازه می‌فرمودند که...

ـ که چی؟ مگر لال شده‌اید؟

ـ اینکه ما می‌توانستیم همراه شما حرکت کنیم...

پاردایان خنده را سر داد و گفت: یعنی اینکه شما می‌ترسید! بسیار خوب امشب مهمان من هستید!

باین ترتیب پاردایان دو نفر ولگرد را که بقصد کشتن او آمده بودند همراه خود راه انداخت و بعلاوه می‌خواست که ایشان را در منزل خود در کنار خویش جای دهد.

این دسته کوچک که در رأس آن پاردایان قرار داشت با نظم کامل دو نفر ولگرد در عقب و پاردایان در جلو در حالیکه باد شمشیرش را تکان می‌داد راه می‌آمدند و بدون سانحه‌ای به خانه خیابان باره رسیدند.

۱۳

ملکه مادر

در یکی از نمازخانه‌های وسیع و تاریک کاخ ملکه زنی در صندلی کهنه‌ای از چوب بلوط نشسته آرنجها را بمیزی از چوب آبنوس تکیه داده و با توجهی عمیق کتاب پرحجمی به‌زبان لاتین را ورق می‌زد. برروی نخستین صفحه آن این عنوان نوشته شده بود:

«شجره نامه دوک‌های لورن و بار»

این کتاب یک رشته استدلالاتی بود مملو از اسناد کم و بیش جعلی و گاهی نیز اصیل و صحیح، خانم خواننده با ابروان برچین و لبهای بهم فشرده بنظر می‌رسید که مجذوب نتیجه گیریهای کتاب شده بود. سرانجام با حرکتی آرام آن را بست، آنگاه سرخود را بدست تکیه داد و با لحنی خفه گفت:

ـ آری رنه دل و جرأت گیزها و هواداران آنها همین است!

مرد بصندلی که تکیه داده و بیحرکت خانم را تماشا می‌کرد گفت:

ـ خانم گله و شکایت نداشته باشید، از کسی شکوه نکنید، این خود شما بودید که این کرکس را پروبال دادید. همان موقع که من گفتم می‌بایستی بال او را می‌چیدید!.

ـ فرزند من، یک نفر غاصب است. والو آها همه‌شان غاصب هستند، خاندان واقعی شاهی خاندان لورن است. و شاه واقعی فرانسه هانری دوگیز!

ـ کاترین، بگذشته فکر کنید! بخاطر بیاورید که در طی روزهای خونین که این کتاب بر آنها نام مقدس سن بارتلمی داده، شما باین دوک دو گیز رل اساسی را داده بودید.

این مرتبه زن لرزید و سرخود را بلند کرد. برقی در چشمانش جهید، شعاعی از آفتاب که از اطراف پنجره های ضخیم داخل آمده بود این چهره تاریک و فعال را برجسته می کرد در آن زمان چهرهٔ کاترین دومدیسی، مادر هانری سوم در حدود هفتاد ساله می‌نمود. او با آهی گفت:

ـ سن بارتلمی.[1]

آن مرد که به‌او رنه گفته می‌شد، با صدائی آرام و وحشتناک گفت:

ـ آری! مرگ فرزند من!

ملکه پیر نشنید یا این طور وانمود کرد وسپس گفت:

ـ روژیری، تو حق داری، سن بارتلمی خطای بزرگ زندگی منست!

ـ ملکه من، آیا ازین کرده خود نادم هستید؟

درین کلمات استهزاء شومی خوانده می‌شد. کاترین دومدیسی باین نکته اشاره ای نکرد و گفت ابتداء می‌بایستی خود را از گیزها خلاص می کردم. اما راجع به پروتستانها. همواره برای اینکه آنها را به‌چنگ خشم خونین مردم بیاندازم وقت کافی میداشتم.

رنه، دیگر از آن حرفی نزنیم، گیز حالا فرمانده پاریس شده. فرزند من گربخته، طفلک بی‌نوا، فقط وقت این را داشت که از در بیرون برود و با اعتماد به‌مادر آماده مقاومت در برابر باریگادها شود. آه! که او مرا چه خوب می‌شناخت، و می‌دانست که با همه پیری خود تسلیم نمی‌شوم.

ملکه برخاست، شعلهٔ خشم هاله حزن انگیزی برچهرهٔ فرسوده اش انداخته بود

---

۱ ـ سن بارتلمی ـ روز کشتار پروتستانها است که به‌تحریک کاترین دو مدیسی و گیزها صورت گرفت. این واقعه در فردای جشن عروسی هانری دوناوار که بعدها هانری چهارم نام گرفت روی داد. شاه که براثر اصرار و التماس مادرش نسبت بشروع این فاجعه، بستوه آمده بود، می گویند که جواب داد: «شما، می‌خواهید این کار صورت بگیرد؟ بسیار خوب! آنها را بکشند! ولی باید همه آنها را بکشند!»

ولی باز بصندلی خود بازگشت و نشست، دستها را بهم پیوست و به‌فکر فرو رفت. در این لحظه ساعت بزرگی به کندی ساعت نه را اعلام کرد.

ـ چند دقیقه بعد شخصی برای ملاقات اینجا خواهد آمد. رنه، تو دقت خواهی کرد که او را در جائی بنشانی که همه چیز را ببیندو بشنود. اما دربارهٔ گیز، او را بهمین نمازخانه می آوری، برو رنه عزیزم، اما راستی این لو آنی، حالش چطور است؟. آیا نجات خواهد یافت؟

ـ آری ملکه عزیز، او زنده خواهد ماند. و تا یک ماه دیگر از رختخواب بیرون می آید.

ـ پس آنگاه او را نزد من خواهی آورد تا بفهمم که از او چه می‌توان بیرون کشید. برو و از شخصی که قرار است بیاید حسابی پذیرائی کن!

روژیری بجای خروج به‌ملکه پیر نزدیک شد و ازجیب خود کیف کوچک مخملی بیرون کشید و از آن سنگ گردی بیرون آورد و با احتیاط روی میز، جلو کاترین گذاشت. ملکه که چشمانش با مسرتی کودکانه شروع به‌درخشیدن کرد پرسید:

ـ این چیست، یک طلسم تازه؟

روژیری جواب داد: آری، من فکر کردم که در این حوادث وحشتناک ملکه بقدر کافی از چشم زخم و جادوی مخالفین در امان نخواهند بود، من این طلسم را که برای روز مبادا نگهداشته بودم بشما تقدیم می کنم. و کمک بزرگی برای شما خواهد بود.

کاترین با انگشتان لرزان سنگ را گرفت و امتحان کرد فریاد نمود:

ـ آه! رنه، تو ناجی من هستی!

این طلسم، تکه سنگی دورنگ و گرد بود که روی آن کلمه‌ای حک شده بود و ملکه پیر بزحمت آنرا خواند.

ـ روبنی...

ـ کلمه‌ای مرموز که من آنرا در رساله دست نویس نوستراداموس پیدا کردم. وقتی که شما برای پیدا کردن فکری که پیروزی بهمراه داشته باشد حرفی که

بی‌جواب و قاطع باشد بزحمت افتادید کافیست که سه بار باصدای آهسته تکرار کنید...

کاترین دومدیسی گفت: روبنی

روژیری یکدسته انبرک‌های کوچک فولادی شبیه انبرکهای جواهر فروشها بیرون آورد. کاترین دست بندی را که به‌دست چپ بسته بود باز کرد این دست بند نه نگین داشت. که همه آنها را روژیری در مواقع مختلف برای ملکه آورده بود. مرد رمال نگین تازه‌ای را نیز برروی آن نصب کرد. رمال وقتی که کار خود را به‌پایان رسانید و کاترین هم دست بند طلسمی را به‌دست بست گفت:

ـ ملکه عزیز، حالا شما بخوبی محفوظ و در امان هستید این قسمت یک ریزه سنگ آهنی است که قدرت شما را تحکیم می کند. این رگه‌های عقیق افکار ضعیف را نابود می کند. اینها چهار مالک مقرب هستند که هم پیمان شده‌اند تا شما را در هرلحظه‌ای مدد کنند و با چهار شمشیر نامرئی خود شما را محافظت نمایند. این فیروزه با بند طلا به‌شما ثروت می‌بخشد، این عقیق که برروبش علاماتی ترسیم شده موفقیت شما را در کلیه نقشه‌ها تضمین می کند. این مرمر به‌خانه و مسکن شما جلال و ابهت می‌بخشد، این میله‌های مشبک شما را از ابتلاء بنا خوشی‌های خونی در امان می‌دارد. این طلاست که به‌شما قدرتی نظیر قدرت اجنه می‌دهد و بالاخره این سنگی که امروز آوردم در اقدامات خطرناک شما را تائید می کند...

ـ و این تکه از جمجمه آدم؟...

روژیری با صدای گرفته گفت: من بعدها برای شما خواهم گفت آنرا از کجا آورده‌ام. لازم بود که شما از ناحیه تمام نیروهای آسمان کمک شوید و پس از ادای این کلام خارج شد و از مستخدم پرسید:

ـ آقای پرتی آمده‌اند؟

ـ ده دقیقه است که در تالار حوریان انتظار شما را دارند.

روژیری باشتاب بسوی این تالار رفت ضمناً اطلاق این نام بر تالار هم به‌خاطر آن بود که کاترین در حدود بیست تابلوی زیبای ایتالیائی را که هریک ربة النوع‌های اساطیری یونان را نشان می‌دادند در آنجا گرد آورده بود.

در این تالار، مردی با لباسی محقر برروی صندلی فنری نشسته و با چشمانی تحقیر کننده باین تابلوها نگاه می کرد. او پیر مردی بود با موهای خاکستری در حدود شصت و هشت سال داشت ولی قامت بلند او باوضعی نیرومند و مغرور کشیده و راست بود. چهره او حالتی مبارزه جویانه داشت آقای پرتی چنین شخصی بود!

هنگامیکه روژیری وارد شد، او با ناله‌ای برخاست چنانکه گوئی حرکت کردن برای او کار بسیار دشواری بودوسپس با دست راست برروی عصائی تکیه داد و با دست چپ تمام سنگینی خود را برروی بازوی روژیری که با احترام به‌سویش دراز کرده بود، انداخت.

مرد رمال؛ بدون اینکه حرفی برزبان آرد تازه وارد را باطاقی برد که به‌نمازخانه ملکه راه داشت.

آقای پرتی از جائی که نشسته بود بخوبی می‌توانست از میان درگاهی که در نمازخانه بوسیله پرده‌ای پوشیده بود، هرچه را که آن طرف می گذرد و گفته می‌شود به‌بیند و بشنود.

کاترین دومدیسی تازه داشت دعای سحرآمیزی را که در آن فرشته‌ها و اهریمن‌ها باهم مخلوط می‌شدند تمام می کرد که صدای تحسین مردم در میان خیابانها بلند شد و بگوش او رسید. برخاست و بامشت‌های درهم فشرده گفت:

ـ هانری دوگیز دارد می آید! مردم او را تحسین می کنند. او پسرداوید است... و پسر من، دیگر جز هرود چیز دیگری نیست. هرودشریری که علیه او سنگهای باریگادها دارد بالا می‌رود... ولی حوصله؟. بازهم حوصله! غریو زنده باد شدیدتر شد... نزدیکتر شد و بعد ناگهان محو گردید. هانری دوگیز وارد کاخ ملکه می‌شد. چند لحظه بعد صدای همراهان دوک به گوش کاترین رسید. صدای مهمیزها بلند بود، در نمازخانه باز شد ویکی از پیشخدمت‌ها که سمت ریاست تشریفات کاخ را داشت ظاهر گشت.

ولی پیش از اینکه حتی او دهن باز کند، ملکه با صدائی بلند گفت:

ـ به آقای دوک بگوئید که ما با کمال میل به‌او بعنوان وفادارترین افراد

اعلیحضرت بار می‌دهیم!

دوک در حالیکه وارد می‌شد گفت:

ـ علیاحضرتا، تشکر می کنم، از اینکه نامی چنین شایسته و در خوریک فرد فرانسوی به‌من می‌دهید، تشکر می کنم!

در بسته شد و کسانیکه همراه دوک بودند در اطاق مجاور ماندند. ملکه در صندلی خود جای گرفت. گیز در وسط اطاق ایستاده باقی ماند ولی قیافه او چنان پرسطوت بود که باشکال می‌شد تشخیص داد که او بعنوان یک شاه وارد اطاق شده یا فاتحی است که جهت انشاء شرایط خود به آنجا قدم نهاده است؛

کاترین دومدیسی قیافه‌ای پرابهت بخود گرفته بود، قیافه‌ای که اغلب چون نقابی چهره متلونش را می‌پوشانید.

بالاخره کاترین با صدائی روشن که نهایت هنرمندی در آن نهفته بود گفت:

ـ پسر عموی من، قصد و نیت شما چیست؟ ما در این اطاق تنها هستیم و هیچکس سخنان ما را نمی‌شنود، من کاملا برای شنیدن حاضرم، و بعنوان ملکه‌ای بی تخت، بیوه ایکه شوهرش در آسمان منتظر اوست از شما می‌پرسم: شما پیروزی را تا کجا می‌خواهید بکشانید؟

هانری دوگیز که سالهای سال با حیله گری کاترین آشنا بود. قبلاً خود را آماده کرده بود. اندیشهٔ واقعی او چنین بود: «من بسیار قوی هستم، ملکه پیر براثر بیست سال جنگ پنهانی یا آشکار درهم شکسته شده و از صحنه بیرون رفته است، اگر من خم شوم از تمام مزایای موقعیت خود محروم خواهم ماند اگر بعنوان یک فاتح صحبت کنم، همه چیز را بدست خواهم آورد».

بالاخره به‌صحبت آمد گفت:

ـ خانم، شما خود می‌دانید که باریگادها را من نساختم، مردم پاریس بودند که من بیهوده سعی می کردم آن را به‌زنجیر بکشم... مردم شهر، خانم، از پرداخت مالیاتهای سنگین بستوه آمده بودند.

ملکه با حرکت سر این نکته را تائید کرد.

ـ آنچه که پاریس را بخشم و غضب در آورد.... ببخشید خانم اگر بدستور

شما صریح حرف میزنم... دوروئی پادشاهی بود که گاهی بسوی پروتستانها می‌رفت، فساد اخلاق او بود که در نتیجه عده بیشماری زنان زیبای روسپی احاطه‌اش کرده بودند... و بالاخره خانم فریاد غضب آلود سراسر کشور بود که یک شاه می‌خواست.... یک شاه واقعی...

ـ و این شاه واقعی شما هستید!

ـ من خانم! من یا یکی دیگر... در هرحال باید فرانسه را نجات داد.

ـ و ناجی شما هستید!

ـ خانم من یادیگری، چه اهمیت دارد مهم اینست که نام کهن فرانسه هیچگاه درمیان مجالس عیاشی و هرزگی که عوامفریبانه با مجالس عزا توام می‌شد، ناپدید نشود.

ـ کلیه آنچه را که گفتید، پیوسته در نظر داشتم. هزار بار من فرزند خود را از آنها برحذر داشتم. افسوس! چکنم که کسی به‌حرفم گوش نداد!.. دیگر از این مقوله حرف نزنیم، من دیگر خیلی پیرو خسته شده‌ام و حال مبارزه ندارم. ولی اعتراف می کنم که در بستر نزع روحم را نومیدی سیاهی فرا خواهد گرفت! وقتی که می‌بینم برتخت مملکت شخص ملحدی تکیه زده است که هم اکنون در روشل سپاه انبوهی گرد آورده است...

گیز براثر ضربه شدیدی که کاترین براو وارد آورده بود رنگش پریده و بلرزه در آمد. هانری دو بآرن سلطان ناوار تنها کسی بود که می‌توانست در مقابل او مقاومت کند. ملکه با مهارت عجیبی چنین وانمود می کرد که مجاز می‌داند برای مدتی تخت فرانسه خالی باشد. ضربه سختی برهانری دوگیز وارد آورد و ناگهان رقیب خطرناک او را بخاطرش آورده بود.

ـ افسوس، چه کسی می‌تواند این بیدین را از رسیدن به‌تخت سلطنت باز دارد؟ پسر من فراری و تقریباً تبعید شده و بدون سرباز و نفرات هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد، و شما پسر عموی من چگونه با این بآرن (هانری چهارم) خواهید جنگید؟

ـ آه خانم من کشور را بخون و آتش می کشانم و هرگز نخواهم گذاشت که

هانری دوناوار به‌پاریس برسد.

ـ شما برای انجام این اقدام بزرگ چه نیروئی دارید؟ قبل از هرچیز لازم است که شما خود را شاه اعلام کنید یعنی پسر مرا خلع کنید کاری که یک جنایت شنیع محسوب می‌شود...

خانم، هرنوع لعن و ملامتی این جنایت درپی داشته باشد، من باید آنرا مرتکب شوم!

ـ در این صورت جنگ داخلی شروع خواهد شد و خدا می‌داند که در این بازی برنده کی خواهد بود؟

ـ آیا شما راه دیگری برای متوقف ساختن بآرن. بنظرتان می‌رسد؟

ـ فقط یک راه وجود دارد، فقط یک راه و آن منتظر ماندن شماست تا وقتیکه پسر من بمیرد.

گیز بشدت مرتعش شد، کاترین در این لحظه براثر درد و وقار پرابهت بنظر آمد. آهی عمیق برکشید:

ـ شما می‌دانید که طفل بینوای من بیمار است و حاذق‌ترین پزشکان عقیده دارند که فقط یک سال دیگر زنده خواهد ماند. دوک توجه کنید. به‌من فقط بچشم مادری مصیبت کشیده که تنها آرزویش! انجام کامل وظایف مادری و مرگی آسوده و بی‌دغدغه است؛ نگاه کنید. هانری آخرین فرزند من است. اطفال دیگرم همگی مرده‌اند. بعد از او دیگر اجاق خانوادهٔ والوآ خاموش می‌شود.

گیز، حالا دیگر با چنان دقتی بحرف او گوش می‌داد که کلاهش میان انگشتان بیرون غلطید و تا جلوی پای کاترین، بدون اینکه خود او متوجه باشد پیش رفت. و ملکه پای خود را بر آن نهاد. لبخندی نامحسوس، سریع ویژه، بمانند برق، لبهای نازکش را چین انداخت و گفت: پسر من تا چند ماه دیگر خواهد مرد. چه کسی جانشین خاندان والوآ خواهد شد؟ جز کسی که هانری سوم خود تعیین نماید؟

هانری دوگیز باوضع احترام آمیزی گفت:

ـ خانم؛ بصحبت خود ادامه بدهید.

و چه کسی را هانری سوم تعیین خواهد کرد. بدون اینکه از من نظر بخواهد؟ زیرا در سایه لطف خداوند؛ اگر چه من دیگر ملکه نیستم ولی هنوز مادر هستم و اگر قدرتی در دربار ندارم تمام قدرت خود را در قلب فرزندم حفظ کرده‌ام. بنابراین امر محول می‌شود باینکه چه کسی را من باو پیشنهاد کنم!

ـ و این شخص خانم. چه کسی است؟

از روی همین حرف کاترین فهمید که پیروزی با او خواهد بود، آنچه را که در ذهن گیز می گذشت بخوبی دید و آنگاه با لحن بی‌اعتنائی که به آن عادت داشت گفت:

ـ این شخص کسی است که بمن کمک کند. یعنی می خواهم بگویم فرزندم را کمک کند تا این بآرنی را برای ابد نابود سازد. و از حیث قدرت؛ انرژی و عظمت. فقط یک مرد را سراغ دارم که می‌تواند که این نقش را ایفاء نماید و او شما هستید؛ پسر عموی من!

دوک از غرور و امید بلرزه در آمد. آنچه که کاترین به‌او می‌بخشید سلطنتی مطمئن، سلطنتی بدون زد و خورد با هانری سوم، بدون جنگ با پروتستانها بود و درازاء آن از او چه می‌خواستند؟ منتظر ماندن، تا شاه بمیرد فقط یک سال؟ حوصله. و پس از آن گیز سلطان بلامنازع فرانسه خواهد بود. یک سال؟ کسی چه می‌دانست. افکار وحشتناکی که در این لحظه گیز را منقلب می کرد همین‌ها بود. و درهمین لحظه او بمرگ خود رضا داد زیرا به آخرین کلمات کاترین چنین جواب داد:

ـ خانم؛ چه موقعی میل دارید که من بتبعیت شاه رفته او را پیروزمند به‌لوور خودش باز گردانم؟

کاترین لحظه‌ای پلکهای خود را برهم نهاد. ظاهرا باین عنوان که بفکر فرو رفته ولی واقعا باین جهت که برق خباثت و شعف شومی را که در چشمانش می‌دود پنهان دارد. و گفت:

ـ پسر عموی من؛ ما باهم خواهیم رفت.... ولی برای اهالی پاریس قبل از اینکه پسر من باز گردد باید مطالبی گفته شود.. اگر شمامی‌خواهید که افراد

«لیگ» تا روزهای آتیه آه !.. که شما شاه فرانسه خواهید بود... وفادار بمانند باید خود را مطیع او نشان بدهید...

ـ خانم، من نبوغ عمیق شما را تحسین می کنم؛ بنابراین همانطور که گفتید عمل خواهد شد... من خود را نه شاه؛ معاون فرمانده کل لیگ معرفی خواهم کرد نه....

ـ و نه بعنوان یک فرد وفادار به‌او... و بعد در حالیکه سرفه‌ای می کرد و نظری سریع بسوی پرده می‌انداخت گفت:

ـ راستی... برای شما کاملا لازم است که از معاضدت رم اطمینان حاصل کنید..

دوک دوگیز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ رم؟ خانم حالا وقتی است که پاپ باید قدری بیشتر بکارهای کلیسا و اندکی کمتر در کارهای فرانسه دخالت کند.

ـ شاه فرانسه پسر ارشد کلیسا است.

ـ باشد، ولی بشرط اینکه پاپ خود را چون پدری مهربان نشان دهد سیکست (پاپ) حالا اشغالگر شده است.

ـ فرزند مواظب باشید.... سیکست مردی مقتدر است.

ـ بوده است... خانم.. ما امروز می‌توانیم بکلی از او چشم بپوشیم..

او براثر استبداد خود خشم گروهی کثیر از مطرانها را برافروخته است، او باید مواظب خودش باشد..

گیز ناگهان متوقف شد.

ـ بسیار خوب، دوک، حالا که ما باهم متحد شدیم.. حرف خود را به‌پایان برسانید...

ـ آنچه که می توانم به‌شما بگویم چنان غیر قابل قبول است که من خود به‌زحمت می‌توانم آنرا باور کنم، فقط بدانید که اگر عالم مسیحیت بعنوان رئیس علنی سیکست پنجم را دارد همچنان رئیس مخفی هم دارد.

ـ اوه، این غیر ممکن است... این تفرقه ایجاد می کند...

ـ چرا خانم؟. در صورتی که این تفرقه تفوق قدرت شاه را تامین نماید چه عیبی دارد؟

کاترین در حالی که سرتکان می‌داد گفت:

ـ افسوس!... من هیچ مشتاق دیدن اینکه شما می گوئید نیستم. من در دنیا فقط طالب یک چیز هستم و آن اینست که پسر من دو ماه دیگری را که از عمرش باقی مانده آرام و آسوده زندگی کند. بعد از آنهم من خود به‌عالم باقی خواهم شتافت و دیگر روی این کره خاکی کاری ندارم.

گیز با تأثری ساختگی خم شد. بعد بسوی در رفت و آنرا گشود، اسکورت او در برابر چشمان ملکه پیر ظاهر شد. در حدود ۴۰ نفر از اعیان لباس جنگی در برداشتند و همگی زره پوشیده و آماده برای حرکت بودند. دوک دوگیز با صدای بلندی گفت:

ـ آقایان! ملکه، درین روز فراموش نشدنی به‌من وعده فرمودند که از نفوذ خود برای پایان دادن به‌جنگی که پاریس و تمام کشور را متأثر ساخته استفاده فرمایند. آقایان زنده باد ملکه!

گیز این گفته‌ها را با نگاهی چنان آمرانه ادا کرد که جملگی حضار علیرغم بهت و حیرت خود فریاد کردند ـ زنده باد ملکه!

گیز دوباره ادامه داد: آقایان؛ ملکه قبول فرموده و وعده داده‌اند که به شاه مهمترین مواد مرامنامه «سنت لیگ» ما را به‌قبولانند.

ایندفعه حیرت عمومی زیادتر گشت. این اسکورت که برای بازداشت ملکه و بردن او بعنوان وثیقه‌ای آماده بودند با بهت و تقریباً اضطراب در این صلح غیر منتظره شرکت می کردند. آنگاه کاترین گفت:

ـ آقایان، صورتی از تقاضای خود ترتیب بدهید من آنها را بشاه خواهم قبولانید. من قول می‌دهم که او را وادار به‌احضار فوری مجلس مشورتی بکنم.

دوک جواب داد: ـ زنده باد ملکه!

و همراهان او که در حال رفتن بودند فریاد زدند: زنده باد مجلس مشورتی!

ملکه مادر که به‌صندلی تکیه داده و ایستاده بود دور شدن آنها را لبخند زنان

تماشا می کرد. وقتی که آخرین نفر آنها ناپدید شد، با تأنی نگاه خود را برروی دست بند طلسمی که بردست چپ بسته بود افکند و زمزمه کرد:

ـ روژیری دروغ نگفت! این سنگهای شیطانی واقعاً کلمات لازم را به‌من الهام می کردند. و آنگاه با غرشی خشم آلود اضافه کرد: آری کلماتی که آتش می‌زدند! پسر من زنده خواهد ماند. پسر من سلطنت خواهد کرد! و تو ای لورن بینوا، خودخواه و احمق. خود را آماده مردن کن!

آن وقت بسوی پرده رفت که درگاهی را می‌پوشانید و در پس آن آقای پرتی، بطور نامرئی در این صحنه شرکت کرده بود. ملکه او را برروی صندلی همانطور که روژیری گفته بود. نشسته یافت. ملکه کاترین دومدیسی پیش این مرد ایستاد. همانطور که گیز پیش او ایستاده بود. ملکه پرسید: حضرت عالی مقام دیدند و شنیدند؟

ـ آری دخترم، همه چیز را دیدم. همه چیز را شنیدم!.

۱۴

سیکست پنجم

پاپ بصحبت ادامه داد:

ـ آقای دوگیز بخوبی می‌داند که من در ابتدای جوانی خود خوک چرانی می کردم. اربابی که نزد او نوکری می کردم مرا آنچنان کند ذهن و بی کفایت می‌دانست که حتی حاضر نشد گله گاوهایش را برای چرا به‌من بسپرد. فقط خوکها را به‌من سپرد که تا چراگاه هدایت کنم و همینجا بود..... دخترم که من هدایت کردن آدمها را یاد گرفتم.

پس از ادای این کلام تلخ و وحشتناک، سیکست پنجم لحظه‌ای پیشانیش رابروی سینه خم کرد.

کشیش شدم.

... بعد مطران شدم... هرچه بیشتر ارتقاء مییافتم بیشتر مشاهده می کردم که آدمها خوکهائی هستند که باید آنها را بضرب چماق راه برد. باین ترتیب بود که دخترم... من پاپ شدم!

بنرمی شروع بخندیدن کرد.

آیا می‌دانید جلسه مطرانها که مرا انتخاب کرد روی من چه اسمی گذاشته بود؟

آنها بمن می گفتند: الاغ! آری دخترم الاغ! و برای همین بود که آنها مرا

انتخاب کردند. و بعد، آنها که خم شدن مرا نگاه می کردند چنین می‌پنداشتند که بزودی خواهم مرد. این قدر بسوی زمین خمیده شده بودم.

و پس از انتخاب شدن، همینکه قد خویش را راست کردم خودت فکر کن که آنها بچه وحشتی دچار گشتند... گیز شما نامردی بیش نیست خانم! گیز شما خوکی بیش نیست خانم!

سیکست پنجم بدون خشم، بدون اندوه و شاید هم بدون تحقیر صحبت می کرد. صحبت او گویا جنبه تحقیقی داشت.

پس از لحظه‌ای سکوت به صحبت چنین ادامه داد:

ـ مطرانها! یک گله حسابی، آری! می‌دانید چرا آنها از من انزجار دارند؟ برای اینکه من نمی‌خواهم که جانشینان مسیح مانند خوکها زندگی کنند.. خوکها ساحره‌ای نظیر سیرسه[1] لازم دارند. و زنی مثل او را هم برای خود برگزیده‌اند! احمقها! حتی یکی از آنها هم جرئت نداشت وظیفه مبارزه با سیکست پنجم را عهده‌دار شود! لازم بود زنی پا بمیدان گذارد و در تاریکی نبرد را آغاز کنند.

سیکست بملایمت شروع بخنده نمود و با اینکه این خنده ملایمتی مطبوع همراه داشت معذالک وحشتناک بود. کاترین بخلاف میل خود بلرزه در آمد. پاپ ناگهان بسوی او برگشت.

ـ پسر شما هانری، خانم شاهزاده بینوائی است! هنگامیکه گیز با وجود منع او بپاریس آمد، وقتی بقصد تحقیر او حتی به‌لوور هم رفت، موقع آن بود که شاه خود را از شر این مرد که بعدها موجب نابودی او می‌شد، خلاص کند. در همان لحظه می‌بایستی...

او ناگهان حرف خود را قطع کرد.. کاترین به‌جلو خم شده بود گوئی می‌خواست حریصانه کلامی را که قتل دوک دوگیز را مجاز و یا بهتر بگوئیم

---

۱ ـ سیرسه: زنی جادوگر بود که در داستان حماسی اولیس نقش مهمی دارد. اولیس همینکه پا به‌جزیره او می‌گذارد سیرسه مشروبی گوارا بهمراهان او می‌دهد که همگی آنان براثر نوشیدن آن بصورت خوکهائی در می‌آیند. چون به‌اولیس دلباخته بود همین عشق موجب می‌شود که همراهانش را بصورت اول برگرداند.

مشروع می‌شمرد از روی زمین جمع کند.

ـ گیز برای ریشه کن ساختن پروتستانها از فرانسه از من تقاضای پول کرد، من پول را خانم همراه خود آورده‌ام سی قاطر که بار آنها طلاست به‌پاریس می‌رسند.

ملکه لرزید.

ـ از شما که قیافه واقعی گیز را به‌من نشان دادید و من توانستم او را که تا بحال نمی‌شناختم، بشناسم تشکر می کنم.

ـ میلیونها پولی که به‌فرانسه می‌رسد بیدرنگ برم رجعت داده خواهد شد.

ملکه نفسی براحتی کشید.

ـ درست است من از هانری دوبآرن وحشت داشتم، من از اینکه می‌دیدم کفر و الحاد در وجود این مرد برتخت فرانسه مسلط می‌شود. هراس داشتم.

من دیدم که فرزند شما غرق در عیاشی و باده گساری است و نمی‌تواند با پروتستانها مبارزه کند. خانم برای کلیسا از دست رفتن فرانسه کابوس مخوفی بود که پاپها بهرقیمتی شده می‌بایستی از آن اجتناب کنند. با تمام محبتی که به‌شما داشتم ناگزیر شدم از هانری سوم چشم بپوشم. از اینکه می‌دیدم با این عمل خود شما را اندوهگین می سازم اشک در چشمانم پر می‌شد و باین ترتیب بسوی گیز روی آوردم، من اعتراف می کنم که دوک در نظر من با «لیگ» به‌مانند قهرمان مقدرات کلیسا می آمد.

البته اشتباه کرده‌ام. و شما بودید که این نکته را برمن روشن ساختید ولی حالا چه باید بکنم؟ پسر شما ضعیف است در این صورت چه کسی ما را از شر کفر نجات خواهد داد؟

در این موقع کاترین به آرامی سر بلند کرد. او که تا بحال هیچ نگفته بود، او که ساکت نشسته و بسخنان پاپ گوش می‌داد، جواب داد:

ـ من! من هستم! ای پدر مقدس، آنچه که مرا متوحش می‌ساخت، آنچه که مرا از کار باز می‌داشت اطلاع از این موضوع بود که حضرت عالی با ما نبودید.

من چه بگویم؟ شما علیه ما بودید، شما با دشمن خونی من، با گیز بودید. آه

ای پدر مقدس همین قدر که من از بیطرفی شما اطمینان حاصل کنم پیش از اینهم چیزی نمی خواهم. بهمین شرط شما مرا دست بکار خواهید دید قسم بروح پدرم که دستهای من هیچ رعشه‌ای ندارند، اما درباره گیز. من می‌دانم و او...

ـ برای تمام اینها چه چیزی لازم است؟

ـ قبل از هرچیز بی‌طرفی شما!

ـ این را قبول می کنم، من در امور فرانسه مداخله‌ای نخواهم کرد مگر اینکه شما مرا دعوت کنید، بعد؟

ـ جلب حمایت فیلیپ، پادشاه اسپانیا!

ـ از همین امروز امر خواهم کرد که پادشاه اسپانیا به کمک شما بیاید بعد؟

کاترین در حالی که بزانو در می آمد گفت:

ـ دعای خیر شما، پدر مقدس!

سیکست پنجم دست راست را بلند کرد و با سرانگشت ملکه را که بخاک افتاده بود دعا کرد.

ملکه سالخورده در حالی که برمی‌خاست گفت:

ـ پدر مقدس! در تمام مدتی که مخفیانه در پاریس خواهید ماند، کاخ من از آن شما خواهد بود. آیا با قبول این پذیرائی ساده و پرهیزکارانه، پرشورترین و فرمانبردارترین دختران خود را سرافراز خواهید فرمود؟

ـ آری! من خیلی پیرو شکسته‌ام و بدون اینکه چند روزی را به‌استراحت بگذرانم نخواهم توانست مجدداً حرکت کنم.

کاترین بسیار موقرانه و احترام آمیز خم شد، وقتی که بیرون رفت؛ سیکست پنجم در برابر میزی نشست مدت چند دقیقه متفکر ماند و بعد بنوشتن مطلبی طولانی پرداخت. وقتی نوشتن پایان یافت؛ کاژتان را، تنها مطرانی که به‌او اعتماد مطلق داشت احضار کرد.

ـ کاژتان! شما هم اکنون حرکت خواهید کرد از پاریس که بیرون رفتید این نامه را که حاوی تعلیمات مخصوصی است دقیقاً خواهید خواند و بعد که مضمون آن را کاملا فهمیدید آن را از بین خواهید برد.

ـ کجا باید بروم؛ پدر مقدس؟

ـ کاژتان عزیزم؛ موضوع عبارتست از اینکه تمام مهارت و سیاست خود را به کار اندازید.

و تنها مردی را که قدرت نجات کلیسا و استقرار فرمانروائی و سلطنت در فرانسه را دارد پیدا کرده پیش ما بیاورید...

ـ ای پدر مقدس! این مرد کیست؟

سیکست عمیقاً به‌مطران نگاه کرد و گفت:

ـ این شخص مردی پروتستان است. او هانری دوبوربون نام دارد. او شاه ناوار است و انتظار روزی را می کشد که شاه فرانسه بشود... بروید، کاژتان.

۱۵

سائی زوما

مدت سه روز شوالیه دوپاردایان و شارل دانگولم تمام پاریس را برای پیدا کردن اثری از دخترک کولی زیرورو کردند.

ولی بی‌نتیجه بود. از پی‌پوهم که شوالیه برای پیدا کردن او به‌دوی‌نیر رفت هیچ اثری پیدا نشد یا برای اینکه آثار محو شده بود و یا به‌خاطر اینکه سگ قدرت شامه خود را از دست داده بود.

شارل بانومیدی گفت:

ـ تمام شد، من دیگر او را باز نخواهم یافت.

ـ برای چه؟ یک زن هیچ وقت سر به‌نیست نمی‌شود. می‌توانید باین حرف من ایمان داشته باشید!

ـ پاردایان منکه کاملا نومید هستم.

شوالیه او را باترحمی برادرانه نگاه کرد:

ـ آه! پس اینطور من خیلی دلم می‌خواست درست این موضوع را بفهمم... وقتیکه مادر شما به‌من این افتخار بزرگ را داد و از من خواهش کرد که مراقب شما باشم من فکر می کردم که شما با افکار جاه طلبانه‌ای به‌پاریس قدم می گذارید... در بالای فلات شایو من بشما پیشنهاد تصاحب تخت بیصاحب را کردم...

دوک دانگولم در حالی که متشنج شده بود زمزمه کرد:

ـ تخت!

ـ آری تخت! چرا شما شاه نشوید؟ آیا شما از نسل شاهان نیستید؟

مرد جوان بطور محکم جواب داد:

ـ نه!... نه! پاردایان من برای آن به‌پاریس نیامده‌ام!

چهره شوالیه روشن شد:

ـ باین ترتیب شما در فکر کشور نیستید؟

ـ نه دوست من!...

شوالیه در اطاقی که این صحبتها انجام می گرفت شروع به‌قدم زدن نمود لبخندی زد و در چشمانش از شادی برقی درخشید و ناگهان پرسید:

ـ پس برای چه به‌پاریس آمده‌اید فقط برای انتقام؟

این بار چشمان مرد جوان برافروخته شد و با صدائی لرزان جواب داد:

ـ من بیهوده سعی می کردم پیش شما خود را باحساسی نیرومند که اصلاً در روح من نبود آراسته کنم. پاردایان مرا تحقیر کنید! من نه آن شاهزاده‌ای هستم که شاید شما فکر می کردید جاه طلبی و عشق به‌حکمرانی او را به‌پاریس کشانیده است و نه مرد پردلی می‌باشم که شاید از روی حرفها و حرکاتش انتظار داشتید جنگجو و انتقام طلب باشد. پاردایان شما حالا دیگر باید با من کاملا آشنا بشوید.

شوالیه خود را میان صندلی افکنده بازوان را درهم کرد. شمشیر بلند خود را برزانو نهاد، سر را به‌پشتی صندلی تکیه داد و از کنار پلکهای نیم بازش دوک دانگولم را نگاه می کرد.

ـ شوالیه من باید اعتراف کنم که وقتی شما برایم روشن ساختید که من نیز می توانم در صدد تصاحب تختی برآیم که قیافه های وحشتناکی آن را احاطه کرده اند لحظه‌ای مبهوت ماندم یک دقیقه فکر کردم که من یک شاهزاده هستم و فراموش کردم که فقط زنازادهٔ دانگولم می‌باشم، آری پسر شاه ولی پسر ملکه، نه! اوه! احتیاجی ندارم که برای شما تعریف بکنم این طور نیست؟ می‌فهمید چه می‌خواهم بگویم؟ من ترجیح می‌دهم که مادرم نامش ماری توشه باشد تا اینکه نام

یکی از ملکه‌ها را داشته باشد. من مادری مهربانتر و واقعی‌تر از مادر خودم تا بحال ندیده‌ام ولی ماری توشه زن شارل نهم نبود و اگر من پسر شاه هستم نمی‌توانم شاهزاده محسوب شوم.

شوالیه جوان را نگریست و گفت:

ـ پس برای اینست که شما از مبارزهٔ بزرگی که من پیشنهاد کردم و حالا هم پیشنهاد می‌کنم سرباز زدید؟

شارل چشمها را به‌زمین دوخت.

ـ اجازه بدهید حرفهایم را تمام کنم آنگاه شما مرا همانطور که هستم قضاوت خواهید کرد. وقتیکه ما عمویم شاه را ملاقات کردیم فکر می‌کردم که فقط انتقام در قلب من جایگزین شده است. معذالک احساس می‌کردم که فریاد خشم من انعکاس کاذبانه دارد پاردایان باید بشما بگویم که من در صورتی که می‌خواستم از تنبیه و مجازات کسانیکه پدر مرا کشته‌اند سرباز زنم خود را موجودی پست و بیغیرت می‌دانستم ولی انتقام برای من فقط یک وظیفهٔ فرزندی بود انتقام از اعماق روح من زبانه نمی‌کشید.

ـ و موقعی که خود را رو در روی آقای گیز یافتید؟

رنگ شاهزاده جوان پرید.

ـ آه! در آن لحظه من واقعاً بغیظ شدیدی دچار شدم، آری پاردایان من می‌خواهم هانری سوم را که براثر رفتار مزورانه خود پدر مرا تا سرحد جنون پیش برد و قاتل واقعی او می‌باشد خرد و نابود کنم ولی من نسبت به‌او تنفری ندارم! آری من می‌خواهم کاترین دومدیسی مادر بزرگ خود روح خبیث و جادوگری را که شارل تیره روز را به‌پرتگاه‌های یأس و نومیدی انداخت درهم بشکنم ولی من نسبت به‌او انزجاری ندارم و از گیز که از هر سه نفر کمتر مجرم می‌باشد تنفر دارم.

و شوالیه؛ اگر من او را منفور می‌دانم و از لحظه‌ایکه او را دیدم کینه‌اش را بدل گرفتم برای آنست که در آن لحظه او بالبخندی شوم و پیروزمندانه با دخترک کولی فقیر که من دوستش می‌داشتم؛ صحبت می‌کرد حالا پاردایان، شما دیگر

همه چیز را می‌دانید؟

شارل کلمات اخیر را با صدائی بی‌نهایت آهسته ادا کرد... سرانجام دو قطره اشک در چشمانش ظاهر شد...

پاردایان پیش خود زمزمه کرد: پسرک بینوا.

و او تصور میکرد که خود را در عین شباب می‌بیند که اشک ریزان و آه کشان بدنبال زنی که دوستش می‌دارد رهسپار است. لبخندی شیرین برلبانش ظاهر شد؛ زیرا هیچ برای قلب انسان عزیزتر از خاطره فراموش نشدنی نخستین عشق او نیست.

ـ شما؛ حالا مرا تحقیر می کنید... نیست؟

ـ نه؛ فرزند؛ چرا شما را تحقیر کنم؟ عشق؛ از هرمشغله ذهنی دیگر نجیب‌تر و انسانی‌تر است، چه تنها آنست که کمترین ضرر را بدیگران وارد می آورد... اما انتقام.. البته من تصدیق می کنم که آن می‌تواند ارواح مضطرب را آرامش بدهد ولی عشق، شاهزاده من می‌دانید. خود زندگی است. بقیه. بدخواهی، تبهکاری وعبث است. به‌نظر من دست یافتن به‌زنی که مورد پرستش انسان است بقدر تصاحب یک تخت عزیز و گرامی است.

فرزند شارل نهم می‌لرزید.. قلبش از نومیدی و عشق لبریز شده بود. او درست فرزند همان مردی بود که کمی شاعر، تاحدی هوزیسین وقدری دیوانه بود. یعنی شارل نهم. و در دنیا یک سعادت بیشتر برای خود سراغ نداشت. گریز از لوور و سرنهادن برسینه ماری توشه.

پاردایان دوباره پیش خود زمزمه کرد: پسرک بینوا!

و سپس با صدای بلند گفت: این قدر متاثر نباشید!

ـ از کجا معلوم که او نمرده باشد، و از آنهم بدتر، از کجا که او اکنون در اختیار این مرد نباشد!

ـ بسیار خوب، فرض کنیم همینطور باشد. اما یقین بدانید زنی که به کسی دل سپرده بهرنیرنگ و شهامتی باشد خود را حفظ می کند و جز به‌معشوق تسلیم کسی دیگر نمی‌شود. اگر ویولتا شما را دوست دارد، شما یقین بدانید که او را خواهید

دید.

در این زمینه پاردایان مفصلا صحبت کرد.

شارل که براثر پی‌جوئی مداوم و بی‌حاصل چند روزه درهم شکسته شده بود. خسته و کوفته در صندلی افتاده بود.

کم کم چشمانش روی هم افتاد. شب فرا رسیده بود. پاردایان آهسته پنجره را بست بعد با نگاهی رقت‌انگیز (اگر بتوان چنین اصطلاحی را در مورد او بکار برد) بخویشتن نگریست و زمزمه کرد:

ـ و من؟ چه کسی مرا تسلی خواهد داد؟ به! ولی من احتیاج به‌تسلای کسی ندارم!

برروی نوک پا، از اطاق بیرون رفت.

طرف چپ کاخ خیابان باره محوط کوچکی بود. در آنجا که سابقاً استرهای ماری توشه را می‌بستند اینک اسبهای پاردایان و دوک دانگولم در کنار هم مشغول جویدن علوفه بودند. شوالیه در حین عبور ازین محوطه ناگهان دید دونفر کنار اصطبل روی یک دسته گیاه نشسته و بایکدیگر گرم صحبت هستند.

اینها پیکوئیک و کروآس بودند. به‌محض مشاهده شخصی که قرار بود بقتلش برسانند از جای برخاستند. پاردایان در شب معهود از آنان پذیرائی کرده بود ولی روزهای بعد دیگر آنان را از خاطره برده بود و فکر می‌کرد که ایشان بجای دیگر رفته‌اند. از آنها پرسید: اینجا چه کار می‌کنید؟

ـ داریم صحبت می‌کنیم.

ـ خوب، ولی چرا اینجا. مگر جا قحط بود؟

کروآس در حالیکه هیکل طویل خود را خم می‌کرد گفت:

ـ پس حضرت آقا فراموش کرده‌اند که بما اجازه فرمودند برای استراحت به‌اینجا بیائیم؟

پاردایان خنده‌ای سر داد:

ـ این طور که شما مشغول استراحت هستید معلوم می‌شود که خیلی خسته بوده‌اید؟

ـ حضرت آقا، باور کنید که ما مدتها، مدتهائی مدید یک زندگی جهنمی داشته‌ایم. روی زمینهای لخت دراز می کشیدیم و چرخ ارابه را در سر بالائی‌ها هل می‌دادیم. مزد ما در ازاء چنین کار دشوار؛ چماق ارباب، خوراک ما بلعیدن سنگ و خاک، نوشابه‌ما، شیره جوشانده علفها بود. ما به‌قدر کافی این صدمات را تحمل کردیم و قسم خوردیم که بمحض رسیدن به‌پاریس اولین کار ما پیدا کردن اربابی باشد که یکه لقمه نان خالی به‌ما بدهد.

ـ که اقلا قابل هضم باشد؟ من متوجه تمایل شما شدم ولی بگوئید ببینم بعد از شبی که من شما را به آن خانه بردم تا به‌حال کجا می‌خفتید؟

کروآس در حالیکه اصطبل را نشان می‌داد گفت.

ـ اینجا اسبان شما آقائی کرده، مقداری از علوفه‌های خود را بما دادند...

ـ و شما هم از همین علوفه تغذیه کردید؟

ـ این اولین مرتبه نبود که چنین غذائی را می‌خوردیم. ولی در اثر دستوراتی که شما شب گذشته به‌این مستخدم خود دادید. باین مرد عالیقدر، مردی که مثل یک تکه جواهر است خلاصه این آقا بدستور شما.

ـ من دستور دادم که او فقط یک شب به‌شما جا و غذا بدهد.

ـ این مرد صبح و شام برای ما غذای جانانه‌ای می آورد.

ـ و به‌این ترتیب شما این جا مستقر شدید؟

ـ اوه! حضرت آقا، ما همواره برای رفتن روز شماری می کنیم فقط باید اربابی پیدا کنیم که بقدر بل گودر وحشی نباشد.

پاردایان جستی زد و پرسید:

ـ کی؟ بل گودر؟ همین که کارش معرکه‌گیری است و در خیابان تیساندری مهمانخانه امید منزل کرده است؟

ـ خودش است... ولی اگر حضرت آقا اجازه بفرمائید من فکری را که در ضمن خفتن روی علفها برایم پیدا شده بعرض ایشان می‌رسانم...

ـ چه فکری؟

ـ حضرت آقا، ما عقب یک ارباب می گردیم، اربابی که از بام تا شام ما را

به چوب نبندد و به جای خوراک، شن و خاک بخورد ماندهند. ما عقب اربابی می گردیم که بزور و قدرت ما احترام بگذارد.

ـ قدرت شما؟

ـ زرنگی ما... هوشمندی ما... برای چه چنین شخصی شما نباشید.

پاردایان که در فکر خودش غرق بود گفت:

ـ خوب شما که با این بل گودر زندگی کرده اید بگوئید به بینم این دخترک جوان کی بود که اسمش... چه می گفتند؟

ـ منظورتان ویولتای آوازه خوان است؟

ـ آری همان... آیا شما هیچ نفهمیدید که این دخترک کی بود و ارباب شما چه علاقه‌ای به نگهداشتن او داشت؟

ـ ما این را نمی دانیم از وقتی که ما با بل گودر آشنا شدیم. پنج سال می گذرد ویولتا و سائی زوما هردو از خیلی قبل از ما با کولی بودند...

ـ سائی زوما؟

ـ آری، فالگیر... یک زن دیوانه.

ـ این سائی زوما هم مثل بل گودر حالا غیبش زده است؟

ـ من نمیدانم، ما اصلا به مهمانخانه امید پا نگذاشته ایم.

ـ ولی حضرت آقا هیچ جوابی بتقاضائی که حقیر ارائه دادم نفرمودید؟

ـ آه! آری شما عقب اربابی می گردید و دلتان می‌خواهد که این ارباب من باشم؟ بسیار خوب من فردا به‌شما جواب خواهم داد، امشب را هم همین جا بمانید... تا بعد به بینم چه می‌شود ولی بگوئید به بینم این سائی زوما گفتید که دیوانه است؟

ـ یا اینکه این طور به‌نظر می‌رسد. به‌اضافه او خیلی کم حرف می‌زند. البته غیر از مواقعی که برای فالگیری کف دست اشخاص را می‌خواند.

ـ آیا نمی‌دانید که او دخترک آوازه خوان را می‌شناسد یا نه؟

ـ چه کسی می‌تواند از اندیشه سائی زوما با خبر باشد؟ او موجود اسرارآمیزی است حتی چهره‌اش را هم ما نمی‌شناسیم زیرا او همیشه نقابی برصورت دارد.

سیمون تنها کسی بود که می‌توانست راجع به‌ویولتا بشما اطلاعاتی بدهد، زیرا او ویولتا را دختر خود می‌خواند ولی سیمون مرده است.

پاردایان متفکر و خاموش بود. این دختر کولی اسرارآمیز بشدت حس کنجکاوی او را تحریک می کرد. او کی بود؟ بدون شک همدست و همکاربل گودر.. و سپس بدردی که قلب شارل دانگولم را می آزرد فکر کرد. بخود گفت اگر می‌توانست رد پائی از دخترک ناپدید پیدا کند. اگر می‌توانست در کنار خود سعادت دو دلداده را فراهم آورد. این برایش شعفی برابر باز یافتن موره ور ایجاد می‌نمود.

بنابراین بسوی مهمانخانهٔ امید راه افتاد و درست لحظه‌ای آنجا رسید که مهمانخانه‌چی براثر اعلام خاموشی می‌خواست درها را ببندد. ولی برای پاره‌ای میخانه‌های پاریس، آن زمان هم بمانند امروز بستن درها فقط یک امر ظاهری و تشریفاتی بود.

شوالیه در ضمن اینکه داخل می‌شد دید که سالن میخانه را یک عده بیست نفری از می گساران زن و مرد اشغال کرده‌اند او پشت میزی نشست و در فکر خبر گرفتن از مهمانخانه‌چی بود.

اجتماع محترمی که در این موقع و با آن کیفیت مشعول باده گساری بود ترکیب می‌شد از مردانی ولگرد و زنانی هرزه.

یکی از این زنان بمحض مشاهده شوالیه که در کنار میز منفردی جای گرفت، فوری مجلسی را که شمع آن بود ترک کرد و بشوالیه نزدیک شد. در برابر او نشست، آرنجها را به‌میز تکیه داد و شروع به‌خندیدن کرد.

پاردایان در مقابل این خنده ساکت و آرام بود.

ـ ای آقای قشنگ. هیچ نوشابه‌ای برایم دستور نمی‌دهید؟

در این وقت یکی از مردانیکه مشروب می‌خورد نعره کشید:

ـ به‌زبان خوش، لوئیزون، می آئی اینجا یا نه؟

شوالیه لرزید و رنگش پرید. این نام که بالهجه‌ای خشن از طرف مردی ولگرد ادا شده بود در ذهن او سیلی از خاطرات را بیدار ساخت.

آنگاه بزن هرزه گفت:

ـ تو اسمت لوئیزون است؟

شاهزاده من، اسمم لوئیز است!

ـ لوئیز!

شوالیه این کلمه را تکرار کرد و با یک جرعه گیلاس شرابی را که جلویش گذاشتند سر کشید. لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد ناگهان سرخود را بطور شدیدی تکان داد.

نعره مرد میگسار که قدی کوتاه، موئی ژولیده و چشمانی خون آلود داشت دوباره بلند شد:

ـ آهای! باید راه بیفتم بیایم دنبالت؟

زنک هرزه غرولند کنان گفت:

ـ بس کن روژو، بگذار برای زندگی خودم و تو چند شاهی کاسبی کنم.

پاردایان با ملایمتی فراوان گفت:

ـ بیا؛ این سکه را بگیر و برو با رفیقت روژو شراب بخور!

لوئیزون بهتش زد. سکه‌ای را که شوالیه بسویش دراز کرده بود گرفت و نمی‌دانست از اینهمه لطف و کرم چگونه سپاسگزاری کند. و چون کلامی پیدا نکرد راضی شد که زمزمه کند:

ـ خانه من در خیابان مقابل همین میخانه است.

زن هرزه، پس از اینکه به‌این ترتیب سپاسگزاری خود را انجام داد برخاست و پیش روژو رفت و او بمحض مشاهده سکه چشمانش چپ شد و نگاهی شرارت آمیز بسوی پاردایان انداخت. در این موقع از گوشه و کنار فریادهائی بهوا برخاست:

یکی می گفت: پس زن کولی چه شد؟

دیگری غر می‌زد: اوه! کافه‌چی بدجنس. تو این جادوگر سرخ را بما نشان نمی‌دهی؟

زنها زوزه می کشیدند:

ـ فالگیر ... فالگیر !

و در جواب همه کافه‌چی گفت: بس است. بس است، بره‌های من؛ من الان دنبال زن نقابدار می‌روم. آسوده باشید، پول بدهید و مشروب بخورید الان می‌روم...

پاردایان پرسید: این زن کولی که اینها می‌خواهند کیست؟

ـ یک زن بدبخت، حضرت آقای من، یک دیوانه. او را پیش من گرو گذاشته‌اند !.

ـ گرو؟ آنهم یک زن؟

ـ فکرش را بکنید. چند روز قبل دسته‌ای از کولی‌ها به‌مهمانخانه من آمدند. اینها هر کدامشان بقدر چهار نفر می‌خوردند و به‌اندازه شش نفر می‌نوشیدند. بنحویکه صورت حساب در ظرف همین چند روزه سر به‌جهنم زد در همین بین ناگهان آنها ناپدید شدند. آن‌وقت. متوجه هستید؟. این معرکه گیرها فراموش کردند فالگیر را همراه خود ببرند، و من برای اینکه پول خود را در آورم هرشب این زن را وادار می‌کنم برای مشتریها داستانهائی را که در خطوط دستشان می‌خواند بیان کند و درازاء هرفال چند شاهی بگیرد و منهم بعنوان حق خود.

ـ پولها را به‌جیب می‌زنید. خیلی خوبست. در حال بروید او را بیاورید زیرا مشتریها منتظرش هستند.

حالا دیگر فریادها و فحشها دم بدم زیادتر می‌شد. کافه‌چی رفت و در میان دری که در عقب کافه بود ناپدید شد و بزودی بهمراه زن کولی بازگشت.

سائی زوما با لباسهای پرنقش و نگار، نقاب سرخ برچهره گیسوان درخشانی که برشانه‌ها پراکنده بود. با همان قدمهای شبح مانند که ما قبلا به آن اشاره کرده‌ایم، وارد سالن شد.

کافه‌چی با خنده‌ای زورکی گفت: خوب کولی، قدری از سر گذشت خودت برای ما تعریف کن!

روژو غرشی کرد و گفت: نه، نه، برای مافال بگیر !

یکی از ولگردان داد کشید: هم این، هم آن را بگوید.

بعد سکوت عمیق‌تری برقرار شد، سائی زوما حرکتی کرد و آنگاه گفت:

ـ شماها، اربابها و خانمهای اعیان و اشراف که در این کلیسا گرد آمده‌اید و به‌من گوش می‌دهید، چرا این طور نگاهم می کنید؟

گوش بدهید حالا که شما مایلید داستان بدبختی را بدانید. گوش بدهید. این داستان را چه کسی برای من تعریف کرده است؟ نمی‌دانم! صدائی است که برایم می گوید ومن می‌شنوم. صدا چه می گوید؟

درین دم واقعاً خم شد؛ گوئی می‌خواست بصدا گوش بدهد. زنان هرجائی می‌لرزیدند و ولگردها هم برعشه‌ای دچار شده بودند. زن کولی بکندی گفت:

ـ شب است. در کاخ با شکوه همه چیز آرام است و از میان پنجره بزرگ که کاملا باز می‌باشد کلیسای بزرگ دیده می‌شود ـ دختر جوان مشغول تماشای آنست. دختر بی‌شعور! همان جاست، در همان کلیسا است که بدبختی روی خواهد داد. دختر جوان برای چه این طور به‌چهره مبهم و تهدید کنندهٔ کلیسا نگاه می کند؟ اینک؛ با ملایمت لبخند می‌زند. چقدر خوشحال است! در کنار او دوستش نشسته، دستهایش را در میان دستهای خود گرفته است. دختر جوان با روحی سرشار از امید به آنچه که مرد اشرافی می گوید گوش می‌دهد.

و در همین موقع، در همین کاخ پرشکوه پدر پیر و نابینا بخوابی آرام فرو رفته است.

سائی زوما سکوت کوتاهی کرد. چشمانش از میان سوراخهای نقاب سرخ، بنقطه‌ای دور، نقطه‌ای نامعلوم نگاه می کردند. در حالیکه سرخود را تکان می‌داد مجدداً به‌صحبت ادامه داد:

ـ پدر پیر و نابینا با اعتماد کاملی که به‌دختر خود دارد ـ یا اینکه دخترک اینجور فکر می کند ـ بخواب رفته است. آنها هردو کنار هم نشسته‌اند. لبان آنها بهم نزدیک می‌شود. که ناگهان در باز می‌شود.

یکی از زنان هرزه جیغ می‌زند: بدبختی!

چه کسی در را باز کرد؟ پدر! پدر پیرو نابینا است که دستها را بسوی جلو دراز کرده و پیش می آید و دختر خود را صدا می‌زند. عاشق برخاسته است.

دختر از وحشت می‌لرزد.

ـ دخترم. فرزندم با کی داشتی حرف می‌زدی؟

«پدر جان، با هیچ کس؟» و عاشق؟ آه! او چقدر کهنه کار، ساکت و خونسرد است او تا انتهای اطاق عقب رفته. و حتی نفس کشیدن او محسوس نیست. دختر جوانهم دارای آن نیروئی نیست که بتواند برخیزد و پیش پیر مرد برود. و این پیر مرد است که باپائی لرزان بسوی او می آید و بالاخره دستهایش را می گیرد «چقدر دستهایت سرد است؛ فرزند؟»

«پدر، شب است هوا خنک است.»

«چقدر صدای تو لرزان است!»

«پدرجان، از تأثر است، از اینست که شما را ناگهانی دیدم!»

و چشمان دختر جوان که از وحشت مانند مرده شده بسوی عاشقش که بیحرکت ایستاده برمیگردد. او در جستجوی دروغ دیگری است همه‌اش دروغ!

زن هرزه‌ای که لوئیزون نام داشت گفت: دختر بیچاره!

سائی زوما نشنید، و تصنیف سنگین عاشقانه خود را ادامه داد. در واقع روایت کردن او درست شبیه آوازی بود که برای بیان تصنیفی به کار می‌رود.

ـ پیشانی پدر خم می‌شود. نابینا نگاه مردد خود را به‌اطراف می‌دواند گوئی امیدوار است که چیزی را ببیند. دیدن! آه! اگر او دیده بود!

ـ دخترم، فرزندم.. آیا تو کاملا اطمینان داری که اینجا کسی نیست؟..

ـ مطمئن هستم پدر!

ـ قسم بخور فرزندم... زیرا می‌دانم که تو روحی بلند و پاک داری و هرگز راضی نخواهی شد که به‌دروغ سوگند یاد کنی!

دختر جوان دچار تردید و کشمکش می‌شود... چنین بنظرش می‌رسد هم اکنون نابود خواهد شد قسم خوردن بموهای پیر مرد نابینا! نگاهش در جستجوی نگاه عاشق خود می‌باشد و نگاه عاشق جواب می‌دهد «قسم بخور... قسم بخور!»

و آنگاه دختر جوان در زیر نگاه عاشق خود می گوید.

ـ پدر جان، بموهای سفید شما. بکتاب مقدس آسمانی من سوگند می‌خورم

که اینجا غیر از ما دونفر کسی دیگر نیست.

پدر بینوا لبخند می‌زند، از دخترش عذر خواهی می کند و دخترش براثر سوگند دروغ احساس می کند که بدبختی بزودی او را خواهد گرفت و باعماق پرتگاه خواهد فرستاد.

لوئیزون تکرار کرد: دختر بیچاره!

سائی زوما ساکت شد.

زن هرزه پرسید: بعد؟ بعد چه شد؟

ولی شاید در ذهن سائی زوما تغییر شدیدی روی داد با صدائی تغییر کرده موکد و با حالتی هنرمندانه فریاد کرد:

ـ من براثر نگاههای قوی و ممتدی که در زندان برخودم افکندم توانائی رویت روح دیگرانرا نیز پیدا کرده‌ام، اربابها، ای خانمهای اعیان! زن کولی همه چیز می‌داند. همه چیز را می‌بیند و آینده در برابر چشمان او بی‌حجاب است. چه کسی می‌خواهد آینده خود را بداند؟

یکی از زنها دست خود را جلو برد و داد کرد:

ـ من! من!

ـ تو عمر درازی خواهی داشت، ولی هرگز نه ثروتمند می‌شوی و نه خوشبخت!

زن هرزه با غرولند گفت: خدا نکند!

لوئیزون دست خود را پیش آورد و سائی زوما نظری بر آن افکند.

ـ از کسی که دوستش داری پرهیز کن او بیچاره‌ات می کند.

روژو غرشی کرد: عجب نانی تو سفره ما گذاشتی!

چند نفر از زنان روسپی و مردان ولگرد با ترس و لرز آتیه خود را از دهان کولی شنیدند.

یکی از مردها گفت: بزودی طناب دار بدور گردنت خواهد افتاد.

مرد رنگش تیره شد و زمزمه کرد:

ـ پدر و برادران من همین طور جان سپردند، من یقین دارم که بزودی نوبت

من فرا خواهد سید.

روژو نیز دست خود را دراز کرد.

ـ بزودی خونت ریخته خواهد شد، از شمشیری که بینهایت از دشنه تو ماهرتر است پرهیز کن!

ـ به زن جادوگر دروغ می گوئی اشتباه می کنی!

ـ من گفتم!

ـ و تو ادعا می کنی که در پاریس شمشیری ماهرتر از دشنهٔ من وجود دارد؟

ـ من بتو می گویم که خون تو بزودی خواهد ریخت.

روژو شاید بیش از اندازه خورده بود ناگهان رنگش پرید و دشنامی برزبان آورد. بعد چهره‌اش مشتعل شد. برخاست و بازوی زن کولی را گرفت و غرید.

ـ ای جادوگر بدبخت. اگر هم اکنون حرف خود را پس نگیری و اعلام نکنی که آنچه گفتی اشتباه بوده، خون خودت زمین را رنگین خواهد کرد و دیگر تفال شوم برای کسی نخواهی زد...

آنگاه ازدحامی بزرگ در میخانه برپاشد، روژو در میان این افراد، بعنوان شخصی مخوف محسوب می‌شد. در این لحظه او یقین کرد که زن کولی برایش سحری نحس کرده است، بازوی او را بشدت گرفت.

سائی زوما، آرام و خاموش بود، حتی حرکتی هم برای دفاع نکرد.

مرد ولگرد غرشی برآورد:

ـ بگو که دروغ گفته‌ای.

درین موقع مردهای دیگر وحشت زده پراکنده می‌شدند.

سائی زوما باصدای خفه خود گفت:

ـ من گفتم؟

روژو مشت خود را بلند کرد.

در آن لحظه که این مشت مانند چماقی بزرگ می‌خواست برفرق زن کولی پائین آید. مرد ولگرد احساس کرد که دستی قوی برشانه‌اش فرود آمد. او تلو تلو خورد و غرشی هولناک برآورد و بالحنی تمسخر آمیز گفت:

ـ آه ! آه ! عاشق لوئیز !

این کلمه که ولگرد نمی‌توانست معنی عمیق و انعکاس آنرا در قلب شوالیه بفهمد ، پاردایان را رنگ پریده کرد ، لحظه‌ای مبهوت ماند و دستش که بردوش روژو فرود آمده بود ، در حال پائین افتاد .

آنگاه مرد فریاد کرد :

ـ آهای ! لوئیزون ببین عاشقت ولت کرد و به‌زن کولی چسبید !

پاردایان شانه‌ها را بالا انداخت. دست سائی زوما را گرفت و بجای خود برد . روژو از این عمل تهور آمیز او لحظه‌ای مبهوت ماند . روژو در این دخمه‌ای که مهمانخانه امید نام داشت شاه واقعی بود و با استبداد مطلق سلطنت می کرد . وقتی که حرفی می زد بقیه مشتریها جز اطاعت وظیفه دیگری نداشتند . در سالن سکوت عمیقی برقرار شد ولگردها منتظر ماندند تاببینند چه روی خواهد داد و ضمناً همگی حاضر بودند تا در صورت لزوم به کمک رئیس خود بشتابند . زنها با ترحم به پاردایان نگاه کردند . لوئیزون رنگش پرید . شوالیه در کنار سائی زوما نشست و بدون اینکه به‌طوفانی که بربالای سرش انبوه می‌شد توجهی کند گفت:

ـ خانم ! آیا مایلید برای منهم فال بگیرید ؟

سائی زوما همراه با رعشه‌ای آهسته و آرام گفت:

ـ خانم ! چه وقتی بود که مرا اینطور صدا می‌زدند ؟

ـ اوه ! خیلی وقت پیشتر ... !

روژو در حالی که می‌غرید پیش آمد و گفت:

ـ من مایل نیستم که زن کولی برای شما فال بگیرد ...

پاردایان به آرامی سربلند کرد و گفت:

ـ دوست عزیز ، می‌خواهید نصیحتی به‌شما بکنم؟..

ـ من نصیحت نمی‌خواهم... از شما هیچ چیزی نمی‌خواهم.. اینجا اصلا برای چه آمده اید ؟ آقایان اشراف بدون اجازه من حق ندارند پا باین میخانه بگذارند . فوری خارج شوید ... فوری بروید بیرون !

آرامش نسبی روژ و ، در ضمن این عبارت، همه را بلرزه در آورد ، زیرا این

آرامش او نشان دهنده نهایت درجه خشم و غضب بود.

پاردایان گفت: و اگر من خارج نشوم؟

ـ در این صورت من خودم شما را بیرون خواهم انداخت؛ در همین موقع دو مشت پشمالو در هوا بلند شد سائی زوما بیحرکت مانده بود.، لوئیزون جیغی کشید، ولی درهمین وقت ولگردها که در میان ازدحام شدیدی از جای برمی‌خاستند، سراسیمه فریاد می کشیدند.

مشتهای روژو فرصت پائین آمدن نکردند... پاردایان بچابکی برخاسته بود. دستهای بزرگ و نیرومندش بمانند صاعقه‌ای برسینه ولگرد فرود آمده بود. و این حرکت چنان سریع، ساده و برق آسا انجام گرفت که فقط حاضرین دیدند که ولگرد تلوتلو خورد، و با نعره نفرینی برلب آورد و برروی میزی که با تمام ظروف و گیلاس‌ها برگشت فرو افتاد. در همین دم روژو از جای بلند شد و فریاد کرد:

ـ ولگردها به‌پیش! مرگ برمرداعیان!

در این موقع دشنه‌ها با برق شومی در میان تاریکی درخشید زن‌های هرزه با حرکتی سریع که بدون شک برایشان عادی شده بود در یکی از زوایای سالون جمع شده به‌وضع تهدید کننده‌ای جیغ می کشیدند.

در یک چشم برهم زدن میزهای سالون بکنار دیوارها برده شد، و ولگردها، دشنه بدست بسوی پاردایان راه افتادند، روژو در راس آنها بود.

ناگهان در میان این گروه خشمگین توقفی وحشت آور و تحسین آمیز روی داد:

در همان لحظه‌ای که راهزنهای ولگرد می خواستند به‌شوالیه برسند مانعی عجیب آنان را برجای خشک کرد.

پاردایان با حرکتی وحشت انگیز بروی روژو چنگ انداخت او را در میان بازوان توانای خود گرفت و برروی میز خوابانید. با یکدست گلویش را گرفت و با دست دیگر دشنه او را بیرون کشید و نوک آنرا بروی سینه ولگرد گذاشت و با خونسردی گفت:

ـ شماها، اگر یک قدم دیگر جلو بیائید. این مرد کشته خواهد شد!

در زیر فشاراین دست آهنین، روژو که ابتدا از بهت و وحشت ماتش برده بود و اینک به‌زحمت آنچه را که برسرش آمده بود می‌فهمید، خشمگین و غضب آلود بخود می‌پیچید و نعره می‌زد:

ـ به‌پیش!

دشنه فرو رفت... خون فوران کرد!

سائی زوما زمزمه کرد:

ـ نگفتم؟

ولگردها عقب رفتند، روژو تقلائی سخت کرد، عضلاتش کشیده شد، کوشید تا بلکه گلوی خود را از چنگ او نجات دهد و این مرتبه با صدائی که فقط خرخری احتضار آمیز بود گفت:

ـ به‌پیش!.. من می‌میرم!... من..

و این دقعه پنج یا شش نفر که از همه بیشتر بغضب آمده و کمتر سراسیمه بودند فریاد کنان پیش آمدند. ازدحامی بسیار شدید به‌راه افتاد.

پاردایان غرید: به‌پیش!

و آنگاه دیدند که روژوی بیهوش را گرفت و بسوی دیوار عقب رفت. آنگاه این موجود متشنجی را که خُرخُر می‌کرد و هنوز دست و پا می‌زد، با حرکت سهمگین بربالای سربرد، مدتی او را چرخ داد و دست در لحظه‌ای که ولگردها می‌خواستند باو برسند، او را بمانند گلوله جانداری بشدت بسوی آنها پرتاب کرد!

چهار نفر از ولگردها برزمین غلطیدند. روژو بیجان و بیحرکت برزمین نقش بست.

زنهای هرجائی که بهیجان آمده بودند جیغ می‌زدند:

ـ زنده باد مرد اعیان!

صفوف ولگردان عقب نشینی وحشت آوری کرد. انهدامی نامرتب و مغشوش بود که از همه سوی آن فحش ولعنت می‌بارید.

یکی از آنها فریاد کرد:

ـ این غول است!

زنها زوزه کشیدند، زنده باد مرد اعیان خوشگل!

کار به پایان رسید. پاردایان پیروز شد. به آرامی نشست و منتظر ماند تا آرامشی برقرار شود.. ولگردها از دور با نظری احترام بزور بازوی او می‌نگریستند.

پاردایان به‌ملایمت چنانکه گوئی ابدا اتفاقی روی نداده به‌سائی زوما گفت:

ـ خانم! آیا در عالم کاری هست که من بتوانم برای شما انجام بدهم؟

ـ آری! بیرون بردن فوری من از اینجا!..

پاردایان بلند شد و با چشم عقب کافه‌چی گشت و گفت:

ـ در را باز کنید.

پیش از اینکه مهمانخانه‌چی حرکتی کند در بوسیله دو یا سه نفر از مشتریها باز شد ـ پاردایان دست سائی زوما را گرفت و هر دو سالن را طی کردند. گداها از سرراه آنان خود را کنار می‌کشیدند، روی زمین، روژو خون آلود، با چهره‌ای کبود، خُرخُر می‌کرد.

لوئیز ون بزانو در آمده و پیشانی او را با آب خنک می‌شست و اشک می‌ریخت، شوالیه خم شد، مجروح را امتحان کرد و گفت:

ـ فرزند من، گریه نکنید، حالش جا می‌آید... شاید شما همین را از من می‌خواهید؟

زن چشمان را بسوی او بلند کرد و بملایمت پاسخ داد:

ـ نه، از شما نمی‌خواهم!

شوالیه سکه‌ای طلا در دست او گذاشت و زمزمه کرد:

ـ این هم بخاطر اینکه اسم تو لوئیزون است.

و راه خود را تا دم میخانه ادامه داد، در آستانه، برگشت، از جیبش یک مشت پول نقره و مسی درآورد و بمانند بارانی میان کافه ریخت و فریاد کرد:

ـ دفعه آتیه، ای دوستان دلاور، دو برابر این بشما خواهد رسید. برای امشب

شوالیه دوپاردایان شما را می‌بخشد !...

او بهمراه سائی زوما خارج شد در حالیکه در سالن هجومی شدید بسوی سکه‌ها که میچرخیدند روی آور شد.

شب تاریکی بود، شهر به‌آرامی خفته بود و پاردایان بخیابان مونمارتر رسید. سائی زوما همراهش بود و اگر بهتر بگوئیم او را همراهی می کرد زیرا پاردایان اجازه داده بود که او در جلو راه افتاده بهر کجا که می‌خواهد قدم بنهد..

بالاخره شوالیه گفت:

ـ خانم! شما اینک از دست آنها خلاص شده اید... ولی حالا کجا می‌خواهید بروید؟... اگر مایل باشید..

ـ من می‌خواهم از این شهر خارج شوم... درین شهر دارم خفه می‌شوم چرا اینجا آمدم؟

ـ ولی بعدا کجا خواهید رفت؟ زن بینوا... دنبال من بیائید... من در همین نزدیکی ها یک مهمانخانه، مهمانخانه‌ای خوب سراغ دارم و قلب مهربان خانم مهمانخانه‌چی زخمهای قلب شما را شفا خواهد داد آیا مایلید؟

سائی زوما در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

ـ خروج! اوه! گریختن از این شهری که آنهمه مرا عذاب داده است. و حالا هم رنج می‌برم.. شما هر که هستید به‌من رحم کنید...

پاردایان که تا اعماق روحش متاثر شده بود گفت:

ـ بسیار خوب! باشد! آنها به‌دروازه مونمارتر رسیدند دروازه بسته بود ولی او که می‌دانست چگونه باید با دوازه بان کنار بیاید درازاء دو تا سکه گرد تردید او را برطرف ساخت و بزودی پل متحرک برروی خندق افتاد.

ده دقیقه بعد او بهمراه زن کولی برروی جاده ناصافی که از کناره مردابها با پیچ و تاب می گذشت بسوی دامنه کوهستان می‌رفتند.

پاردایان پیش خود فکر می کرد:

ـ پیکوئیک و کروآس راست می گفتند این زن بدبخت دیوانه است.

باوجود این سر صحبت را با او باز کرد.

ـ شما مدتی مدید با بل گودر کولی زندگی کرده‌اید. نیست؟

ـ بل گودر؟. آری، مردی وحشی و بدجنس..ولی هرگز دل سختی و بدذاتی اسقف را نداشت!

ـ وویولتا. او راهم شناخته‌اید؟

ـ من او را نمی‌شناسم اصلا نمی‌خواهم او را بشناسم.

پاردایان حیران ماند و پرسید:

ـ ولی چرا؟ شما از این دخترک بینوا نفرت دارید؟

ـ نه، از او نفرت ندارم، دوستش هم ندارم نمی‌خواهم او را بشناسم نمی‌توانم او را به‌بینم!

او ناگهان متوقف شد، بازوی شوالیه را گرفت و آهسته زمزمه کرد:

ـ او قیافه‌ای دارد که برای من رنج آور است. خیلی چیزها را بخاطر می آورد. هیچ وقت با من از او صحبت نکنید... هیچ وقت!

بالاخره بربالای تپه‌ای رسیدند. آنجا صومعه تبرک بود. پاردایان از خود می‌پرسید، افسانه این زن دیوانه مرا به کجا خواهد کشانید.

او نمی‌خواست و نمی‌توانست از پاریس دور شود، از طرف دیگر رها کردن این زن بدبخت در وسط بیابانها برایش عذاب آور بود. اگر می‌توانست او را درین صومعه چند روزی بگذارد باز چیزی بود! بالاخره گفت:

ـ خانم، اینک شما خارج از پاریس هستید.

ـ آری، اینجا من راحت نفس می کشم، اینجا کمتر در زیر فشار اندیشه‌هائی که بگرد سرم بمانند پرندگان در پرواز بودند، قرار می گیرم بدون شک اندیشه‌های جنون آمیز! من کی هستم؟ سائی زوما فقط سائی زوما! مایلید که حالا برای شما فال بگیرم؟ شما کی هستید؟

ـ مردی رهگذر، شما برای خود دردهائی دارید من هم برای خود دردهائی دارم. دوستی برای شما هستم اگر مایل باشید.

ـ یک دوست؟ چه کسی می‌تواند دوست یک زن کولی باشد؟

ـ کسی که دلی پرعاطفه دارد خانم، زیرا که او نیز رنج برده است زمانی

بسیار قدیم ولی هنوز آن دردها را بخاطر می آورد !

ـ آری، صدای شما به‌من آرامش و آسودگی می‌دهد، من احساس می کنم، حدس می‌زنم که قلب شما قلب یک انسان نیست زیرا تمام انسانها در خود شرارتی پنهان دارند. شما کی هستید؟ حتماً یک مرد دلیر ! شما چگونه آن غول را در آن کافه حزن انگیز در میان دستهای خود گرفته بودید ! دست شما من می‌خواهم دست شما را به‌بینم !

پاردایان دست خود را به‌فالگیر داد.

ـ من اگر مردی را دوست داشتم، من که دوست ندارم، دوست نداشته‌ام و هرگز هم دوست نخواهم داشت اگر مردی را دوست می‌داشتم. می‌خواستم که دستی نظیر دستهای شما داشته باشد. شما شاید مرد بی‌چیزی باشید ولی شاهزاده تمام شاهزادگان هستید. شما خود بدبخت هستید و در اطراف خود سعادت می‌پاشید !

شوالیه بفکر فرو رفت:

ـ خدایا آیا... من بدبختم؟ و با خود بدبختی را همراه آوردم؟ آری ! این همان چیزیست که به آن باید توجه داشت و بعد گفت:

ـ به‌بینم، ای زن بینوا، حالا که شما به‌من اعتقاد دارید.. اینک، اینجا خانه‌ایست که وظیفه دارد تمام مردم سرگردان را جا و مکان دهد بمن اعتماد کنید، دو سه روز در آنجا راحت باشید و استراحت کنید.. بعد من بسراغ شما خواهم آمد.

ـ واقعا شما بسراغ من خواهید آمد؟

ـ من قول می‌دهم، همینکه انسان یکبار شما را ببیند، دیگر مشکل می‌تواند فراموشتان کند، گرچه نمی‌توان اسم این را هم دیدن گذاشت زیرا قیافه شما همیشه در زیر نقاب است.

سائی زوما در حالی که وانمود می کرد جمله اخیر را که اشاره بنقاب سرخ اوست نشنیده، گفت:

ـ بسیار خوب، من همین جا می‌مانم !

شوالیه در تشویش اینکه مبادا زن دوباره از روی مشخصات او بسراغش بیاید زنگ بزرگ صومعه را چندین بار به‌صدا در آورد تا بالاخره زنی که جامه مذهبی در برنداشت ظاهر شد و همینکه مردی را با چهره‌ای زیبا در برابر خود دید لبخندی برلب آورد و او را با حرکتی به‌ورود در خانه دعوت کرد.

شوالیه متعجب شد و گفت:

ـ ببخشید، خانم صومعه تبرک همینجاست؟ اشتباه نمی کنم؟

ـ نخیر، آقا اشتباه نمی کنید.

ـ خانم عزیز، برای خودم جا و مکان نمی‌خواهم، برای این زن بدبخت کولی است. در این وقت رو بسائی زوما کرد و او را نشان داد.

خواهر، با وجود جامهٔ غیر مذهبی که در برداشت، با نظری سریع زن کولی را ور انداز کرد و گفت:

ـ خانم مقدس ما کلودین دوبوویلیه ما را از پذیرائی کفار منع کرده است فقط اجازه داریم آنها را بگوشه‌ای که خودمان اصلا قدم نمی گذاریم راه بدهیم؛ من این زن را همانجا می‌برم.

ـ من بزودی، شاید پس فردا می آیم و او را می‌برم.

ـ هرموقعی که میل شما است، آقای عزیز.

سائی زوما داخل شد. زن مذهبی لبخند دیگری به‌شوالیه زد که بمانند تبسم اول او را متعجب ساخت. آنگاه در بسته شد.

۱۶

رویای ژاک کلمان

دنباله داستان، ناچار ما را به‌پاریس، بانتهای سیته، در قصر شاهزاده خانم فوستا می کشاند. در همین تالار کوچک و آراسته که پیش ازین فوستا با نبوغ شوم خود مشغول آماده کردن دوک دوگیز برای انجام جنایتی بود.

و بعد پاردایان را بدهانه آتش تپانچه‌ها کشانید و خود چون تیر فرار کرد. در همان اطاق حالا با زنی مشغول صحبت است. و این زن که ما او را در عیاشی دیدیم کلودین دوبوویلیه، راهبه صومعه تبرک مونمارتر است. صحبت بدون تردید داشت به‌پایان می‌رسید زیرا کلودین برخاسته و آماده رفتن بود.

فوستا برای خلاصه کردن تمام آنچه که گفته شده بود گفت:

ـ به‌این ترتیب: دخترک آوازه خوان؟

ـ در میان دختران خانه من کاملا محفوظ خواهد بود. به‌اضافه این بل گودر همیشه با چهار چشم مراقب اوست.

ـ اهمیت ندارد. هرجور می‌خواهید مراقبتش کنید ولی تضمینی که برای نگهداشت این دختر به‌من می‌سپرید جان خودتان است، نیست؟

ـ آری خانم، جان من وثیقه او خواهد بود. ولی یک مطلب مانده که می‌خواهم بدانم و آن. اینست که گویا.

ـ روشن صحبت کنید! به‌بینم، چه می‌خواهید بدانید؟ گویا چی؟

ـ شما این ویولتا را محکوم بمرگ کرده اید.

ـ محکوم شده ولی اجرای حکم فعلا بتاخیر می افتد.

ـ آری، ولی همه مطالب این نیست. چنین بنظرم می رسد که اگر این حکم اجرایش بتاخیر افتاده بخاطر آنست که ویولتای کوچک نه فقط باید بمیرد.

بلکه. قبل از مرگ باید...

ـ پیش از اینکه جسماً بمیرد، من می خواهم که او روحاً مرده باشد، اینست اندیشه من و همین است که شما جرئت اظهار آن را ندارید زیرا دچار ضعف روح می باشید و ضعف روح شما یک امرالزام آور را یک عیب بزرگ تصور می کند. این دوشیزه باید تبدیل بیک زن نا پاک بشود، بصورت یکی از دختران سیه روزی در آید که چون دیگر نمی توانند با دعا زندگی کنند باید از راه فروش تن خود ارتزاق نمایند. اینست اوامر من!

راهبه تعظیم کرد، در واقع این صدای یخ زده او را خمیده ساخت.

ـ وقتیکه اینکار انجام گرفت! آنگاه به من خبر خواهید داد! بروید!

کلودین دوبوویلیه از نو احترام بجای آورد یعنی تقریباً بزانو در آمد و سپس رفت.

فوستا همین که تنها ماند زمزمه کرد:

ـ وقت صحبت که می شود جرئت ندارند ولی برای سایر کارها جرات کافی دارند، من دوشیزه باکره ایکه هنوز از هیچ اندیشه عشقی متاثر نشده ام آنچه را که لازم باشد می گویم و کلمات لازمه رابکار می برم. توقف کوتاهی کرد. چهره اش ناگهان پریده رنگ شد و برسینه اش برآمدگی کوچکی هویدا گشت. لحظه ای نگاه حیرت زده اش برروی تصویری که در برابر چشمانش موج می زد خیره شد و در میان آهی وحشتناک گفت:

ـ آه! آیا واقعا من هنوز از آشوب عشق که زنهای دیگر در معرض آن قرار می گیرند بی نصیب مانده ام؟ چی؟ من؟ آه بزودی من قلب خود را درهم خواهم درید!

کم کم آرام شد. این قیافه شکوه درخشانی را که مطلقا او را جالب توجه

می کرد باز یافت. همین که فوستا آرام گرفت مستخدمه‌ای را صدا زد و به‌او دستوری داد. چند لحظه بعد، زنی زیبا، ظریف وملیح لبخند زنان داخل شد، او در رفتار خود آن قدر نرم و سبک بود که آدم می‌بایستی دوبار به‌او نگاه کند تا متوجه شود که اندکی می‌لنگد. این زن که وارد اطاق پذیرائی فوستا می‌شد ماری دولورن، دوشس دومون پانسیه خواهر دوک دوگیز، دوک دوماین وبرادر دیگرش گیز مطران بود.

فوستا با لبخندی که شاید وضع دوستانه‌ای را نشان می‌داد و معمول فوستا نبود به‌او گفت:

ـ تازه چه خبر؟

ـ اخبار خوب و اخبار بد!

ـ خوب، اول از اخبار بد شروع کنیم.

ـ بسیار خوب، برادرم.

ـ آه! پس اخبار بد مربوط به‌دوک دوگیز است؟

ـ آری! ملکه من، در آنجا شکست کاملی برای ما روی داده اولا که هانری با کاترین دو کلو آشتی کرده و بعد اینکه او بیش از هر وقت دیگر شیفته دخترک آوازه خوان شده مخصوصا پس از اینکه ناپدید شده.

شاهزاده خانم با آهنگ خفیفی گفت:

ـ خوب حرفتان را بزنید.

ـ بسیار خوب، قبل ازهرچیز بدانید که برادرم با ملکه پیر ملاقاتی کرده است.

ـ می‌دانم از آن بگذرید

ـ ولی آیا می‌دانید که در این ملاقات بین آنها چه گذشته است؟

ـ ادامه دهید.

ـ بسیار خوب، مدیسی رام شده است.

فوستا با لحن ساده‌ای گفت:

ـ واقعاً!

ـ خود هانری برای من گفت:

ـ به‌این ترتیب حالا دیگر مانع وحشتناک از سر راه دوک برداشته شده و هیچ چیز او را از نیل به‌پیروزی باز نمی‌دارد!

ـ آری! و از ظواهر امر چنین برمی‌آید که او می‌خواهد هرچه زودتر شخص شاه را تحت انقیاد خود در آورد.

ـ شما اطمینان دارید که گیز بزودی چنین قدرتی بهم خواهد زد؟

ـ کاملا اطمینان دارم، خانم برادرم نقشه قابل تحسین خود را برای وی تشریح کرد. تظاهر باستعفای موقتی پیش والو بعنوان مذاکره و احضار مجلس موقتی و ضمنا در این سفر نیروهای زیادی نیز بهمراه خواهد داشت. شجاع‌ترین افراد «لیگ» با او خواهند رفت خانم، منهم خواهم رفت و آنگاه به‌این ترتیب والوآ منقاد و مغلوب خواهد شد و به‌سادگی او را در صومعه‌ای محبوس خواهیم کرد.

ماری دومون پانسیه خنده ملیحی سر داد، فوستا قیافه‌اش جدی بود و گفت:

ـ این واقعا قابل تحسین است.

ـ اوه! خانم، شما بعدا خواهید دید که این کمدی بزرگی خواهد شد، آیا می‌دانید چه کسی موی سر والوآ را خواهد زد؟... من! خانم، من خودم، من از حالا قیچی را هم حاضر کرده‌ام!

و بعد ماری مون پانسیه با حالت تهدید آمیزی قیچی طلائی را که به‌زنجیر ظریفی آویخته بود تکان داد.

ـ پس شما به‌همه این کارها به‌خاطرشاه تن می‌دهید؟

ـ شاه! کدام؟ منظورتان برادرم هانری است؟

ـ آری بخاطر اوست... مگر او نبود که با شهامت تمام در جلوی تمام درباریها به‌من توصیه کرد تا یک کفشم را دستور بدهم بلندتر از دیگری بسازند طفلک! چقدر آن موقع زیاد می‌لنگیدم.. خانم نگاه کنید آیا حالا هم می‌لنگم؟

و در همین موقع چند قدمی سریع و سبک راه رفت.

ـ نه دختر مقبول، شما نمی‌لنگید. و برای اینکه آدم به‌چنین کار عجیبی دست بزند باید روحی خبیث نظیر هرود (هانری سوم) داشته باشد... بسیار خوب

موافقم پس گفتید که ضربه را شما برهانری دووالوآ وارد خواهید آورد؟

ـ نه خانم، موی سرش را با قیچی می‌زنم!

ـ آری، خبر خوشی که داشتید همین بود؟

ـ نه خانم، ولی اگر لازم است که همین حالا بگویم، بدانید که مادرم به‌پاریس آمده.

ـ دوشس دونمور در پاریس است.

ـ آری، و من او را از طرفداران شما کرده‌ام. مادرم از رم آمده، دو ماه پیش آنجا رفته بود و سیکست را دیده است. و مدتی طولانی با کسیکه مطرانهای یاغی هنوز اصرار دارند او را پاپ بنامند صحبت کرده است.

ـ و بعد؟

ـ بعد، مادرم با این اعتقاد باز گشته که سیکست عوامفریب خطرناکی است که تصمیم گرفته فقط برای خودش کار کند.

وقتی که او را در چنین وضعی دیدم برایش از انجمن مخفی که مرکب از فاضلترین و پرشورترین مطرانها بوده و بخاطر انتخاب رئیس تازه‌ای تشکیل شده است صحبت کردم... و گفتم کلیسای رم همان کاری را خواهد کرد که ما می‌خواهیم در مورد هانری دووالوا انجام بدهیم.. و بالاخره او عقیده انتخاب پاپ دیگر را پذیرفت.

فوستا که در چشمانش برقی هویدا شده بود گفت:

ـ این واقعا خبر خوشی است! فرزند عزیز. اگر دوشس دو نمور با ما است ما فکر می‌کنیم کارهای بسیار بزرگ بزودی انجام خواهد گرفت.

ـ فقط مادر من، می‌خواهد قبل از پا گذاشتن در چنین حادثه خوفناکی با این پاپ جدید آشنا شود و او را بشناسد.

ـ او را خواهد شناخت، شما می‌توانید این موضوع را به‌او بگوئید.

ـ چه کسی پاپ را با او آشنا خواهد کرد!

ـ من!

و چنانکه گوئی می‌خواهد از طرح سئوالات تازه‌ای جلوگیری کند بزودی

گفت:

ـ ولی شما می‌بایستی برای من اخبار بد را نیز تعریف کنید...

ـ پس قصه خودم را ادامه می‌دهم.. برادرم پس از ملاقات با ملکه مادر به کاخ خود بازگشت.

آنقدر خوشحال بود که بمحض مشاهده او همه ما فهمیدیم که واقعه بزرگی می‌بایست روی داده باشد. فردای آن روز همین که من مجدداً بکاخ گیز آمدم او خودش برای من بدون هیچ کینه‌ای از صحنه شب گذشته، صحبت کرد. از لحظه‌ای که برادرم آن قتل را مرتکب شده حالش خیلی آرام گرفته است. لو آنی که مرد برادرم دیگر کینه‌ای ندارد.

فوستا گفت:

ـ من نمی‌دانستم که گیز تا اینحد بخشنده و چشم پوش است.

ـ ولی دوشس دوگیز این نکته را کاملا می‌داند. من ناگهان دیدم که کاترین دوکلو به‌اطاق برادرم وارد شد.. گیز ابتدا از چنین جراتی مبهوت ماند و دست خود را بردشنه‌اش گذاشت. دوشس بدون هیچ حرفی بزانو در آمد.

بعد چون برادرم نفس نفس می‌زد. او زمزمه کرد.

ـ لو آنی مرد... جنون منهم مرد...

ـ او خوب می‌دانست چه بگوید زیرا دست برادرم انقباض خود را برروی دسته دشنه ترک گفت.

دوشس لبخندی زد که فقط من دیدم... من دیگر از اطاق بیرون آمدم ولی از اطاق مجاور صدای برادرم و توضیحات کاترین را می‌شنیدم... این حرفها قریب دو ساعت طول کشید بعد کم کم آرام شدند... آنگاه من برگشتم برادرم به‌من گفت که دوشس را به‌لورن تبعید خواهد کرد...

همین...

ـ این نمونه عالی بزرگواری و شرافتمندی است!

ـ من فکر می کنم که این کارهای برادرم پیش از اینکه از روی عفو و بخشش باشد از بی‌اعتنائی و بی‌توجهی است آنچه که او را ناراحت می کند، آنچه که او را

بیچاره می کند تا آنجا که اشک در چشم تبدارش پر می‌شود، ناپدید شدن دخترک آوازه خوان است...

ـ به‌این ترتیب، معلوم می‌شود که دوستش دارد؟

ـ دوستش دارد؟ خیلی بالاتر از اینها.. او قسم خورده است که برای پیدا کردن او تمام پاریس را زیرورو کند و حالا جستجوی خود را آغاز کرده است.

لبخند تیره‌ای برچهره فوستا آشکار شد و پس از سکوتی طولانی گفت:

ـ به‌این ترتیب، شما مطمئن هستید که هانری دووالوآ را خواهید گرفت؟

ـ من به‌شما عرض کردم...

ـ و شما گمان می کنید که برادرتان دوک دوگیز برای بازداشت هانری دووالوآ شروع به‌اقدام خواهد کرد؟

ـ او خودش را آماده این کار می کند...

ـ بچه! اگر من بشما بگویم که خبر دارم و بطور دقیق از گفتگوی کاترین دومدیسی و دوک دوگیز مطلعم تعجب نخواهید کرد؟

ـ خانم، شما آن قدر چیزها می‌دانید که من از این حرف شما هیچ تعجبی نمی کنم...

ـ و بعد اگر برایتان تعریف کنم که فلورانین پیرو حیله گر برادر شما را بازی داده است! اگر برایتان بگویم که دوک قول داده که صبورانه منتظر مرگ هانری سوم بماند..

ـ اوه! خانم، در این صورت خیانت وحشتناکی را نسبت به‌لیگ و خانواده خود مرتکب شده است!

ـ این خیانت نیست، یک عمل دیپلماسی است.

دوشس دومون پانسیه که چهره زیبایش متشنج می‌شد گفت:

ـ دیگر، دیگر انتقام خود را دارم از یاد می‌برم!

ـ نه، اگر شما مایل باشید... اگر شما به‌من اطمینان داشته باشید، اگر شما بحرفهای من گوش بدهید...

ـ خانم، اطمینانی که من به‌شما دارم از حد بیرون است، شما کی هستید. من

بزحمت می‌دانم. چه می‌خواهید! جرات ندارم در صدد کشف آن برآیم.. و معذالک شما فرمانده مطلق من هستید بنابراین صحبت کنید، حرف بزنید.. من قصد دارم هانری دووالوآ را خُرد کنم.

فوستا، چند لحظه‌ای اندیشناک بنظر رسید، بعد با صدائی عجیب و ملایمتی نافذ که به‌او قدرت کاملی برای مجاب ساختن طرف می‌داد گفت:

ـ ماری، شما بزرگترین مغز خانواده خودتان هستید، در سایه پشتکار شما خانواهد والوآ منکوب شده و سلسله گیزها برتخت جلوس خواهند کرد.

از میان سه برادر شما، ماین در هیکل درشتش اصلا هوش و ذکاوتی یافت نمی‌شود، او حاضر است روح خود را درازاء یک وعده غذای چرب ونرم بفروشد.

دیگری، که مطران است قزاق سبعی است که حتی نمی‌تواند دو نفر مختلف را با یکدیگر مقایسه کند. بالاخره سومی که دوک باشد دیوانهٔ عشق است. اما مادر شما، موجود شریفی است ولی پس از قتل شوهر خود فکر می‌کند که تمام دنیا و خلق آن جز کشتن پروتستانها کار دیگری نباید داشته باشند. موقعیت فعلی خطرناک است. مایلید که همه را بیک ضربت نجات دهید؟

ـ من حاضرم، خانم فرمان بدهید، چه باید کرد؟

ـ باید هانری دووالوآ بمیرد، آرزوی تراشیدن سر او چیز زیبائی است و شما با تکان دادن قیچی طلائی لطفی بی‌پایان از خود نشان می‌دهید ولی اگر هانری سوم نمیرد کاترین خواب‌وحشتناکی برای شما دیده است.

آری من او را به مرگ محکوم می‌کنم!

ـ و چه کسی اجرای این فرمان را عهده‌دار می‌شود؟

ـ شما!

رنگ از چهره دوشس دومون پانسیه پرید.

ـ وضع، اینست، هانری دوگیز برای خانم مدیسی قسم خورده که صبورانه درانتظار مرگ هانری سوم باشد. در عوض به او وعده داده‌اند که شاه او را جانشین خود تعیین کند. والوآ علیرغم ظواهر امر ممکنست ده یا بیست سال عمر کند... حتی اگر چند ماه هم زنده بماند کافی خواهد بود... ملکه پیر از این

فرصت استفاده کرده انقراض خاندان گیز را تدارک خواهد دید. همان طور که خاندان شایتون را منقرض کرد. حالا شما از این دو یکی را انتخاب کنید. یا بکشید. یا کشته شوید.

دوشس زیبا به لرزه درآمد.

ـ باید دست بکار شد. اگر امروز شما عقب‌نشینی کنید، حتم داشته باشید که بزودی سقوط خواهید کرد.

ـ کشتن! کشتن با این دستهای من! اوه! من هیچگاه چنین جرأتی را نخواهم داشت.

ـ ولی والوآ جرأت خواهد داشت که چهره زیبای شما را در زیر تبر دژخیم درهم بشکند. بیغیرت خانواده بی‌غیرتی که نمی‌خواهد چشمان خود را باز کند! این یک نبرد تن‌بتن و بقصد کشتن است که شما در برابر آن قرار دارید. اگر هانری سوم و مدیسی نمیرند خاندان گیز است که باید در کشاکش حوادث نابود شود! خداحافظ دخترک زیبا!

دوشس که از حال طبیعی خارج شده بود فریاد کرد:

ـ یک کلمه، خانم! فقط یک کلمه من برای دست بکار شدن حاضرم.

فوستا در حالیکه مجدداً برصندلی خود جای می‌گرفت گفت:

ـ شما، آیا واقعاً مصمم هستید؟

ـ کاملاً برای نابود کردن والوآ مصمم می‌باشم!

ـ خوب، حالا شما همان فردی هستید که من آرزو می‌کردم. و شما اکنون در آن وضع روحی قرار دارید که برای امری خطیر کاملاً ضروری و لازم است. کافیست که شما همین کینه و خشمی را که در دل دارید در فرد دیگری نیز القاء کرده او را هم حاضر نمائید.

دوشس متشنج شد!

ـ فرد دیگر! من آدم مورد اطمینانی که بتوانم آنچه را خود نیز جرأت اظهارش را ندارم به او بگویم از کجا پیدا کنم؟ چنین فردی باید از پیش در قلب خود کینه‌ای شدید نسبت به والوآ داشته باشد.

ـ یا عشقی بهمین شدت به شما داشته باشد. چنین شخصی وجود دارد.

این دفعه ماری دومون پانسیه گرفته و کدر شد و با آهی گفت:

ـ ژاک!

ـ آری، ژاک کلمان راهب، شما را با علاقه‌ای شدید دوست می‌دارد، شما برای او فرشته انتقامی هستید که تن آدمی را برعشه دچار می‌سازد و فرشته امیدی می‌باشید که در قلب نشاطی نیرومند و پرتوان می‌ریزد...

ـ دوست بینوا!

فوستا بلند شد.

ـ آیا مایلید کسی که به شما ناسزا گفته و اهانت کرده نابود شود؟

ـ آری؟ می‌خواهم!

ـ آیا مایلید که برادر شما شاه بشود؟ مایلید که نخستین زن دربار فرانسه بشوید؟ و تمام مردان و زنانی را که به شما توهین کرده‌اند تحقیر نمائید.

ـ آری، آری می‌خواهم!

ـ بنابراین وفادار و مطیع باشید، بروید، دخترم... دست بکار شوید و بدون چون و چرا شروع کنید... و نسبت بکسی که در این لحظه با شما صحبت می کند فرمانبردار باشید.

دوشس که از وحشت سرسام آوری خرد شده بود فریاد کرد:

ـ اوه! خانم، شما کی هستید؟ شما که گوئی مقتدرترین فرد جهان می‌باشید و این چنین آمرانه حرف می‌زنید کی هستید؟

فوستا که در تشعشع عظمت چهره‌اش تغییر کرده بود گفت:

ـ من فوستا و نماینده انجمن مخفی هستم. من کسی هستم که برای مبارزه علیه سیکست، خائن بسرنوشت کلیسا، انتخاب شده‌ام، من شاهزاده خانم فوستای اول هستم...

دوشس دومون پانسیه سراسیمه نگاهی برروی زنی که اینچنین صحبت می کرد انداخت و او را چنان درخشان، زیبا و پرابهت دید که عقب رفت، زانوان خود را خم کرد و مبهوت و حیران بخاک افتاد.

فوستا بسوی او رفت، بملایمت او را بلند کرد، پیشانیش را بوسید و گفت:

ـ بروید! شما یکی از فرشتگان من خواهید بود!

۱۷

رویای ژاک کلمان (بقیه)

صومعه ژاکوبن‌ها در خیابان سن ژاک واقع بود، تقریبا به‌دیوارهای حصار تکیه زده و در پای آن زاغه‌های سن میشل قرار داشت که نام خود را حالا به‌خیابان فعلی داده‌اند.

در نزدیکی صومعه دروازه نوتردام دوشان بود که آن طرف آن باغهای مصفائی گسترده شده و در وسط آنها به‌تازگی خانه‌های خوشنمائی ساخته می‌شد سرپرست صومعه ژاکوبن‌ها بورگو آنگ نام داشت، او مردی درشت و تنومند با چهره‌ای بشاش و بدخالت در سیاست بینهایت علاقمند بود، و رویهمرفته شخص بدجنسی نمی‌نمود. گذشته از اینها طرفدار متعصب گیز و لیگ بود.

از هانری دووالوآ بشدت تنفر داشت و هم اوست که این ضرب المثل را برسرزبانها انداخته است.

«کسیکه تسبیح بگردن ندارد شایسته است طنابی به آن ببندد»

شبی که ما قدم به‌داخل صومعه ژاکوبنها می گذاریم، سرپرست براحتی در میان بالشهائی که بر روی صندلی نهاده فرورفته، دستها را برشکم احترام انگیز خود نهاده و با چشمانی نیمه باز بحرف راهبی که درست هیکلی عکس او داشت گوش می‌داد.

او لاغر بود! با چهره‌ای ریاضت کشیده، رنگ پریده و روشن و چشمانی که

از تب می‌سوخت و دهانی منقبض و عبوس.

اینک می‌خواست داستانی را که در طی آن می‌بایستی به‌اعتراف چند گناه بزرگ اشاره کند باتمام برساند. در حالی که سرپرست لبخند می‌زد، او بخاطر ذکر گناهان سرخود را پائین می‌آورد.

ـ هوم! محققاً پسرم شما حق نداشتید به‌این میخانه پا گذاشته روح خود را تسلیم ابلیس نمائید. و شما می‌گوئید که این زنها نیمه عریان بودند؟

ـ افسوس، عالیجاه، کاملا همین طور است!

ـ همیشه بخاطر داشته باش... که نفس انسانی ضعیف است... ولی به‌بینم، کلمان گفتی که تو مقاومت کردی؟

ـ آری، عالیجاه!

ـ و پیروز! بطور کلی از این امتحان پیروز در آمدی!

ـ چیزیکه اندکی مرا تسلی می‌دهد همین است که توانستم بگریزم.

ـ همچنانکه یوسف معصوم و پاک جامه خود را بین دستهای زلیخای شریر و وقیح نهاد و گریخت... کلمان عزیزم این خیلی شرافت و تقوی می‌خواهد.

ـ عالی جاه هزار بار از همه کس شریف‌تر و متقی‌تر هستند.

کلمان در ضمن ادای این عبارت با وضعی احترام آمیز خم شد.

ـ شما، مدت چهار روز از هر نوع خوراکی بجزنان و آب امساک خواهید کرد، هرشب سه مرتبه دعای توبه را خواهید خواند. بروید و آسوده باشید!

کلمان تعظیمی کرد ودر حالی که دستها را روی سینه نهاده و کلاه خود را تاروی ابروها پائین می‌کشید از در بیرون رفت.

تازه او از پیش سرپرست رفته بود که وی از جای برخاست دری را گشود و در همان دم زنیکه خود را در شنلی تیره رنگ پوشانده بود داخل شد. این زن دوشس دومون پانسیه بود.

بورگو آنگ گفت: شنیدید؟

ـ آری، این جوان بی‌نوا از ارتکاب گناه سخت می‌ترسد. آنگاه با لبخندی گفت: و معذالک دیگر معصیت با شکلی چنین وحشت انگیز براو ظاهر نخواهد

شد.

سرپرست با آهی گفت: خانم، پس چرا چنین گناه برمن نازل نمی‌شود تا من نیز قدرت مقاومت خود را بیازمایم!

در این هنگام ژاک کلمان به‌حجره خود رفته و برحسب معمول در را باز گذاشت روی زمین بزانو درآمد و چشمان را بسوی صلیب بالا برد و زمزمه کرد:

ـ معصیت در خود من است این چهره آسمانی نیست که من می‌بینم، این تصویر است، تصویر آن زن است، ای خدای متعال... ای خدا برخدمتگزار خاکسارت ترحمی فرمای!

به آرامی خم شد و آن قدر پائین رفت تا پیشانیش به‌خاک رسید و بهمین حال مدتی مدید در تفکر فرو رفت تا اینکه ناقوس برای نماز بصدا در آمد. آنگاه برخاست از حجره بیرون آمد و بسوی محراب رفت.

محراب که با نور مشعلهای معدودی روشن شده بود کم کم پر می‌شد و راهبان هریک برحسب مقام روحانی خود؛ در جای خویش قرار می گرفتند.

سرپرست فریاد کرد:

ـ دعا کنیم! برادران من، دعا کنیم که نیت و مقصد شاهزاده خانم توانائی که حامی کلیسای ماست کاملا برآورده و عملی گردد.

همین کلام بشکل زمزمه بار دیگر در صحن محراب تکرار شد و بعد سکوتی برقرار گشت.

ـ دعا کنیم، برادران من، دعا کنیم برای سلامتی یکی از برادرانمان که در برابر هجوم شدیدی از معاصی مقاومت کرده و اینک در حضور همه اعتراف خواهد کرد.

ژاک کلمان جای خود را ترک کرد و تا وسط محراب پیش رفت، بخاک افتاد و گفت:

ـ برادران! اعتراف می کنم بمکانی که وادی ضلالت بود قدم نهاده و چشمان خود را بدیدن چیزهائی ناپاک آلوده ساخته‌ام!

رعشه‌ای نامشهود روحانیان را فرا گرفت، سکوت عظیمی برقرار شد، ژاک

کلمان می لرزید، لذتی شدید و درد آلود گلوی او را گرفته و خفه‌اش می کرد ولی سرپرست بیرحم امر کرده بود... باید اطاعت کرد... بالاخره باید گفت:

ـ برادران، این اشیاء ناپاک اولا تابلوهای دور از عفتی بودند که شما نمی‌توانید بهیچوجه ایده‌ای از آنها در ذهن خود ایجاد کنید...

بورگو آنگ با صدائی که عده‌ای از راهبان آنرا عجیب پنداشتند گفت:

ـ دعا کنیم... دعا کنیم.

ژاک کلمان بانومیدی صادقانه‌ای گفت:

ـ اما راجع بشرابها.. قطعا آنها را از انگوری شیطانی گرفته بودند چقدر شیرین و عطر آگین بود.. و چه حرارت مطبوعی در تمام بدن پخش می کرد. بنحویکه ـ شاید برادران عزیز این موضوع برای من عذری محسوب شود ـ بنحویکه پس از جام دوم بکلی از حال و حواس رفتم.

سرپرست صومعه با حرکتی ماشینی زبانش را بحرکت آورد و با صدائی که از فشار سرفه می‌خواست خفه شود گفت:

ـ دعا کنیم... دعا کنیم...

اما ژاک کلمان با ضربه‌هائی شدید برسینه می کوفت.

ـ برادران آنچه باقی مانده باید اعتراف کنم خیلی وحشتناک است آنچه که درین مکان لعنتی دیدم برادران زنها بودند... نه زنهائی نظیر آنچه که ما در کلیساها یا خیابانها می‌بینیم که موقرانه جامه‌ای برتن دارند نه، موجوداتی اهریمنی، و با اینکه نقاب برچهره داشتند زیبائی آنها غیر قابل توصیف بود. و آن قدر لباسشان کم بود که بزحمتش نمی‌ارزد از آن حرف بزنم. یکی از آنها، یکی از آن زنان وقیح با نوازشهای خود بسوی من آمد و آنوقت آه، برادران، اگر من در پرتگاههای ننگ و رسوائی سقوط نکردم بخاطر اینست که با استفاده از آخرین انوار تقوی تمام نیروی خود را جمع کردم و گریختم.

سرپرست در حالی که نگاههای مبهوتی برچهره برافروخته راهبان خود که پاره‌ای از آنها کلاه‌ها را برچهره کشیده بودند، می‌انداخت با لکنت گفت:

ـ دعا کنیم. دعا کنیم. دعا.

با وجود این، سر پرست که صدای خود را صاف می کرد اوامری می‌داد تا در سایه آنها روح برادر بینوا را که خطر ضلالت و اهریمنهای افسار گسیخته تهدید می کرد، آرامشی بدهد و نجات بخشد:

ـ هر کدام از شما، امشب باید هفت مرتبه اوراد آمرزش و یکبار دعای توبه را بخوانید. برای انجام این کار واجب و غیر منتظره امشب همگی از نماز شب معاف خواهید بود و هریک باید در حجره‌های خود باشید.

راهبان باصدای واحدی گفتند: آمین

آنگاه، بترتیب دستها را برسینه نهاده، سرها راخم کردند و خارج شدند! بعد، سرپرست بنوبه خود بیرون آمد و سرانجام مستخدم کلیسا دو سه مشعلی را که در محراب می سوخت خاموش کرد و دیگر در محراب نوری جز چراغ موشی کوچک که با زنجیر طویلی بسقف آویخته بودند، وجود نداشت.

ژاک کلمان، که بخاک افتاده بود سعی داشت همانطور که در حجره خود شروع کرده بود اینجا نیز به‌دعا بپردازد. در مقابل او گنجهٔ اشیاء متبرک کلیسا نبود، آنچه می‌دید تصویر زنی بود و بیهوده سعی می کرد او را از جلو چشم خود محو کند، این تصویر ماری دولورن، دوشس دومون پانسیه بود.

مرد جوان زمزمه می کرد: ای خدای متعال، علیرغم توبه و انابه علیرغم اعتراف در مقابل تمام برادران خود، با وجود روزه و دعا، عشق مرا می‌بلعد، مرا نابود می کند. خداوند تفضلی بفرمای و برمن بینوا رحم کن!

پیشانی خود را برزمین محراب می‌سائید. ولی دائما تصویر خندان، بنرمی در مقابلش حرکت می کرد، بازوانش را دراز می کرد.

کم کم، در این مغزی که براثر روزه خالی و در اثر عشق بهیجان آمده بود نمودهای توهم متجلی می‌شد، در انتهای محراب صداهائی شنیده می‌شد. که او را بلرزه در می آورد. ناگهان ژاک کلمان که تا آندم با حرارت دعا می‌خواند متوجه شد که او در این شب، در انتهای محراب تنهاست و نیمه شب را هم اکنون ساعت اعلام نمود، صدائی خشک، دوردست که معلوم نبود از کجا می آمد او را مرتعش ساخت، این صدا، صدای ساعت بود که نشان می‌داد بزودی زنگها به‌صدا در

خواهند آمد. و در این سکوت وحشت زا که راهب را فرا گرفته بود، ساعت به کندی یاس آوری زنگ زد: نه! ده! یازده! دوازده! موهای سرش سیخ شد. کوشش کرد تا برخیزد ولی سراسیمه و متشنج براثر وحشتی مبهم دوباره برزمین نقش بست زیرا باضربه دوازدهم، ضربه شوم نیمه شب، در پائین نمازخانه، در انتهای محراب، در محلی که دریچه‌ای بسوی سرداب و محل گذاشتن مرده ها بود، نوری عجیب بچشم خورد، نوری که بیدرنگ ژاک کلمان فهمید دیگر رؤیا نیست. یک نور واقعی. که وجود خارجی داشت. این نور بشکل هالهٔ دلفریبی بود. در آن لحظه فریادی در گلوی ژاک کلمان خفه گشت. در باز می‌شد معجزه‌ای روی می‌داد. و هیکلی در آن میان ظاهر می گشت. ولی بجای شبحی که او انتظارش را داشت، آنچه که ژاک کلمان می‌دید چهره‌ای درخشان وخیره کننده بود. زنی جوان، بی‌نهایت زیبا، با موهای بور که برشانه‌هایش افشان شده بود. جامه‌ای سپید در برداشت. در دستش دشنه‌ای بود که با برق فولادی می‌درخشید. این چهره قیافهٔ ماری مون پانسیه را داشت، کسیکه مورد پرستش او بود! نفس زنان پرسید:

ـ تو کیستی؟ آیا تو روحی الهی هستی یا دوزخی و می‌خواهی باز مرا در برابر آزمایش تازه‌ای قرار دهی؟

چهره بحرف در آمد، باصدائی شیرین و زنگدار و روشن گفت:

ـ ژاک کلمان. اطمینان داشته باش من موجودی دوزخی نیستم.

ببین به‌این دلیل و در این موقع دست خود را کاملا در حوضچه‌ای که در آن آب مقدس قرار داشت فرو برد.

ـ پس تو کیستی؟

ـ من روح الهی هم نیستم. من یکی ازین موجودات اثیری می‌باشم که در آسمان بعنوان پیامبر در پروازند و واسطه ابلاغ اوامر یزدان بندگانی می‌باشند که برای امری خطیر برگزیده شده‌اند. من همان چیزی هستم که شما در روی زمین به آن فرشته می گوئید.

ـ ولی چرا، چرا تو این چهره را بخود گرفته‌ای؟

ـ زیرا این چهره ایست که مورد علاقه تست، خدای متعال ادعیه ترا شنید، برتو رحمت آورد و اگر من با این چهره در برابر تو ظاهر شده‌ام بدانجهت است که خداوند بتو اجازه داده این زنرا دوست بداری..

ژاک کلمان آهی عمیق کشید، تمام آنچه را که شعف انسانی می‌تواند توأم بالذت، تعجب و حیرت بیان نماید با این فریاد در هوا منتشر ساخت.

ـ من اجازه دارم که او را دوست بدارم؟

ـ آری مشروط به‌اینکه هرچه را ابلاغ کردم انجام دهی.

ژاک کلمان بازوان خشک شده‌اش را بسوی وی دراز کرد، چشمانش از حدقه بیرون آمد، سرش بعقب خم گشت و بدنش چون کمان تا شد و هر نوع وحشتی از روحش ناپدید شد.

با صدائی خلسه آمیز گفت: حرف بزن! بازهم حرف بزن!

فرشته لبخندی بسیار ظریف و شیطنت آمیز برلب آورد و گفت: من از آسمان آمده‌ام که اوامری را بتو ابلاغ کنم. ژاک! ژاک، گوش بده. آنجا در آن عالم علوی برای تو بعنوان یک شهید راه حق تاجی را فراهم کرده‌اند. و اینجا، دراین جهان خاکی تاج عشق است که بتو وعده داده می‌شود!

ـ چه بایستی انجام دهم، چکار باید بکنم؟

ـ تو باید امر خطیری را انجام دهی که نجات ملت، در آن است، تو برای نابود کردن والوآ برگزیده شده‌ای، بدست تو باید این ظالم شقی نابود شود.

با این سخنان وقبل از اینکه ژاک کلمان فرصت حرکتی داشته باشد شبح سفید در میان تاریکی‌ها فرو رفت.

راهب با صورت برزمین نمازخانه نقش بست، وحشت بمانند لحظه‌ای از رویا او را فرا گرفت.

یک ساعت طول کشید تا اینکه او بخود آمد، اندکی آرام‌تر شد و به‌زحمت درصدد برخاستن برآمد. آنگاه از خود پرسید آیا خود، در سرداب مرده‌ها را بسته، همه اینها به‌او مدلل می‌داشت که او دستخوش یک رویای وحشتناک بوده است.. و از ناپدید شدن آن خود را دچار احساسی شبیه تاسف می‌دید.

ـ رویای بسیار زیبائی بود. حق دوست داشتن او!

و چون شروع بقدم زدن کرد پایش بچیزی خورد که صدائی روشن از آن برخاست. خم شد، آن را برداشت و فریادی از شعف و وحشت برروی لبان کبودش ظاهر گشت... این شیئی... دشنه‌ای بود که فرشته بهنگام ظهور در دست داشت.. فرشته از خود اثری مادی برای اثبات فرود آمدن برزمین باقی گذاشته بود!

راهب در حینی که دشنه را در میان دستهای متشنج خود می‌فشرد، بغرش در آمد!

ـ اوه! پس من خواب ندیده‌ام من دیده‌ام، شنیده‌ام، من حق دارم به‌او عشق بورزم. زیرا این دشنه ای است که باید با آن ظالم بدکار را نابود کنم!...

گیج و مبهوت، تلوتلو خوران، در حالی که به‌نیمکت‌ها می‌خورد کورمال کورمال از نمازخانه خارج شد و دوان دوان خود را به‌حجره رسانید نفس زنان بروی رختخواب افتاد و در ضمن اینکه دشنه را میان دستهای متشنجش می‌فشرد، همانجا از هوش رفت.

۱۸

آسیاب تپه سن روش

فکر پیکوئیک و کروآس عملی شده و در نقشه خود توفیق کامل یافته بودند ! آنها بزودی پیشخدمتهای آقای دوک دانگولم گردیدند. پاردایان و دوک جوان فعلاً باهم زندگی می کنند و دو نفر پهلوان سابق بل گودر از اینکه پیشخدمت شده اند بسیار مشعوف بنظر رسیده و ضمناً امیدوار بودند که بزودی نوکر مخصوص پاردایان بشوند، چون برای او ارزش و تحسین بی پایانی قائل بودند روزی که این صحبت بمیان آمد پاردایان به آنها پاسخ داد که وضع مالی و اساسا زندگی توام با آوارگی او اجازه نگهداشتن یک یا دو نوکر را نمی‌دهد. پیکوئیک با وضعی اعتراض آمیز گفت:

ـ ولی حضرت آقا...

ـ و به‌اضافه شما همیشه بمن حضرت آقا می گوئید در حالی که این نام برای من گوشخراش است.

ـ اگر مایل باشید بنام دیگری شما را صدا خواهیم زد.

ـ فقط همان « آقا » کافی است.

پیکوئیک گفت: مثل برادر شاه..

آنگاه پیکوئیک بدنبال این مطلب اصلی گفت: می‌دانید، من چند کلاسی هم درس خوانده‌ام و شما می‌توانید از من امتحان کنید.

ـ ولی بهمراه من زندگی سختی بشما تحمیل خواهد شد. روزها آوارگی، روی جاده ها و راهها، شبها خفتن روی زمین خالی و حتی گاهی گرسنگی کشیدن بجای گیلاسی می همواره شمشیر بدست بودن چه چیز این زندگی بشما لذت و شعف می بخشد؟

ـ من آقا وقتی که بهمراه شما باشم از جان و دل حاضرم در خونین‌ترین حوادث شرکت کنم و خود را بخطر بیاندازم.

درین ضمن شارل دانگولم سررسید و پس از اطلاع از مذاکرات آنها حاضر شد هردو مرد فقیر را نزد خود نگهدارد و پیش خود چنین می‌اندیشید:

اینها ویولتا را بخوبی شناخته‌اند و می‌توانند اطلاعات گرانبهائی دربارهٔ او به‌من بدهند. همان روز بهر دو ولگرد جامه‌های نوی پوشانید.

کروآس پیشنهاد کرد. رختهای کهنه و پارهٔ خود را بسوزانیم!

ـ نه برعکس آنها را نگهداریم. فردا را چه دیدی؟

فردای روزیکه دو ولگرد بقول پیکوئیک صاحب یک موقعیت اجتماعی شدند شوالیه دوپاردایان و دوک بعزم صومعه مونمارتر حرکت کردند تا بلکه از سائی زومای کولی اطلاعاتی بدست آورند. پیکوئیک و کروآس که در لباسهای نو خود چون دو قهرمان مغرور بنظر می‌رسیدند و بدستور ارباب کاملا مسلح بودند در دو قدمی اربابهای خود حرکت می کردند.

شاهزاده جز ویولتا از مطلب دیگری صحبت نمی کرد و پاردایان در حالی که به‌او جواب می‌داد در فکر موره‌ور بود که به‌تعقیب او از پرووانس و بورگونی گذشته و به‌پاریس آمده بود. ناگهان او را دید که در پانزده قدمی آنها بهمراه شخص دیگری راه می‌رود. پاردایان اندکی رنگش پرید، چشمانش تابی برداشت و دستش برروی دسته شمشیر قرار گرفت.

ولی موره‌ور به‌این ترتیب نمی‌بایستی بمیرد!

دوک جوان پرسید:

ـ شما را چه می‌شود؟ دوست عزیز رنگتان بکلی پریده است.

ـ چیزی نیست، فقط اگر شما موافق باشید، سفر خود را بمونمارتر برای

وقت دیگری بگذاریم...

ـ باشد، ولی حالا چه بکنیم؟

ـ این دو مردی را که پیشاپیش ما می‌روند تعقیب کنیم.

از ظاهر امر چنین برمی آمد که موره‌ور در اندیشه مهمی فرو رفته است زیرا او که معمولا همواره با چشم و گوش باز مراقب اطراف خود بود، همه چیز را فراموش کرده دقیقا به‌سخنان همراه خود گوش می‌داد. این مرد در ظاهر پسر آسیابانی بود ولی نگاهی دقیق و پخته فورا در زیر این ظاهر آسیابان مردی جنگجو را می دید که رفتاری سنگین و خشن، سری پرشور و مغرور داشت این شخص من‌ویل هوادار متعصب و بدون چون چرای دوک دوگیز بود.

من ویل می گفت:

ـ دوک باور نمی کند، با وجودیکه نامه صریحا مطلب را اظهار می‌دارد او نمی‌خواهد باور کند.

ـ ولی آخر این نامه از طرف زن اسرار آمیز برایش می آید.

که او را همچون شیطان پرسطوتی اطاعت می کند.

ـ راست است. موره‌ور ما باید می‌فهمیدیم که این فوستا واقعا کیست؟

ـ ما آن را خواهیم فهمید، ولی تو گفتی که مطلب را همین زن برایش نوشته است؟

ـ من نامه را دیدم.

ـ من ویل، اگر این موضوع صحت داشته باشد!

ـ سلطنت آقای دوک قطعی است. زیرا تمام وسایل و اسباب فراهم می‌باشد و فقط پول لازم است.

موره‌ور چند قدمی را ساکت و بیحرف راه رفت و آنگاه در چشمان من‌ویل نگاه کرد و گفت:

ـ سلطنت برای آقای دوک... و ثروت برای ما!

ـ منظورت چیست؟ و ناگهان اضافه کرد: اوه! فهمیدم موره‌ور! بس کن پول؟ به! آنقدر پول دارم که علاوه برخرجم مقداری هم زیادی می آورم. آنچه که من می‌خواهم طلا نیست بلکه افتخار است!

ـ چه بهتر، فداکاری شما را هم درنظر خواهیم داشت.

ـ همیشه باید فداکاری برای هدفی باشد، در این مورد نیت و هدف هرچه می‌خواهد باشد، من یک نفر فدائی هستم و اگر تو هوس کرده باشی در این جریان نسبت بدوک قصد سوئی بکنی با اینکه رفیق شفیق من هستی، شمشیر من برفرقت فرو خواهد آمد.

ـ عجب، من منظوری نداشتم، قصدم شوخی بود، منهم بقدر تو فدائی دوک هستم، تا یک ساعت دیگر می‌فهمم که آیا کاغذ راست گفته است یا نه ولی ببینم اگر راست است؟

ـ فوری بسوی دوک می‌دویم و به‌او خبر می‌دهیم و او آنچه را که باید انجام دهد هم اکنون خواهد فهمید.

آنگه هر دو قدمها را تند کردند. آنها از دروازهٔ سنت اونوره گذشتند و بسوی نمازخانه کوچک و محقری روان شدند. در آن حوالی کلبه‌های صیفی کاران تک تک بچشم می‌خورد.

نمازخانهٔ کوچک به‌سن روش اهدا شده بود و چون در پای تپه کوچکی قرار داشت بنام نمازخانه تپه سن روش نامیده می‌شد. در قله تپه آسیاب بادی زیبائی بالهای خود را در آغوش نسیم گشوده بود، از نمازخانه سن روش راه باریک پرشنی از میان زمینهای مزروعی گذشته و از پهلوهای شیب دار تپه بشکل مارپیچ بالا می‌رفت و به آسیاب منتهی می‌شد. این جاده بسیار تنگ بود و الاغهائیکه گندم به آسیاب می‌بردند ناچار بودند یکی یکی بروند. باری در لحظه‌ایکه موره‌ور و من ویل به‌نمازخانه رسیدند منظره عجیبی دربرابر آنان قرار داشت: روی جاده باریک قاطرهائی با پنجه های محکم راه می‌سپردند و بالا می‌رفتند. این قاطر هر یک گونی بزرگی بردوش داشتند که مملو از گندم یا آرد بود، ولی امر تعجب آور این نبود که قاطرهای بار دار بسوی آسیاب می‌رفتند بلکه این بود که این حیوانات که

سی‌راس بودند به‌وسیله ده نفر قاطرچی هدایت می‌شدند و این قاطرچی‌ها همانقدر شبیه قاطرچی بودند که من ویل شبیه پسر کی آسیابان بود.

این افراد که گرد و غبار و آفتاب زدگی چهره آنان نشان می‌داد سفری طولانی را طی کرده‌اند بدور کمرتپانچه‌های بزرگ و دشنه‌های تیز داشتند.

من ویل گفت:

ـ آه! آه! این همان دسته قاطرهائی است که در نامه به آنها اشاره شده است.

موره‌ور که چشمانش برق می‌زد گفت: و اینهم آردیکه وزن و سنگینی آن هم تراز طلاست!

ـ همین مطلب ما را کاملا مطمئن می کند؛ موره‌ور دنبال من راه بیفت!

آنها بجاده رسیدند، در پشت آخرین قاطر، که درپی او آخرین قاطرچی با صدای تهدید آمیزی فریاد کرد:

ـ جلو نیائید!

موره‌ور فریاد زد!

ـ فضولی موقوف!

من ویل خود را وارد گفتگو کرد:

ـ ملاحظه بفرمائید، حضرت والا، این مرد نمی‌داند که من یکی از خدمتگذاران آسیابم و شما، هم از امراء آسیابهای شاهی هستید، برویم رفیق! ما تا آن بالا بهمراه شما خواهیم آمد.

قاطرچی که نگاهی تردید آمیز بسوی من ویل می‌انداخت گفت:

ـ شما خدمتگزار آسیاب هستید؟

ـ این را شما از سرو وضعم می‌توانید بفهمید و گذشته از آن رفیقم هم متصدی خُرد کردن گندم است.

موره‌ور گفت:

ـ به‌اقتضای شغل خودم، می‌خواهم به‌بینم این کیسه‌ها چه نوع گندمی دارد.

قاطرچی نگاهی سریع به‌اطراف خود انداخت و دید که رفقایش در مدتی که آنها صحبت می کردند دور شده‌اند، چنین بنظر می‌رسید که می‌خواهد آنها را

صدا بزند ولی بدون شک تغیر رای داد زیرا بالحنی ناخوش آیند گفت:

ـ بفرمائید، من اکنون گندم‌هایم را بشما نشان خواهم داد! او شروع بگشودن در کیسه‌ای کرد که بر گرده حیوان قرار داشت. قاطرچی که گونی را نیمه باز کرده بود یک مشت جو از آن بیرون آورد ولی در این موقع من ویل ظاهراً برای کمک بسوی او شتافت و تنه‌ای بمرد زد، در کیسه باز شد و جو برروی جاده پراکنده شد و کیسه که تعادلش بهم خورده بود از طرف دیگر برزمین افتاد، قاطرچی بدون هیچ حرفی بسوی کیسه دوید ولی قبل از رسیدن او، موره‌ور دست خود را بمیان کیسه برده و احساس کرده بود که کیسه دیگری در آن قرار دارد. همینکه قاطرچی بسوی او رفت، از جا برخاست. موره‌ور کاملا رنگ پریده بود، در کیسه دوم که آنرا دستمالی کرده بود بهیچوجه جویادانه دیگر موجود نبود، این کیسه پر از سکه‌های طلا یا نقره بود! آنگاه بسردی گفت:

ـ بسیار خوب، رفیق دلاور، جوهایت را جمع کن! قاطرچی بدون اینکه جوابی بدهد، یکی از تپانچه‌هایش را بیرون آورد و بسوی آنها گرفت.

من ویل فریاد کرد:

ـ رفیق بیا بگریزیم این قاطرچی سخت از کوره در رفته است.

هردو نفر بیدرنگ پا به گریز نهادند، همینکه موره‌ور و من‌ویل بیست قدمی دور شدند قاطرچی بخود گفت:

ـ این دو مرد کی هستند؟ راست می گفتند؟ من فکر نمی کنم که آنها وقت کرده باشند که.

دست خود را به‌انتهای کیسه فرو کرد و همینکه محتوی فلزی آن را برسرجای خود دید مطمئن شد. کیسه را از نو بردوش قاطر بار کرد و برفقای خود پیوست.

در پای تپه در برابر یک پرچین موره‌ور و من ویل ایستادند موره‌ور گفت:

ـ سی قاطر با بار طلا! زیرا محقق است که بیست و نه کیسه دیگر هم در انتهای خود همان محتوی کیسه را دارند.

ـ آری! حتماً این پولها سر به‌چندین میلیون می‌زند! دو نفر مامور گیز بهم

نگاه کردند. موره‌ور رنگش تیره شده بود، من ویل آرام بود، لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد من ویل دست خود را برشانه موره‌ور نهاد و گفت: رفیق، منظورت را فهمیدم، تو می‌خواهی بگوئی که اگر ما بخواهیم می‌توانیم قبل از اینکه این خبر را به‌دوک بدهیم، دو یا سه تا از این کیسه‌ها را برای خود به‌چنگ آوریم. ولی با این طلاها تو چه خواهی کرد؟

ـ چه خواهم کرد؟ فوری سر خود درپیش می‌گیرم‌وپا بگریز می‌گذارم‌من ویل من دیگر از زدو خورد و حادثه جوئی خسته شده‌ام به اضافه من از حق‌شناسی بزرگان چیزها دیده‌ام. من بشارل نهم خدمت کردم و او مرا فراموش کرد، بکاترین دومدیسی خدمت کردم و ملکه پیر همچنان مرا تنگدست و بی‌چیز گذاشت. بالاخره من به‌خانواده لورن خدمت کردم هانری بزرگ ما وعده‌ها ی فروانی بمن داد. و من همواره چشم انتظارم که کی این وعده‌ها از مرحله حرف بعمل در خواهد آمد. اگر من دویست هزار لیور پول داشتم، من ویل، فوراً حرکت می‌کردم. کجا؟ نمی‌دانم، ولی هوای پاریس در این روزها یک شاهی برای من ارزش ندارد. من حتی جرات ندارم در خیابانهای آن گردش کنم از ترس برخورد با.

ـ برخورد با چی؟

ـ هیچ، برخورد با یک شبح، تو هیچ به‌این حرفها اعتقاد داری؟ شبح مذکور روح و جان دارد. شب گذشته من دو نفر ولگرد را به‌دنبالش راه انداختم.

ـ خوب، بعد؟

ـ بله، او هریک از این ولگردها را به‌یکی از دستهای خود گفت و برد.

من ویل باطعنه گفت:

ـ نکند که ترس ترا فرا گرفته باشد؟

ـ ترس! تو مرا می‌شناسی، تو مرا در بیست برخورد دیگر دیده‌ای، من هرگز وحشت نکرده‌ام، اما، من ویل؛ هردفعه‌ایکه من به‌این مرد فکر می‌کنم، سردی مرگ آوری را که تا اعماق استخوانهایم رسوخ می‌کند احساس می‌نمایم. اگر در کوچه باشم، فوری به‌خانه‌ام پناه می‌برم، اگر در خانه باشم بفکر مسلح

کردن خود می‌افتم. باید خود را نجات دهم، باید در صورت لزوم به انتهای دنیا بروم. بروم آسوده بخوابم. و این مرد را فراموش کنم. برای تمام اینها پول لازمست، من ویل، دویست هزار لیور کم پولی نیست. بگذار بروم و بردارم.

ـ گوش بده! وقایع مهمی در شرف وقوع است، دوک پادشاه فرانسه خواهد شد. توطئه بزرگ بزودی به‌نتیجه خواهد رسید. چه چیزی را کم داریم؟ تقریباً هیچ! کمی پول برای حرکت دادن مردم تضعیف این بآرن وانهدام والوآ در آخرین سنگر خود. این طلاها، طلائی است که پاپ وعده داده بود. و حالا این مرد بی‌عاطفه می‌خواهد از ما جدا شود. او معلوم نیست از چی ترس دارد و معذلک طلا آنجاست! این طلا، موره‌ور؛ نجات «لیگ»! تاجگذاری گیز، و برای من شمشیر فرماندهی کل است. اگر جزئی ازین طلا را بدزدیم ما فقط راهزن پستی خواهیم بود و گیز ما را طرد خواهد کرد.

ـ برای من چه اهمیتی دارد؟

ـ آری، برای تو هیچ اهمیت ندارد، ولی برای من خیلی مهم است ببین من چه نقشه‌ای کشیده‌ام، گوش بده: امشب، مادر تعقیب چند نفر از رفقای دلیر خود بزور وارد آسیاب می‌شویم و کیسه‌های کذائی را برمی‌داریم و به کاخ گیز می‌بریم، آنگاه من بدوک می‌گویم، حضرت آقا پولها اینجاست. برای خودم من هیچ توقعی ندارم ولی دویست هزار لیور برای موره‌ور لازم است و اگر ندهید او می‌تواند برای تمام مردم فریاد کنان بگوید که چگونه شما این میلیونها پولیرا که برای راه انداختن سپاهی لازم دارید به‌چنگ آورده‌اید. در اینصورت تو خیال می‌کنی گیز پول را از تو مضایقه کند؟

موره‌ور جوابی نداد. او به‌این پیشنهاد فکر می‌کرد.

ـ تمام کارهایی که من می‌توانم برایت انجام بدهم همین است ولی اگر تو بخواهی راسا برای بلند کردن پول اقدام کنی با کمال تاسف مجبور خواهم بود که ترا بکشم...

ـ بسیار خوب! تو حق داری، حق باتست!

ـ به‌این ترتیب، همانطور که من گفتم عمل خواهیم کرد؟

ـ موبمو، نقشه ترا اجرا می کنم همین امشب؟

ـ بسیار خوب دوست عزیز، فقط از حالا تا شب دیگر تو نباید از من جدا شوی به بین! اگر قرار بود شخص دیگری غیر از گیز را بچاپیم من مخلص شما بودم، ولی من کی هستم! سگ پاسبان هانری! اگر کسی بدوک نزدیک شود من بغرش در می آیم، و اگر بخواهند بمال او دست درازی کنند. چنگالم را بیرون می آورم... موره ور... باهم رفیق باشیم!

من ویل با صمیمیت شخصی که روح و جسم خود را فروخته است، داشت صحبت می کرد، صراحت او قابل تحسین بود، در ضمنی که دست راست خود را بعلامت دوستی دراز کرده بود با دست چپ دسته خنجر خود را که حاضر برای بیرون کشیدن بود فشار می‌داد.

موره ور گفت.

ـ بسیار خوب؛ باشد، من از تو جدا نخواهم شد و با اینکه تو نسبت بمن سوء ظن داری بیا. این هم دست من. باهم رفیق باشیم!

هردو نفر دستی بهم دادند که ما در صداقت آن تردید نداریم.

ـ ولی ضمناً قرار شد که تو بهر ترتیبی هست دویست هزار لیور را برای من فراهم کنی.

ـ بریش بزی سیکست، پاپ. که علیرغم میل خود وسایل کار ما را فراهم کرده سوگند می‌خورم که اینکار را انجام دهم.

موره ور! همین قدر کافی است که گیز بند یکی از کیسه‌های گندم را برای تو باز کند... به‌این ترتیب برویم و بدوک خودمان اطمینان داشته باشیم. برویم خود را آماده سفر کنیم!

آنها به‌سرعت بسوی پاریس به‌راه افتادند. در این موقع از پشت پرچین انبوه چهره ای رنگ پریده بیرون آمد. لبخندی که موجب وحشت موره ور بود برلب داشت، چشمانش برروی این دو مرد دوخته شد و آنها را تا اولین پیچ جاده تعقیب کرد و بعد، شوالیه دو پاردایان در همین نقطه ساکت و متفکر ماند و زیر لب گفت:

ـ این مرتبه خیال می کنم او را بدست آورده باشم!

۱۹

آسیابان

پاردایان از همان لحظه اول من ویل و موره‌ور را تعقیب کرده بود، آن طرف دروازهٔ سنت او نوره.

دانگولم و دو مستخدم جدید را گفته بود در پس عمارت مخروبه‌ای مخفی شده منتظر او بمانند. دورا دور به‌تعقیب این دو پرداخته به‌مذاکرات آنها با قاطرچی گوش داده بود. بعد فرار آن دو را مشاهده کرده، صدای تیر را شنیده بود و در حالی که از میان بوته‌های بلند جو سیاه سینه خیز جلو می آمد توانسته بود خود را بکنار پرچینی که مذاکرات کذائی در پس آن صورت گرفت برساند. آنگاه، شوالیه بسوی محلی که شارل را گذاشته بود راه افتاد، و به‌او گفت:

ـ آیا مایلید که برسر گیز بلائی بیاورید؟

شارل نگاه سوال کننده خود را برپاردایان دوخت.

ـ فوراً بخانه برگردید. آذوقه و مهمات بردارید و با این دو مستخدم لایق که مردهٔ جنگ وزد و خوردند باز گردید.

پیکوئیک نوک بینی تیزش تکانی خورد و چهره کروآس تیر کشید! شوالیه ادامه داد:

ـ یکی از این دو نفر هم، اسب جنگی مرا خواهد آورد و من در آسیابی که ملاحظه می کنید منتظر شما خواهم بود.

شارل پرسید:

ـ موضوع از چه قرار است؟

ـ منکه گفتم: بلائی بسر گیز بیاوریم. ضربه‌ای براو وارد کنم که نتواند از جای خود بلند شود.

دوک جوان بیش ازین توضیحی نخواست، او اعتمادی بی‌انتها به‌پاردایان داشت. فورا راه افتاد و پاردایان نیز راه تپه سن روش را در پیش گرفت. شوالیه بزودی وارد جاده باریک شد که ساعتی قبل سی قاطر از آن رد شده بودند و با کمال تعجب دید جاده آزاد است و توانست به آسودگی بروی بلندی برسد بدون اینکه برخلاف انتظارش از طرف نگهبانی باز داشت شود. با خود اندیشید:

ـ آیا واقعا بار قاطرها جو بود، آیا تمام این افسانهٔ پول مخفی در میان کیسه‌ها فقط رویائی بوده است؟

ظاهر آسیاب هیچ چیز خارق العاده ای نشان نمی‌داد. بالهای بزرگ چوبی به آرامی در اثر فشار نیرومند باد غربی می‌چرخیدند. پاردایان صدای منظم و یکنواخت سنگی را که گندمها را خُرد می کرد می‌شنید. چند نفر کارگر که از آرد سفید شده بودند کیسه‌های آرد را بدوش گرفته این طرف و آن طرف می‌بردند ولی از قاطرها و قاطرچی خبری نبود.

او وارد خانه آسیابان شد که در آن کاملا باز بود و در حالیکه نوک شمشیرش را بروی میز میزد زیر لب گفت:

ـ حتماً موره‌ور خواب دیده است!

براثر صدای شمشیر، مستخدمه‌ای سرخ رو ظاهر شد و باقیافه‌ای تعجب زده، از مشاهدهٔ مردی مسلح که تا بحال نظیر او به آسیاب نیامده بود از وی پرسید چه می‌خواهد.

ـ خانم قشنگ، من می‌خواستم با ارباب شما راجع بیک معامله آرد صحبت کنم، معامله‌ای که برای او بمنزله معامله طلا خواهد بود.

مردی که در همین حال وارد می‌شد گفت:

ـ آه! آه! آقای عزیز، فرمودید معامله طلا؟

آسیابان در حالی که وارد اطاق می‌شد برروی پاردایان نگاهی تیز و نافذ انداخت.

ـ خوب. معامله از چه قرار است؟

ـ من فقط می‌خواهم از شما چند کیسه گندم بخرم ولی قیمت آن را ده برابر قیمت معمولی می‌پردازم!

آری، و در نظر بگیرید که من سی کیسه احتیاج دارم و بطوریکه می‌بینید ثروت سرشاری گیر شما خواهد آمد...

ـ سی کیسه؟

ـ آری، و فقط یک شرط برای معامله خودمان دارم و آن اینست که کیسه‌ها را من خودم انتخاب می کنم.

ـ کاملا صحیح است. و در ضمن گفتن این جمله بطرزی که خیلی کم بچشم می‌خورد در ورودی را بست.

ـ شما می‌توانید حتی چفت آن را هم بیاندازید، بخصوص وقتی که بفهمید کیسه‌هائی که من می‌خواهم بخرم درست همان کیسه‌هائی هستند که هم اکنون بوسیله سی قاطر برایتان آورده‌اند، همینکه صحبت به اینجا رسید آسیابان صدائی زد و از اطاق مجاور، قاطرچی‌ها، خنجر و تپانچه بدست وارد شدند.

پاردایان شمشیرش را بیرون کشید و نبرد می‌خواست آغاز شود که ناگهان صدای نیرومندی فریاد کرد.

ـ دست نگهدارید!

قاطرچی‌ها بمانند سنگ بیحرکت ایستادند. پاردایان نیز بنوبه خود شمشیر را پائین آورد و در این موقع دید پیر مردی با قیافه‌ای با شکوه و چشمانی متجسس که ژستی آمرانه بخود گرفته بود وارد شد. قاطرچی‌ها و آسیابان ناپدید شدند. پاردایان شمشیر خود را غلاف کرد. پیر مرد او را بدقت نگاه کرد و گفت:

ـ آقا من صاحب این آسیاب هستم، اگر شما کاری دارید با من در میان بگذارید.

ـ آقا؛ من فکر می کنم لازم نباشد در پرده صحبت کنم، لذا من از اینجا شروع می کنم که بشما اعلام نمایم از اسرار شما با خبر شده‌ام یعنی قاطرهائی که به‌اینجا آمده‌اند بارشان طلا بود.

ـ درست است آقا، و مقدارش هم در حدود سه میلیون می‌شود...

پاردایان از روی بی‌اعتنائی حرکتی کرد.

ـ پس این شما بودید که چند لحظه قبل بعنوان ملاحظه گندمها سر کیسه را باز کردید؟

ـ نه آقا؛ زیرا من هیچ وقت بخود زحمت دروغ گفتن را نمی‌دهم ولی بطور غافلگیر مذاکرات این مرد را شنیدم و به‌این ترتیب از حقیقت امر با خبر شدم.

صاحب آسیا، پاردایان را دقیقاً می‌نگریست، او هم بنوبه خود ارباب را وارسی می کرد.

ناگهان پاردایان پرسید. برای چه نگذاشتید این قاطرچی‌های شایسته بروی من حمله‌ور شوند؟

ـ زیرا قیافه شما مرا علاقمند کرد، از اینکه بشما صدمه‌ای برسد ناراحت می‌شدم، از لحظه‌ای که شما در راه آسیاب قدم نهادید و بالا می آمدید دلم می‌خواست شما را بشناسم مایلید اسم خود را بمن بگوئید؟

ـ بمن شوالیه دوپاردایان می گویند و شما؟

ـ من؟ اسم من آقای پرتی است ولی بگو به‌بینم بچه قصدی به آسیاب آمدید؟

ـ آیا شما می‌دانید این دو نفری که با یکی از قاطرچی‌های شما مرافعه کردند کی بودند؟

ـ من فکر می کنم؛ از دور، یکی از آنها را شناختم، آنکه لباس آسیابی در برداشت؛ آقای من‌ویل و یکی از هواداران گیز است.

آقای پرتی در ضمن ادای این عبارت سخت در چشمان پاردایان نگاه می کرد.

ـ و شما، آقای پاردایان از طرفداران دوک نیستید؟

ـ من هم اکنون به‌شما خواهم گفت بچه قصدی به آسیاب آمده‌ام، این همان مطلبی است که شما از من پرسیدید و به آن علاقمند می‌باشید. من، آقای پرتی،

آقای من ویل و رفیقش را دنبال می کردم.

ـ این رفیق من ویل کی بود ؟

ـ شما من ویل را درست حدس زدید. من اسم خود را که شما پرسیدید گفتم، اما آنکه را شما نمی‌شناسید و من می‌شناسم، اسمش بدرد شما نمی‌خورد اسم او را برای خود نگهمیدارم.

ـ شما حتماً علاقه شدیدی به‌این مرد دارید ؟

ـ در حال من صحبت این من ویل را که بنابر اشاره شما هم از هواداران گیز است شنیدم باری آنچه که من ویل می‌خواهد انجام بدهد فوق العاده مورد نفرت من است و آمده‌ام تا از کار آنها جلوگیری کنم.

ـ چه می‌خواهید بکنید ؟

ـ او می‌خواهد به‌اربابش خبر دهد که پولهای موعود پاپ سیکست رسیده است، گویا حضرت قدسی مآب پس از وعده، پشیمان شده و حرف خود را پس گرفته است، چرا ؟ نمی‌دانم و اهمیتی هم برایم ندارد. حالا من ویل می‌خواهد بزور اینجا وارد شده کیسه‌های قیمتی قدسی مآب را برداشته بگیز بدهند و او ازین گندم واتیکان می‌خواهد شیرینی شاهی تهیه کند و این موضوع مورد تنفر من است.

ـ برای اینکه شما هم سهم خود را ازین شیرینی می‌خواهید ؟

ـ اگر من سهم می‌خواستم حتما بدست می آوردم، نه من باز هم تکرار می کنم برای من نفرت آور است که گیز ازین نان تناول کند. و من آمده‌ام به آسیابان اینجا بگویم: ای مرد دلیر، امشب، گنج ترا خواهند زد واگر من حالا بدادت نرسم بیچاره می‌شوی من بدو یا سه نفر از همدستانم دستور داده‌ام که بهمراه من بیایند تا امشب از فرستادگان آقای گیز پذیرائی شایانی بکنیم !

ـ و برای این خدمت، برای این دفاعی که از من می کنید چه می‌خواهید ؟

ـ هیچ !

ـ کسی که از چنین رازی با خبر باشد و اینطور حاضر بخدمت شود می‌تواند خیلی چیزها از آدم بخواهد. ولی هیچ چیز نمی‌خواهید این عجیب است، خیلی عجیب است !

با اینکه پیر مرد این کلمات را بسیار آهسته ادا کرد ولی پاردایان شنید و گفت:

ـ محققاً آقا شما، در زیر این، بی‌اعتنائی که بنظرتان عجیب می آید خیانتی را تصور می کنید ولی این امر که بنظر شما عجیب است در نظر من بسیار ساده است زیرا من ابداً احتیاجی به‌پول ندارم، بدون تردید شما فکر می کنید که نکند من نیز دشمنی باشم که از پیش بمحل فرستاده‌اند در هرحال در ازاء تمام این سوء ظن‌ها جز قول خود دلیل دیگری ندارم؛

ـ و اگر من قول شما را باور نکنم؟

ـ در آن صورت من مجبورم شما را بکشم، شما و تمام قاطرچی‌هایتان را نابود کنم تا بتوانم بعداً از اینکه گنج کلیسا بدست گیز بیفتد ممانعت بعمل آورم.

ـ چی؟ شما مرا بکشید؟

ـ البته باید اعتراف کنم که اینکار را با تاثر خاطری انجام می‌دهم زیرا قیافه شما دلپذیر است.

ـ بسیار خوب، قسم به‌تمام مقدسات و قسم بمریم، قیافهٔ شما هم برای من دلپذیر است.

مرد جوان، من به‌شما اعتماد دارم، و هم اکنون بشما نشان خواهم داد کیسه‌ها کجا پنهان شده است بیائید و بعد آقای پرتی زیر لب بخود گفت:

ـ این دفعه دیگر قصدش آشکار می‌شود!

ولی پاردایان که برسر جای خود نشسته بود گفت:

ـ من هیچ احتیاجی ندارم بدانم گنج شما کجاست آقای پرتی و حتی اگر از من می‌شنوید فوراً کیسه‌ها را برقاطرها بار کرده و راه بیافتید و برگردید.

آقای پرتی بدون شک مرد بسیار بدگمانی بود زیرا چنین پنداشت که ممکن است پاردایان قصد دارد او را راه بیاندازد و در راه یاران خود را براو بتازد.

از طرف دیگر این چهره‌ای که شهامت و صفا به آن روشنی می‌داد در او اعتمادی غیر قابل مقاومت القاء می‌نمود. بالاخره گفت:

ـ شما شوالیه دلاوری هستید، و بدگمانی‌های مرا ببخشید البته وقتی بفهمید

که من مسئول تمام این پولها هستم. این بدگمانی بنظرتان طبیعی خواهد بود. من دربارهٔ شما با پدر مقدس صحبت خواهم کرد، مطمئن باشید. و او حتماً پاداش بسزائی به‌شما خواهد داد:

ـ خواهش می کنم دربارهٔ پاداش بخودتان هیچ زحمتی ندهید... من به‌پاداش خود رسیده‌ام.

آقای پرتی دوباره بتردید و دو دلی دچار شد و بخود گفت: این دیگر چه جور آدمی است؟

و برای اینکه براین معما دست یابد از شوالیه دعوت کرد که با او ناهار بخورد پاردایان این دعوت را بیدرنگ پذیرفت. در ضمن غذا، شوالیه بسیاری چیزها دید: اولا غذا بسیار ظریفتر و عالیتر از غذای یک آسیابان ساده بود، به‌اضافه اطرافیان احترامی فوق العاده به آقای پرتی می گذاشتند. بالاخره این طور نتیجه گرفت که با یکی از اربابهای عالی مقامی که در خدمت سیکست[1] می‌باشد سرو کار دارد. ناهار به‌پایان می‌رسید که دوک دانگولم بهمراه پیکوئیک و کروآس فرا رسیدند. دو مستخدم هر کدام دو تفنگ تپانچه و خلاصه ساز و برگ جنگی کامل بهمراه داشتند و البته این وضع آقای پرتی را بخنده در آورد و گفت:

ـ لعنت برشیطان! شما خیلی مرد محتاطی بنظر می‌رسید، با این ساز و برگ ما از عهده حفظ محاصره یک شهر برمی آئیم..

ـ و موضوع هم واقعاً عبارتست از یک محاصرهٔ خونین...

ـ چه؟ شما فکر می کنید که واقعاً آقای دوک دوگیز.

ـ من فکر می کنم که امشب ارتش کوچکی در پای تپه سن روش گرد آید. مطلب از این قرار است!

ازین لحظه بود که آقای پرتی از خود می‌پرسید که بهتر نیست او از معرکه خارج شود؟ او دیگر دربارهٔ پاردایان تردیدی نداشت ولی تااین لحظه بخود نوید می‌داد که حتماً شوالیه دربارهٔ حمله به آسیاب خیلی غلو کرده است. بمحض

---

۱ ـ سیکست کنت ـ همان سیکست پنجم، پاپ می‌باشد.

مشاهده ساز و برگ جنگ قضیه را جدی گرفت و بخود می گفت:

ـ آری! در کاخ ملکه پیر من در امن و امان خواهم بود. آیاحضور من در اینجا واقعاً لازم است؟ و اگر فردا تمام دنیااز مرگ سیکست کنت با خبر شوند آن وقت؛ خداوندا، چه روی خواهد داد؟

ولی بدون شک آقای پرتی مردی دلیر بود، به‌اضافه کنجکاوی غیرقابل مقاومتی او را ترغیب می کرد که این مرد خارق العاده‌ای را که برای دفاع از گنجی آمده و توقع دریافت هیچ اجری را هم ندارد، در حین کار و عملش مشاهده کند.

به‌این ترتیب آقای پرتی تصمیم گرفت بماند.

روز بدون حادثه‌ای گذشت نزدیک غروب پیکوئیک و کروآس بعنوان نگهبانان مخفی به‌پای تپه فرستاده شدند تا بمحض مشاهده دسته‌ای مسلح یا غیر مسلح بیدرنگ به آنها خبر بدهند. پیکوئیک شاداب و دل زنده بود ولی کروآس بیش از هروقت دیگر عبوس و گرفته می‌نمود.

ـ او هو! چه خبره! چرا اینطور آه می کشی؟

ـ من می‌بینم که دست تقدیر در وضع خیلی بدی مرا بیچاره خواهد کرد.

ـ تو خودت بدی؛ چه می گوئی؟ تو از چنگ بل گودر که مرتباً برای کتک بسویت حمله ور می گردید گریخته‌ای، اربابی داری که با تو با ادب و احترام حرف می‌زند. با این همه باز هم گله داری؟

ـ آخر. همه اینها بچه دردی می‌خورد. اگر من کشته شوم؟

ـ احمق، برای چه کشته شوی؟

ـ برای اینکه ما داریم به‌جنگ می‌رویم، این آقای پاردایان غیر از کشت و کشتار بچیز دیگری فکر نمی کند. ما باید هرچه زودتر بزنیم بچاک!

پیکوئیک دشنه خود را بیرون کشید.

ـ گوش بده دوست من، اگر تو بخواهی با فرار خود پیش از شروع جنگ ما را بی آبرو بکنی بدانکه خیلی زودتر از آنچه فکر می کردی خواهی مرد زیرا من بادست خودم ترا خواهم کشت.

کروآس براثر این استدلال روشن و کوبندهٔ پیکوئیک بیدرنگ مجاب شد و قول داد که بمانند آژاکس[1] دلیرو نترس باشد. هردو نفر در حول حوش صومعه سن روش مستقر شدند و قطعه زمینی را که در امتداد دروازهٔ سنت او نوره قرار داشت تحت نظر گرفتند شب فرا رسیده بود و کروآس پیش خود می گفت انشاءالله کار بخیر و خوشی برگزار خواهد شد. ناگهان گروه انبوهی از پاریس خارج شده بسوی صومعه روی آوردند. این گروه از چهل نفر مردان مسلح تشکیل شده بود و در پی آنها ارابهٔ سنگینی که بوسیله سه اسب قوی کشیده می‌شد حرکت می کرد مردان مسلح برای سرکوبی افراد و آسیاب و ارابه برای حمل سی کیسه گرانبها بکاخ گیز بود.

در راس این دسته من ویل قرار داشت و در کنار او موره‌ور، بوسی لوکلرک و کروسه قرار داشتند. افراد دیگر همگی از سربازان ساده بودند و حالت دسته‌ای از غارتگران را که بعزم تاراج محلی حرکت می کنند بخود گرفته بودند ولی در میان این سربازان مردی نقابدار آرام و آهسته حرکت می کرد. او دوک دوگیز بود که می‌خواست خود نیز از نزدیک در عملیات شرکت جوید.

با من ویل و موره‌ور بخوبی آشنا هستیم.

کروسه از هواداران جدی و متعصب لیگ و از اقوام کروسه مشهور بود که با آن وضع مخوف در طی روزهای سن بار تلمی شهرت بهم زد، ژان لوکلرک، معلم شمشیر بازی، حاکم باستیل، یکی از افراد متهوری بود که همواره افتخارش این بود که در هردوئلی شرکت کرده و طرفش را بخاک هلاکت انداخته است. او برنام خود بوسی را هم اضافه کرده و این کار را بیاد بوسی دامبر وآز که با آن وضع خفت آور بدست نزدیکان هانری سوم کشته شد انجام داده بود.

گیز بسوی آسیاب حرکت می کرد تا میلیونها پولی را که سیکست کنت برای خاطر او آورده و اینک از تسلیم آن سرباز می‌زد، تصرف کند، او از شوق و امیدواری می‌لرزید. با این مبلغ معتنابه او می‌توانست قولی را که در مورد

---

۱ ـ آژاکس ـ نام یکی از دلاوران یونان و یکی از قهرمانان جنگ تروآ

امتناع از هرنوع شدت عمل علیه هانری سوم بکاترین دو مدیسی داده بود نقض کند، با این پول می‌توانست کلیهٔ اعضای پارلمان را که علیه او بودند بخرد. با این پول می‌توانست مواجب معوقهٔ دو یا سه هنگی را که اوامرش را با غرولند اجرا می‌کردند بپردازد. می‌توانست ارتشی تجهیز کند، لشکر کشی کند!

هانری دوبآرن را تا مناطق کوهستانی خود عقب بزند، هانری سوم را دستگیر نماید، تاج را از سر او بردارد و خود تاجگذاری کند. در قلب خشمی شدید علیه این پاپ احساس می‌کرد. او، نماینده خود را به‌پیش گیز فرستاده و اعلام داشته بود که قدسی مآب براثر خسارات مالی فوق العاده برایشان امکان کمک به‌او موجود نیست. دو ساعت پس از رفتن این نماینده، نامه‌ای از شاهزاده خانم فوستا رسید که به‌او اعلام می‌داشت: پولها به‌پاریس رسیده است.

من ویل که برای اطمینان از موضوع فرستاده شده بود بزودی باز گشته و مطلب را تائید کرده بود. و گیز که از خشم و بی‌صبری بیچاره شده بود برای توجیه این حیله پاپ هزار تصور پیش خود کرده بود زیرا: بالاخره اگر پول اینجا آمده. فقط بخاطر او بوده است نه کس دیگر.

تصمیم گرفته شد عده‌ای برای هجوم بسیج شوند، نقشه‌ای بسیار ساده بود. با عده‌ای معدود، برای اینکه توجه کسی جلب نشود، بسوی آسیاب حرکت خواهند کرد. هرکه در آسیاب بود کشته، پولها را در ارابه بار کرده و غنیمت را بکاخ گیز خواهند آورد.

پیکوئیک و کروآس این دسته را که بانظم پیش می‌آمد مشاهده کردند. پیکوئیک گفت:فوری به آسیاب برگردیم!

کروآس در حالی که نگاهی وحشت زده بسوی مهاجمین می‌انداخت گفت:

ـ بهتر نیست بگذاریم اینها رد شوند؟ ما از عقب آنها را باز هم نگهبانی می‌کنیم...

ـ و اگر آنجا نبرد در گیر شود ـ که حتماً درگیر هم می‌شود. آن وقت ما چه خواهیم کرد؟

ـ ما از دور مراقب کارزار خواهیم بود. آقای شوالیه ما را برای مراقبت

فرستاده اند..

ـ کروآس، تو اسباب سرشکستگی منهم می‌شوی، برویم. بدویم و بگوئیم که دشمن می‌رسد!

پیکوئیک بتاخت راه افتاد، کروآس هم او را تقلید کرد ولی پس از چند قدم پایش بچیزی خورد ـ یا اینکه این طور وانمود کرد ـ و به‌زمین افتاد پیکوئیک بتنهائی راه خود را دوان دوان ادامه داد.

آن وقت کرواس برخاست و راه صومعه سن روش را در پیش گرفته پائین آمد.

ولی درهمین موقع دارو دسته گیز بصومعه رسیده بودند.

کروآس صدای پای محکم و سنگین مردان مسلح را شنید. لرزه‌ای بدنش را فرا گرفت و دیگر کار خود را زار می‌دید.

اما در همان دم که افراد گیز شروع بدور زدن صومعه کردند تا در راه باریکی که کروآس نشسته بود وارد شوند، آخرین ذرات غریزه دفاعی، او را بحرکت در آورد، از جای برخاست، پا برسر مرزی نهاد و جستی زد و بکمک بازوان درازش توانست خود را به‌پنجره‌ای برساند که به‌محراب صومعه نور می‌داد.

با یک ضربت زانو پنجره را گشود و خود بداخل لغزید.

افراد مسلح که بوسیله من ویل هدایت می‌شدند، از آنجا گذشتند.

هر کس جز او بود. بیدرنگ فکر می کرد که خطر رفع شده است. ولی اگر کروآس بطور کلی آدم فکوری بنظر نمی‌رسید درین لحظه براثر ترس و وحشت زیاد صاحب فکری شده بود و این فکر تحریک شده در دسر زیادی برایش فراهم می کرد. او در اطراف خود بااینکه هیچکس وجود نداشت صداهائی می‌شنید.

کروآس وحشت زده درصدد جستن سوراخ موشی بود که در آن پناه ببرد. در میان تاریکی وسط صومعه شروع بدویدن کرد.

درین ضمن به‌نیمکت‌ها و صندلی‌ها می‌خورد و حالا دیگر این اشیاء بی‌زبان دشمن خونی او شده بودند. صومعه مورد هجوم قرار گرفته. و آرتشی بزرگ درپی کروآس بی‌نوا حمله ور شده بود.

این نبرد وحشتناکی بود که کروآس توانا علیه دشمنان ناپیدا آغاز کرده بود، هرصندلی با پایه‌های لاغر و نزار خود برای او مانعی بزرگ و سدی شدید محسوب می‌شد. او نعره می کشید:

ـ باز هم یکی دیگر را بخاک افکندم! بی‌غیرتها. یک نفر با چند نفر اوه! بازهم یکی دیگر را انداختم! امداد! امداد.

کروآس، درین نبرد خیالی با هیچ، عقب نشینی می کرد، ناگهان تمام قد برروی زمین نقش بست، در همین لحظه از دور صدای خالی شدن تفنگی بلند شد، دستش در تاریکی بحلقه‌ای برخورد کرد، محکم به آن چسبید همانطور که غریق بهر پر کاهی متشبث می‌شود. باری دراثر تقلای زیاد او و حرکات وحشت انگیزش ناگهان دید که قسمتی از زمین که حلقه به آن متصل بود تکان می خورد.

آنگاه بکمک نیروئی که از شدت وحشت پیدا کرده بود این قسمت از زمین را برداشت، سوراخ بزرگی دهان باز کرد، کروآس یقین داشت سپاهیان زیادی در تعقیب او هستند، در اثر صدای تفنگ دیوانه شده بود. خود را بمیان سوراخ افکند. پاهایش بروی پلکان سنگی قرار گرفت و حتی بدون اینکه در فکر بستن دریچه باشد تا فرار خود را پنهان دارد، نعره زنان پائین رفت.

در برابر او حفره‌ای دراز و طولانی قرار داشت، با شتاب جلو رفت تاریکی عمیق و انبوه بود. این زیر زمین بکجا می‌رفت؟

کروآس نفس زنان می‌دوید، انعکاس صدای پایش او را مطمئن می کرد که دشمنان خونخوار در تعقیب او می‌باشند، ناگهان بمانعی تصادم کرد. کروآس چنین پنداشت که برجمجمه‌اش ضربتی از سلاحی سنگینی فرود آمد. برزمین افتاد و از هوش رفت.

طی این نبرد تاریخی کروآس در صومعه، پیکوئیک راه خود را ادامه می‌داد و فقط موقع رسیدن به آسیاب بود که از غیبت رفیقش مطلع گشت.

ـ بیغیرت فرار کرد! آه! کروآس توما را بی آبرو کردی!

چون پیکوئیک نمی‌خواست بی آبرو شود برای پاردایان تعریف کرد که کرواس در پائین جاده، هنگامیکه می‌خواست راه کج کند مورد اصابت گلوله

تفنگ قرار گرفت. شوالیه فوری ترتیب کار خود را داد. تمام افراد را در اطاق بزرگ یعنی اطاق آسیابان جمع کرد. اینها سه نفر کارگر آسیاب ده قاطرچی وبا دوک دانگولم پیکوئیک و خود او و آسیابان جمعاً می‌شدند هفده نفر که می‌بایستی از آسیاب دفاع کنند.

اما راجع به‌دو سه نفر زنی که در آسیاب بودند، آنها را در یکی از اطاقهائی که بسوی مزارع باز می‌شد محبوس کردند.

آقای پرتی با چشم تمام کارها شوالیه را مراقبت می کرد:

تردیدیکه شاید آخرین تردید او بود برروی چهره‌اش خوانده می‌شد. خبر نزدیک شدن این گروه مسلح او را رنگ پریده کرد ولی این رنگ پریدگی ابداً ناشی از وحشت نبود.

پاردایان افراد خود را بیرون برده بود صدای پای مردان گیز که از جاده بالا می آمدند شنیده می‌شد، بزودی سایه‌های درهم برهم آنان را تشخیص دادند. آقای پرتی باخود اندیشید:

« آیا این مرد جوان خائنی بیش نیست: آیا این پاردایان یکی از فرستادگان گیز نمی‌باشد؟ » لحظه‌ای بعد همه اینها معلوم می‌شود... سرنوشت من و سلطنت فرانسه در دست این مرد ناشناس است اگر این مرد خیانت کند میلونها پول من از آن گیز می‌شود، گیز شاه خواهد شد و من شاید زندانی شوم!

او، با وضعی اندیشناک آرنجهای خود را بر کنار پنجره قرار داد، براثر سوء ظن قیافه‌اش کدر شده در این دل شب مشغول تماشای اقدامات شوالیه دوپاردایان گردید. تمام روشنی‌ها را هم خاموش کرده بودند.

ـ لحظه‌ای بعد! همه چیز را خواهم دانست اگر این پاردایان بمن خیانت کند، اگر گیز به‌اینجا وارد شود؟ چه خواهم گفت؟ من به‌او خواهم گفت که:

ناگهان انفجاری شدید روی داد، برق گلوله‌ها قیافه شب را روشن کرد و در جاده ناله مجروحین و فرارعجولانه بقیة السیف شنیده شد.

شوالیه به آرامی گفت:

ـ مجدداً تفنگهایتان را پر کنید، البته باز می گردند ولی لااقل نیم ساعت وقت

لازم است تا دوباره گرد آیند و حواسشان را جمع کنند. آقای پرتی کلمات را شنید، چهره‌اش را لبخندی سریع روشن کرد و گفت:

ـ این مرد خائن نیست، حتماً آقای گیز به‌پولهای من دست نخواهد یافت. بآرن شاه خواهد شد!

بسرعت پنجره را باز کرد وشوالیه را بالحنی مطبوع صدا زد.

پاردایان در حالی که نزدیک می‌شد گفت:

ـ از هیچ چیز ترس نداشته باشید!

ـ من ترسی ندارم، آقا. ولی شما گفتید که بدون شک حمله جدیدی قبل از نیم ساعت دیگر صورت نخواهد گرفت؟

ـ حتی تا یکساعت دیگر منظورتان چیست؟

ـ آقای عزیز، وقت آن رسیده که نصیحت امروز شما را بکار بندم یعنی سی قاطر را راه بیاندازم فقط نگرانم، می‌ترسم که...

ـ آری شما می‌ترسید که آقای گیز پس از اینکه آسیاب را خالی دید بیدرنگ با اسبهای تیز رو خود بتعقیب شما پرداخته‌قاطرهارا با بارگران بهایشان بگیرد.

ـ همین طور است که گفتید، ای دوست نجیب من... حتماً اجازه می‌دهید شما را اینطور بنامم، نیست؟.. زیرا شما خدمت بزرگی بمن کردید.. بالاخره من نسبت به‌این پولها مسئولیت داشتم.

ـ پیش کی؟

ـ پیش پدر مقدس ما!

حضرت قدسی مآب از دین خود نسبت به‌شوالیه دوپاردایان مستحضر خواهند شد، همه چیز را خواهند دانست ولی حالا من خیلی ناراحت هستم اگر آنها مرا تعقیب کنند می‌بایستی که...

ـ می‌بایستی که دارو دسته دوک در مقابل آسیاب تا صبح متوقف شوند تا شما بتوانید با استفاده از فرصت...

ـ من تا بحال درعمرم آدمی بهوشمندی شما ندیده‌ام!

ـ برای اینست که من مردی کار کشته و آشنا به‌تمام رموز هستم بسیار

خوب، شما راه بیفتید من متعهد می‌شوم که نفرات گیز را تا صبح همین جا معطل کنم.

ـ چی؟ شما موافقت می کنید.

ـ من بشما قبلاً گفتم، میل دارم که بلائی به‌سر گیز بیاورم!...

ـ چطور شما تک و تنها این لشکر مسلح را متوقف می کنید! زیرا من باید به‌شما بگویم که آسیابان اینجا و تمام افرادش همراه من خواهند آمد.

ـ افراد آسیابان، من که تردید دارم زیرا کلیه این آقایان همان قدر که من به‌پاپ شبیه هستم به آسیابان شباهت دارند.

آقای پرتی به‌لرزه در آمد.

ـ شما شاید بیش از اینکه فکر کنید به‌او شبیه هستید، ای مرد جوان شما پاداشی از من نمی‌خواهید و من از قیافه شما می‌بینم که اصرار در این مورد بی‌فایده است ولی این انگشتر را بگیرید شاید در بعضی مواقع بیش از هرثروتی بدرد شما بخورد.

در این موقع آقای پرتی به‌چابکی حلقه‌ای را در دست پاردایان نهاد و او بدون اینکه اهمیت زیادی به‌این مطلب بدهد آنرا بیکی از انگشتهای خود کرد، ده دقیقه بعد در حالی که پیکوئیک، شارل دانگولم و پاردایان تصادفی در دل شب تیراندازی می کردند تا به‌مهاجمین نشان بدهند که آسیاب بخوبی دفاع می کند سی‌قاطر که دوباره بارهای گرانبها را بدوش داشتند از در عقب آسیاب بیرون آمده و حرکت کردند. آقای پرتی با اسب دنبال کاروان می‌رفت و آسیابان و کارگران او با لباس مردان جنگی همراهش حرکت می کردند. زنهای مستخدمه نیز پای پیاده راه را در پیش گرفتند.

وقتی کاروان به‌ویل ارک رسید سردسته قاطرچی‌ها به آقای پرتی نزدیک شد و پرسید. آیا همان راه ایتالیا را در پیش بگیریم؟

ـ نه، آقای کنت؛ راه روشل را پیش بگیرید!

پاردایان، شارل دانگولم و پیکوئیک در اطاق آسیابان تنها ماندند.

آسیاب در جانب چپ این محل قرار داشت و این دو قسمت بوسیله پلکانی چوبی بهم مربوط می‌شدند، این پلکان به‌قسمتی از آسیاب منتهی می‌شد که سنگ گندم سای قرار داشت و از همین جا بود که می‌شد بالهای چوبی آسیاب را به کار انداخت.

پاردایان بسرعت تمام این قسمت‌ها را گشت و از وضع آنها مطلع شد و درضمن اینکه به‌اطاق اشاره می کرد گفت:

ـ اینجا ستاد کل ما خواهد بود. و در حال اشاره به‌پلکان که به آسیاب می‌رفت گفت:

ـ و این هم خط عقب نشینی ما.

پیکوئیک پرسید:

ـ پس ما خواهیم جنگید؟

پاردایان فریاد زد:

ـ آماده.

در واقع، دار ودسته گیز در این لحظه، روی بلندی تپه آشکار شده بودند.

پاردایان پنجره را گشود و فریاد کرد:

ـ آهای! آقایان؛ شما کی هستید؟ و چه می‌خواهید؟

صدای آمرانه‌ای در دل شب فریاد زد:

ـ شما خودتان کیستید؟

پاردایان که صدای دوک دوگیز را شناخته بود گفت:

ـ حضرت آقای دوک من آسیابان آسیاب زیبای تپه هستم. در حق جنابعالی چه خدمتی باید انجام دهم؟

ـ آسیابان یا هر کس دیگر، شما هم اکنون بروی افراد من که در جاده بقصد سیرو گشت بالا می آمدند تیراندازی کردید، حالا بشما اعلام می کنم که شماها، اگر بیدرنگ بیرون نیائید همگی بدار آویخته خواهید شد. در صورت خروج جان شما در امان خواهد بود و اجازه دارید با افراد خود پی کارتان بروید.

ـ یک سئوال دیگر، حضرت آقای دوک، آیا اجازه داریم که کیسه‌های طلا را هم که شما برای غارت آنها آمده‌اید بهمراه خود ببریم؟

دوک نعره‌ای خشم آلود بر کشید:

ـ خارج شوید، آسیاب را بما تسلیم کنید، در غیر این صورت ما بیدرنگ حمله خواهیم کرد!

ـ آه! حضرت آقا، اگر تهدید کنید ماناگزیر بیرون آمده و همگی شما را قتل عام خواهیم کرد؛ گیز که می‌خواست فرمانی صادر کند ناگهان با حرکتی غضب آلود متوقف شد و به‌من ویل گفت:

ـ فکر می کنم اقلا صد نفر باشند!

پاردایان شنید و فریاد کرد.

ـ حضرت آقا ما فقط سه نفریم! سه نفر و فقط کافی است که بدانید که این سه نفر یکی، دوگ دانگولم است که بی‌صبرانه منتظر ملاقات شما است و قبلا هم قول این ملاقات را داده بود. دیگری آقای پیکوئیک که کسب و کارش پهلوانی بوده و حالا پیشخدمت آقای دوک شده و بالاخره .. خدمتگزار جنابعالی شوالیه دوپاردایان!

صدائی گفت: دروغ می گوید آنها عده شان خیلی زیاد است.

پاردایان گفت:

ـ عجب! بفرمائید و از نزدیک ملاحظه کنید. تصمیم بگیرید، بیائید یا اینکه برگردید زیرا ما می خواهیم آسیاب را بکار اندازیم و باد شما را اذیت خواهد کرد برگردید.. یا اینکه ما آتش خواهیم کرد! وبعد به آرامی پنجره را بست.

گیز که از خشم رنگ پریده شده بود زیر لب گفت: آری!

ـ خداحافظ!

و بیدرنگ اوامر خود را ابلاغ کرد، با نیروئی که در اختیار داشت دایره وسیعی بدور تپه برای مراقبت اینجاد کرد.

هریک از افراد تنها وظیفه داشتند که مراقب باشند نه اینکه بجنگند. ماموریت همگی این بود که بمحض مشاهده خروج کیسه‌های گندم از آسیاب خبر بدهد..

بعداً گروهبانی را به‌پاریس فرستاد.

دو ساعت بعد این گروهبان برگشت و اعلام کرد که اوامر دوک اجرا خواهد شد یعنی یک دسته هزار نفری ازتفنگداران بزودی خواهند رسید.

در طی این دو ساعت پاردایان و رفقایش مواضع خود را بخوبی مستحکم کردند.

معذالک من ویل بفکر افتاده بود که ممکن است شوالیه راست گفته باشد، مخصوصاً سوءظن پیدا کرده بود که در این فرصت، محاصره شدگان پولها را در دخمه‌ای پنهان خواهند ساخت و پیدا کردنش دشوار خواهد شد بالاخره تصمیم گرفت بهمراه لوکلرک سرو گوشی آب بدهد. اما موره‌ور نزد دوک دوگیز ماند، از شعف می‌لرزید. او بالاخره دشمنی به آن خوفناکی را پیدا کرده بود و به‌دوک گفت:

ـ حضرت آقا، شما به‌من وعده دویست هزار لیور از پولهای غارتی را داده‌اید...

ـ آری وعده دادیم.. پول ما تو خواهد بود، وثیقه آن قول گیز است!

ـ بسیار خوب، حضرت آقا، من می‌خواهم بشما معامله‌ای پیشنهاد کنم: دویست هزار لیور مال شما فقط این مردی را که گستاخانه با شما صحبت می کرد بمن بدهید!

ـ می‌فهمم چه می گوئی موره‌ور! تو ازین مرد نفرت داری! ولی من خود نیز از او متنفرم، ما حساب کهنه‌ای باهم داریم که باید تصفیه کنیم.. این حساب مربوط به‌ملاقات ما در مهمانخانه کولین یی است.

ـ حضرت آقا، حساب من خیلی کهنه تر است.

ـ در هرحال، تودویست هزار لیور را خواهی داشت و من مرد را! فقط در صورتیکه بصد هزار لیور قناعت کنی، مبلغی که پول کمی هم نیست، آن وقت اجازه خواهی داشت در مذاکراتی که من پس از دستگیری با پاردایان خواهم داشت شرکت کنی!

ـ حضرت آقا من باید درازاء شرکت در این صحنه صد هزار لیور بپردازم؟
بسیار خوب؛ قبول می کنم شما هم که موافقید اینطور نیست؟
گیز گفت:
ـ من سوگند می‌خورم که همینطور رفتار کنم و جسد او را نیز بالای دار بتو خواهم بخشید !

۲۰

حمله به آسیاب

هنگامیکه گیز در انتظار هزار نفر نیروی امدادی با موره‌ور مشغول این شوخی وحشت انگیز بود، من ویل وبوسی لوکلرک در حالی که از تپه بالا می رفتند بسوی آسیاب پیشروی می کردند و قصدشان این بود که از تعداد واقعی محاصره شدگان با خبر شوند.

همه آسیاب خاموش و تاریک بود. ولی در اطاق آسیابان پنجره های روشن، بمانند چشمی تیزبین بسوی محاصره کنندگان نگاه می کرد.

هر دو بسوی نردبان آسیاب راه افتادند و بزودی بقسمتی که سنگ آسیاب قرار داشت رسیدند.

طی چند دقیقه آسیاب را گشتند و یقین کردند که در آنجا هیچکس نیست. مسلم بود که کلیه قوای دفاعی در اطاق آسیابان متمرکز شده است.

آنها می‌خواستند پائین بیایند که من ویل شعاع خفیفی از نور را در کنار دیوار دید. بازوی بوسی لوکلرک را گرفت و بیخ گوشش گفت:

ـ اینجا، دری است که این دو قسمت را بهم مربوط می کند...

آنها به‌این روشنائی نزدیک می‌شدند نه‌بقصد گشودن در بلکه باین نیت که از آنجا اطاق مجاور را بررسی کنند. ولی همینکه دست بوسی لوکلرک بدر خورد، دید که در به آرامی گشوده شد. دونفر مرد در روی پله کان چمباتمه زدند و

توانستند از آنجا با حفظ تسلط خود نگاهی کنجکاوانه به‌داخل اطاق بیاندازند، ناگهان ازتعجب بلرزه در آمدند منظره‌ای عجیب در برابر آنها قرار داشت: شوالیه دوپاردایان و دوک دانگولم برروی میزی نشسته و مشغول خوردن یک ران خوک بودند. پیکوئیک برایشان مشروب می‌ریخت. در یک طرف دیوار بطور منظم دوازده تفنگ پر کرده و حاضر چیده شده بود و برروی میزی در همان نزدیکی چندین تپانچه قرار داشت. پاردایان و شارل در ضمن خوردن و نوشیدن با یکدیگر صحبت می کردند. شوالیه می گفت:

ـ از همین فردا ما بملاقات این صومعه خواهیم رفت. زن کولی بهرترتیبی شده بحرف خواهد آمد و سرانجام ما خواهیم فهمید که برسر ویولتای زیبای شما چه آمده است. دیگر، خوشحال باشید، شاهزاده من، آقای پیکوئیک از همان شیشه‌ای که کنار گذاشته و برای خودتان نگهداشته‌اید برای من بریزید. من خوب مواظبم که چه می کنی...

ـ اوه آقا! باور بفرمائید که من هرگز بخود اجازه نمی‌دهم از مشروبی که شما میل می‌فرمائید لب بزنم...

ـ چرا؟ احمق، وقتی که هست چرا نمی‌خوری؟ بیا بگیر بخور تا زورت زیاد شود. ترس و وحشتی که نداری؟

ـ اوه! من هیچ ترسی ندارم!

ـ ولی ترسوی بزدل تو که داری می‌لرزی، چراتو به‌اندازه رفیقت کروآس دل و جرات نداری؟

پیکوئیک با جوانمردی یک دوست وفادار گفت:

ـ حقیقت اینست که کروآس بسیار نترس و دلاور است.

دوک دانگولم گفت:

ـ پس به‌این ترتیب، پاردایان شما فکر می کنید که این سائی زوما خیلی چیزها می‌داند که در وهله اول نخواسته با شما در میان بگذارد؟

ـ من به‌این موضوع ایمان دارم، و این ارباب پیکوئیک هم که سالها با او زندگی کرده برایتان تعریف خواهد کرد. بیا. بیا.

شوالیه در ضمن ادای کلمات اخیر، بروی پشتی صندلی خود خم شد تا در روشنائی رنگ شرابی را که می‌خواست بخورد تماشا کند، در این لحظه که سر خود را بلند کرده بود چشمانش در بالای پلکان من ویل و بوسی لوکلرک را که بهت زده به‌این منظره نگاه می کردند، مشاهده کرد. پاردایان خنده بلندی سر داده، آن دو را بشارل نشان داد. او نیز بیدرنگ شمشیری بدست گرفت. پیکوئیک هم تپانچه را حاضر کرد.

پاردایان گفت: آقایان، اگر قلبا مایل باشید من حاضرم شما را دعوت کنم!

من ویل وبوسی لوکلرک همان طور که می‌دانیم مردان شجاعی بودند. بوسیله نگاه با یکدیگر مشورت کردند و این مشاوره با نگاه بهر دوی آنها فکر واحدی تلقین کرد: پاردایان و دو رفیق او را دستگیر کرده آنها را دست و پابسته بحضور دوک دوگیز ببرند، زیرا در مقابل آنها فقط سه نفر قرار داشت.

چه ضربت متهورانه و دل انگیزی! و چه عمل شایان توجهی! آنها برخاستند، سلام کردند؛ من ویل کلاه بدست و مودبانه گفت:

ـ آقای پاردایان؛ ما با کمال میل حاضریم با شما هم پیاله شویم بشرطی که شما نیز قبول کنید اولا بسلامتی آقای دوک دوگیز جام خود را بلند کنید وسپس بهمراه ما بخدمت ایشان بیائید.

شارل برای حمله به آنها حرکتی کرد، ولی پاردایان او رامانع شد و گفت:

ـ آقای من ویل، اگر آقای دانگولم که اینجا حضور دارند و من نمی‌دانم که چرا از لورن‌ها متنفر هستند؛ کدر نمی‌شدند حتماً بسلامتی ارباب شما جام خود را بلند می کردم، و اما در مورد آمدن بخدمت ارباب شما، اینهم کاری غیر ممکن است، زیرا بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید ما هنوز شام خود را تمام نکرده‌ایم.

بوسی لوکلرک گفت: به‌این ترتیب ما ناگزیر شام خوردن شما را قطع می کنیم! و با همین عبارت؟ هر دو مرد شمشیر بدست حمله‌ور شدند، با چند جست به‌انتهای پلکان رسیدند، بوسی لوکلرک چنان ضربه‌ای برفرق پیکوئیک وارد ساخت که مرد بینوا مدهوش برزمین نقش بست و بعد هردو که از شوق بهیجان آمده بودند بوسط اطاق پریدند. پاردایان خود را بپای پلکان رسانیده راه

عقب نشینی آن‌هارا مسدود کرد.

تمام این کارها در ظرف چند ثانیه انجام گرفت: من ویل بحالت حمله‌ور در برابر دوک دانگولم و بوسی لو کلرک در مقابل یاردایان قرار گرفتند. درین هنگام شمشیرها از نیام بیرون آمد. بوسی لو کلرک چند ضربه متوالی و جانانه بررقیب خود وارد آورد و با کمال تعجب دید که شوالیه از همگی آن ضربات دفاع کرد. بوسی لو کلرک در حالی که ضربه سنگینی فرود می آورد غرشی کرد و گفت:

ـ بگیرید آقا من شما را خواهم کشت!

پاردایان که بخوبی ازین ضربه هم دفاع کرده بود بالحنی تحقیر آمیز و بنحویکه می خواست حرف او را بیجواب بگذارد گفت:

ـ آفرین، شاهزاده عزیز! همینطور. بزنید! آها! خورد!

من ویل که ضربه‌ای به‌بازویش وارد آمده بود شمشیرش را بدست چپ گرفت و زیر لب گفت:

ـ بنظرم که ما اغفال شده باشیم!

وسپس با خشمی فراوان بشارل حمله برد، در همین موقع بوسی لو کلرک که از تحقیر حریف بخشم گیج کننده‌ای دچار شده بود ضرباتی کاری به‌پاردایان وارد کرد.

پاردایان که گوئی اصلا بوسی لو کلرک را آدم زنده‌ای محسوب نمی کند رو بشارل کرده می گفت:

ـ آهان! آهان! از پای درآمد! نکشیدش، من فکری بنظرم رسید، شمشیرش را بخودش ببندید خوب! آه! خلع سلاح شد بگیریدش! طناب پیچش کنید بعد وسیله‌ای برای خنده و تفریح ما خواهد بود!

حالا دیگر شارل من ویل را که برروی زمین لغزیده و برروی زانو افتاده خلع سلاح کرده بود... نوک شمشیر را برحلقش نهاده و می گفت:

ـ ببینم، حالا تسلیم می‌شوید؟

من ویل که در اثر خون ریزی پریده‌رنگ شده و بدتر از آن براثر شرم و

غضب زرد روی گشته بود گفت:

ـ من تسلیم هستم!

درین موقع پیکوئیک که بهوش آمده بود برخاست بسوی من ویل دوید یک دسته طناب برداشت و در طی چند ثانیه او را دقیقاً طناب پیچ کرد.

آنگاه پاردایان فقط نگاهی بحریف خود افکند و به‌او که در این لحظه کف برلب آورده و به‌اطراف خود جست وخیز می کرد با صدائی بسیار آرام گفت:

ـ خوب دوست عزیزم پس شما می گفتید که...

بوسی لو کلرک غرید:

ـ من می گفتم که شما را به‌این دیوار میخکوب خواهم کرد!

پاردایان با یک ضربه مسیر شمشیر او را کج کرد و فقط خراش مختصری برجامه‌اش وارد آمد. آنگاه گفت:

ـ شما از میخکوب کردن صحبت می کنید؟ در حقیقت شما شمشیر خود را مانند یک میخ حرکت می‌دهید، من هم اکنون به‌شما درسی خواهم داد.

درست نگاه کنید...

بوسی لو کلرک غرید: بدبخت!

درین لحظه شمشیر او از دستش بیرون پرید و در ده قدمی افتاد، خواست بدود آن را بردارد ولی ناگهان با پیکوئیک مصادف شد که طپانچه‌ای بسوی او گرفته بود. بوسی لو کلرک دستها را درهم حلقه کرد و سر را به‌پائین افکند و بزحمت متوجه شد که پیکوئیک ابتدا ساقها و سپس بازوان او را طناب پیچ کرده و بعد او را پهلوی من ویل برد و برزمین افکند.

پاردایان که شمشیر خود را غلاف کرده و برسر میز نشسته بود گفت:

ـ شام خود را تمام کنیم! آه! شما ارباب پیکوئیک در فکر چه هستی؟ جام من خالی شده است!

شارل که هنوز تحت تاثیر این نبرد بود پرسید ولی شما با این دو مرد چه می‌خواهید بکنید؟

ـ شما بزودی خواهید فهمید، زیرا روز دارد طلوع می کند تا فرا رسیدن آن

بین اگر تشنه هستند مشروبی به‌ایشان بده !

پیکوئیک که جمله اخیر خطاب به‌او بود اطاعت کرد .

من ویل جام شرابی را که به‌او تعارف شده بود یک باره سر کشید و فریاد کرد :

ـ آقای پاردایان تشکر می کنم ! من سعی خواهم کرد موقعیکه محبوس من شدید پیش از اینکه اعدامتان کنم مشروبی بهمین خوبی بشما تعارف کنم !

و سپس شروع بزمزمه ترانه‌ای کرد که در مدح گیز ساخته شده بود . بوسی لوکلرک که براثر شکست خود کدر و گرفته شده و از باز یافتن اربابش ناامید بود از نوشیدن امتناع کرد و غضبناک چشمان پراشک خود را بسوی پاردایان گردانید و گفت:

ـ آقا ، ما را هرچه زودتر بکشید زیرا هم اکنون شما مورد حمله بیش از هزار نفر افراد مسلح لیگ قرار خواهید گرفت، شما را دستگیر خواهند کرد و من قسم می‌خورم که نسبت بشما ابداً رحمی نخواهم داشت !

ـ بسیار خوب ولی من نسبت به‌شما کاملا رحم خواهم کرد !

شارل دانگولم که نزدیک پنجره بود گفت:

ـ دوست عزیز ، من فکر می کنم وقت آن فرا رسیده که برویم، نگاه کنید !

پاردایان نزدیک شد . در روشنائی سپیده دم. در پای تپه دسته‌ای را که بعزم حمله گسترده می شدند مشاهده کرد . این نیروی مهاجم مرکب از خط طویلی از تفنگداران بود که از جناح چپ و راست بوسیله دو صف کماندار محافظت می‌شد از دورتر در کنار دروازهٔ سنت اونوره دسته‌های افراد شهری که نیزه در دست داشتند فرا می‌رسیدند و فریاد می کردند:

ـ مرگ برپروتستانها ، زنده باد لیگ !..

در همان شب شایع کرده بودند که آقای گیز توطئه‌ای از پروتستانها را کشف کرده واین کفار بینوا توانسته‌اند بگریزند و به آسیاب سن روش پناه برند و دو ک شخصا در صدد قلع و قمع آنها بر آمده است.

پاردایان از مجموع مشاهدات خود چنین نتیجه گرفت که با طلوع آفتاب در

پای تپه در حدود چهار یا پنج هزار نفر افراد مسلح سرباز و شهریهای ماجرا جو جمع خواهند شد. بدون اینکه افرادی را که برای تماشای جنگ گرد خواهند آمد بحساب آوریم.

بعد برگشت و گفت:

ـ در واقع وقت آنست که برویم! ولی من فکر می کنم در این لحظه گفتن این مطلب آسان و اجرایش بسیار دشوار است.

شارل به آرامی گفت:

ـ معذالک ما می بایستی امروز به‌دیدار زن کولی برویم، پاردایان شما به‌من قول دادید. باید برویم.

ـ ما خواهیم رفت. ولی چه فریادهای گوشخراشی، آهای ارباب پیکوئیک دست بکار شویم! آقای من ویل را شما بدوش بگیرید، آوردن آقای بوسی لوکلرک که سنگین‌تر است با من!

ارتش مهاجم که حرکت کرده بود فریادهای خوفناکی برمی کشیدند. در نیمه راه مهاجمین توقف کردند. آنها منتظر شروع تیراندازی از جانب محصورین بودند و از سکوت آنها متعجب می‌شدند..

گیز به‌موره‌ور گفت: حتماً می‌خواهند نقشه شومی را برای ما ترتیب بدهند ولی من ویل کجاست! بوسی کو؟

اما صدای او در زیر فریادهای افراد لیگ که پا به‌زمین می کوفتند، مشت‌ها را بسوی آسیاب تکان می‌دادند و دشنامهائی علیه پروتستانها برزبان می‌راندند، محو و نابود شد.

در همین موقع عامل اصلی کلیه این ازدحامات که با دو رفیق خود در آسیاب محبوس مانده بود از مشاهده‌اینکه هرنوع مخرج و منفذی مسدود است خود را نومیدانه برای دفاع آماده می کرد. پیکوئیک نخست پکر بود و از اینکه بدنبال کروآس نرفته حسرت می‌خورد.

شارل با لبخند دلچسب خود نام ویولتا را برزبان آورده و زیرلب می گفت: وقتی که او در راه من و بخاطر من ناپدید شده است زندگی دیگر لطفی ندارد

مرگ همه جا که گریبانگیر بشود مرگ است!

پاردایان زمزمه می کرد:

ـ مرگ! مرگ! شما خواهید دید که موضوع به‌این سادگیها که خیال می کنید نیست.

ـ بعد آرام و بی‌شتاب شروع بگرفتن درزها و شکافهای موجود بین تیرو تخته‌های آسیاب کرد.

کلیه تفنگها آماده و پر شده روی زمین قرار داشتند و فقط اشاره‌ای کافی بود که آنها را آتش کنند. گذشته از آنها تپانچه‌ها نیز حاضر بکار بود...

در خارج، در هنگام طلوع آفتاب گیز ناگهان فرمان حمله داد. فریادی عظیم برخاست ارتش از همه سو به‌حرکت در آمد ولی تقریبا در همان دم، توقفی عمومی روی داد و سکوتی عمیق سراسر تپه و دشت را فرا گرفت.

سه نفر از آسیاب خارج شده نفر چهارمی را که طناب پیچ شده بود با خود حمل می کردند. لحظه‌ای بعد این مرد طناب پیچ به‌انتهای یکی از بالهای آسیاب بسته شد. گیز وحشت زده و سراسیمه غرید:

ـ این من ویل است!

سه نفر مرد بسرعت باز گشته شخص دیگری را که او هم طناب پیچ شده بود بیرون آوردند و با همان چابکی بال دیگر آسیاب را بسوی زمین آورده و همانجا مرد بدبخت را بستند.

موره‌ور فریاد کرد:

ـ بوسی لوکلرک!

گیز نعره کشید. آتش! آتش! بروی این اهریمنان آتش کنید!

صد تفنگ یک مرتبه خالی شد چند لحظه صدای انفجار که امکان داشت دو مرد بینوای مصلوب به‌بالهای آسیاب راتابود کند، طول کشید، هنگامیکه دود تیرها برکنار شد پاردایان را دیدند که برروی آخرین پله نردبان با حرکات مطبوع کلاه خود به آنها سلام می گوید. وبعد به‌درون آسیاب رفت و با یک حرکت پا نردبان را برزمین افکند...

در همین لحظه بالهای آسیاب بحرکت در آمدند. من ویل از احساس اینکه در وسط دایره ای روی هوا بحرکت در آمده سخت متوحش شده جیغ میزد: بدادم برسید!

وبوسی لوکلرک غرش می کرد: امداد! امداد.

این دو بدبخت که گاهی بالا و زمانی پائین، گاهی سرشان بسوی آسمان و زمانی بسوی زمین سرازیر می‌شدند مدار غیر قابل توقفی را که بالهای آسیاب رسم می‌نمود دنبال کرده، نفس زنان و هذیان گویان گرفتار رویائی و هم آمیز شده بودند.

گیز که از خشم بجنون دچار شده بود نعره کشید: به‌پیش! به‌پیش!

تیر اندازی شدیدی از سوی آسیاب شروع شد. اینها همان ده دوازده تفنگ پاردایان بود که آتش می‌شد. ولی جمعیت بهیجان آمده بود.. و دو دقیقه بعد در میان زوزه های وحشتناک مسکن آسیابان اشغال شد، پارادیان، پیکوئیک و شارل تپانچه‌ها را خالی کردند.

من ویل وبوسی که همچنان در دایره جهمنی آسمان گشت می‌زدند خُرخُر کنان می گفتند:

ـ بداد من برسید... بداد من برسید!

تفنگداران، مردم غیر نظامی و کمانداران در میان ازدحامی خوفناک، وسط اطاق آسیابان فریاد می کردند: بکشید! بکشید!

بهت عمومی تبدیل بسرسام می‌شد. در این محل هیچکس نبود!

پلکانی که به آسیاب می‌رفت دیده شد. در یک لحظه، بیست، پنجاه، صد نفر مرد مسلح حمله‌ور شدند و خود را بطبقه فوقانی آسیاب رسانیدند.

ـ هیچکس!..

سه نفر مرد محاصره شده، پیکوئیک مسلح به‌دو تپانچه و پاردایان و شارل شمشیر بدست، به‌طبقه تحتانی رفته بودند، دورو بر آنها، بالای سر آنها جنجال خوفناکی برپا شده بود مخلوط با هزاران دشنام، با فریادهای جنون آمیز و عربده های افرادی که تصور می کردند به‌لشگر کوچکی حمله‌ور شده‌اند که در

دژ محکمی سنگر گرفته‌اند.

آنها هیچکس و هیچ چیز پیدا نمی کردند!

پاردایان همینکه به‌پائین رسید، دو یا سه تیراز کنار پایه‌ای که آسیاب بر آن قرار داشت بلند کرد راه را بهمراهان خود نشان داد، آنها نیز بسوی او رفتند.

اینجا آخرین پناهگاه بود، همین جا می‌بایستی جان شیرین را به‌دست دژخیم مرگ سپرد! پارادبان آخر از همه در میان حفره خزید و تیرها را بهر ترتیبی بود بالای سرخود درست کرد.

حالا دیگر پای آنها روی خاک بود. اشغالگران در فرود آمدن به‌طبقه تحتانی تردید داشتند؛ صدای فریاد آنها بگوش می‌رسید: دقت کنید، ممکن است در آنجا مواد منفجره‌ای کار گذاشته باشند!

بالاخره یکی از آنها پس از اینکه دقیقاً نگاه کرد و هیچکس را ندید با دسته‌ای از آنها به‌پائین هجوم آورد و برروی تیری که سه نفر از آن گذشته بودند رسیدند، بزودی آنها معبر تنگی را که هر سه نفر از آن گریخته بودند مشاهده کردند. در همین لحظه خوفناک بود که پیکوئیک دید خاک بزیر پایش تکان می‌خورد، گوئی برزمین افتاده است. خم شد و در میان تاریکی بادست شروع به‌لمس کردن زمین نمود، دستش به‌دریچه‌ای خورد و احساس کرد که این دریچه را گوئی از داخل فشار می‌دهند و حرکت می کند، پیکوئیک جیغ کشید، فوراً پاردایان و شارل از جریان واقعه باخبر شدند، هر سه نفر باتمام نیرو بردریچه فشار آوردند و سرانجام راهی بروی آنان باز شد. در ضمن اینکه بزانو درآمده و نفس زنان بروی دریچه فشار می آوردند صدائی عمیق، شوم و دوردست بگوش آنها خورد که می گفت: ـ آه! بیغیرتها! راه خروج را هم بروی من می بندند! صبر کنید؛ هم اکنون خدمت شما خواهم رسید! پیکوئیک فریاد کرد: کروآس؟ این کروآس است! در یک ثانیه، دریچه کنده شد، از جا بلند شد و در زیر نورضعیف خورشید که به‌زحمت از لای تیرهای این دخمه بداخل می آمد چهرهٔ رنگ پریده و وحشت زده و درعین حال رقت انگیز و خنده آور کروآس آشکار شد!

فوراً، حتی قبل از اینکه کروآس بخود بیاید هرسه نفر بسوی حفره هجوم

آورده و بسرعت در طول این راهروی تاریک حرکت کردند. پیکوئیک دست کروآس را که به‌زحمت دل و جراتی پیدا کرده بود تا از اوضاع سئوال کند گرفته و او را باخود می کشید. و می‌برد. ده دقیقه بعد آنها به‌انتهای دیگر حفره که بصومعه سن روش منتهی می‌شد رسیدند در این موقع بود که مهاجمین دریچه را پیدا کرده و با احتیاط شروع به‌پائین آمدن برروی پلکان سنگی کرده بودند.

وجود این راه زیر زمینی بدون هیچ تردیدی برساکنین آسیاب مجهول مانده بود. در هرحال چهار مرد به‌صومعه رسیدند. در را باز کردند و به آرامی از آن خارج شده و با مردمی که گرد تپه می گشتند و چشمها را برروی آسیاب دوخته بودند مخلوط شدند و بدون اینکه کسی متوجهشان شود و ایشان را بشناسد از میان مردم گذشتند و بزودی بسوی پاریس باز گشتند و بدون هیچ حادثه‌ای بخانه خیابان باره رسیدند.

از کروآس دربارهٔ وقایعی که بصورت غیر منتظره‌او را وسیلهٔ نجات آنها قرار داده بود پرسشهائی شد.

ـ من در صومعه با عده بیشماری از افراد دشمن روبرو شدم. با آنان به‌نبرد پرداختم و سرانجام ناگریز پا به گریز نهادم. ناگهان هفت یا هشت نفر از افراد کینه توز دشمن خائنانه از عقب مرا گرفتند و در حفره‌ایکه تاریک و ظلمانی بود پرت کردند تا بمیرم. وقتی که بهوش آمدم و صدای زد و خود و تیراندازی جنگ بگوشم رسید تصمیم گرفتم بهرقیمتی هست خود را بشما برسانم. و آنگاه. پاردایان با لبخندی گفت:

ـ آقای کروآس، شما مرد عجیبی هستید!

پیکوئیک با تأثر دست او را فشار داد، کروآس بهتش زد و پرسید:

ـ آیا واقعاً و بدون تردید من مرد دلاوری خواهم شد؟

۲۱

صومعه مونمارتر

تخت روانی که قسمت خارجی آن با پرده‌های ساده چرمی پوشیده شده و در داخل با بالشهای ابریشمی آراسته بود از روی پل نتردام عبور می کرد. یک دسته ده نفری از سواره نظام با جامه‌هائی تیره رنگ و کاملا مسلح بهمراه این تخت روان راه می آمدند ـ یکی از آنها درجلو و بقیه در ده قدمی او پیش می‌رفتند و همگی چشم برتخت روان دوخته بودند. مردی بلند قدو چهار شانه که خود را بدقت در شنلی پیچیده بود در فاصله دورتری بدنبال تخت روان می آمد. این مرد، استاد کلود، دژخیم سابق پاریس بود. و این تخت روان متعلق به شاهزاده خانم فوستا بود. او پاریس را زیر پا گذاشت. از پل مونمارتر گذشت و راه شیب داری را که در زیر سایه درختان کهنسال با پیچ و خم فراوان امتداد داشت، در پیش گرفت بالاخره در حدود صومعه تبرک توقف کرد. شاهزاده خانم فوستا پائین آمدو چنانکه گوئی رسیدن او را انتظار داشتند در فوری باز شد و بسرعت او در داخل صومعه قدیمی و مخروبه ناپدید شد.

استاد کلود در پس درختی ایستاده بود. آنگاه به‌عقب برگشت و با بی‌صبری سراشیبی تپه را تفحص کرد همین که چشمش به‌مردی که داشت بالا می آمد خورد، اشاره ای کرد و به‌نزدیک شدن دعوتش نمود. مرد به‌استاد کلود ملحق شد و آنگاه با حرکتی ماشینی لبه کلاهی را که تقریباً چهره‌اش را مستور می‌داشت

بالا زد صورت رنگ پرده و بی جنبش پرنس فارنز آشکار گشت.

او جامه‌ای فاخر از مخمل بنفش در برداشت و تنها اسلحهٔ او هم شمشیری ظریف وتجملی بود که در دستهای آراسته با الماس او دیده می‌شد. براثر بی قیدی و شاید بخاطر تحقیری بی‌حد نسبت بزندگی که نتیجهٔ طبیعی نومیدی او بود فارنز هیچ در فکر پوشش خویش نبود.

استاد کلود در حالی که دست خود را بسوی صومعه دراز می کرد گفت: او، آنجاست!

فارنز بهمراهان فوستا که پیاده شده و بازگشت او را انتظار می کشیدند نگاهی انداخت ولی بهیچوجه بتردید و یا لرزشی دچار نشد و گفت: بسیار خوب، تو جداً تصمیم داری دست بکار شوی؟

استاد کلود با صدائی گرفته گفت:

ـ من برای یک سال خود را بشما فروخته‌ام. من بشما تعلق دارم و اگر هم روح من مال خودم باشد دربارهٔ جسمم تردیدی ندارید. بنابراین امر بفرمائید. من اطاعت خواهم کرد. ولی.

ـ ولی چه؟

کلود بازوان مطران را گرفت و با تشنج آن را فشار داد و زیر لب گفت:

ـ فراموش نکنید که پس از مرگ این ماده بر شما متعلق بمن خواهید بود!

فارنز شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ اگر امید انتقام دخترم در بین نبود هم اکنون خود را در اختیار تو می گذاردم و از اینکه مرا از قید حیات راحت کنی بجانت دعا می کردم. بنابراین هیچ از پاره شدن پیمانی که موجب وحدت ماست نگران مباش.

ـ به‌این ترتیب، اگر امروز، هم اکنون فوستا به‌زیر ضربات من از پای در آید...

ـ امروز، همین لحظه. من متعلق بتو خواهم بود، دژخیم!

ـ بسیار خوب، فرمان بدهید، من اطاعت می کنم!

ـ از اینجا شروع کنیم که خود را بداخل صومعه برسانیم.

ـ بیائید !

آنگاه با قدری فاصله، در زیر پوشش درختان کهن صومعه را دور زدند. ما قبلا گفته‌ایم که صومعه قیافه‌ای گرفته و غم انگیز داشت و چنان می‌نمود که سالهاست متروک افتاده است، دیوارها ترک خورده و در پاره‌ای جاها خراب شده و باغهای سابق که بسیار مطبوع و دلگشا بود. به بیشه‌ای از بوته های تیغ‌دار تبدیل شده بود. تنها باغچه کوچکی که درعقب صومعه قرار داشت با نظم و ترتیب در آن کشت و کار می‌شد. اهالی این دیر متروک بطور کلی از سبزیجاتی که در این باغچه کاشته می‌شد. تغذیه می‌شدند. در یک محوطه وسیع و نامحصور که در انتهای آن پرده‌ای برنگ سبز سیر از درختان انبوه صنوبر به‌چشم می‌خورد، هنوز خرابه‌های یک صومعه قدیمی دیده می‌شد که از آن جز ستونهائی چند باقی نمانده بود. نزدیک یکی از این ستونها که دیگر فرسوده و پوک شده بود منبری از مرمر قرار داشت که هنوز هم در مقابل دندانهای پر صبر زمان مقاومت می کرد. این باغچه نیز بمانند سایر قسمتهای صومعه با دیوارهای طولانی محصور می‌شد ولی در این دیوار جابجا شکافهای وسیعی ایجاد شده بود که در زیر پای زائرین اسرارآمیز دیگر بصورت معبرهای حقیقی در آمده بود.

استاد کلود بسوی یکی از این شکافها روان شد و پرنس فارنز نیز اندیشناک درپی او می آمد.

هردو از شکاف عبود کردند. در نزدیکی همین شکاف ساختمانی با معماری بسیار ظریف دیده می شد که در سابق بوسیلهٔ راهبه‌ای برای سکونت و استراحت ساخته شده بود ولی حالا از خزه پوشیده و در زیر تنه خزنده بوته نسترن بزرگی فرو رفته بود. سر در آن به‌زیر افتاده، ستونهای آن از جا در رفته، سقفش شکم داده و بطور کلی مخروبه‌ای پیش نبود. کلود بیک ضربه شانه در پوسیده آن را باز کرد و هردو داخل شدند. استاد کلود گفت: ـ همینجا منتظر من بمان !

فارنز با حرکت سرقبول داد و همچنان بی حرکت در آنجا ماند، درخیم بیرون رفت.

شاهزاده خانم فوستا وارد صومعه شد و در قسمت اصلی آن، یعنی بجائیکه هنوز قابل سکونت بود وارد گردید با وجود اینکه این زن قدرت معنوی غیر قابل تصوری داشت، با وجود اینکه برخود همواره تسلط فراوانی داشت، ولی ناراحتی غیر قابل توصیفی برچهره اش مشهود بود. در پیشاپیش او دو زن مدهبی جوان با چهره هائی سر زنده؟ نه متقی، با چشمانی متهور نه مجذوب و معصوم؛ راه می رفتند و فوستا به‌دنبال آنها، پس از عبور از پلکانی سنگی بطبقه اول رسیده. در کنار راهروی کوچکی که به‌دهلیزی بزرگ منتهی می‌شد با خانم راهبه، کلودین دوبوویلیه که عجله داشت به‌استقبال مهمان مشهور خود بشتابد برخورد کرد.

راهبه با حرکتی سریع به‌زانو در آمد و فوستا دست خود را بلند کرد. در این حال سه انگشت او باز بود. علامت اسرارآمیزی که سیکست کنت هم در موقع بخاک افتادن کاترین دومدیسی بکار برده بود. علامت تبرک آمیزی که فقط جانشینان سن پیر می‌توانستند انجام دهند. ولی کلیه این حرکات چنان سریع انجام گرفت که دو زن مقدس هیچ آنرا ندیدند و کلودین در جلوی فوستا می‌رفت و راه را به‌او نشان می‌داد. سرانجام او را به‌اطاقی برد که آرایشی ناموزون داشت؛ بروی یک میز مرمری که گوشه‌های آن نقره کاری شده بود؛ اسباب و وسایل مختلفی از قبیل ماهوت پاک کن؛ قلم مو؛ ظرفهای کوچک و بزرگ از شیشه که در آن‌ها روغن جلا و روغنهائی جهت نرم کردن دست و بدن قرار داشت دیده می‌شد. ضمناً کلیه این وسایل بی‌تفاوت مورد استفاده مردها و زنها قرار می گرفت. در بالای این میز مجسمه‌ای از مسیح که از طلا ساخته شده بود بازوان خود را برروی صلیبی از نقره باز کرده بود. راهبه صندلی گشادی را پیش کشید، فوستا نشست، زیر پای او بالشی از مخمل قرار داد و خود در برابر او ایستاد.

ـ این زن. زن کولی. همان طور اینجا است؟

ـ آری خانم؛ برحسب اوامر شما، ما او را به‌دقت مراقبت می کنیم، حضرت قدسی مآب مایلند او را ببینند؟ فوستا چند دقیقه در حالی که سرخود را بروی دست تکیه داده بود ساکت و متفکر ماند. و پس از این سکوت گفت:

ـ حضرت قدسی مآب! مسخره است! بیست و سه مطران که در زیر زمینهای

رم گرد آمده اند در انجمن خود تصمیم گرفتند علیه سیکست مبارزه کنند. و آن وقت در هنگام عمل به‌لرزه در آمدند. قدرت روحانی من از همین لحظه در میان تاریکی‌ها شروع بکار کرده و حال آنکه روح من بشدت خواستار قدرت نهائی بطور علنی و آشکار است؛ آه! کلودین! قلب من از عذاب و رنج لبریز شده است! شما مرا قدسی مآب می‌نامید... حال آنکه وقتی من بخود می‌نگرم خود را دختر جوانی می‌بینم که از مشاهدهٔ اینکه طبیعت او را اشتباهاً از جنس زن آفریده مضطرب می‌شود و اضطراب و نگرانیش زیادتر می گردد وقتی که در زیر القائات بی‌معنی طبع خود ضعف یک زن را احساس می‌نماید.

کلودین نگاهی سرشار از علاقمندی بسوی فوستا افکند و دید که سینه متشنج خود را با دستهای زیبای مرمریش می‌فشارد. کلودین بزانو درآمد، براین دستها بوسه زد و گفت:

ـ آه! ای الهه تابناک و نجیب من، شما که با چهره خود در قلب آدمی عشق و احترام تلقین می کنید. من می‌بینم که دردی ناشناس شما را در هم می‌شکند. بخدای متعال حاضرم که جانم را بدهم تا این سایه اندوه از چهره شما پاک شود!

فوستا با حرکتی سرشار از بزرگواری راهبه را بلند کرد و گفت:

ـ آری، واقعا شما یکی از حواریون من هستید؛ کلودین اگر شما جسما ضعیف می‌باشید، روحی بسیار قوی دارید شما تنها کسی هستید که مرا درک می کنید.... بنابراین گوش بدهید...

با یک اشارهٔ فوستا کلودین دوبوویلیه راهبه دیر تبرک مونمارتر نشست و خود را برای شنیدن آماده کرد.

۲۲

قلب فوستا

فوستا چنانکه گوئی با خود صحبت می کند گفت:

ـ آیا سلطه روحانی یوحنا فقط رویائی بیش نیست؟ کدام قانونی اشغال تخت سن پیر را بوسیلهٔ یک زن منع می کند؟ مگرنه اینکه زنان مقدس هم بمانند مردان مقدس در عالم وجود دارند؟ مگر نه اینست که کلیسا نذر و نیاز زنها را می‌پذیرد و سلطه روحانی خود را میان آنان نیز گسترش داده است؟

گلودین با حرارت این کلمات عجیب را که با صدائی نوازش کننده و اراده‌ای محکم بیان می‌شد و اکثراً خطاب به‌او بود گوش می‌داد.

فوستا ادامه داد:

ـ به این ترتیب، این بیست و سه نفر که از استبداد خود سری سیکست بستوه آمده اند تصمیم گرفتند کلیسائی در برابر کلیسای او و تختی مقابل تختش برافرازند. سه سال از آن تاریخ می گذرد من در این مدت در رم در کاخی که جد من لوکرس زندگی می کرد اقامت داشتم خون خانواده بورژیا در رگهای من میجوشد.

من که زیبا،ثروتمند و تنها زندگی می کردم ناگهان دیدم کاخم پر از اربابها و مطرانهای کلیسا شد ولی تنها دلخوشی من امعان نظر در نوشته‌های دوران کهن و قرائت داستان مخوف اجدادم بورژیا بود و اغلب نیز با نگاهی اندیشناک خط

صاعقه مانندی را که در آسمان تاریخ این سه شهاب: الکساندر بورژیا، سزار بورژیا و لوکرس بورژیا از خود باقی گذاشته بودند تماشا می کردم...

من در خود روح بزرگ الکساندر بورژیا،شور کشورگشائی سزار و قلب لوکرس را احساس می کردم.

ـ آری! من می‌خواستم یک تنه هرسه آنها باشم! و در کش و قوس این رویا بودم که فارنز را ملاقات کردم.

فوستا در این لحظه برویائی فرو رفت که کلودین جداً از بهم زدن آن پرهیز می کرد.

سپس فوستا با صدای خفه‌ای تکرار کرد:

ـ فارنز! او اولین کسی است که من بدست آورده‌ام و هم او اولین کسی است که مرا ترک می گوید.

ـ چه؟ خانم؟.... فارنز.... مطران!

فوستا بدون اینکه به‌این سئوال پاسخی بدهد گفتار خود را ادامه داد:

ـ یک شب به جستجوی من بکاخم آمد، او افکار مرا می‌دانست او سیرو تحول رویای مرا تماشا کرده بود.... و یکنوع ستایشی برای اندیشه من قائل بود...

آن شب به دنبال او ما از رم خارج شدیم و به‌دهلیزهای گورستان رفتیم، در آنجا همینکه بسر چهار راهی رسیدیم من در زیر نورمشعلها آن بیست و سه نفر را با لباسهای بلندشان دیدم.

فارنز رو به آنها کرده گفت:

ـ این همان زنی است که شما او را شناخته‌اید... این کسی است که می‌تواند شما را نجات دهد!

آن وقت این بیست و سه نفر مرا محاصره کردند. من در برابر آنچه که بعدها می‌باید انجام دهم هیچ نلرزیدم از پیشنهاد مخوفی که در تمام چشمها می‌خواندم وحشتی نکردم و موقعی که سرانجام این پیشنهاد مشخص شد من آن را پذیرفتم... آنگاه یکی از آنها، مسن‌ترین همه، این حلقه را در انگشت من کرد.

فوستا دست خود را دراز کرد و حلقه‌ای را که ما می‌شناسیم نشان داد:

ـ من دست بکار شدم در مدتی کوتاه ایتالیا را زیرورو کردم اینک تقریباً کلیه کشیشها مرا برسمیت می‌شناسند، من فرانسه را بهم ریختم زیرا شاه آن در قبال نخستین پیشنهادات فارنز شانه بالا انداخت. این شاه را من برکنار کردم و بجای او شخص دیگری را برگزیدم.

ـ چنین بنظر می‌رسید که حوادث مطابق نقشه‌های شما اتفاق می‌افتد.

ـ و همین است که مرا ناراحت می‌کند از ظواهر چنین بر می‌آمد که این حوادث طبق پیش‌بینی‌های من روی می‌دهد ولی در زیر این حوادث کسان دیگری هستند که در کارهای من اخلال می‌کنند، مطرانها انجمن مخفی تشکیل میدهند و فارنز دلیر هم مرا ترک گفته است.

ـ ولی گیز! گیز!

ـ گیز با دوشس آشتی کرده است. من باز توانستم این زن را بچنگ بیاورم من او را یکاخ خودم فرستادم و امیدوار بودم که... او آنقدر جرات داشته باشد که ولی او جرات منظور مرا نداشت، او با شوهر خود روبرو شد و شوهر او را بخشید!

کلودین دوبوویلیه از لبخندی که می‌خواست برلبش آشکار شود جلوگیری کرد.

ـ گیز.. گیز... که بعنوان نمونه کامل برای شدت عمل مشهور شده است فقط در میدان نبرد شایان توجه می‌باشد. گیز در دربار نجیب زاده‌ای بسیار ظریف می‌باشد.

او شکوهی طبیعی دارد که دیدنش تجسم واقعی سلطنت را در نظر بیننده ایجاد می‌کند. آری او در مجالس تشریفاتی یک مرد پرجلال و آراسته و در میدانهای نبرد فرماندهی بی‌باک است.

فوستا در ضمن این گفتار چشمان خود را نیمه باز نگهداشته و بنظر می‌رسید که تصویری را که مشغول ترسیم آن بود بخاطر می‌آورد. و با آهی چنین ادامه داد:

ـ ولی یکبار بی‌نقاب و زره، بیرون از میدان کارزار یا صحنه تشریفات پر زرق و برق، من در چهره گیز آنچه را که واقعاً هست دیدم: مجسمه‌ای زیبا که

گاهی حالت پرسطوتی بخود می گیرد، نگاه تابناکی می‌افکند. ولی نمی‌تواند اندیشه بزرگی داشته باشد و یا تصمیم محکمی بگیرد. آری، او دوشس دوگیز را بخشید و این موضوع مرا مغلوب کرد. من که می‌پنداشتم.... ولی بیش از این درین باره صحبت نکنیم!

او گذاشت که سه هزار نفر مرد جنگی کریون از پاریس خارج شده بسوی هانری دووالوآ بروند. او با کاترین دومدیسی صحبت کرده است و فقط چند کلمه حرف فلورنتین پیر کافی بود برای اینکه چوب بست تصمیماتی را که من به آرامی درین مغز ضعیف بالا برده بودم درهم بکوبد!

بالاخره، او که بی‌پول و تنگدست بود، موقعیتی پیش آمد که می‌توانست با استفاده از آن مالک گنجی شده سلطنت را بچنگ آورد، این موقعیت را من که از طریق جاسوسهای خود با خبر شده بودم به‌اطلاع او رساندم، تنها کار او تصاحب همین گنج بود. و در آسیاب تپه سن روش او مثل یک بچه عمل کرد.

فوستا چشمها را کاملا بست، سینه‌اش برآمده شد و آهسته زیرلب گفت:

ـ درست است که در میدان گرو و تپه سن روش گیز با اقدام بزرگی مواجه بوده است... چرا دوک دوگیز روح یک پاردایان را ندارد؟

آنگاه چنانکه گوئی رازی که در قلب داشت او را خفه کرده است با صدائی تقریبا لرزان چنین ادامه داد:

ـ در جنگها، جسم انسان نباید از پولاد مستور شده باشد، برعکس روح انسان به‌چنین زره‌ای احتیاج دارد.

شوالیه واقعی وقایع قهرمانی، گیز با آن اسلحه بران و لباس مخملی نیست، من این شوالیه واقعی را دیدم. و او را که می‌تواند با تهور بسوی تخت هجوم برد شناختم.. او کیست؟ اوه! حاضرم در دنیا هرچه بخواهند بدهم تا او را بهتر بشناسم، در زندگیش رسوخ کنم. افکارش را بفهمم... و بالاخره ..

فوستا ناگهان سکوت کرد. رنگ چهره‌اش پرید و براثر تلاشی که برای کتمان تاثر خود بکار برد ناخنهای انگشتانش در کف دست فرو رفت.

ولی این همه تلاش بیهوده بود، کلودین دیده، شنیده وحدس زده بود.

ـ جنونست... من قلب ندارم !..

ـ چرا، ملکه مقتدر من، عالی مقام عزیز، برای چه شما نمی‌خواهید مثل دیگران زنی بشوید ؟

فوستا در حالی که برخود مسلط شده و با خونسردی جلال و شکوه خود را باز یافت گفت:

ـ برای اینکه، من نمی‌خواهم که مردی برمن حکومت کند... برای اینکه هیچکس در جهان نمی‌تواند مالک فوستا بشود !

ـ آه ! ولی در جهان مالکی بسیار شیرین و مقتدر هست که نام عشق دارد !

فوستا در حالی که متشنج می‌شد گفت: عشق !

او سر فرود آورد و اشکی سوزان شبیه الماسی شفاف پلکهای او را فرا گرفت ولی این اشک بزودی تبخیر شد و هنگامی که سر خود را برداشت چهره‌اش تابناکی معمولی خود را بازیافته‌بود آنگاه بسادگی ادامه داد:

ـ فعلا وضع از این قرار است: گیز در این چند روزه بقدر ده سال عقب رفته است و فارنز، سنگ اساسی بنای من، از من می گریزد. بنابراین بسراغ این سائی زوما برویم. که شما آن را کشف کرده‌اید.

راهبه دستی بهم زد. دری باز شد و زنی مقدس ظاهر گشت، کلودین گفت:

ـ بگوئید زن کولی را بیاورند !

۲۳

شبح

استاد کلود که پرنس فارنز را در عمارت گذاشته بود با عبور از باغچه از آنجا دور شد. دو سه نفر پیر زن با جامه‌های کثیف و ژنده درین باغچه کار می کردند. اینها با چهره های پرچین و چروک زنان مقدس کلیسا بودند.

کلود بدون تردید برسوم عجیب این صومعه که یک صومعه غیر عادی و استثنائی بود آشنائی کامل داشت.

او ابداً در صدد پنهان کردن خود نبود، پس از عبور از باغچه از زیر گنبدی گذشت و در آنجا با دوشیزه‌ای زیبا و جوان که جامه‌ای غیر روحانی و کوتاه در برداشت روبرو شد.

این دختر با این لبخند وقیح و چشمان جسور؟ یک زن مذهبی صومعه بود. او گستاخانه در جلوی استاد کلود قرار گرفت و با صدائی ملایم پرسید:

ـ این سواره نظام زیبا که در جلوی آن عمارت بود حتما یکی از همراهان تخت روان می باشد. نیست؟

ـ همینطور است که می گوئید. من آمده‌ام خانم راهبه را ببینم.

ـ اوه! چه صدای بم و نگاه کشنده‌ای دارید!

خانم راهبه را می خواهید؟ او با شاهزاده خانمی که بصومعه محقر ما نظر لطف خاصی دارند مشغول مذاکره است.

ـ من نیز از افراد شاهزاده خانم هستم و دستور دارم که او را ببینم.

ـ آه! در این صورت اگر می‌خواهید به‌نزد خانم بروید باید دنبال این دو خواهر راه بیفتید...

دو خواهر جامعه روحانی در برداشتند. آنها بکندی راه می‌رفتند. سرهایشان پائین و دستهایشان بهم حلقه شده بود. زیرا در این صومعه هنوز چند خواهر عفیف مانده بود و با حرارت تمام وظایف محوله را طبق دستورات انجام می‌دادند.

در میان این دو زن سائی زوما، با نقابی سرخ آرام و کشیده و لغزان راه می‌رفت. کلود صبر کرد تا آنها بگذرند و بعد وقتی که دید از پلکان بالا رفتند به‌تعقیب آنها پرداخت.

دو خواهر در طول دالانی به‌راه افتادند، در مقابل دری ایستادند. در زدند و در باز شد. آنگاه هر کدام یک دست سائی زوما را گرفتند و وارد شدند چند لحظه بعد آنها خارج گردیدند و از آنجا دور گشتند.

سائی زوما در داخل اطاق مانده بود.

آنگاه استاد کلود به‌در نزدیک شد ولی آنجا متوقف گردید، دو دست را به‌پیشانی برد.

فقدان هرنوع مانع، سهولتی که با آن بسوی حادثه سهمگین می‌رفت در او اضطرابی ایجاد کرده بود که حتی اگر می‌خواست از میان هزاران خطر بگذرد تا به آنجا برسد به‌چنین وضعی دچار نمی‌شد.

کلود در چند قدمی خود دری نیمه باز دید بسوی آن رفت آنرا جلو راند و خود را میان اطاقی کوچک و بی‌میل دید که در آن یک نیمه تاریکی مبهم حکومت می‌کرد.

در وسط این ظلمت و تنهائی کلود دستها را درهم کرده سر را بپائین افکنده بفکر فرو رفت در آنجا چه کاری می‌خواهد انجام دهد؟

کشتن یا حداقل باز داشت زنی که می‌خواست تسلیم پرنس فارنز کند خشمی هولناک او را علیه فوستا تحریک می‌کرد.

قاتل دخترش می‌بایستی بمیرد. ولی چنین بنظرش می‌رسید که خاطراتی دور

دست در کنه ضمیرش بجنبش در آمده است.

ـ این زن کولی، این زن کولی که در وسط دو زن روحانی راه می‌رفت رفتاری داشت که بنظر من آشنا میآمد، فکر می کنم که این گیسوان پریشان و این رفتار را قبلا دیده‌ام...

او مدتی مدید در این باره فکر کرد و در این موقع بکلی فوستا و فارنز را فراموش کرده بود. و بعد در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

ـ عجیب است که قیافه این زن ناشناس تا این حد مرا تکان داده است آه! چرا؟ برای چه؟ این زن کولی چه ارتباطی با من دارد؟ برویم!

دو خواهری که سائی زوما را آورده بودند باز داخل اطاق شدند. خانم راهبه گفت:

ـ خواهران، شما فعلا می‌توانید باز گردید.

ـ ولی خانم! دو نفر مرد وارد صحن صومعه شده‌اند!

ـ افسوس! دیوارهای صومعه ویران ما همگی خراب شده‌اند.. چگونه ما می‌توانیم ازین قبیل آمد و رفت‌ها جلوگیری کنیم؟ خواهران عزیز بروید و از آنها خواهش کنید که بروند. کلودین این عبارات را با وضعی ترحم آمیز بیان کرد. دو خواهر که وجداناً خود را موظف می‌دانستند این اطلاع را به‌راهبه بدهند پس از این پاسخ تعظیمی کردند و خارج شدند. حتماً فوستا از رسوم و ترتیبات عجیب و غریب این صومعه اطلاع کامل داشت زیرا هیچ تعجبی نکرد فقط وقتیکه خواهران رفتند او گفت.

ـ خانم راهبه، آنروز نزدیک است که شما بتوانید دیوارهای بیت المقدس را بالا برده و صومعه‌ای بنا کنید که این دختران مقدس را پناه دهد. بخاطر داشته باشید پس از اینکه نقشه‌های ما با تائید خدا عملی شد صد هزار لیور عایدات برای این صومعه شما در نظر گرفته شده است. چشم کلودین برقی زد. فوستا بسوی سائی زوما برگشته و در سکوت او را برانداز می کرد؛ سائی زوما بوی نزدیک

شد، دستش را گرفت و با صدای خفه خود گفت:

ـ می‌خواهید فال شما را برایتان بگویم؟

ـ نه! اگر مایل باشی من فال ترا خواهم گفت. زیرا من می‌توانم از روی خطوط دست وقایع گذشته را بگویم.

سائی زوما با تعجب زنی را که این چنین با لحنی گرم که قلبش را می کاوید و قدرتی که او را مسحور می کرد حرف می‌زد، برانداز کرد و گفت:

ـ تو کیستی؟ آیا تو هم مانند من کولی هستی؟

ـ شاید، ولی حالا که من با روی گشاده با تو حرف می‌زنم تو نمی‌خواهی نقاب از چهره‌ات برداری؟

ـ نقاب من سرخ است ولی اگر آن را بردارم همه کس خواهد دید که چهره من از ننگ و بدنامی ارغوانی رنگ است. نمی‌خواهم که دیگران ننگ و وحشت مرا ببینند. همه کسانیکه در کلیسای میدان گرو بودند مرا دیده‌اند. اوه! من شرم دارم!

ـ کلیسا؟ میدان گرو؟ آه! آیا خود اوست؟ و در حالی که به‌دقت اثر کلام خود را در چهره زن می‌نگریست با صدای بلند گفت:

ـ و شاید تو وحشت داری که مبادا بوسیله دژخیم شناخته شوی؟

سائی زوما حرکتی از روی بی‌اعتنائی و تحقیر کرد:

ـ دژخیم چیزی نیست. او بمن بدی نکرده است. او قلب مرا جریحه دار نساخته است؛ کسیکه از او می‌ترسم؛ شیادی است که روح مرا کشته است!

فوستا در حالیکه باز کنجکاوانه اثر سؤال خود را در چهره او می‌خواند پرسید:

ـ نام این شیاد؟

سائی زوما در حالی که دست خود را برروی سینه می‌نهاد گفت:

ـ او اینجاست! هیچکس نام او را نخواهد دانست؛ برای دانستن آن باید سینه مرا از هم بگشایند.

ـ بسیار خوب؛ من آن را می‌دانم!

سائی زوما خنده را سر داد، فوستا دست او را گرفت، گشود، نظری بر آن

انداخت و با لحنی آمرانه گفت:

ـ خطوط دست تو زندگی گذشته‌ات را برمن آشکار کردند...

سائی زوما دست خود را عقب کشید و آن را در میان حرکتی تشنج آمیز بست.

ـ خیلی دیر شده است. من دیگر بخوبی می‌دانم در پای محراب بود که قلب ترا کشیش جریحه‌دار ساخت....

ـ کشیش!

و بعد زن کولی به‌لرزه در آمد.

ـ آری! کشیش؛ کسی که ترا دوست می‌داشت. ژان دوکرویلیه!

سائی زوما فریادی از روی بیچارگی برکشید، بزانو در آمد و ناله‌ای عمیق از میان لبانش بیرون آمد.

فوستا زیر لب گفت:

ـ او است، کاملا خود اوست!

سپس بسوی زن کولی خم شد تا او را بلند کند در همین لحظه در باز و فوستا دید که استاد کلود وارد شد. او هیچ نلرزید. بلکه تمام قد بلند شد.

ـ اینجا آمده‌ای چه بکنی؟

ـ شما خودتان؟

کلودین جستی زد و گفت: سواره نظامهائی که همراه شما آمده‌اند بخوبی می‌توانند این مرد را ادب کنند.

فوستا او را متوقف کرد و گفت:

ـ کمی صبر کنید، این مرد شاید از من تقاضائی دارد.

کلود گفت: واقعاً هم تقاضائی دارم.

ـ بگوئید....

ـ خانم تقاضای من خیلی ساده است، می‌خواستم از شما خواهش کنم که بهمراه من تا عمارت کهنه‌ای که در پشت باغهای صومعه قرار دارد بیائید.

ـ خوب دژخیم؛ اگر من این تقاضا را رد کنم؟

کلودین بهت زده و متوحش زمزمه کرد: دژخیم!

ـ خانم اگر شما رد کنید من ناگزیر بیدرنگ شما را خواهم کشت.

ارباب من می گویم ارباب برای اینکه درین لحظه من متعلق به‌او هستم به‌من دستور داده که شما را به آن عمارت ببرم. من شما را مرده یا زنده به آنجا خواهم برد...

کلودین در برابر این صحنه غیر منتظره از وحشت رنگش تیره شده بود. فوستا همان وضع پرجلال و تابناک عادی خود را داشت و گفت!

ـ ارباب تو، یا این کسیکه به‌چنین عنوانی از او یاد می کنی کیست؟

ـ حضرت آقای مطران، پرنس فارنز!

فوستا بشدت لرزید.

ـ پس در آن عمارت پرنس فارنز منتظر من است؟

ـ من گفتم که باید شما را به آنجا ببرم و مرده یا زنده خواهم برد.

فوستا گفت:

ـ من به‌دنبال تو خواهم آمد!

کلود از مقاومت ناچیز فوستا چنان متعجب شده بود که نه حرفی زد و نه حرکتی کرد.

فوستا با یک اشاره او را مطمئن کرد، بعد بسوی سائی زوما خم شد، او را بلند کرد و بیخ گوشش با ترحمی زاید الوصف گفت:

ـ بیائید، زن بینوا، بهمراه من بیائید... پایان رنجهای سیاه فرا رسید.

استاد کلود، دشنه برهنه خود را بدست گرفته در را گشود.

فوستا در حالی که به‌بازوی سائی زوما تکیه کرده و یا بهتر بگوئیم او را بهمراه خود می کشید بیرون آمد. راهبه خواست او را دنبال کند ولی کلود در را بست و کلید کرد و گفت:

ـ خانم، شما همین جا بمانید و به‌اضافه بدانید که اگر سرو صدائی بکنید و یا کسی را خبر بدهید تنها شانس نجاتی که برای شاهزاده خانم فوستا باقی مانده ناپدید خواهد شد و من با نخستین فریاد شما او را خواهم کشت.

به‌این ترتیب کلودین از وحشت بیهوش شد و در اطاق محبوس ماند. اما فوستا با قدمهائی آرام راه می‌رفت. کلود از عقب او می آمد. دست متشنجش برروی تیغه دشنه بود و با چشم می‌خواست این زن را ببلعد! دیگر هیچ توجهی بسائی زوما نداشت وقتی که فوستا به‌پائین پلکان رسید بسوی کلود برگشت و گفت:

ـ راه را نشان بدهید!

ـ همینطور راست به‌انتهای باغ بروید. و فراموش نکنید که با اولین فریاد، اولین حرکت، من شما را خواهم کشت. همانطور که شما دختر مرا کشتید؟

فوستا بسوی نقطه‌ای که اشاره شد حرکت کرد. بعمارت رسید و داخل آن شد. کلود پشت سر او آمد و در را بست.

فارنز که همچنان درین نقطه منتظر بود چنان غرق دریای تخیلات شده بود که اصلا صدای ناله در، صدای خش خش پاها را بر کف پوسیده اطاق نشنید.

کلود بسوی او رفت. در این موقع فوستا زن کولی را به گوشه تاریکی از اطاق برد و آمرانه به‌او گفت:

ـ اگر می‌خواهی از رنجی که زندگی ترا از زمان خیانت ژان دو کرویلیه تباه ساخته، نجات پیدا کنی، همین جا آرام و ساکت بنشین و هیچ حرکت نکن.

ولی این سفارش بی‌فایده بود. زن کولی مطران فارنز را دیده لرزه‌ای عمیق تمام هستی او را متشنج ساخته بود و زیر لب می گفت:

ـ مرد سیاه پوش میدان گرو!

فوستا به‌چابکی به‌انتهای دیگر اطاق رفت و بدون اینکه در فکر گرد و غبار باشد برروی صندلی کهنه‌ای نشست و منتظر ماند.

کلود دستی بشانه فارنز نهاد. فارنز لرزید و از رویای تاریکی که او را به‌اعماق گذشته‌ها فرو برده بود بیرون جست و نگاهی متعجب به‌اطراف خود افکند. درین لحظه که تصمیم داشت جنایتی را با جنایتی دیگر بشوید در چه فکری بود؟

فکر او از فوستا بسوی ویولتا رفته... و از ویولتا بیاد مادر معشوقه‌اش

کشیده شد، ملامت دائمی زندگیش را بیدار ساخت.

ـ حضرت آقا.. آن زن اینجاست.

ـ آن زن؟ کی؟

ـ همان که دختر شما را کشت. همان که ما محکومش کرده‌ایم.. همان که بزودی خواهد مرد این جاست. ببینید!

کلود با انگشت به‌فوستا اشاره کرد. فارنز او را دید.

ـ آه! آری؟ فوستا. همان فوستا است!

وادای این عبارت کوتاه به‌مانند آهی تسکین دهنده بود. بعد با صدائی آرام گفت:

ـ دژخیم! تو در خارج منتظر بمان. همین که ترا صدا زدم وقتش است تو وارد خواهی شدو حکم را اجرا خواهی کرد...

کلود با حالت تسلیم و توکل تعظیمی کرد و رفت.

وقتی که خارج شد بروی سنگی مستور از خزه نشست و همچنانکه سابقا در پای چوبه دار انتظار ساعت فرا رسیدن عمل را می کشید. منتظر اشاره فارنز ماند.

فارنز در طی چند لحظه آرام و ساکت فوستا را نگاه کرد و بالاخره گفت:

ـ خانم! شما اینک در اختیار من هستید. من باید به‌شما اطلاع بدهم که قصد دارم شما را بمانند حیوان درنده‌ای که صرفا برای مصون ماندن از گزند و آسیب. او را می کشند، بدون هیچ خشم و کینه بکشم، در این باره شما چه نظری دارید؟

ـ مطران! شما برعلیه فرمانده خود بحال طغیان در آمده‌اید من می‌توانستم با یک کلمه دژخیم را که به‌دنبال من فرستادید دستگیر و زندانی کنم ولی خواستم ببینم شما کار وقاحت را بکجا خواهید کشانید. برای همین است که این جا آمده‌ام. من اینجا تنها و بدون هیچ محافظی آمده‌ام و بدانید از این عمارت بدون این که موئی از سرم کم شود خارج خواهم شد.

نزدیک بود مطران در زیر این صدای مسلط و تحکم آمیز سر فرود آورد ولی بزودی برخود تسلط یافت و ادامه داد:

ـ تنها یک چیز ممکن است شما را نجات دهد. وقتی که من خود را به‌پای

شما انداختم، وقتی که فریاد کردم این دختر بدبخت و قربانی بیگناه نقشه‌های شوم شما، دختر من است، دختر من، می‌شنوید؟ وقتی که اشک ریختم و استدعا کردم.

هنوز فکر می کردم که دارم با یک مقام روحانی صحبت می کنم.. ولی فوراً دیدم که شما حتی از زنان جنایتکاری هم که بدار مجازات آویخته می‌شوند تبهکارترید. من دیدم در شما تنها چیزیکه وجود دارد جرات است و همچنین شما را بسیار نیرومند می‌نماید.

سالهای سال من کورکورانه فدائی شما بودم. بدون اینکه حتی در فکر چون و چرا هم بر آمده باشم اوامر شما را اطاعت کرده‌ام. بخاطر شما دست بجنایت زده‌ام بتصور اینکه برای خیر و صلاح کلیسای جدید بوده است و موقعی که دخترم را از شما خواستم شما گفتید او مرده است!

از آن لحظه ببعد من شما را محکوم کردم و تصمیم گرفتم که شما نیز کشته شوید.

امروز هیچ چیز قادر نیست شما را نجات بخشد، مگر اینکه به‌من ثابت کنید که دروغ گفته‌اید و دختر من نمرده است!

مطران نگاهی سوزان به‌فوستا افکند هنوز آخرین امید او را متشنج می کرد.

ـ فوستا با آرامشی غیر قابل توصیف گفت: او مرده است!

فارنز غرش دردناکی بر آورد گوئی برای نخستین بار است که این خبر را به‌او می‌دهند...

فوستا ادامه داد:

ـ او مرده است! و من خواستم بفهمم که شما نخستین مرید من آیا به‌قدر کافی از ضعف بشری خلاص شده‌اید یا نه و می‌توانید دختر خود را فدای هدفی کنید که بخاطر آن می‌بایستی حتی خون خود را نیز تا آخرین قطره نثار کنید.

فارنز اگر من شما را همچنان که امیدوار بودم می‌دیدم. هیچکس نمی‌توانست پی ببرد قدرت ما به کجا می کشید و شما در ازای این فداکاری چه پاداش شایسته‌ای دریافت می‌داشتید.

معلوم هم نیست آنچه را که شما بخاطر آن اشک می‌ریختید معجزه‌ای نبوده

باشد که به‌شما روی آورده بود و شما آن را رد کردید.

ـ رویای احمقانه! خانم، هیچ امیدوار نباشید که با القاء این امیدهای مخوف از چنگ من فرار کنید وقتی که دختر من مرده است هیچ نیروئی قادر به‌زنده کردن او نیست.

وقتی که قاتل آن شما بوده‌اید من نیز هم اکنون دستور قتل شما را می‌دهم!

با این کلمات مطران حرکتی کرد، گوئی می‌خواست دژخیم را خبر کند ولی در همین لحظه فوستا بلند شد و با رفتار پرجلال خود صاعقه آسا حرکت کرد و چنان هوس انگیز راه رفت که مطران متوقف شد و ترسی نهانی ناگهان او را فرا گرفت.

فوستا دست خود را بربازوی فارنز نهاد و گفت:

ـ بسیار خوب حال که شما براثر طغیان خود بعذابی الیم محکوم شده‌اید، حال که نخواستید معجزه‌ای از شادمانی بشما روی آور شود، حال که با این طغیان زندگی خود را برای ابد از دست دادید بسیار خوب! اینک معجزه نومیدی برایتان انجام خواهد گرفت با همان کسی زندگی کنید که سوهان روح شماست!

ـ چه می‌خواهید بگوئید؟ از چه کسی صحبت می کنید؟

ـ خودت نگاه کن! شانزده سال است که فکر می کنی او مرده...

ـ آری! آری! او مرده است!

ـ نگاه کن!

فوستا با حرکتی سریع، نقاب سائی زوما را انداخت و باز تکرار کرد:

ـ نگاه کن!

ـ لئونور!

فارنز پس از غرش این کلمه عقب رفت ولی سائی زوما بسوی او پیش آمد و گفت:

ـ چه کسی نام مرا بر زبان آورد؟

فارنز با چهره‌ای سربی رنگ، چشمانی از حدقه بیرون آمده، موهائی سیخ شده همواره عقب می‌رفت.. عقب رفت تا اینکه بالاخره با دیوار مصادم شد. آنگاه به آنجا تکیه داد و چهره‌اش را میان دستها پنهان کرد.

موقعی که سائی زوما کاملا به‌او نزدیک شد، او بزانو در آمد.

صدای برق آسای فوستا بلند شد:

ـ خداحافظ مطران! من امروز ترا در برابر لئونور دومونتک، عاشق دلباخته قرار دادم! مواظب باش که روزی ترا با شبح دخترت روبرو نکنم!

ولی فارنز این سخنان را نشنید. زندگی برای او از حرکت باز ایستاده بود.

او حتی دیگر فوستا را ندید. او غیر از سائی زوما... لئونور... شبح چیز دیگری نمی‌دید.

فوستا بدون هیچ شتابی بسوی در رفت. در آنجا کلود را منتظر دید و او به‌محض مشاهده فوستا از تعجب خشکش زد. چه روی داده بود؟ آیا فارنز او را بخشیده بود!

با یک خیز دژخیم خود را به‌اطاق رسانید. بسوی فارنز دوید، آنگاه سائی زوما را دید که بروی مطران خم می‌شد و متحیر زمزمه کرد:

ـ اوه! مادر ویولتا!

کلود متحیر و وحشت زده براثر این ظهور ناگهانی کسی که سابقا، در یک بامداد نوامبر می‌بایستی او را در میدان گرو اعدام کند، چند قدم عقب رفت، آنگاه در نتیجه رفتار فارنز، عاشق لئونور فهمید که فوستا چگونه از این اطاق که می‌بایستی در آن به‌قتل برسد به آرامی خارج شده است. ولی دیدار لئونور دومونتک نمی‌توانست در او نیز همان اثری را ایجاد کند که در فارنز بوجود آورده بود. کینه او که لحظه‌ای جای خود را به‌تحیر داده بود به‌زودی با شدت زیادتر در او باز گشت. و چنین زمزمه کرد:

ـ بسیار خوب! از این پس من به‌تنهائی باید این زن را نابود کنم! و بزودی بیرون آمد و به‌دنبال فوستا شتافت ولی او دیگر بهمراهان خود پیوسته در برابر پیشخوان بزرگ صومعه قرار داشت.

از دور کلود تخت روان را که بوسیله سواره نظام محاصره شده بود. مشاهده کرد که دور می‌شد. با خود گفت:

ـ بسیار خوب، از چنگ من گریخت دفعه دیگر خودم به‌تنهائی دست بکار خواهم شد.

۲۴

خواهر فیلومن

استاد کلود برگشت، لحظه‌ای در جلوی عمارتی که فارنز در آن بود ایستاد و در ضمن اینکه به آهستگی راه می‌رفت با خود چنین می‌اندیشید:

ـ فوستا با علم باینکه فارنز قصد کشتن او را دارد لئونور بدبخت را پیش مطران آورد. برای چه؟... او عده کثیری بهمراه داشت و آنها برای دستگیری فارنز تکافو می‌کرد.. او به آرامی دور شد... چرا حتی در صدد توقیف من نیز برنیامد؟

کلود از همان شکاف دیوار که با مطران از آن گذشته بود عبور کرد.

وقتی از سراشیبی‌های تند پائین می‌رفت چهار مرد را دید که دو بدو راه می‌رفتند. از خود پرسید آنها در این جا چه کار دارند و آیا او نباید تا صومعه که ظاهراً مقصد آنان بود به‌تعقیب آنان بپردازد؟ ولی اینکار بچه درد می‌خورد؟ این غریبه‌ها چه ارتباطی با او داشتند! و به‌اضافه در صومعه دیگر هیچ چیز جالب توجهی برای او وجود نداشت. واگر ویولتا مرده است دیگر در عالم برای او چیز جالبی وجود ندارد!

کلود بپائین آمدن ادامه داد و با دو نفر اول این اشخاص برخورد کرد و سلامی به آنها داد. این دو نیز جواب او را دادند، مرد مسن‌تر با یک اشاره دست و مرد جوان‌تر با برداشتن کلاه خود.

بعد کلود راه خود را بسوی پاریس در پیش گرفت.

این آقای جوان که کلود او را نمی‌شناخت و جواب سلام او را بیش از حد معمول مودبانه ادا کرد همان کسی بود که بخواهش ویولتا درپی او بمهمانخانه امید رفته بود، او شارل دانگولم بود.

دوک جوان سرشار از امید بود. پاردایان به‌او امیدواری داده و استدلال کرده بود که ویولتا را پیدا خواهد کرد و مخصوصاً تاکید کرده بود که در عشق فقط مرگ است که جدائی ابدی ایجاد می کند.

بهمین جهت بچابکی از سر بالائی‌های مونمارتر بالا می‌رفت طبیعت را دلفریب می‌یافت، پاردایان بهترین رفیق او یقین داشت که در صومعه‌سائی زوما را خواهند دید. بوسیله او از پناهگاه بل گودر مطلع شده در نتیجه بر ویولتا دست خواهند یافت.

چهار مرد بشکاف دیوار رسیدند. پاردایان قبل از همه عبور کرد و چون هیچ چیز غیر طبیعی و ناراحت کننده ندید بشارل اشاره‌ای کرد، او نیز به‌دنبالش روان شد و بیدرنگ کروآس و پیکوئیک نیز به آنان ملحق شدند و در باغ دو پیره زن روحانی در زیر آفتاب در حالی که سرخود را با پارچه‌ای پوشانده بودند مشغول بیل زدن زمین بودند. یکی از آنها ناگهان چهار مرد تازه وارد را دید، بروی بیل تکیه کرد و با لبخندی تلخ آنها را برفیقش نشان داد و گفت:

ـ بد وضعی نیست، حالا چهار تا چهار تا می آیند، ای مسیح مقدس، بزودی یک ارتش برای استقرار بصومعه تو روی خواهند آورد!

ـ ول کن، ول کن خواهر فیلومن، عصبانیت شما چه دردی را دوا می کند؟ اگر خواهران جوان ما بخواهند خود را بد نام کنند، این موضوع فقط بخود آنها مربوط است. از دست ما چه کاری ساخته است!...

ـ اما همیشه هم، اینها اینطور نبودند. حتی، تا همین چند وقت پیش دارای چشمها و قد و بالائی بودند که می‌شد به آنها نگاه کرد و با وجود این مطابق قاعده سخت و بی‌اعتنا بودند. حتی حالا هم بنظر من آنقدرها شل و ول نیستند. حالا هم بالاخره تقوی و پرهیزگاری دارند... از آن گذشته زبان دارند، لال که نیستند.

خواهر ماریانژ... باور کنید که هیچ وقت، هیچ مردی جرات نکرد گوشه چشمی بمن بیاندازد!

ـ حقیقت این است که راجع به‌زنان خداوند نهایت لطف و کرمش را در مورد شما مبذول داشته است...

ـ خواهر ماریانژ... نگاه کنید. بنظرم بسوی ما می آیند.

ـ آری! واقعاً قصد ما را کرده‌اند. برویم خواهر فیلومن!

خواهر فیلومن با حرکتی سریع جامه ژنده خود را پائین کشید و مرتب کرد و بیک حرکت دست دسته‌های زلفش را که باد تکان می‌داد بزیر روسری خود برد و گفت:

ـ برعکس من عقیده دارم بایستیم و به‌بینیم که آیا جرات دارند بما احترام نگذارند؟

در واقع پاردایان و دوک بسوی آن دو می آمدند. ماریانژ بچهره دو نفر تازه وارد نگاه کرد. فیلومن عفیفانه چشمها را پائین انداخت.

ماریانژ جثه‌ای کوچک، چاق و خپله داشت و رنگ چهره‌اش سرخ بود، فیلومن گرفته، عبوس کریه المنظر بود و بخاطر همین زشتی خود همواره نسبت بتمام دنیا خشمی شدید داشت. به‌اضافه او اساسا زندگی را نمی‌شناخت و از پاره‌ای جهات دارای یک نوع معصومیت کودکانه بود. پاردایان کلاه خود را با ادب و احترام بلند کرد. فیلومن فریاد کرد:

ـ جلو نیائید! همانجا بایستید!

پاردایان که خود پیش از صدور این دستور ایستاده بود بهتش زد، شارل دانگولم بنوبه خود سلام کرد و گفت:

ـ خانم.

ـ با من حرف نزن!

ـ ولی خانم...

ـ چه می خواهید؟ چه می گوئید. بگوئید. حرف بزنید. من افکار هرزه شما را روی چهره‌تان می‌خوانم! شارل گفت: خانم. من برای شما قسم می‌خورم که ما

هیچ آن افکاری که شما فرمودید. نداریم.

ـ بروید! شما باید خجالت بکشید! ولی من فرد نیکوکاری هستم و مایلم که فراموش کنم...

به‌اینجا که رسید پاردایان به‌خلاف پیش‌تر که همه‌اش می‌خندید و حتی خنده‌اش بدوک هم سرایت کرده بود، فریاد کشید:

ـ لعنت خدا برشیطان. آیا ما قیافه ترکها را داریم؟ آیا ما هم در زمره اشخاصی هستیم که برای محو تقوی و پاکدامنی زنانی با این قیافه احترام آمیز اینجا می آیند؟... نه خانم! ما بهیچوجه اندیشه ناشایسته‌ای نداریم.

فیلومن آب دهان خود را فرو داد و با صدائی گرفته گفت:

ـ به‌این ترتیب شما هیچ قصد سوئی ندارید؟

پاردایان دست خود را بر قلب نهاد و گفت:

ـ ابداً، برای شما بروشنائی روز قسم می‌خورم که هیچ قصدی نداریم.

فیلومن آهی کشید.

دوک در گوش پاردایان گفت: این پیره زن حالت بچه‌ها را دارد.

پاردایان گفت: بگوئید هنوز بچه است. و بعد باصدای بلند گفت:

ـ خانم، ما فقط آمده‌ایم از شما خواهش کنیم اطلاعی بما بدهید و برای مزید اطمینان شما عرض می کنم که این دوست من بدبختی بزرگی دارد. او دختر جوانی را دوست دارد. اوه! وحشت نکنید، معشوقه او از دختران کلیسا نیست و این دختر را دزدیده‌اند.

فیلومن که با علاقمندی بدوک نگاه می کرد گفت:

ـ جوانک بینوا!

ـ باری اینجا یک زن کولی هست که من خود او را به‌این صومعه آورده‌ام و او را با مهربانی در اینجا پذیرفتند.

این زن کولی در پیدا کردن دختری که ما عقبش می گردیم می‌تواند کمک گرانبهائی بما بکند ما می‌خواهیم او را ببینیم.

ماریانژ که تا بحال رل نعش را بازی می کرد گفت:

ـ من این زن را دیدم.

فیلومن گفت:

ـ یک موجود جهنمی!

شارل دو قدم بسوی ماریانژ رفت و گفت:

ـ خانم! کاری کنید که من این زن کولی را ببینم و حتم داشته باشید که با آدم حق ناشناسی طرف نیستید.

فیلومن زیر لب گفت: قسم به‌نتردام جوان زیبا و در حالی که این سخنان را می گفت به‌یکی از خدمتگزاران نگاه کرد.

ماریانژ دست خود را دراز کرد و تو دماغی گفت:

ـ نوع دوستی ما مسیحیان را وادار می کند که همواره در حق بنی نوع خود خدمتگزاری کنیم فقط من اگر آن قدر استطاعت داشتم که چند شمع در کلیسای خودمان روشن کنم خانم.

دوک کیف پول خود را بیرون آورد در دست پیرزن نهاد، او نیز بیدرنگ آن را گشود و به‌بررسی محتوی آن مشغول شد، چشمانش برقی زد و گونه‌های درشتش برافروخته شد، سپس گفت:

ـ شما می خواهید که با زن کولی حرف بزنید؟ بسیار خوب آن عمارت کهنه را آنجا نزدیک آن شکاف می بینید؟ هم اکنون آنجاست، من خودم دیدم. پاردایان و شارل دیگر بحرف او گوش نمی‌دادند و یک راست بسوی عمارت راه افتادند.

فیلومن پرسید:

ـ باز کن به‌بینم؟

ماریانژ کیف را باز کرد و گفت:

ـ خواهر خرجی سه ماه ما در آمده. سه ماه عبادت و سعادت بدون اینکه اجبار داشته باشیم روی این زمینها کار کنیم! و سپس در حالی که یکی بیل را و دیگری داس خود را برزمین می‌انداخت به‌داخل صومعه رفتند. ماریانژ همین که به‌دخمه‌ای رسید که در آن دو تشک کاهی قرار داشت و رختخواب آن دو محسوب می‌شد، محتوی کیف را روی دامن خود ریخته شروع بشمردن آن کرد.

پول کلانی بود.

فیلومن که کمتر به‌این مسئله توجه داشت مرتباً می‌رفت و می آمد و در فکر این تازه واردین بود مخصوصاً یکی از آنها سخت او را گرفته بود و آنی از تماشای او غفلت نکرده بود، این شخص کروآس بود.

فیلومن خلقش گرفته بود. بدو بیراه می گفت غرغر می کرد و بالاخره وقتی ساکت‌تر شد گفت:

ـ من کنجکاو هستم، آری کنجکاو مثل یک کلاغ زاغی خداوند از گناه من در گذرد ولی من باید بفهمم این اشخاص برای چه اینجا آمده‌اند.

ماریانژ گفت:

ـ برو خود را به آنها برسان در چنین مواقعی کنجکاوی وظیفهٔ ما است.

فیلومن دیگر بدون حرف بسرعت بسوی عمارت قدیمی شتافت و ماریانژ عجله داشت که هرچه زودتر کیف گرانبها را در جای امنی پنهان کند.

۲۵

تابستان سن مارتن

وقتی شارل و پاردایان وارد عمارت کهنه می‌شدند دو مستخدم یعنی پیکوئیک و کروآس در خارج برای نگهبانی ایستادند. اولی در پای شکاف دیوار و دومی در مدخل عمارت.

کروآس که البته با کراهت صاعقه جنگ را گذرانده بود به‌اطراف خود نگاهی تهدیدآمیز افکند بعد دشنه را در دست گرفت. این عمل بیشتر بخاطر آن بود که از دشمنان بیحد و حصریکه یقیناً سراسر صومعه را پر کرده بودند زهر چشمی بگیرد مخصوصاً هردم که واقعه صومعه سن روش بخاطرش می آمد فکر ترساندن دشمنان ناپیدادر او بیشتر قوت می گرفت.

چه کروآس در ضمن نقل واقعه سن روش ابداً دروغ نگفته بود. برعکس در عالم خیال او قطع داشت که درجنگی سهمگین شرکت جسته است. دشمنانی را که او با ضربات چهارپایه ازبین برده بود کاملاً وواقعاً ـ منتهی درعالم خیال ـ دیده بود.

بهرحال کروآس اعتقادی راسخ داشت که دوک‌دوگیز تصمیم بهلاک او گرفته و دسته‌های بزرگی از آدمکشها را در تعقیب او گمارده است. معذلک با مشاهدهٔ باغچه که از آدمکشان و دشمنان جز چند بته علف و سبزی چیز دیگری نداشت بخود گفت که بدون تردید زمان جنگ جدید هنوز فرا نرسیده است، بهمین

جهت در چشمانش شعله سوزان خشم خاموش شد، دشنه خود را غلاف کرد و زمزمه کنان گفت:

ـ من بزودی فرا رسیدن آنان را خواهم دید!

به ملاحظه احتیاط و نیز به جهت پنهان کردن خود با قدمهائی آهسته پست نگهبانی خود را ترک کرد و بسوی انباری که در آن ابزار و آلات فلاحتی ریخته بودند رفت. پناهگاهی ضعیف ولی بهرحال جان پناهی بود! باری. درست در همان موقعی که می خواست پا به انبار نهاده مخفی شود سایه‌ای آشکار شد. کروآس جستی زد و گفت: آمدند!

ولی این دشمن نبود، خواهر فیلومن بود و همینکه دید کروآس تپانچه‌ای از کمرش بیرون آورد گفت: شما را بخداوندی خدا قسم می دهم که دست نگهدارید! کروآس همینکه دید با زنی سالخورده و وحشت زده سروکار دارد تپانچه را برجای نهاد، در این موقع فیلومن دستها را بهم حلقه کرد و با تحسین گفت:

ـ شما چه مرد دلاوری بنظر می‌رسید!

کروآس چنین اندیشید: وای برمن! پس رشادت در چهره‌ام خوانده می‌شود.

و بعد با صدای بلند گفت:

ـ ای زن مهربان، از من چه می‌خواهی؟

فیلومن با صدائی که از آن ستایش بیحدی می‌بارید گفت:

ـ اوه! چه صدای گوشنوازی!

کرواس با فروتنی گفت:

ـ من آوازه خوان کلیسا بوده‌ام.

ـ آوازه خوان! من در تمام عمرم آرزو داشتم که با یک آوازه خوان کلیسا روبرو شوم، او را ببینم و از نزدیک او را لمس کنم ولی اقرار می کنم که هرگز فکر نمی کردم با آوازه خوانی این چنین بزرگ و با عظمت روبرو شوم...

ـ واقعاً قد من از شش پا هم بلندتر است...

ـ و صدائی این چنین دلپذیر دارید!

ـ من بدون هیچ اشکالی بم ترین نت‌های سرودهای مذهبی را می خواندم.

ـ اوه ! حتماً در موقع آواز خواندن گروه بیشماری شما را تحسین می کردند.. و در آن زمان حتماً وجههٔ زیادی داشته‌اید.

کروآس سبیل خود را تابی داد و سعی می کرد که از هر دو طرف سبیلهایش تاب پیروزمندانه‌ای پیدا کند و گفت:

ـ واقعاً هم در آن زمان راهزن دلهای مشتاقان بودم بنحویکه یک روز مستخدمه کلیسا با عبارت صریحی به‌من گفت: « آقای کروآس، اگر دست‌های شما این قدر لاغر و بی گوشت نبود، اگر بازوان شما مثل چوب خشکیده داربست نبود، اگر دماغی به‌این بزرگی و کله‌ای اینطور کریه نداشتید حتماً مرد بسیار زیبائی بودید !

ـ از این قرار.. اسم شما آقای کروآس است.

ـ بله.. کرواس..

ـ چه صدائی، چه صدائی. و چه نام زیبائی، ای خدای فیلومن !

ـ آه ! اسم شما فیلومن است؟ و بعد با کمی شیطنت پرسید: اما... این سوالها را چرا از من می کنید ؟ از من چه می‌خواهید ؟

فیلومن مبهوت ماند. او حتی سوال به‌این سادگی را هم پیش بینی نکرده بود. راستی او چه می‌خواست؟

فیلومن سیزده سال بود که در این صومعه‌اسرارآمیز زندگی می کرد.چهل و پنج ساله بود ولی ده سال پیرتر می‌نمود و براثر زشتی زیاد هیچگاه گرد بردامنش ننشسته بود.

او زن هرزه و وقیحی نبود، صحبت دور از عشقی که با کروآس پیش کشیده بود چشمکهائی که به‌او می‌زد فقط نتیجه جهل عمیق او بود.

در قبال سوال احتیاط آمیز کروآس که در وجود او از روی سوء ظن دشمنی را می‌دید، فیلومن چشمها را بپائین انداخت و چنانکه گوئی برای نخستین بار به‌دختر جوانی گفته باشند « توزیبائی ! » شروع بصاف کردن پیش بند خود کرد.

او بدترکیب زشت و شاید هم رقت انگیز بود ولی در چهره‌اش صفای انسانی عمیقی خوانده می‌شد فیلومن، خواهر فیلومن بضربه صاعقه دچار شده بود !

کرواس با همان صدای زیبائی که مورد تحسین فیلومن بود گفت:

ـ بالاخره، انشاء اللّه که شما فقط برای تماشای جمال من اینجا تشریف نیاورده اید!

فیلومن پلکهای خود را بلند کرد و با شجاعتی که ناشی از بیگناهی او بود جواب داد:

ـ برای همین! شما آنقدر زیبا هستید که!..

کروآس اندیشید: اوه! اوه! آیا من بدون اینکه خود بدانم تا این حد رهزن دلها بوده ام؟

آنگاه با چشم خریداری فیلومن را که متشنج شده بود نگاه کرد و او را کمتر زشت و سالخورده دید.

فیلومن که اثر حرف خود را برچهره کروآس دیده بود دل و جراتی پیدا کرد و زمزمه کنان گفت:

ـ من آمده بودم از شما خواهش کنم که با هم درین باغ گردش کنیم...

کروآس وقتی خود را در برابر دعوت به تماشای میوه ها و گلهای باغ دید، فوری متوجه شد که باید به وضعی که یک رهزن دل ویک جنگجوی دلاور انتظار دارند جواب این دعوت را بدهد. آنگاه منقار بزرگ خود را گشود و چنین گفت:

ـ ای فیلومن، کاش می توانستم گلی از گلزار فروتنی و میوه ای از باغ تقوای شما برچینم!

این اظهار نظر کروآس کلامی تهور آمیز و از نظر فیلومن دعوتی روشن بود.

یک لحظه، هردو مبهوت و متوحش ماندند، فیلومن از احساس اینکه در پرتگاههای گناه فرو می لغزد، شرمسار و لرزان بود. کروآس که بیش از پیش جرات یافته بود و خود را نیرومند می پنداشت دست فیلومن را گرفت دست در دست یکدیگر، پهلو به پهلوی هم با سری پائین افکنده به راه افتادند.

فیلومن، با هزار حیله و نیرنگ کروآس را بسوی گوشهٔ دنجی از صومعه می کشانید. گوشه ای که برای گفت و شنود عاشقانه مناسب بود و گذشته از آن راهبه صومعه از چند روز قبل رفتن به آنجا را بکلی ممنوع کرده بود.

فیلومن که باصطلاح خودش مانند یک کلاغ زاغی کنجکاو بود، رفتن به‌این گوشه را که ساختمان کوچکی محصور از نرده در آن قرار داشت بسیار دلچسب می‌دانست، زیرا از یک طرف کنجکاوی او ارضاء می‌شد و می‌فهمید چرا راهبه رفتن به آنجا راقدغن کرده و از طرف دیگر می‌توانست راحت و آسوده با کروآس درد دل کند. فیلومن بااستفاده از راههای پرپیچ و خم سرانجام خود را به‌مکان مطلوب رسانید و آهسته گفت:

ـ حالا دیگر کارمان اینست که وارد محوطه شویم.

ـ خوب فرض کنید وارد محوطه شدیم.. بعداً چه خواهیم کرد؟

ـ بسیار خوب، این خانه کوچک را نمی‌بینید؟ اینجا گوشه دنجی است که هیچکس نخواهد توانست به آنجا آمده مزاحم ما شود و یا حرفهای ما را بشنود.

فیلومن دست خشکیده خود را در بازوی کروآس افکنده بود و بدون اینکه توضحی بدهد او را بسوی در نرده‌ها کشانید. این در بسته بود فیلومن گفت:

ـ آه! لعنت براین شانس ما!

کروآس که از حرارت و جرأت خویش بجوش آمده بود گفت:

ـ صبر کنید! من به آنطرف نرده می‌پرم وقتی وارد شدم خواهم توانست براحتی در را برای شما باز کنم.

ـ آه شما واقعاً یک قهرمان هستید!

کروآس فوری از نرده بالا رفته و قد بلندش این کار را تسهیل می‌کرد درنتیجه پس از چند ثانیه خود را به‌قسمت درونی رسانید و بیدرنگ بسوی در رفت تا آنرا به‌روی فیلومن بگشاید. در همین لحظه در پشت در صدای پاهای سبک و شتاب زده‌ای شنید. برگشت و فریاد تعجبی را که در گلویش پیچیده بود خفه کرد. دختری جوان، با موهای آشفته، دستهای بهم حلقه شده، و نگاهی التماس آمیز بسوی او می‌دوید. دخترک زیبا وحشت زده استغاثه می‌کرد:

ـ ای آقا، هر که هستید مرا نجات دهید، مرا از اینجا همراه خود ببرید..

کروآس فریاد کرد:

ـ آوازه خوان کوچک ویولتا!

براثر همین کلام دختر جوان فهمید که مخاطب او چه کسی است متوقف شد از روی اضطرار گفت:

ـ آه! این شخص نجات دهنده نیست، او همدست بل گودر است.

و دوقطره اشک به‌روی گونه‌های پریده رنگش غلطید.

کروآس دوباره گفت: ویولتا تو و اینجا؟

کروآس نتوانست بیش از این ادامه دهد ـ روی آستانه خانه شخصی ظاهر شد که او بخوبی می‌شناخت: بل گودر!

کروآس همیشه بل گودر را چماق بدست دیده بود و این دفعه نیز مرد کولی چوبی در دست داشت و می‌چرخانید. کروآس پریده رنگ شد و در حالیکه ناله‌ای برمی کشید به‌روی پاهای لاغرش به‌لرزه در آمد.

بل گودر بازوان ویولتا را گرفت و نعره زد:

ـ تو... برگرد!

دخترک بینوا سر پائین افکند و به آهستگی بسوی خانه روان شد و به‌زودی در میان آن ناپدید گشت، بل گودر بسوی کروآس برگشت ولی او با استفاده از این لحظه کوتاهی که گویا ارباب نگاهش نمی کرد برای عبور از نرده بالا پریده بود. ولی بل گودر از گوشه چشم او را می‌پائید و همین که کروآس بدبخت می‌خواست به‌نرده آویزان شود او را گرفت و محکم پائین کشید و گفت:

ـ ببینم تو اینجا چه کار می کنی؟

ـ ارباب! من عقب شما میگشتم!

ـ بسیار خوب، اگر عقب من می گشتی، مرا پیدا کردی حالا، راه بیفت وگرنه چماق توی مغزت خواهد خورد!

چند لحظه بعد، کروآس که از وحشت رنگش پریده بود بنوبه خود وارد خانه شد و چنین بنظرش می‌رسید که به‌قبر داخل شده است. فیلومن از وسط تخته‌ها که خوب بهم چسبیده نبود تمام این صحنه‌ها را ملاحظه کرده و همه چیز را شنیده بود. او ویولتا و بل گودر را دیده بود و نیز به‌زانو در آمدن کروآس را در پیش این مرد مشاهده کرده بود آن گاه وحشت زده، بسرعت از آنجا دور شد. در ضمن

هم تاسف و هم رضایت کامل داشت، تاسف او برای تنها حادثه زندگیش بود که اینک نابود می‌شد و رضایتش از پی بردن ناگهانی به‌این راز بزرگ بود.

باری، پس از پی بردن به‌رازی بزرگ شعفی بزرگتر از کشف آن وجود دارد که قابل باز گو کردن می‌باشد.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که فیلومن و ماریانژ هردو در دخمه خود قرار گرفتند، یکی خود را برای گفتن و دیگری برای شنیدن آماده می کرد.

ـ آه ماریانژ، چه پیش آمدی! اما شما باید بمن قول بدهید که این راز را به کسی باز گو نکنید.

ـ قسم می‌خورم بجان سرپرست خودمان سوگند می‌خورم.

ـ بسیار خوب، مردی در صومعه ما می‌باشد...

ـ اینکه خبر تازه‌ای نیست اگر منظورت همان.

ـ آری، ولی مردی که در آن خانه ساکن شده و یا بهتر بگویم فعلا دو نفر مرد و یک زن زندانی داریم.

آنگاه فیلومن داستانی دقیق و مشروح از آنچه دیده بود بیان کرد و زمانیکه داستان به‌پایان رسید ماریانژ به‌فکر عمیقی فرو رفت. او در ظاهر خشن خود موجودی محیل بود و می‌توانست از همه چیز سر در آورد و از هرچیزیکه درک کرد به‌موقع استفاده کند.

ـ گوش بده فیلومن، اینکه برایم گفتی خیلی مهم است.

ـ شما اینطور فکر می کنید؟

ـ من یقین دارم، من فکر می کنم که خانم بوویلیه چنانچه بفهمد که ما هم فهمیده‌ایم علیه ما دست به‌اقدامات شدیدی بزند.

ـ یا حضرت عیسی شما مرا متوحش می کنید.

ـ یقیناً اگر شما زبان خود را نگهدارید.

ـ خوب چه فایده‌ای دارد؟

ـ شاید ثروتی کلان و زندگی تامین شده‌ای عاید شما شود، درست فکر کن.

ماریانژ بسرعت به‌سوی عمارت کهنه که خود به‌پاردایان و دوک دانگولم نشان داده بود راه افتاد. ولی عجله او برای رسیدن بیشمر بود عمارت دیگر خالی بود.

۲۶

در داخل خانه کوچک

هنگامی که کروآس با قیافه‌ای رقت انگیز و با تنی لرزان وارد خانه شد بل گودر که چماق بدست در پی او می آمد در را به‌دقت بست و بسوی پهلوان بیچاره خود که از وحشت مانند مردی مست تلوتلو می‌خورد رو کرده گفت:

ـ خوب، پس گفتی که عقب می می گشتی، هان؟

ـ ارباب. من می‌خواستم. شما ما را ترک کرده بودید. من.

کروآس که بوضع رقت آوری از مشاهده چماق تهدید کننده چشمش چپ شده بود، دست و پای خود را گم کرده، لکنت زبان پیدا کرده بود و نمی‌دانست به، کدام موجود مقدسی پناه ببرد.

بل گودر که اساساً مردی کم حوصله بود گفت:

ـ ملعون خبیث! مگر تو بزغاله شده‌ای که بجای جواب بع بع می کنی. و حرف نمی‌زنی، می‌خواهی همین الان زبانت را باز کنم؟

در همین موقع چوب خود را بلند کرده بود؟ و بهمین وسیله می‌خواست زبان او را باز کند. هنوز ضربه فرو نیامده کروآس عربده دلخراشی کشید و برزمین نقش بست. آوازه خوان سابق کلیسا، در حالی که شانه خود را برای ضربه‌های شلاق حاضر می کرد زوزه می کشید:

ـ یا حضرت عیسی، مردم! آهای! نزنید. همه چیز را می گویم! و در دل

خود اضافه می کرد:

ـ آه! فیلومن! فیلومن! مرا کجا آوردی؟

ـ داد و فریادت تمام شد؟ تا حالا مثل یک بزغاله بع بع می کردی، حالا مانند گاو نعره می کشی، هرچه زودتر بجای این زوزه ها و عربده ها حرف بزن و برایم توضیح بده، وگرنه! چنان خدمتت می رسم که در هیکل منحوست جای سالم باقی نماند.

ـ افسوس من بخوبی می دانستم که به این عاقبت ناگوار دچار خواهم شد. ولو اینکه هرچه دیده و کرده ام بگویم باز زیر کتک بیچاره ام می کنید!

ـ شاید. اگر راستش را بگوئی این دفعه از گناهت چشم پوشی کنم. بل گودر این وعده مبهم را بخاطر خوش جنسی یا تاثرات زیاد قهرمان خودش نمی داد، بلکه این مرد رذل فقط می خواست بفهمد برای چه و چگونه مستخدم قدیم او در جائی سبز شده بود که اصلا و بهیچوجه انتظارش را نداشت. بهرحال این وعده هرچه بود و هرقدر هم که ابهام داشت باز نیرو و دلگرمی لازمی به کروآس بیچاره داد که درین لحظه از هرچیز برایش واجب تر بود.

ـ اگرحقیقت را بگویم. مرا نخواهید زد؟

ـ بسته به این است که چگونه برایم بگوئی یالا شروع کن.

کروآس فهمید که باید با همین حرفها! ولو اینکه خیلی کم امیدوار کننده بود، قناعت کند ویقین داشته باشد که ازین ارباب لعنتی بیش ازین چیزی در نخواهد آمد. بعلاوه مشاهده چماق محکم در میان پنجه های قوی کولی تمام نیروی روحی او را درهم می شکست، بنحویکه با یک حرکت این میرغضب که بیصبری او را نشان می داد، تصمیم گرفت هرچه هست و نیست بدون هیچ پرده و پیرایه ای بگوید و از عواقبی که ممکنست این مطالب برای اربابهای تازه اش داشته باشد، نگرانی بخود راه ندهد اربابهای تازه، یعنی آقای پاردایان و دوک دانگولم که درین لحظه بشدت حسرت آنها را می خورد؛ زیرا آنها اقلاً چماق بدست با او صحبت نمی کردند. بهمین جهت با صدائی نامطمئن داستان خود را شروع کرد:

ـ ارباب، موضوع از این قرار است. غیبت ناگهانی شما، زیرا باید گفت که

شما بدون اینکه حرفی بما بزنید ناگهان غیب شدید.

ـ ببینم. مگر درین باره بایستی از شما اجازه می گرفتم؟

ـ من مقصودم این نبود، من چنین حرفی نزدم. شما اربابید و هرجادلتان بخواهد می‌توانید بروید. و هیچ اجباری ندارید در این باره به‌ما حرفی بزنید. من فقط می خواهم بگویم که عزیمت ناگهانی شما برای من و پیکوئیک اشکال بزرگی ایجاد کرد صاحب مهانخانه امید ما را بیرون کرد و ما نمی‌دانستیم به کجا روی آوریم.

ـ مثل اینکه این حیوان حق دارد.

ضمناً بگویم که اینجا کروآس بیشرمانه دروغ می گفت زیرا همان طور که می‌دانیم او و پیکوئیک با استفاده از غیبت کولی بیدرنگ در خیابان راه افتاده در صدد پیدا کردن اربابی بر آمدند و با دیدن پاردایان هردو فکر می کردند که ارباب تازه خود را پیدا کرده‌اند. ولی آوازه خوان سابق با تمام خرفتی و بیهوشی خود تشخیص داد که اگر او از پیش ارباب سابق گریخته بود بیدرنگ بدون حرف شروع به کتک زدن او می کرد وحالا که دستش بسوی او بلند نشده حتماً بخاطر آن است که هنوز از موضوع خبر ندارد و نیز وقتی که دید ارباب با فحش و حرفهای زننده دیگر وسط حرف او نمی‌دود آزادانه نفسی کشید و با اطمینان بیشتری ادامه داد:

ـ ما چند روز در اطراف مهمانخانه سر گردان بودیم، و موقعیکه دیدیم از شما خبری نشد به‌این فکر افتادیم که شاید بدلائلی. که بدون شک دلائل محکمی بوده شما تصمیم گرفته‌اید ما را ترک کنید. و چون آدم زنده زندگی می‌خواهد ما هم در صدد بر آمدیم تاموقعیکه شما را دوباره پیدا کنیم. موقتا ارباب دیگری گیر بیاوریم که بماجاو خوراک بدهد.

ـ خلاصه. شما مرا ترک کردید و در جستجوی اربابی تازه بر آمدید. خوب چه کسی را پیدا کردید؟

ـ بخت ما یاری کرد و.

ـ آه! آه! پس راست گفته‌اند که اراذلی نظیر تو همیشه شانس می آورند!

بسیار خوب، این ارباب تازه اسمش چه بود؟ اینجا کروآس لحظه‌ای به‌تردید دچار شد. ابتدا می‌خواست پاردایان را نام ببرد ولی تمایل مشروع او به‌اینکه وضع تازه خود را برخ بکشد او را وادار کرد که نام دوک را به‌زبان آورد چه، عنوان او دهن پر کن‌تر و با شکوه‌تر از لقب شوالیه بود، بهمین جهت با کبر و نخوت در حالی که بادی بگلو می‌انداخت گفت:

ـ اسم ایشان، حضرت آقای دوک دانگولم است! بل گودر جستی زد و در حالی که فکر نمی‌کرد گوشش درست شنیده باشد پرسید:

ـ گفتی کی؟

ـ گفتم حضرت آقای دوک دانگولم.

کولی در حال که عمیقاً به‌فکر فرو رفته بود گفت:

ـ به! تبریک می‌گویم. برای من خیلی افتخار آمیز است که نوکرم مستخدم یک دوک پسر شاه بشود. آقای کروآس بتو تبریک عرض می‌کنم!

کروآس که توجهی به‌لحن مسخره آمیز او نداشت این حرف را بریش گرفت و باور کرد و تقریباً چماق را از یاد برد. کولی همانطور با لحن مسخره گفت:

ـ آقای کروآس، ولی هیچ کدام از این حرفها بمن نگفت که شما چگونه و برای چه ناگهان اینجا سبز شدید؟

ـ آه، چنین بنظر می‌رسید که ارباب جوان من البته این موضوع را از حرفهایش که گاه و بیگاه بگوشم خورده فهمیده‌ام ـ ارباب جوان من عاشق شده است.

ـ عجب!

ـ عاشق دختر جوانی شده که ناگهان غیبش زده است.

بل گودر در حالی که از روی عصبانیت چماق را در دست خود فشار می‌داد گفت:

ـ آیا ممکن است؟

ـ همینطور است که بشما عرض کردم!

ـ ادامه بدهید. آقای کروآس داستان شما بسیار جالب است.

کروآس که از این ستایش غیر منتظره بهیجان آمده بود و ارباب خود را متحیر، مبهوت و گرفته احساس می کرد با صدای گره دار خود ادامه داد:

ـ باری، گویا در این صومعه زنی کولی هست...

بل گودر بلرزه در آمد.

ـ زنی کولی که حوادث آتیه را بشکل معجزه آسائی پیش بینی می کند. ارباب جوان من حضرت آقای دوک اینجا آمده تا با او مشورت کند و فکر می کند که این زن کولی می‌تواند بگوید این دختر جوان، این دخترک نجیب که بمانند نور و روشنائی زیباست و معشوقه او می‌باشد، چه شده و کجا رفته است.

ـ به‌این ترتیب برای مشورت با این زن کولی این صومعه است، که دوک دانگولم به‌اینجا آمده است خیلی جالب است! ولی شما؟ شما در جلو این نرده که از آن بالا آمدید چه می کردید؟

کروآس سرفه خفیفی کرد و در نتیجه صدائی شبیه دو دیگ ترک خورده که بهم بزنند بلند شد و گفت:

ـ من؟ مرا در باغ گذاشتند و چون من قیافه‌هائی را دیدم که از آنها خوشم نمی آمد و هیچ اطمینانی به آنها نداشتم تصمیم گرفتم به‌این طرف نرده ها بیایم برای اینکه این قیافه های مشکوک را بهتر مراقبت کنم.

ـ عجب پس به‌این ترتیب در خدمت ارباب تازه خیلی دل و جرات پیدا کرده بودی؟ اگر مدتی دیگر پیش او می‌ماندی خیلی بهتر از اینها می‌شدی!

ـ به! شما هیچ وقت درست و حسابی مرا نشناخته بودید!

کولی ناگهان یقه کروآس مبهوت را گرفت و با تمام قوت چوب را بر گرده او فرود آورد و گفت:

ـ آه رذل بی‌شرم؛ مرا مسخره می کنی..

و در ضمن صحبت مرتباً به‌او می‌نواخت. کروآس که ابتدا متعجب شده بود بخاک افتاد و بناله در آمد.

ـ آه بیچاره من! چه بلائی بسرم آمد؛ یا حضرت عیسی مرا کشت.

سپس ناله ها قوت بیشتری یافت و کم کم بصورت نعره هائی در آمد که هردم

چماق بردوش او فرود می آمد این نعره‌ها هوا را در هم می‌شکافت و صدای دردناک و رقت انگیز او با استغاثه زوزه می کشید:

ـ رحم کنید! ببخشید!

سرانجام، وقتی که از بی ثمر بودن تقلا و دست و پا زدن خود مطلع شد برروی زمین دراز کشید و با ناله و زاری گفت:

ـ کار من ساخته شد؛ هلاک شدم!

کولی در حالی که به او لگد می‌زد فریاد کرد:

ـ بلند شو! بلند شو و گوش بده!

کروآس که مدام ناله می کرد و اشک می ریخت به‌زحمت بلند شد.

ـ آه تو آمده‌ای که زاغ سیاه مرا چوب بزنی؟ ارباب بی‌وجدانت می‌خواهد ویولتا را بدزدد! بسیار خوب، گوش بده من هم اکنون بیرون می‌روم و تو در اینجا با ویولتا محبوس خواهید ماند لحظه‌ای بعد من برمی گردم اگر وقتی آمدم ویولتا نبود اگر کسی بنرده‌ها نزدیک شد من زبانت را می‌برم چشمهایت را در می آورم و بجای آن سرب آب کرده خواهم ریخت بالاخره ترا روی آتش کباب می کنم و وادارات خواهم ساخت که گوشت تن خودت را بخوری!

بل گودربا تمام دقت درها را بست و یکراست بسوی راهبه کلودین دوبوویلیه رفت و برای او تمام آنچه را می‌دانست یا حدس می‌زد حکایت کرد، او نیز بیدرنگ متعهد شد که شاهزاده خانم فوستا را خبر کند و درین باره تصمیم بگیرد. آنگاه بل گودر سریعاً بسوی خانه کوچک بازگشت و همه چیز را منظم و برجای خود دید. کروآس وحشت زده در گوشه‌ای افتاده دندانهایش از شدت ترس بهم می‌خورد همینکه بل گودر مخوف ظاهر شد نعره‌ای کشید، دستها را بهم حلقه کرد و گفت: عفو! عفو! ارباب هرچه شما بگوئید انجام خواهم داد.

۲۷

عشاق

فارنز همینکه در وجود سائی زومای کولی لئونور دومونتک را باز شناخت با تاثری شدید شانزده سال بعقب برگشت. لئونور بسیار کم تغیر کرده بود. اگرچه تابش جوانی از روی این چهره بهت زده محو شده بود، خطوط صفا برجای مانده بود و گیسوان براق آشفته او هنوز زیبائی گیرنده‌ای بجمالش می‌داد. مطران پیر شده بود. ولی لئونور به‌مانند سابق باقی بود!...

به تدریج احساس بهت زدگی و اضطراب از فارنز محو شد، و عشق در قلب اوبر سایر احساسات تسلط یافت. به آرامی برخاست و زیر لب گفت:

ـ شما حتماً از من تنفر دارید، حق هم با شماست. ولی وقتیکه من همه چیز را برای شما گفتم. شاید تنفر شما از من کمتر شود. لئونور مایلید که به حرف من گوش بدهید؟

او با صدائی پست و بم صحبت می‌کرد. جرات نداشت براین زن که هنوز به‌او علاقمند بود نظری بیفکند.

زمانیکه او را مرده می‌پنداشت چنین بنظرش می‌رسید که این عشق اندکی خاموش شده است و آنگاه نومیدانه و دل مرده خود را وارد ماجرای وحشتناکی کرد. تحریک فوستا به‌مخالفت با سیکست کنت، بهم زدن وضع مسیحیت. و خلاصه به‌این ترتیب از یاد بردن و فراموش کردن! اینکه به‌بیهودگی و پوچی این

اقدامات پی می‌برد! ریش بلند و درخشان او، همچنین موهایش سپید شده بود. ولی خود را پیر نمی‌دانست. ژان فارنز، پس از کامیابی در عشق، صحنه‌های رقت انگیز زندگی قلبی یعنی آمدن لئونور به کلیسای نتردام. مرگ لئونور. کمرش را شکسته بود و او راه دیگری در پیش گرفته و برای روح سرکش خود چاره تازه‌ای جسته بود.

همین که لئونور را زنده یافت بسوی عشق بازگشت و امیدی جنون انگیز در قلبش جایگزین گردید: بچنگ آوردن لئونور... دوست داشتن او تسخیر مجدد قلب این زن فرار.. فرار کردن با او.

با یک کلمه می‌توانیم وضع او را تشریح کنیم: ویولتا را فراموش کرد! فراموش کرد که دختری داشته است و این دختر را کشته‌اند. و او آمده بود تا فوستا را نابود کند.

ـ لئونور، مایلید به‌حرف من گوش بدهید؟ مایلید برای شما جنایت خود را بگویم؟ این جنایت عبارت بود از عدم جرات من در پاره کردن پیمانی که مرا بکلیسا می‌پیوست! من چه کرده‌ام؟ من بیغیرت بودم! ولی شما را دوست داشتم، شما را می‌پرستیدم، آیا این موضوع در نظر شما ارزشی ندارد؟

مطران این افکار را در مغز خود عبور می‌داد بدون اینکه آنها را بیان کند. او عقب عبارات آتشینی می‌گشت که در قلب لئونور جرقه‌ای ایجاد کنند. بطور مبهم و با حرکتی استغاثه آمیز دستها را بلند کرد و ناگهان، بدون هیچ صدائی، و بدون هیچ جنبشی، گریه را سر داد.

فارنز شانزده سال بود که گریه نکرده بود، فارنز موقعی که حیات دخترش را از فوستا می‌خواست نگریسته بود. و حالا در برابر لئونور...

لئونور با ملایمتی که ناشی از ترحم بود گفت:

ـ شما گریه می‌کنید؟ پس شما دردهائی دارید؟ دردها با ریختن اشک ناپدید می‌شوند. من. من نمی‌توانم گریه کنم و برای همین است که دردهای خود را، دردهائی را که مرا در فشار می‌گذارند. و خفه‌ام می‌کنند همچنان محفوظ داشته‌ام آه! کاش می‌توانستم مانند شما اشک بریزم!

مطران سرخود را بلند کرد، بهتی عظیم او را فرا گرفته بود. چی؟

این لئونور بود که اینطور صحبت می کرد؟ سرزنش؟ ابداً! لحنش ترحم آمیز بود. فارنز به‌لرزه در آمد! به‌او نگاه کرد و نفس زنان و سراسیمه باقی ماند.

لئونور گفت: حرف بزنید! رنجهای خود را برای من بگوئید. برای چه اشک می‌ریزید؛ شاید من بتوانم رنجهای شما را تسکین بدهم!

مطران در دل خود غرشی کرد:

ـ اوه! پس از این قرار او مرا نمی‌شناسد!

و در میان صدائی که از فشار درد بناله شبیه بود او را صدا زد:

ـ لئونور، لئونور ...

لئونور با نگاهی که در اثر تعجب قلب او را درهم درید گفت:

ـ لئونور! چه اسمی را برزبان آوردید؟ دختر بیچاره! ساکت شوید دیگر هرگز آنچه را گفتید برزبان نیاورید. زیرا ممکن است او را از خواب عمیق خود برانگیزید!

این مرتبه وحشت بزرگی برروح مطران هجوم آورد.

لئونور ادامه داد:

ـ گوش بدهید. من هم اکنون برای شما فال می گیرم. درین لحظه دست مطران را گرفت و اوبراثر این تماس بلرزه در آمد و زیر لب گفت:

ـ دیوانه! پیش از اینکه مرده باشد مجنون شده!

در همین لحظه در عمارت باز شد و دو مرد داخل شدند. این دو نفر شارل و پاردایان بودند که از مشاهده این منظره غیر منتظره در آستانه در متوقف شدند. مطران آنها را ندید. او با تمام نیروئی که در عشق پرطپش خود، در امید درهم شکسته خود و در نومیدی بی‌انتهای خود سراغ داشت نام موجود مورد پرستش خود را برزبان آورد، گوئی با این نام می‌خواست خاطره‌ها و عقل به‌خواب رفته او را بیدار کند. سائی زوما خنده‌ای بلند سر داد. مطران نفس نفس زنان گفت:

ـ گوش کن! گوش کن! معلوم می‌شود که تو دلباخته خود را نشناخته‌ای به‌من نگاه کن! من همان کسی هستم که او را دوست می‌داشتی. کسی که در برابر تست ژان فارنز است.

او را بشدت تکان داد، ناگهان فکری دیوانه‌وار بخاطرش رسید و نعره کشید:

ـ دختر تو! ببینم، تو مرا نمی‌شناسی؟ باشد! من پیش تو هیچ ارزشی ندارم؟ باشد! ولی تو مادری. دختر تو. ویولتای تو.

شارل دانگولم در حال تشنج دست پاردایان را گرفت و گفت:

ـ چه می گوید؟ شوالیه جواب داد: ساکت! اینجا موضوع وحشتناکی مطرح شده است.

فارنز بغرش درآمده بود:

ـ ویولتای تو! او ویولتا نام دارد! دخترت! تو یک دختر داری و هیچ متاثر نیستی. بنابراین برای تاثر تو باید همچنانکه سابق نیز رنجت داده‌ام باز هم ترا غمگین کنم. گوش کن؟

درست گوش کن، تو یک دختر داشتی. او بیش از تو رنج برد و حالا اوه! حالا این دختر مرده است!

و با لحنی که نومیدی رقت انگیزی در آن خفته بود تکرار کرد:

ـ مرده! مرده! و در اطراف من همه چیز مرده است!

فریاد دلخراشی در اطاق بلند شد:

ـ کی گفته که ویولتا مرده است؟

مطران، در برابر خود جوانی دید مطبوع و نجیب، و صورتی که از شدت خشم در آن درد وحشتناکی خوانده می‌شد.

سائی زوما چنانکه گوئی این صحنه ابداً ربطی به‌او نداشته عقب رفت در ضمن اینکه عقب می رفت برروی نقابی که فوستا از چهره‌اش برگرفته بود پا گذارد... نقاب سرخ که ننگ ابدی او را مستور می‌داشت. از روی رضایت حرکتی کرد، نقاب را برداشت و چهره خود را با آن پوشانید..

فارنز بسوی جوانی که ظاهر شده بود برگشت و با صدائی دیوانه‌وار پرسید:

ـ شما کیستید؟

شارل با صدائی که مطران را از وحشت و پاردایان را از روی ترحم به‌لرزه درآورد فریاد کرد:

ـ اوه ! شما گفتید که او مرده است ! ویولتا مرده ! اوه ! پاردایان به‌او بگوئید که اگر ویولتا مرده است من نیز باید بمیرم !

مرد جوان را جنونی فرا گرفت، بشدت بازوی فارنز را تکان داد و گفت:

ـ شما، شما خودتان کیستید ؟ این زن کیست؟.. برای چه گفتید که ویولتا مرده است؟ شما از کجا این موضوع را فهمیدید ؟

مطران، بهت زده، گرفته و مدهوش از فشار تاثراتی که به‌او هجوم آورده بودند، با صدائی حزن انگیز و دلخراش که شارل را بکلی مضطرب کرد جواب داد:

ـ من کیستم؟ مرد بدبختی که زنی در ساعتی موحش او را نفرین کرده و زیر فشار لعنت عشق از پای درآمده است؟ بمن نگاه کنید... من پرنس فارنز، عاشق لئونور دومونتک و پدر ویولتا هستم !..

شارل نفس زنان گفت:

ـ پدرش !

و پاردایان در حالی که نگاهی رقت انگیز بسوی سائی زوما می‌انداخت گفت:

ـ مادرش !

کاردینال که از حال طبیعی خارج شده بود گفت:

ـ فرار کنید.. مرد جوان فرار کنید... به‌من دست نزنید.. هر که به‌من نزدیک شود ملعون خواهد شد !

شارل در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ من او را دوست داشتم. حالا که شما پدر او هستید من نیز از منسوبین شما می‌باشم !

هریک ازین کلمات خنجر تازه‌ای بود که به‌قلب فارنز فرو می‌شد.. او بسوی سائی زوما، بسوی لئونور برگشت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و از حال می‌رفت گفت:

ـ بیا ! بیا ! با هم فرار کنیم !

پاردایان دست برشانه او نهاد گفت:

ـ آقای مطران، مرد باشید ! این شخص دوست من آقای دوک دانگولم است او ویولتای بیوا را دوست می‌داشت... شما می گوئید او مرده است. شما نمی‌توانید اقلا ازین امر شانه خالی کنید که برای این جوان با نقل چگونگی مرگ او تسکینی به‌دردش بدهید.

ـ چگونگی مرگ او ؟... هیچ.. مرد... او را کشتند ؟

پاردایان لرزید. بیدرنگ به‌فکر دوک دوگیز افتاده و بسردی پرسید:

ـ کشتند ؟ کی کشت؟

ـ یک زن.. یک ماده ببر... آه ! من گذاشتم که او فرار کند ! وای برمن وای برشما... می‌دانید که او را گرفتم.. من این زن را نکشتم.

شوالیه لرزید و گفت: این زن ! این زن !

در همان موقع شارل نفس زنان خود را نزدیکتر کرد تا نام این زن لعنتی را بشنود.

مطران برخود فشار فوق العاده‌ای آورد و بالاخره توانست کمی آرامتر شود، آنگاه گفت:

ـ این زن، هیچ در فکرش نباشید که با او طرف شوید. در این صورت شما مانند شیشه خرد خواهید شد. دوک دانگولم و حتی شما، آقا، اگر ویولتا را شناخته و به‌او علاقمند شده‌اید. از این زن برحذر باشید زیرا بطور قطع شما را می‌شناسد و از شما تنفر دارد. اگر دیر نشده بگریزید ! فرار کنید !

پاردایان که نتوانست از رعشه خود جلوگیری کند فریاد زد:

ـ ولی شما خودتان هم... آقا..

ـ من، وضعم با شما فرق دارد، من، مرد لعنت شده‌ای هستم که بسوی تقدیر قدم برمی‌دارم، من برای مرگ فوستا سوگند خورده‌ام و اگر قرار باشد فوستا بدست مردی کشته شود باید این مرد من باشم !

ـ پس، این زنی که ویولتا را کشته... خانم..

ـ فوستا می‌باشد !

پاردایان زیر لب گفت.

ـ حالا می بینم که او را درست تشخیص دادم، بسیار خوب، فوستای اهریمن! حال که تو نه فقط کارت دخالت در امور شاهان بلکه کشت و کشتار هم می‌باشد، بسیار خوب! باشد تا همدیگر را به‌بینیم!

فارنز دیگر بسوی لئونور برگشته بود. ولی حالا که او نقاب سرخ را برچهره نهاد دلفریبش ناپدید گشته بود. فارنز دستها را بهم حلقه کرد و با صدائی بم و پرهیجان گفت:

ـ لئونور، من همواره ترا دوست دارم! لئونور مرالعنت کن ولی بیا با هم بگریزیم.. من قلب ترا گرم و روحت را بیدار خواهم ساخت!

سائی زوما خنده مخوفی سرداد که فارنز را سرد و افسرده ساخت.

آن گاه گفت:

ـ بیا... مایلم که تو بیائی..

زن کولی با قدرت دیوانگی خود، خویشتن را از آغوش فارنز بیرون کشید و با صدائی گوشخراش فریاد کرد:

ـ ژان دو کرویلیه! آیا این توئی که مرا صدا می‌زنی؟

مطران با موهای سیخ شده و پیشانی عرق کرده، عقب رفت.

زن دیوانه در حالی که بسوی او می‌رفت جیغ کشید:

ـ ژان دو کرویلیه، چه می‌خواهی؟ کجا می‌خواهی مرا ببری؟.. ای پدر من، شما کجا هستید؟ همه جا را سکوت فرا گرفته... ناقوس زنگ زده اوه، اینک ملعون صلیب بدست برگشته و می‌خواهد مردم را دعا کند...

ناله‌ای شوم برروی لبان فارنز پیدا شد، هنوز عقب عقب می‌رفت و می گفت:

ـ ملعون!... آری! طعون!... واقعا ملعون!

و او سراسیمه! تلوتلو خوران فرار کرد.

شوالیه عرقی را که برروی پیشانیش جاری بود پاک کرد و در حالی که بازوی شارل را می گرفت گفت:

ـ بیائید ازین صومعه که هوای آن بوی دشنام و لعن می‌دهد خارج شویم...

شارل با حرکتی دردناک سرخود را تکان داد، بعد به‌سائی زوما اشاره کرد

و زیر لب گفت مادر او !

شوالیه به‌چابکی بسوی سائی زوما رفت و به‌ملایمت گفت.

ـ خانم، آیا مرا می‌شناسید ؟

زن دیوانه نگاهی کنجکاو براو دوخت و گفت:

ـ نه ! ولی برای من این که شما کی هستید هیچ اهمیتی ندارد . شما نگاه و صدای این مردی را که هم اکنون اینجا بود ندارید.. و این صدا اگر شما می‌دانستید.. اگر می‌فهمیدید.. این صدا برروی قلب من مانند سرب گداخته جاری می‌شد .

پاردایان با همان ملایمت قبلی گفت:

ـ خانم میل دارید با من بیائید ؟..

سائی زوما لحظه‌ای او را دقیقا بررسی کرد وبالاخره گفت.

ـ البته که میل دارم.. من از خطوط چهره شما هیچ وحشت یا بی اعتمادی احساس نمی کنم..

ـ پس بیائید..

سپس پاردایان در حالی که دست زن کولی را می گرفت آن را در دست شارل نهاد و شارل با وضع درد آلودی لرزید و به‌راه افتاد .

در خارج پیکوئیک را دید که سرپست خود در کنار شکاف دیوار ایستاده بود... اما کروآس ناپدید شده بود و خوانندگان ما می‌دانند که چه برسرش آمد..

در همین لحظه بود که ماریانژ پس از اینکه عمارت را خالی دید بسوی شکاف دوید .

از دور نگاه کرد و چیزی ندید ، ولی او زنی سمج بود ، او می‌پنداشت فرصتی پیدا کرده و باید از آن استفاده کند و ثروتی به‌چنگ آورد بهمین جهت ابداً میل نداشت فرصت را از دست بدهد ، لذا بسرعت شروع به‌پائین آمدن از سراشیبی تپه کرد و بسوی گرانژباتلیه روان شد . هنگامی که به‌دویست قدمی حصار پاریس

رسید با خوشنودی گروهی را مشاهده کرد که از دروازه مونمارتر وارد پاریس می‌شدند، در میان این گروه فورا زن کولی را از روی شنل رنگارنگش شناخت.

ماریانژ بدون معطلی برروی پاهای کوچک و کوتوله‌اش شروع به‌دویدن کرد و به‌توبه خود وارد پاریس شد. به‌موقع برای دیدن سائی زوما سررسید و او را که به‌همراه شارل و پاردایان راه می‌رفت بخوبی شناخت. این دسته کوچک پس از عبور از کوچه پس کوچه‌ها به‌شاهراه بزرگی رسیدند که خیابان سن دنیس نام دارد.

برای ماریانژ بسیار ساده بود که با استفاده از ازدحام خیابانها آنان را تعقیب کند، خیابانها پراز افراد شهری، و مردم مسلحی بود که مرتباً فریاد می‌زدند:

ـ مرگ برپروتستانها!

ماریانژ تمام این گروه را دید که وارد مهمانخانه‌ای شدند، چون او خواندن نمی‌دانست نتوانست از روی تابلو چیزی بفهمد آنگاه از زن عابری اسم مهمانخانه را پرسید و بعد با خود زمزمه کرد:

ـ دوی نیر! خوب!

آنگاه ماریانژ صد قدمی راه رفت و مرتباً در فکر این واقعه بود. آیا همینطور که قصد داشت می‌بایستی با این گروه صحبت کند؟ شاید این وسیله خوبی برای ثروتمند شدن بود. خشم راهبه را نیز بشدت برمی‌انگیخت، ناگهان بخود گفت:

ـ پیدا کردم! از روی تمام مشهودات و مسموعات خود فهمیدم که خانم راهبه نفع زیادی دارد که همواره این زن کولی را زیر چشم داشته باشد بنابراین من می‌روم و به‌او نهانگاه زن کولی و کسانی را که او را برده‌اند می‌گویم و بعنوان پاداش از او اقلا ده سکه طلا خواهم گرفت.

وقتی نقشه خود را به‌این ترتیب تنظیم کرد با شتاب راه صومعه را در پیش گرفت و همینکه به آنجا رسید فوراً بحضور راهبه رفت که تازه از ملاقات با بل گودر خلاص شده بود و نوشتن نامه‌ای را نیز به‌پایان می‌رساند.

کلودین بوویلیه به‌دقت داستان ماریانژ را گوش داد و او را بخاطر این گوش به‌زنگی تحسین کرد آهسته بخود گفت:

ـ در واقع قاصدی حسابی پیدا کردم هم مطمئن هم وفادار آنگاه بنامه‌ای که به‌پایان رسانیده بود چند سطری افزود، بعداً پس از تا کردن و مهر نمودن آن بسوی ماریانژ برگشت و گفت:

ـ خواهر، این خدمت بزرگی است که شما برای ما انجام می‌دهید باید شما درازاء این کار بزرگ پاداش خوبی بگیرید و کسی که نامه را به‌او می‌رسانید شخصی است که برای پاداش شما بسیار شایسته‌تر از منست فقط متوجه باشید که اگر این نامه را گم کنید و یا کسی در راه آن را از شما برباید، برای من و بالنتیجه برای صومعه ما و بالاخره برای شما بدبختی بزرگی خواهد بود.

بعد با شتاب تعلیمات لازمه را به‌ماریانژ داد تا نامه حتماً به‌مقصد برسد. ماریانژ فوراً راه افتاد و همینکه به‌پاریس رسید راهی را که راهبه به‌او نشان داده بود در پیش گرفت. ما قبلا گفتیم که او سواد نداشت ولی اگر سر نامه را هیجی می‌کرد و می‌خواند این کلمات را قرائت می‌کرد:

«به‌شاهزاده خانم فوستا. در کاخ شخصی.»

۲۸

شورای جنگ

در این اثنا پاریس گرفتار آشوب بود و این آشوب که در روزهای قبل تسکین یافته بود اینک مجدداً بحال انفجار در آمده بود. جریان از این قرار بود:

نجبا که از بی‌حسی و بی‌حرکتی گیز متعجب شده بودند کم کم متوحش می‌شدند، شایعات مخوفی در بین مردم رواج یافته بود و مردم بیخ گوش یکدیگر مرتباً تکرار می کردند که رئیس لیگ خیانت کرده است.

اهالی شهر بنوبه خود گشتی‌های مسلح راه انداخته و زمزمه‌هائی را که طلایه شورش بود بگوش می‌رساندند. باضافه، واقعه آسیاب تپه سن روش اذهان عمومی را مشوب ساخته بود.

پاریسی‌ها یقین داشتند که گروه معدودی از پروتستانها در آسیاب پنهان شده و امکان غافلگیر ساختن شهر را می کردند. گفته می‌شد که شاه ناوار با لشکری نزدیک می‌شود.

فردای روزیکه ماریانژ از طرف کلودین مامور رسانیدن نامه‌ای به‌فوستا شد اغتشاش باوج خود رسیده بود.

در حدود ساعت چهار بعد ازظهر دوک دوگیز با موره‌ور در اطاق خود نشسته و در بروی غیر بسته بودند. دوک اعتنای بسیار کمی به‌هیجانات مردم پاریس داشت. او می‌دانست برای مردم همینکه صحبت کند باهلهله برایش دست

می‌زنند و همینکه حرفی بزند مانند مسیح به‌او اعتقاد پیدا می کنند.

گیز عبوس بود. برای او نیز مانند شارل دانگولم ویولتا ناپدید شده بود. در سالن بزرگی که برای او اطاق کار محسوب می‌شد مرتباً می‌رفت و می آمد، سرخود را بروی سینه خم کرده، دستها را از پشت بهم ملحق ساخته. گاهی نیز آهی سخت برمی کشید و به‌حرفهای موره‌ور با کمال بیدقتی گوش می‌داد.

در واقع موره‌ور او را از وضع پاریس، از خشمی که کم کم صورت انفجار بخود می گرفت، بیصبری مردم شهر، و بدگمانی بسیاری از اشراف مطمئن می کرد.

معذالک گیز ناگهان گوشها را تیز کرد و هنگامی که او نامی را برزبان آورد جلوی اوتوقف نمود، این نام، نام شوالیه پاردایان بود.

ـ بسیار خوب، آیا او را پیدا کرده‌ای؟ میدانی که در کجا پنهان شده است؟...

ـ افسوس، نه حضرت آقا!

ـ و این دانگولم زنا زاده...؟

ـ حضرت آقا، اگر ما پاردایان را پیدا کنیم با همین حرکت دستمان روی شارل هم خواهد افتاد...

ـ گویا آنها از پاریس رفته باشند..

موره‌ور سری تکان داد.

دوک با لحن تلخی ادامه داد:

ـ آه! اگر تو از این مرد، از این پاردایان بدبخت مانند من متنفر بودی حتما او را از نظر گم نکرده و نمیگذاشتی از پاریس خارج شود!

ـ حضرت آقا، من ایمان دارم که پاردایان پاریس را ترک نکرده.

ـ کی بتو این اطمینان را داده است؟

موره‌ور لرزید، نگاهی پراضطراب به‌اطراف خود انداخت گوئی منتظر بود ناگهان شخصی که اینهمه از او می‌ترسید ظاهر شود... آنگاه آهسته گفت.

ـ تا وقتی که من در پاریس بمانم... او هم خواهد ماند.

ـ من حرف ترا نمی‌فهمم. ولی فقط یک چیز را بخاطر می آورم. موقع تسخیر تپه سن روش تو قرار بود دویست هزار لیور بدست آوری و بعد حاضر شدی ازین پول بگذری و فقط بدیدار مرگ این پاردایان شادمان و خوشنود گردی. اگر این مرد در پاریس است و اگر تو از او نفرت داری، چرا در صدد جستجوی او برنمی آئی؟ نکند که می‌ترسی؟ هان؟

موره‌ور در حالی که رنگ از چهره‌اش می‌پرید عقب جوابی می گشت در همین لحظه مستخدم گیز در را باز کرد و خبر داد که بوسی لوکلرک، حاکم باستیل آمده است.

ـ بیاید. بیاید! اونیز باید علیه پاردایان دندانی درنده داشته باشد. او نیز ما را کمک خواهد کرد.

بوسی لوکلرک که این سخنان را شنیده بود در حال داخل شدن گفت:

ـ حضرت آقا، راجع به‌دندان من که صحبت می کردید بشما اطمینان می‌دهم، دندانی بلند، تیز و محکم دارم!

ـ ولی مصلوب بدبخت من! حالت چطور است؟

قسم بریش پاپ که تو برروی بال آسیاب قیافه مسخره ای داشتی.

بوسی لوکلرک با لحن سردی جواب داد:

ـ معلوم می‌شود برای جنابعالی منظره مطبوعی بوده است!

ـ عصبانی نشو، من هنوز پاهای ترا در آسمان، سرت را در پائین می‌بینم که با چشمانی وحشتناک در حال چرخش هستی، حالا دندانهایت را بهم نساب خود من بودم که ترا پائین آوردم به‌موقع بود، نیست؟

ـ ای حضرت آقا، چقدر دلم می‌خواست شما را جای خودم می‌دیدم!

ـ پس تو لابد بیش از هر کس این وضع را برای پاردایان آرزو می کنی؟

ـ آری، ولی نه آن طور.

و او درین لحظه به آن دوئلی می‌اندیشید که در طی آن برای نخستین بار خلع سلاح شده و شکست خورده بود. و زیر لب می گفت:

ـ من قبضه شمشیرش را بدقت بررسی کردم، شمشیری عادی و مبتذل داشت،

جلو من هیچ نبود، نه نوک شمشیر او، نه چیز دیگری. من ضربه‌ای راست فرو می آوردم و آنگاه شمشیر من تاب برمی‌داشت و پس از قدری مقاومت سرانجام از دستم بیرون جهید. آه! من حالا با ضربه او آشنا هستم. فعلا روزی ده ساعت همان را دقیق بررسی می کنم. خدا کند یک بار دیگر همین مرد را روبروی خود ببینم. و آنوقت خواهیم دید!

ـ حالا اطمینان داری که می‌توانی او را مغلوب کنی؟

ـ همانطور که اطمینان دارم شما را می‌توانم ببینم. اما حالا که شما را می بینم بخاطر می آورم که مطالب عجیبی دارم که باید به‌شما بگویم. در پاریس هیجانات شدیدی راه افتاده است!

ـ خوب! و پاریسی‌های ما چه می‌خواهند؟

ـ حضرت آقا، آنها یک شاه می‌خواهند!

ـ یک شاه! یک شاه! یکی داشتند و او را طرد کردند. آری می‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی. آنها ما را می‌خواهند. آه کمی صبر داشته باشند. من نیز بنوبه خود صبر می کنم!

ـ پاریسی‌ها انتظار دارند که شما به‌لوور بروید، اما درباره صبرو حوصله، خوب آنها سرشان گرم می‌شود و یا بهتر بگویم ما آنها را سرگرم خواهیم کرد.

ـ چطور؟

ـ من فعلا به آنها قول داده‌ام کمی با فورکودها مشغول باشند. فورکودها، هر دو دختر، فورکود نماینده مجلس بود که دو ماه قبل از فرار هانری سوم دستگیر شده و بعنوان اتهام بی‌دینی در باستیل محبوس گشته بود روز دستگیری او دو دخترش فریاد کرده بودند که ما نیز از مذهب تازه یعنی پروتستان هستیم. آنها را نیز بهمین جهت به‌باستیل آوردند و بزودی پدرشان در همانجا مرد. با اینکه بایندو اخطار شد در صورت ترک الحاد بیدرنگ آزاد خواهند شد، دختران فورکود جواب داده بودند که آنان مرگ را ترجیح می‌دهند. یکی ازاین دودختر بدبخت نامش ژان و هفده ساله بود و آن قدر وجیه و زیبا بود که می‌توانست مرد مقدسی را از دین و ایمان بدر کند.

دیگری بیست ساله بود و مادلن نام داشت. بوسی لو کلرک ادامه داد: من به آنها فورکودها را وعده دادم. آنها در حدود ده هزار نفر بودند و با فریادهای خود گوش مرا کر ساخته بودند و دائماً در دور و بر خندقهای باستیل در تلاش بودند. من دوازده نفر از افراد بسیار خشمگین را وارد باستیل کردم، ابتدا آنها را وادار کردم بسلامتی شما بنوشند و سپس از آنها پرسیدم چه می‌خواهید؟ آنها یک صدا جواب دادند:

ـ ما می‌خواهیم فورکودهای بیدین را بدار زده و سپس بسوزانیم.

ـ خوب! آنها را بدار بزنید!

ـ حضرت آقا همین کار را هم می‌کنیم!

و گیز در حالی که خمیازه می‌کشید گفت: خوب بعد؟

ـ بعد، حضرت آقا، فردا در آتش مطبوعی فورکودهای دوزخی بخوبی کباب خواهند شد.

مستخدمی در این لحظه گفت:

ـ آقای من ویل می‌خواهند بحضور حضرت عالی مشرف شوند!

گیز اشاره‌ای کرد، در مجدداً باز شد و از لای آن تالاری که از مردان مسلح مملو بود به چشم خورد. اینها در انتظار تصمیمی بودند که ارباب آنها، شاه پاریس می‌خواست بگیرد. ضمنا باید گفت که شاهی این مرد در کاخ خودش بسیار محکمتر از شاهی هانری سوم در کاخ لوور بود:

من ویل وارد شد و چنانکه گوئی واقعا در برابر شاه قرار دارد ساکت ایستاده منتظر ماند.

ـ حرف بزن، چه مطلبی داری که می‌خواهی برای ما بگوئی؟

ـ حضرت آقا، من باید بعرض برسانم که در پاریس هیجان غریبی برپا شده است.

ـ تو هم! آه! تو هم لنگه همان بوسی مصلوب هستی... درست مانند او، همانجا روی بالهای آسیاب!

ـ حضرت آقا، من از آنچه بوسی توانسته است درباره مصلوب شدن با من

بشما بگوید خبری ندارم... فعلا مسلم اینست که پاریسی‌ها.

ـ می‌دانم آنها یک شاه می‌خواهند!

ـ خلاصه، براثر تقاضای زیاد، پاریسی‌های ما را عطش خشم فرا گرفته است، و برای عطش ازین قبیل حضرت آقا، مشروبی سرخ رنگ لازم است. برای فرونشاندن پاریسی‌های خروشان فقط باید از خون استفاده کرد.

ـ بسیار خوب، همین را به آنها بدهند! فردا فور کودها...

لحظه‌ای سکوت کرد، این اخبار که متوالیا بوسیله بوسی لو کلرک، من ویل و دیگران برای گیز آورده می‌شد برای او مسلم می کرد وقت آن رسیده تصمیمی بگیرید و درست در برابر همین تصمیم بود که هنوز عقب می‌نشست.

در طی این روزها که ما او را اینهمه مردد و معذب از عشقی سوزان می‌بینیم؟ گیز همچنین گرفتار اندیشه انتقام جویانه‌ای نیز بود. واقعه میدان گرو در برابر او پاردایان را قرار داده بود که بعد از واقعه سن بارتلمی خاطره خوفناکی از آن برایش باقی مانده بود. باری همین پاردایان ضربهٔ دیگری براو وارد آورده بود که می‌توانست کاری و کشنده باشد. تمام آسیاب و مسکن آسیابان را گشته بودند! زمین را حفر کرده، دیوارها را سوراخ نموده و با این وصف هیچ اثری از کیسه‌های قیمتی پیدا نکرده بودند...

بنابراین پاردایان پولها را از آن جا برده بود، برای چه؟

در هرحال گیز را از حق خود محروم نموده و در واقع او را غارت کرده بودند... و حال این پاردایان کجا بود؟ چه کسی می‌توانست بگوید؟

همین که من ویل داستان خود را بپایان رسانید و گیز با این افکار گوناگون مشغول شده بود مستخدم برای سومین بار وارد شد و نامه‌ای را بدوک داد.

او پس از دقت در مهر و عنوان که بیدرنگ آن را شناخت با شتاب مهر از نامه برگرفت. هرسه مرد در باری در این لحظه دیدند که لبخند تیره‌ای از روی چهره دوک عبور کرد و جملگی شنیدند که زمزمه می کند:

ـ اودر دست ماست!

این نامه از فوستا بود! و فوستا که خود بوسیله کلودین دوبوویلیه مطلع شده،

بدوک اطلاع می‌داد که پاردایان و دوک دانگولم هردو در پاریس هستند و در پایان شاهزاده خانم اضافه کرده بود:

ـ فردا مکان دقیقی را که شما خواهید توانست این مرد را در آن دستگیر کنید اطلاع خواهم داد.

گیز از موره‌ور پرسید:

ـ تو می‌گفتی که رفیقت پاردایان در پاریس است؟

ـ من اینطور جواب دادم.

ـ بسیار خوب، حق با تو بود...

بوسی لوکلرک زیر لب گفت:

ـ پاردایان! پاردایان که مرا مغلوب کرد!

من ویل در حالی که دست‌ها را بهم می‌فشرد گفت:

ـ پاردایان که مرا به‌بال آسیاب مصلوب کرد!

و هر چهار نفر که براثر خشم رنگ پریده شده بودند بیکدیگر نگاه کردند.

دوک گفت:

ـ آری آقایان، من اطمینان حاصل کردم که این ابلیس هنوز در پاریس است و فردا خواهیم دانست که در کدام خانه پنهان شده است.

من ویل وبوسی لوکلرک در حالی که دست برقبضه شمشیر می‌نهادند گفتند:

ـ فردا!

موره‌ور در حالی که رنگش پریده‌تر می‌شد زمزمه کرد: فردا!

به‌تمام دروازه‌های پاریس فورا دستور بده دیگر احدی را نگذارند خارج شود، برو و مواظب باش!

موره‌ور بیرون رفت و بنوبه خود دستورهائی داد و بتمام نقاط پاریس پیکهائی که حامل تصمیم دوک بودند روان کرد، یک ساعت بعد تمام دروازه‌های شهر بسته شد، تمام پل‌های متحرک برداشته شد و در شهر تب آلود پاریس شایع شد که ارتش هانری سوم که با ارتش پادشاه ناوار متحد شده فرامیرسند زمانیکه کلیه فرستادگان از دروازه‌ها برگشتند موره‌ور به‌اطاق کار دوک دوگیز رفت و گفت.

ـ حضرت آقا، حیوان را در قفس انداختم!

دوک گفت: فردا شکار را ذبح خواهیم کرد!

من ویل افزود: و تکه‌ای از آن را جلوی سگها خواهیم انداخت!

بوسی لوکلرک فریاد کرد: آقایان، لحظه‌ای تامل کنید. من از هم اکنون اعلام می کنم که مایل نیستم قسمتی خود را بشما واگذار کنم. من می‌خواهم که آقای پاردایان قبل از اینکه به‌پای دار هدایت شود پنج دقیقه در اختیار من قرار گیرد.

دوک گفت: بسیار خوب، این تقاضای تو هم برآورده خواهد شد. اما مواظب باش و فراموش نکن که تو اجازه نداری او را بکشی زیرا من می‌خواهم از او اقرار بگیرم و بدانم که کیسه های گندم سفید رومی را که دندان همه آقایان در آن فرو خواهد رفت کجا پنهان ساخته است.

۲۹

دوشیزه جنگاور

در شب همین روز پر ماجرا. فوستا، در انتهای قصر اسرارآمیز خود، سرمیزی نشسته که روی آن نامه راهبه کلودین دوبوویلیه قرار دارد. او لباس سواره نظامی از مخمل سیاه در بر کرده و روی آن ژاکتی از چرم حنائی رنگ پوشیده است، در واقع این زرهی نرم و لطیف بود که بخوبی جزئیات بدن این مجسمه زیبا را نشان می‌داد و ضمناً استحکامی داشت که هرضربه‌ای از شمشیر را بی‌اثر می‌ساخت.

نقابی از مخمل چهره فوستا را مستور کرده و احساسات او را پنهان می‌داشت. شمشیری به کمر بسته است و این بازیچه‌ای زنانه یا شمشیری تزئینی نیست بلکه برعکس شمشیری است واقعی، بلند و محکم و قبضهٔ آن از فولاد صیقل داده است. او برروی سرخود که موهای فراوان آن با رنگی به‌سیاهی شب برق می‌زد کلاهی نهاده و آن را نیز با پرسرخی از خروس مزین ساخته است. پاردایان نیز کلاهی دارد که بربالای آن پری سرخ رنگ در اهتزاز است.

تصادفی است: به‌یاد او این کار را کرده؟ کسی چه می‌داند؟ فوستا، خود نیز نمی‌داند چرا این نمونه را از روی پاردایان انتخاب کرده است. زیرا فوستا دوشیزه‌ای تسخیر ناشدنی و در قبال احساسات زنانه بی‌تاثر است و از خصوصیات زنها تنها چیزی که دارد اینست که جنساً مؤنث می‌باشد. معذلک فوستا یک نوع

ناراحتی خرد کننده‌ای احساس می کند، برای نخستین بار فوستا که بتردید، دچار شده بود احساس می کرد که او هنوز خیلی مانده است تا بصورت فرشته‌ای در آید که در عالم رویا به آن می اندیشید.

فوستا، این نامه راهبه را هزار بار خوانده بود. در این نامه چه بود که در چنین روحی این همه اختلال ایجاد کرده بود؟ از قسمت آخر آن، یعنی از حاشیه‌ای که در لحظات آخر بر آن نوشته شده بود شروع کنیم. این قسمت حاوی روایت ماریانژ بود که فرار یا به‌عبارت بهتر عزیمت سائی زوما را نقل می کرد، باری، سائی زوما مادر ویولتا بود. با کی رفته بود؟ با پاردایان!

مقدمه نامه شامل اظهارات بل گودر، یعنی تکاپوی پاردایان و شارل برای پیدا کردن ویولتا بود.

فوستا، پس از مجادله‌ای ممتد با خویشتن در روح خود احساسی تازه یافت. او نسبت به‌ویولتا کینه توز شده بود، از کی؟ از همان لحظه‌ای که قرائت نامه به‌پایان رسید. فوستا که عادت داشت نامه را آهسته و بی‌صدا بخواند، از ضعف و شرم بغرش در آمد و ناچار به‌اعتراف حقیقت شد. تا این لحظه او از ویولتا کینه‌ای بدل نداشت؛ همواره به‌او همچون دختری بدبخت که دست تصادف او را برسر راه خطرناکی قرار داده و باید با بی‌اعتنائی طردش نماید، نگاه می کرد. و حالا او نسبت به‌ویولتا با خشمی شدید کینه می‌ورزید، آری، حالا که فهمیده بود پاردایان به‌جستجوی ویولتا بر آمده است.

فرضیه‌ای ناگهان در کنه ضمیرش پدید آمد و با نور حزن آمیز بیسابقه‌ای چهره او را روشن کرد. او هرزگی را دوست نداشته است و حال آنکه پاردایان ویولتا را دوست می‌داشت! فوستای حسود!

اوه! زمانیکه قلب خود را برای کلودین دوبوویلیه نیم آشکار می‌ساخت موقعی که با آن همه غرور و اطمینان اظهار می‌داشت که هیچگاه کسی را دوست نداشته است؛ تردیدی نداشت که بزودی با عشق و کینه آشنا خواهد شد!

در این روز که او ساعات فراموش نشدنی ممتدی را در میان کشمکش و ناراحتی گذرانده بود بتدریج تصمیماتی در ذهنش گرفته می‌شد. نزدیک ظهر قاصدی نزد کلودین فرستاد تا ملاقات جدید خود را به‌او اطلاع دهد ضمناً به‌راهبه گفته بود:

ـ تا لحظه‌ای که من به‌ملاقات شما می آیم جان شما وثیقه دخترک زندانی خواهد بود.

در حدود ساعت چهار نامه‌ای به‌دوک دوگیز نوشت و حضور پاردایان را در پاریس اطلاع داده بود.

دو ساعت تمام مردد و دو دل بود که مهمانخانه دوی نیر را هم به‌او بگوید یا نه!

بالاخره تصمیم گرفت این موضوع را فردای آن روز به‌او خبر بدهد. چرا؟.

در حدود ساعت شش به‌مانند روزهای دیگر عوامل مخفی و متعدد او که در جریان تمام کارها و صحبت‌های شهر پاریس و دور و برگیز بودند بحضورش آمدند.

در حدود ساعت نه باز او را در پشت میز می‌بینیم که از نو مشغول قرائت نامه کلودین است و گویا می‌خواهد تصمیم نهائی خود را بگیرد، در این لحظه فوستا بسیار آرام بنظر می‌رسد. شاید بخاطر این است که تصمیم او در ذهنش مشخص و روشن شده است.

در آن موقع برخاست و نامه کلودین را در شعله شمع سوزانید.

دستکشهای پوستی نرمی را در دست کرد، مطمئن شد که شمشیرش را به کمر دارد.

بعد، زنگ زد و آنگاه بدون اینکه برگردد. چه اطمینان داشت حتماً کسی وارد اطاق شده ـ دستور داد:

ـ چهار سواره نظام بعنوان اسکورت و یک اسب برای من فوراً حاضر کنید، به‌بوسی لوکلرک حاکم باستیل نیز خبر بدهید که امشب برای دیدن او خواهم رفت.

بدون تردید اسبها، تخت روان، اسکورت، همیشه، شب و روز آماده بود.

زیرا فوستا پس از صدور این فرمان بدون معطلی بسوی در خروجی روان شد، پس ازمدتی کمتر از دو دقیقه، او در خیابان بود، در آنجا چهار سواره نظام منتظرش بودند و مستخدمی نیز برایش رکاب اسب را گرفته بود.

همین که برزین قرار گرفت. دو سواره نظام در جلو و دو نفر دیگر در عقب او راه افتادند فوستا گفت:

ـ صومعه مونمارتر!

گروه کوچک از سیته خارج شد و بسوی دروازه مونمارتر حرکت کرد. دروازه بسته بود. ولی یکی از سواره نظامها به‌افسر مامور دروازه کاغذی نشان داد که امضای دوک را داشت.

بدون شک فوستا در هرموقعی ازین امضاها مقدار زیادی در اختیار داشت، بهر حال افسر، پل متحرک را پائین آورد.

۳۰

ویولتا

موقعی که فوستا به صومعه مونمارتر رسید همه جا تاریک و خاموش بود. ولی یکی از سواره نظامها همین که با طرز مخصوصی در زد، در بیدرنگ باز شد و چراغ و روشنائی هم آوردند. فوستا به محض پائین آمدن بسوی عمارت راهبه رفت و او نیز که در انتظار بود لباس خود را در بر کرد. فوستا با صدائی که ارتعاش اضطراب آلود آن کلودین را متعجب می کرد گفت:

ـ دخترک زندانی؟

ـ خانم مطمئن باشید که او همیشه در جای خود محفوظ است.

ـ زود او را بیاورید... نه... نمی‌خواهد مرا پیش او ببرید.

راهبه فوراً مشعلی بدست گرفت و در پیشاپیش فوستا راه افتاد.

کلودین از پلکان پائین آمد، وارد باغ شد و بالاخره باین قسمت دور افتاده و محصور از نرده رسید که در واقع زندانی در داخل زندان دیگر محسوب می‌شد. در را باز کرد. بل گودر همیشه در حال خواب هم کشیک می‌داد بنحویکه فوراً صدای پای کلودین و فوستا را شنید. از روی تخت که با لباس بر آن خفته بود پائین جست و در جالیکه برای گشودن در می‌رفت غرغر کنان گفت: کیـــت؟

ولی در ضمن گشودن در بزودی راهبه را شناخت و تعظیم غرائی کرد.

فوستا با همان حالتی که کلودین قبلا مشاهده کرده بود تکرار کرد:

ـ دخترک زندانی؟

بل گودر او را از روی صدایش شناخت و این دفعه تعظیمی کرد که پیشانیش بخاک رسید.

ـ چیزی را که برای نگهداری به‌من بسپرند، من آن را بخوبی محافظت می کنم. دخترک زندانی، آنجاست!...

فوستا آهسته گفت:

ـ داخل شویم!

و بعد داخل خانه شد، خانه اثاثیه مختصری داشت که عبارت بود از یک تخت خواب سفری یک میز و دو صندلی، و تمام اینها در زیر روشنی مشعل دیده می‌شد. روی میز بطریهای متعددی که برخی پر و برخی خالی بود دیده می‌شد. و نشان می‌داد که کولی برای تسکین مشقات شغل زندانبانی خود بهر وسیله‌ای که به‌دستش می‌رسید متشبث می‌شد. کلودین چفت دری را گشود.

فوستا مشعل را گرفت و گفت:

ـ من خودم به‌تنهائی به‌این اطاق می‌روم...!

در این لحظه از پستوی مشرف براطاق اول که کلودین و بل گودر انتظار می کشیدند چهره‌ای وحشت زده، با نیمرخی مضحک، با موهای سیاه و صاف و چشمانی که از وحشت و کنجکاوی گرد شده بود ظاهر گشت، این چهره، سر و کله کروآس بود. کروآس درین پستو، برروی توده‌ای از کاه خوابیده و فوراً بیدار شده و ورود کلودین و فوستا را دید، بعد متوجه شد که فوستا به‌اطاق مجاور یعنی زندان ویولتا رفت. او نیز از خود پرسید معنی این ملاقات شبانه چیست؟ و موقعی که هیچ جوابی پیدا نکرد، دست به‌دامان صبر زد، از ترس جلب توجه بل گودر نفس را در سینه حبس کرد.

فوستا مشعلی را که بدست داشت روی میز نهاد، با یک نظر سریع که به‌اطراف خود انداخت فوری متوجه شد که اطاق لخت و بی‌پنجره واقعاً از زندان هم بدتر است. روی یک کاناپه کهنه، ویولتا با لباس خفته بود! فوستا او را با شوقی فراوان تماشا کرد.

به آرامی نقاب خود را گشود و برزمین انداخت و آهسته زمزمه کرد:

ـ واقعاً که زیباست! فرشته است حقیقتاً شایسته همین شوالیه قهرمانی است که پاردایان نام دارد. چقدر به‌این دخترک علاقمند است!.

این سخنان و یا بهتر بگوئیم اندیشه‌ها فوستا را رنگ پریده ساخت.

ـ چه اشکالی دارد؟ حالا که برسرراه من قرار گرفته او نیز رنج ببرد! عجب! تا بحال من با اراده محکم و پیروزمندی بسوی هدف عالی خود رفته‌ام سرها را در برابر خود فرود آورده، غرورها را در هم شکسته و قدرتها را نابود ساخته و بساط یک سلطنت را بکلی در هم پیچیده‌ام. با این همه مردی پیدا شد که یک تنه رو در روی من ایستاده گفت: از این بیشتر نخواهی رفت!

فوستا متشنج شده بود. دستهای منقبض او بسوی ویولتا بلند شده بسوی گلوی او می‌رفت. بخوبی می‌دانست که حتی بخود نیز دروغ می‌گفت، همه این حرفها بهانه بود!

او از پاردایان بخاطر واقعه میدان گرو، یا حادثه آسیاب منزجر نبود آیا فقط از او منزجر بود؟

آه! در این لحظه بروشنی و وضوح احساس می‌کرد که شخص مورد نفرت او فقط این ویولتا محبوبه فرضی پاردایان بود و احساسی که در این لحظه در قلب او زنجیر گسیخته، ترکتازی می‌کرد حسد بود!

فوستا چهره خود را میان دستها پنهان کرد. دردی موحش او را فرا گرفته بود.

بدترین دردها... درد شرمساری... و نفس زنان می‌گفت:

ـ من دیگر فوستا نیستم! و حالا می‌فهمم موقعی که سوگند می‌خوردم که هرگز قلبم اسیر احساسات زنانه نخواهد شد دستخوش رویای احمقانه بوده‌ام. معلوم می‌شود غیر طبیعی است، محال است که زنی بتواند در زندگی خود را از عشق ورزیدن دور نگهدارد!

در این موقع ویولتا بیدار شد. و این مرد جوان را دید ـ زیرا فوستا لباس سوراه نظام برتن داشت که دستها را برچهره گرفته و برعشه‌ای دچار شده بود. و

چنین بنظر می‌رسید که با دردهائی مرموز و مخوف در نبرد است.

چشمان درشت و آبی رنگ او را ترحمی فراوان فرا گرفت.

ویولتا از دیدن مردی جوان در کنار خود آنهم در آن موقع شب نه متعجب شد و نه بیمناک، او همانطوریکه سرشار از عشق بود، همچنان سرا پا عفاف و بیگناهی بود و بهمین جهت از هیچ خطری وحشت نداشت.

برای او در تمام جهان جز یک مرد وجود نداشت و این مرد که حتی اسم او را نمی‌دانست همواره در برابرش چنین مجسم می‌شد که با آغوشی پر از گل سرخ و زنبق، مرتباً برروی جسد زن مرده بینوا گل افشانی می کند.

با دست خود بازوی فوستا را گرفت و با صدائی لبریز از ترحم مطبوعی گفت:

ـ شما کیستید؟ آیا شما هم بمانند من قربانی شده‌اید! شما آیا آه!

فریاد آخرین او در میان اضطرابی از وحشت و بیم ناپدید شد. و با یک خیز از جای برخاست. فوستا براثر لمس دست او بشدت مرتعش شده، دستهایش از چهره برکنار شد و قیافه خشم زده او زیر روشنائی آشکار گشت ویولتا او را شناخت!

هزاران فکر در ذهن فوستا عبور می کرد. هزاران حرف بروی لبانش فشار می آورد. و شاید همگی حاکی از دشنام یا فریادهای دردناک بود.

زیرا درین لحظه او دیگر فوستا، دوشیزه مقدس، فوستای قدسی مآب، فوستای برگزیده انجمن مخفی مطرانها نبود! او فقط خلف صدق لوکرس بورژیا بود.

و تمام این اندیشه‌ها، تمام این حرفها، گله‌ها، دشنامها، حسادت، خشم، احساسات زنجیر گسیخته کلیه اینها بصورت کلمه و درمیان یک فریاد خشن و نا مفهوم خلاصه شد:

ـ بیائید!

آمدن؟... کجا؟... چه می‌خواست برسرش بیاورد؟ چه نقشه شوم خشنی برای او کشیده بود؟ شکنجه دادن او و شرکت در مراسم احتضار او!

و چون ویولتای لرزان اطاعت نمی کرد. فوستا تا دم در عقب رفت. در همین

لحظه کوتاه با تلاشی معجزه آسا مجدداً چهره تابان خود را باز یافت و به کلودین گفت:

ـ فورا یک تخت روان در جلوی در بزرگ حاضر کنید.

راهبه بسرعت رفت. فوستا بسوی بل گودر برگشت و گفت:

ـ این دختر را بگیر و او را تا کنار تخت روان ببر و بهمراه او سوار شو و در طی این سفر مسئول این دختر جان و زندگی خود تو خواهد بود.

بل گودر بالرزه‌ای گفت:

ـ تخت روان کجا خواهد رفت؟

ـ به‌باستیل!

بل گودر وارد دخمه شد و یک راست بسوی ویولتا رفت او نیز با صدای خشن خود گفت:

ـ بیا!...

همان دم او را گرفت و پیش خود زمزمه کرد:

ـ فکر می کنم که این دفعه استاد کلود باید بجای اشک خون گریه کند همانطور که او نیز روزی از چشم من سیلی از اشک و خون جاری کرد.

۳۱

فورکودها

ویولتا را بل گودر در تخت روان انداخت. فوستا برزین اسب قرار گرفت، بیک اشاره او چهار سواره نظام تخت روان را احاطه کردند و این دسته کوچک در دل شب حرکت کرد.

فوستا به خیابان سنت آنتوان رسید و یک راست بسوی باستیل روانه شد. تخت روان در برابر دری که مقابل خیابان سنت آنتوان قرار داشت. ایستاد. فوستا کلمه‌ای برزبان آورد و یکی از نفرات اسکورت شیپوری بردهن گرفت و در دل شب سه بار شیپور زد. چند لحظه سپری شد. بعد روشنائی فانوسی در آن سوی خندق پیدا شد، زنجیرهای پل متحرک بناله در آمد پل بسته شد، تخت روان عبور کرد، در زیر گنبدی تاریک فرو رفت و سرانجام در وسط حیاتی تنگ ایستاد.

فوستا از گروهبانی پرسید: حاکم؟

گروهبان گفت:

ـ لطفاً همراه من بیائید.. تا شما را پیش او ببرم.

فوستا پیاده شد و به‌تخت روان اشاره‌ای کرد:

ـ در آنجا یک زن زندانی است، اگر فرار کند فردا سپیده دم تو بدون محاکمه اعدام خواهی شد.

گروهبان لخندی زد و بدو نفر از زندانبانهائی که همراهش بودند دستوری

داد.

چند دقیقه بعد ویولتا در زندانی محبوس شده بود.

بل گودر و اسکورت فوستا در حیاط، نزدیک تخت روان ماندند.

فوستا به‌دنبال گروهبان و راهنمائی که فانوس بدست داشت روان شد. از پلکانی بالا رفتند. در دهلیز مردی که تازه لباس پوشیدنش را تمام کرده بود بسوی آنها می‌دوید.

گروهبان گفت: آقای حاکم!

بوسی لوکلرک گفت:

ـ من علامت شیپور را شنیدم و چون غیر از حضرت آقای دوک دوگیز در دنیا فقط یک نفر هست که این علامت را می‌داند.

فوستا آمرانه گفت:

ـ این شخص منم!

بوسی لوکلرک پیشاپیش فوستا راه افتاد و پس از اینکه به‌عمارت خود رسید او را وارد آن نمود.

فوستا گفت:

ـ آقا، بشما قبلا اطلاع داده‌اند که من امشب اینجا خواهم آمد...

ـ خانم، بمن اطلاع دادند که فرستاده‌ای از جانب حضرت آقای دوک در این شب اوامری بمن ابلاغ خواهد کرد.

ـ شما در اینجا دو زن زندانی دارید که فورکود نام دارند. سرنوشت اینها را قضاوت عمومی تعیین می‌نماید... نیست؟

ـ فردا صبح خانم آنچه وعده داده شده عملی خواهد شد. مابرسر قول هستیم!

ملت می‌خواهد فورکودها را دار زده بسوزاند. او آنها را بدار خواهد زد و خواهد سوزاند.

ـ یکی ازین فورکودها را بدار آویخته و بسوزانید. اما دیگری را شما آزاد خواهید کرد.

ـ اوه! اوه! خانم، اینکار غیر ممکن است. من به‌ملت قول داده‌ام که هردو زن

بیدین بدار آویخته خواهند شد، همین کار را هم خواهم کرد.

بوسی لوکلرک هرگز زیر قول خود نزده است.

ـ شما برسر قول خود خواهید بود. این محکومین اسمشان چیست و چه سن و سالی دارند؟

دختر بزرگ مادلن نام دارد وتقریباً بیست ساله است.

دختر کوچکتر اسمش ژان و سنش تقریباً شانزده است.

ـ همین یکی را آزادش کنید، مادلن بدست مردم سپرده شده و ژان بخشوده می‌شود.

اگر یکی از محکومین آزاد شود من چگونه خواهم توانست دو نفر بیدین تحویل مردم بدهم؟

ـ از این جهت ناراحت نباشید. مهم اینست که ژان فور کود بخشوده شده است.

ـ چه کسی او را می‌بخشد؟

ـ من!

ـ خانم شما کیستید؟

فوستا حرف او را قطع کرد و کاغذی بسوی بوسی لوکلرک گرفت و گفت:

ـ پس این را بخوانید!

و او تعجب زده آن را گرفت، به‌مشعلی نزدیک شد و آن را خواند. کاغذ امضاء و مهر دوک دوگیز را داشت و شامل این سطور بود: «به‌تمام افسران خود در هردرجه و مقامی که هستند فرمان می‌دهم از جان و دل اوامر شاهزاده خانم فوستا حامل این ورقه را اجرا نمایند»

بوسی لوکلرک با لحنی خفه زیر لب گفت: ـ شاهزاده خانم فوستا! نگاهی کنجکاوانه برروی فوستا انداخت و در حالی که تعظیم غرائی می‌کرد کاغذ را به‌او برگردانید و گفت: اطاعت می‌کنم خانم.

ـ بسیار خوب، در این صورت مرا نزد فور کودها، یا اصلا نزد دختر کوچکتر ببرید.

بوسی لوکلرک که بیش از پیش متعجب شده بود بدون اینکه دیگر حرفی

بزند فورا مشعلی برداشت و درپیشاپیش فوستا بحرکت درآمد.

در دهلیز گروهبان را دید و آهسته به‌او چیزی گفت. گروهبان تعظیمی کرد و سپس بسرعت شروع بدویدن کرد.

بوسی لوکلرک که فوستا نیز بدنبالش بود از پلکانی پائین آمد و به‌حیاطی رسید که درآن تخت روان و چهار سوار نظام اسکورت قرار داشتند. در آنجا دو نفر زندانبانی که گروهبان به آنها اوامری داده بود دیده می‌شدند. کلیه این افراد به‌حاکم که در جلوی زن ناشناس راه افتاده و چنانکه گوئی ملکه‌ای را بدرقه می‌کند مشعلی در دست گرفته بود، با تعجب نگاه می‌کردند.

فوستا گروهبان را دید و به‌او گفت:

ـ برو و زندانی مرا بیاور!

چند لحظه بعد؛ ویولتا در میان دو سربازی که هرکدام یک بازوی او را گرفته بودند ظاهر شد. او از وحشت می‌لرزید و هیچگونه مقاومتی نمی‌کرد زیرا احساس می‌کرد که هرنوع مقاومتی بیهوده است. آنگاه فوستا به‌بوسی لوکلرک گفت:

ـ راه بیفتید!

او بهمراه دو نفر کلیددار زندان بسوی دری کوتاه حرکت کرد. در عقب آنها ویولتا گیج و سراسیمه راه می‌آمد. فقط فوستا بود که او را از نظر دور نمی‌داشت و بمانند عفریت مرگ براو لبخند می‌زد. گروهبان در فاصله بین آنها راه می‌آمد. آنها از پلکان پر پیچ و خمی پائین رفتند. زندانبانها در مقابل دری قرار گرفتند و چفت آنرا گشودند. فوستا اشاره‌ای کرد، همه ایستادند. او پس از اینکه مشعل را از دست بوسی لوکلرک گرفت به‌تنهائی داخل شد. اطاق تنگی بود. اطاق هلالی شکل آن که با خمیدگی زیادی به‌داخل شکم داده بود گوئی بردوش انسان سنگینی می‌کرد. در یک گوشه، دختری جوان، با چهره‌ای لاغر، فوق العاده جوان، تقریباً یک بچه برروی خاک چمباتمه زده بود و همین که در را گشودند از جای برخاست. پیشانی آرامی داشت. چشمان او با شعله‌ای انسانی می‌درخشید. بخلاف رنگ پریدگی چهره، زیبا بود و در رفتار او یک نوع ستیزه

جوئی خوانده می‌شد. این دختر جوان ژان فورکود بود.

ـ آمده‌اند مرا برای شکنجه ببرند؟ بسیار خوب، من حاضرم.

ـ ژان فورکود. شما شکنجه نخواهید شد، شما زنده خواهید ماند نه فقط زنده بلکه اصلا آزاد خواهید شد.

ـ اوه! این کیست که با من چنین ملایم و آرام حرف می‌زند؟

ـ ژان فورکود! من فقط زنی هستم که از وضع شما برقت آمده و کلیه قوای خود را برای نجات شما بکار انداخته است.

ـ پس شاه زندگی مرا مورد عفو قرار داده است؟

ـ زندگی و آزادی. شما آزادید بیائید!

ژان که بهیجان در آمده و درست مانند محکومی که در برابر او کلمه سحر آمیز آزادی برزبان آورده شود، بمستی مخصوصی دچار شده بود ناگهان ایستاد و رنگش بشدت پرید. اندیشه هولناکی در ذهن او جایگزین شده بود و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت:

ـ و مادلن، خواهر من! اوه! خانم! اگر با او آزاد شوم؛ آری! ولی بیرون رفتن از اینجا تنها بدون مادلن. نه! من مرگ را ترجیح می‌دهم!

ـ خواهر شما مادلن نیز بمانند شما نجات یافته است. او قبلا از این زندان حزن انگیز بیرون رفته و منتظر شماست. بیائید!

ژان فور کود بزانو در آمد. دستان فوستا را گرفت و آنها را غرق در بوسه ساخت. عکس العمل شدیدی در او پیدا شده بود. او که در برابر مرگ قوی و خونسرد بود و خود را برای آن آماده می کرد خبر ناگهانی زندگی و آزادی به‌لرزه‌اش آورد.

فوستا با حالتی بیحوصله او را که از سعادت بیحال شده بود بلند کرد و بیرون برد، در دهلیز ژان فورکود را بدست زندانبانی سپرد و گفت: او را پهلوی تخت روان ببرید! آن گاه فوستا بسوی زندانبان دیگر برگشت، اشاره‌ای به‌ویولتا کرد و گفت: این موجود را زندانی کنید.

ویولتا از برابر حلقوم گشاده زندان بطور طبیعی و غریزی پس رفت و ناله‌ای

برروی لبانش ظاهر گشت ولی دست زندانبان براو فرود آمد و لحظه‌ای بعد در بسنگینی بسته شد؟ چفت‌ها انداخته شد. با یک اشاره فوستا زندانبان و دو نفر سرباز از پله‌ها بالا رفتند و او با بوسی لوکلرک تنها ماند.

لبخند کدری به‌لبهایش چین انداخت و در اعماق ضمیر خود زمزمه کرد.

ـ پاردایان! آیا تو جرات خواهی کرد درپی معشوقه خود تا این گور جلو بیائی؟.

بوسی لوکلرک او را با احساسی مخلوط از تعجب و وحشت نگاه می کرد فوستا با خونسردی پرسید:

ـ شما هنوز متوجه نشدید؟

ـ منتظرم که شما برایم توضیح دهید!

ـ مادلن فور کود کجاست؟

ـ آنجا!

فوستا زندانی را که ویولتا در آن محبوس بود نشان داد و گفت:

ـ و ژان فور کود هم اینجاست!

بوسی لوکلرک با اینکه در قبال تمام تاثرات بسیار سرد و بی‌اعتنا بود نتوانست از لرزه‌ای که بدنش را فرا می گرفت جلوگیری کند.

ـ چی؟ این دختر جوانی که شما بهمراه آوردید...

ـ او پس از این ژان فور کود نام دارد. شما باید فردا صبح فور کودها را در اختیار قضاوت عمومی بگذارید، شما آنها را تسلیم خواهید کرد! آقای لوکلرک شما می‌بینید که برسرقول خود مانده‌اید!

وقتیکه بوس لوکلرک و فوستا بسطح زمین بالا آمدند. در این حیاط تنگ و تاریک که برای کسانی که از زندانهای زیر زمینی بالا آمده بودند بمثابه افقی صاف و وسیع بود، ژان فور کود را که در اثر استنشاق هوای سالم از حال رفته بود بدرون تخت روان بردند. بل گودر به‌فوستا نزدیک شد، و او پرسید: لابد می‌خواهی بدانی بر سر دختر کلود چه آمد؟

کولی در حالی که تعظیم می کرد گفت. خانم، هیچ چیز از نظر شما پوشیده

نیست. ویولتا، همان طور که شما می‌دانید امید من است. مرا ببخشید اگر بخود جرات می‌دهم از شما سؤال کنم. هشت سال است که ویولتا بمن تعلق دارد... من او را با حسادتی کامل نزد خود نگهداشته‌ام برای.. آنچه که شما خود می‌دانید، خلاصه، بجای اینکه او را بحضرت دوک بفروشم. معلوم شد که بشما فروخته‌ام. من احساس می کنم. من حدس می‌زنم آن ساعت فرا رسیده است که بتوانم با کلود صحبت کنم.

ـ ولی آیا میدانی که او کجاست؟

ـ نه، ولی من او را پیدا خواهم کرد، نگران نباشید، کلود و من همیشه یکدیگر را پیدا کرده‌ایم.

ـ ولی به‌بینم، تو همیشه بمن وعده داده‌ای که سرگذشت خود را برایم تعریف کنی! وقت آن فرا رسیده است، آنچه که باید انجام دهی از این قرار است: تخت روان را به صومعه خواهی برد، افراد من بهمراهت می آیند بعد ترا بکاخ من خواهند آورد. تو این زندانی جدید را در جای امنی قرار خواهی داد و موقعی که برایم تعریف کردی چرا تو نسبت به‌ویولتا کینه‌داری من برایت خواهم گفت که برسر او چه خواهد آمد.

ـ اوه! ازین بابت خیالم راحت است، می‌دانم که او را در دست خوب کسی انداخته‌ام.

فوستا در حالی که بسوی بوسی لوکلرک برمی گشت با صدای بلندی گفت:

ـ آقای حاکم، نمایشی که شما به‌مردم پاریس وعده داده‌اید در چه ساعتی آغاز خواهد گشت؟

ـ من فکر می کنم در همان صبح اول وقت!

ـ ولی زود است من می‌خواهم خودم آنجا باشم. بنظرم ساعت ده صبح وقت مناسبی باشد.

ـ به‌دستور شما ساعت ده باشد؟

ـ چوبه‌دار را در کجا برافراشته خواهید کرد!

ـ فکر می کنم بهترین جاها میدان گرو باشد.

آنگاه فوستا براسب سوار شد. بل گودر در کنار ژان فورکود جای گرفت، اسکورت بحرکت درآمد، همین که از بامتیل خارج شدند فوستا بسواران خود دستوری داد.

تخت روان و اسکورت همان راه طی شده را جهت عکس در پیش گرفتند، فوستا به تنهائی بسوی سیته روان شد و حالا خواه براثر اینکه او واقعاً به آنچه می گفت اعتقاد داشت و خواه بخاطر این که شجاعتی فوق العاده داشت، در هرحال در ضمن عبور از این خیابانهای تیره و تار که هریک جایگاهی خطرناک بود و حتی مقتدرترین ارباب‌ها بدون سلاح و نفرات کافی جرات عبور از آنها را نداشتند، فوستا ابداً ترس و وحشت به‌خود راه نمی‌داد.

بل گودر همینکه به صومعه مونمارتر رسید، زندانی جدید خود یعنی ژان فورکود را در دخمه‌ای که تا چند ساعت قبل زندان ویولتا بود محبوس کرد.

در این اطاق بی‌پنجره و در زیر نور مشعل حس کنجکاوی او را وادار کرد که جانشین ویولتا رابراندار کند.

او بمانند دختران مشرق زمین موهای سیاه مواج، چشمانی درشت با نوری اسرار آمیز داشت.

بل گودر در این زیبائی که شباهت بسیار کمی به‌زیبائی زنان پاریس داشت به‌تعجب درآمده سری تکان داد و موقعی که از در رد شد آن را محکم بست، ژان به‌لرزه درآمد برای چه او را زندانی می کردند؟

ـ این دختری که حالا باید مراقبش باشم کیست؟ بخدا منکه از این کار سردر نمی آورم و در این تاریکی نوری بچشمم نمی‌خورد کروآس! این خانم فوستا چه می‌خواهد؟ مرا بکجا می‌برد؟ به! من حتماً همین الان خواهم فهمید کروآس! او به من گفت:

سرگذشت خود را برایم تعریف کن تا برایت بگویم که برسر ویولتا چه خواهد آمد. من به آنجا می‌روم، بجهنم! هرچه شد، شد.

لحظه مناسب نزدیک می‌شود کروآس در غیبت من دخترک را مراقبت خواهد کرد. کروآس!

ولی این دفعه هم مانند دو دفعه پیش به‌فریاد او از طرف کروآس ابداً جوابی داده نشد.

آنگاه بل گودر غرولند کنان گفت:

ـ تو خوابیده‌ای! این قدر جری شده‌ای که وقتی من دارم کار می کنم می‌خوابی الان، الان خدمتت می‌رسم رذل پست فطرت!

ارباب خواب آلود الان می آیم لازم نیست بخودت زحمت بدهی.

مرد کولی در ضمن ادای این تعارفات چماق کذائی را که کروآس با آن آشنائی کامل داشت بدست گرفت بدون عجله از نردبانی که به‌پستو منتهی می‌شد بالا رفت در آنجا از تعجب خشمش شدیدتر شد، کرواس آنجا نبود! بل گودر برای مزید اطمینان چند لگد بشکم کاهها زد، وقتی کاملا یقین کرد که کروآس از آنجا رفته است، پائین آمد همه جا را گشت، حیاط را زیرو رو کرد و سرانجام براو کاملا مسلم شد که کروآس ناپدید شده است. بل گودر از این موضوع زیاد ناراحت نشد. او فکر کرد که این زندانی تازه که حتی اسمش را هم نمی‌دانست، نمی‌تواند به‌این آسانیها از آنجا بگریزد و بدون اینکه راهبه را خبر کند بسراغ سواران فوستا رفت که می‌خواستند او را به کاخ سیته ببرند. یک ساعت بعد بل گودر بکاخ اسرا آمیزی که فردای ورودش به پاریس ویولتا را بهوای تسلیم به‌دوک دوگیز به آنجا برده بود، وارد شد.

۳۲

راز بل گودر

فوستا در همان اطاقی که خوانندگان ما همه آن را می‌شناسند منتظر بل گودر بود و دو نفر ندیمه‌هایش میرتیس ولئا برای او مشغول تهیه مشروبی مقوی بودند.

بل گودر ضمن ورود و در حالی که تعظیم می کرد نگاهی تند به‌این مقدمات افکند و فوستا که نگاه را دیده بود فوراً گفت:

ـ شراب بیاورید!

این کلمات هنوز تمام نشده بیدرنگ مستخدمی میزی را وارد اطاق کرد که بر آن بطری قشنگی مملو از شراب و گیلاسی از نقره یکپارچه قرار داشت.

آنها در جلوی بل گودر گذاشته شد و او نیز به‌دعوت فوستا بدون تعارف نشست و برای باز کردن سرصحبت گفت:

ـ چه گیلاس نفیسی!

ـ بخورید استاد عزیز، بدون رودربایستی بخورید، اما راجع به گیلاس آن را هم بعنوان یاد بودی ازین شب برای خود نگهدارید.

چشمان بل گودر از روی حرص برقی زد. گیلاس خود را پر کرد، سر را به‌عقب برد و تمام آن را بیک جرعه در گلو خالی کرد.

فوستا لبخندی زد و گفت:

ـ این از شراب‌های ایتالیاست که در پای کوه وزو تهیه می کنند.

آنگاه پس از اینکه لب خود را با گیلاسی بلورین که میرتیس پیش او نگهداشت، تر می کرد گفت:

ـ تو می گفتی سر گذشت جالبی داری که برای من تعریف خواهی کرد.

ـ اوه، داستان من، سر گذشت بسیاری از افرادی است که بنام کولیهای فقیر، مطرود شده‌اند، مورد تعقیب قرار گرفته‌اند، بالای دار رفته‌اند و زنده زنده پوستشان را کنده‌اند. شما اقلا صدبار نظیر این سر گذشت را شنیده‌اید و هیچ تاثری هم در خود احساس ننموده‌اید.

ـ پس به‌این ترتیب اگر در حق تو بیعدالتی شده برایم بگو، شایدمن بتوانم آن را جبران کنم.

ـ دیگر خیلی دیر شده.

ـ تو اگر در دل خود دردی درمان ناپذیر داری، شاید من اقلا بتوانم موجبات تسکین خاطر ترا فراهم کنم.

ـ ایکاش صاعقه‌ای مرا نابود می کرد ولی دست کسی برای تسکین دردها بسوی من دراز نمی‌شد.

ـ بالاخره اگر تو علیه کسانی که به‌تو بدی کرده‌اند در دل خود کینه‌ای داری، اگر تو در صدد انتقام جوئی هستی، بخوبی میدانی که من می‌توانم در این راه ترا کمک کنم.

ـ آری! شما می‌توانید انتقام مرا تکمیل کنید، شما قوی و مقتدر هستید، بهمراه شما می‌توان شکنجه بیشتری بر کلود وارد آورد!

ـ پس فقط از کلود می‌خواهی انتقام بگیری؟

بل گودر بطری را خالی کرده بود. سر خود را پائین آورد و در میان دو دست درشت خویش چهره را پنهان کرد. فوستا اشاره‌ای کرد بیدرنگ بطری پری جانشین بطر خالی گردید..

آنگاه بل گودر گفت:

ـ گوش کنید! من قیافه آدم خشنی را دارم نیست؟ من شبیه وحشیهائی هستم که قیافه‌ای غیر انسانی دارند

من کیستم! یک نفر کولی! موجودیکه بخاطر مشتهای قوی از او وحشت دارند و برای خبث طینت از او متنفرند. من اگر بشما ثابت کنم که در سینه یک نفر وحشی قلبی انسانی وجود دارد شما چه خواهید گفت؟

فوستا جوابی نداد... همانطور منتظر ماند.

ـ معذالک! هرقدر هم که برای شما عجیب باشد، من قلبی داشتم و زمانی بود که در زندگی خود به کینه یا انتقام نمی‌اندیشیدم زمانی بود که محبت می‌ورزیدم و دوست داشتم.

بل گودر دوباره ساکت ماند، گوئی از تکان دادن گذشته خود تردید داشت.

فوستا آمرانه گفت:

ـ ادامه بده!

ـ زمانی بود که من مانند امروز نبودم مقصودم این نیست که آن زمان بره بودم ولی در هرحال ببرهم نبودم، روزی دریافتم که عاشق شده‌ام.. برای مردم دیگر، این امر عادی بود.. ولی برای من همین مطلب بسیار وحشتناک بود. در واقع من بسیار زشت بودم واز بس این موضوع را بمن گوشزد کرده بودند، من خود نیز آن را کاملا می‌دانستم.

من قویترین و مخوف ترین افراد قبیله بودم. آه! آری مرد و زن از من می‌ترسیدند و همگی در برابر من بلرزه در می آمدند. ولی من خود در برابر ماگدا می‌لرزیدم. من می‌لرزیدم زیرا خود را زشت می‌دیدم و دوروبر ماگدا پنج یا شش نفر جوان زیبا پرسه می‌زدند و زشت ترین آنها صدها مرتبه از من زیباتر بود. بل گودر آهی خشن از سینه بر آورد و چند فحش که برای او مانند ترانه شاعرانه بود زیر لب تکرار کرد، آنگاه ادامه داد:

ـ هرگز من جرات نداشتم یک کلمه با ماگدا حرف بزنم، فقط وقتی که از کنار او رد می‌شدم نگاه سیاه او را می‌دیدم که برقلبم فشار می آورد. میدیدم که او لبخند میزند ولی نمیدانستم برای چه، من دیگر خواب و خوراک نداشتم. وکار نمی‌توانست براین منوال ادامه یابد. یک روز عشاق ماگدا را گرد آوردم وقتی که همه آنها جمع شدند کسی را بدنبال او فرستادم او آمد و من گفتم «ماگدا، تو

حالا پانزده سال داری، وقت آن فرا رسیده که مردی را برای خود برگزینی!»

دیگران که بمانند من دلباخته و فریفته او بودند فریاد کردند:

«آری! آری! باید او کسی را انتخاب کند که همسر او باشد!»

ماگدا لبخند زد و با حرکتی که تصادفی می‌نمود به‌یکی از رقبای من اشاره کرد و گفت: «من ترا انتخاب می کنم!»

فوستا به ظرافت گفت: آه! بیچاره بل گودر!

ـ آری! ولی گوش کنید... من در برابر آن مرد قرار گرفتم، او بیدرنگ فهمید و کارد خود را بیرون کشید، من نیز چنین کردم.

پنج دقیقه بعد، من او را برزمین افکندم و موقعی که زانوانم برروی سینه‌اش قرار گرفت، دو گوش او را بریدم. او برخاست و نعره کنان دور شد. من هرگز نعره‌ای آنچنان نشنیده‌ام، آنگاه ماگدا گفت: «من مردی بیگوش را دوست ندارم!»

گفتم: بسیار خوب، یکی دیگر را انتخاب کن!

آنگاه او همچنان لبخند زنان بیکی دیگر اشاره کرد و گفت:

ـ «این!»

من با این یکی هم به‌مانند اولی در افتادم.

زد و خورد شروع شد و این دفعه ده دقیقه طول کشید، موقعیکه مرد را به‌زمین افکندم بینی او را بریدم. طبیعتاً ماگدا مردی بدون بینی را نمی‌خواست، همچنانکه از مردی یک چشم نیز بیزار بود زیرا که من چشم سومی را در آوردم.. برای افراد بیغیرت هم ارزشی قائل نبود. چه دو نفر دیگر پا بفرار گذاشتند و من تنها ماندم.

آنگاه ماگدا گفت:

ـ من ترا انتخاب کرده بودم ولی می‌خواستم به‌بینم که تو همچنانکه می‌پنداشتم هستی یا نه!

همان شب من با ماگدا طبق رسوم قبیله خودمان عروسی کردم مدت شش سال من مردی سعادتمند بودم. صاحب دختری شدم که نامش را فلورا گذاشتیم.چهار

سال بعد دختر دیگری پیدا کردیم و اسمش را استلا گذاشتیم. مردم می گفتند فلورا بمانند گلی که در بامداد زیر فشار شبنمهای الماس گون خم می‌شود زیباست. واستلا زیبائی ستاره‌ای را دارد که در شامگاه بسیار زودتر از رفقای خود در آسمان متجلی می‌شود... مثل اینکه بطری من خالی شده است...

این بطری چهارمی بود، ولی موقعیکه بطری خالی را برداشته و دیگری را بجای آن می‌نهادند لزومی نداشت اشاره‌ای بشود که این بطری، بطری پنجمی است.

ـ در سال هفتم، یعنی آخرین سال زندگی سعادتبار من، ما به‌پاریس آمدیم. در این وقت فلورا شش ساله و استلا دو ساله بود. ما علیرغم تحقیر و کینه مردم پاریس زندگی آسوده‌ای داشتیم، یک شب ناگهان شایع شد که کفار شبانه وارد کلیسا شده و ظروف طلائی را بسرقت برده‌اند. نام کلیسا سنت اوستاش بود و در همسایگی ما قرار اشت. و از آنجا که راهزنان یا اراذل واوباش شهری هرقدر هم خبیث باشند چون مسیحی هستند دست بچنین جنایتی نمی‌زنند ناچار ما را متهم کردند. یک روز صبح در حدود پانزده نفر از افراد قبیله من زن، مرد، بچه، همگی را بازداشت کرده، به‌زندان آوردند. در راه من از چنگ نگهبانان گریختم. شاید بهتر بود که من نیز می‌ماندم و همراه آنان اعدام می‌شدم. زیرا آنها پنج مرد و شش زن را اعدام کردند و یکی از زنان ماگدا بود.

بل گودر بطری پنجم را خیلی زود خالی کرد و بطری ششمی بروی میز قرار گرفت. او بشدت رنگش پریده و قطرات درشت عرق برچهره‌اش پیدا شده بود و او آنها را با پشت دست پاک می کرد. آنگاه گفت:

ـ شبی که فردای آن ماگدا و دیگران می‌بایستی برای اعدام به‌مون فوکون برده شوند من بسراغ دژخیم رفتم، در طی دو ماهی که محاکمه طول کشید من طلای فراوانی بچنگ آوردم و با چنین وضعی بود که پیش دژخیم رفتم.

ـ خانه او کجا بود.

ـ در خیابان کالاندر، محله سیته.

ـ نام او چه بود؟

بل گودر با صدائی خفه گفت: کلود! آنگاه نزد او رفتم، طلاها را به‌او دادم،

بزانو درآمدم و اشک ریختم، استغاثه کردم من از او فقط چیز ساده‌ای می‌خواستم. تقاضای من این بود که طناب پوسیده‌ای بگردن ما گدا به‌بندد. اگر طناب پاره می‌شد، او را عفو می‌کردند. اما دربارهٔ بیرون کشیدن او از زندان این کار بعدی من بود.

ـ خوب کلود چه کرد؟

ـ او کیسه زر را گرفت و به کوچه پرت کرد. و بعد مرا نیز در میان دستهایش گرفت و بمانند کیسه زر بکوچه انداخت. آنگاه در را بست و چفت کرد. من در پشت در نشستم و تا صبح اشک ریختم. سپیده صبح که دیدم دژخیم خارج شد. دنبالش راه افتادم و تامون فوکون تعقیبش کردم. بیست دقیقه بعدما گدا به‌انتهای طنابی آویخته شده و در هوا تکان می‌خورد و درهمان حال مردم فریادهائی از شعف برمی‌کشیدند. این صداها هنوز هم در گوش من می‌پیچد!

مرد کولی اینجا، چنانکه گوئی واقعاً جیغ و فریاد مردم را که در اطراف دار و نعش زن محبوب او گرد آمده‌اند می‌شنود، با حرکتی وحشت زده، دستها را دم گوش خود گرفت.

فوستا پرسید: خوب فرزندان تو. استلا، فلورا. آنها را هم دار زدند؟

ـ نه، آنها را بدار نزدند. آنها را غسل تعمید دادند.

ـ خوب، تو هم لابد بیدرنگ آنها را از دین جدید برگردانده بمانند اول به‌مذهب خود در آوردی؟

ـ نه، من هرگز نفهمیدم آنها چه شدند. آیا زنده‌اند؟ مرده‌اند؟ من نمی‌دانم و هرگز هم نخواهم دانست. من برای شما گفتم که همان شب بازداشت آنها، همه مردها، زنها و بچه‌ها را بردند.

بچه‌ها پنج نفر و فلورا و استلا هم در میان آنها بودند. روز بعد از اعدام من فهمیدم که دژخیم اطفال را به‌خانواده‌های سخاوتمند سپرده تا آنان را تربیت کنند. سه ماه تمام من همه جا را گشتم، پاریس را زیرورو کردم ولی از دخترانم هیچ اثری نیافتم.

ـ بعد چه کردی؟

ـ بعد ازین تکاپوها که سه ماه طول کشید من پیش دژخیم رفتم و گفتم: «تو زنی را که مورد پرستش من بود کشتی من سوگند خورده‌ام که بتوبه خود ترا بکشم. ولی اگر تو بسؤال من پاسخ دهی من ترا خواهم بخشید و پولی را که برای خرید جان ماگدا جمع کرده‌ام بتو می‌دهم. از این هم بالاتر، من غلام حلقه بگوش تو می‌شوم، مستحفظ خانه وجان تو خواهم شد. بگو به‌بینم آیا بمن جواب خواهی داد؟ آیا میدانی دختران من کجا هستند؟

و موقعی که دژخیم بحرف آمد برای من لحظه‌ای سرشار از شعفی تب آلود بود. دژخیم بمن گفت: البته که می‌دانم. چونکه من خود آنها را به آن خانه بردم اوه! خیالت راحت باشد. کولی، آنها خوشبختانه در یک خانواده بسیار معتبر پذیرفته شدند. ! این کلمات برای من هیچ معنائی نداشت ولی بخود می گفتم: این مرد ماگدا را کشته است، اما این کار حرفه اوست، من حق نداشتم که از او چنان تقاضائی داشته باشم، ولی حرفه او نومید ساختن پدری بدبخت نیست. او حتماً برایم خواهد گفت.

بل گودر سرفه شدیدی کرد و آنگاه نگاه مبهوت خود را به‌فوستا دوخت و در حالی که خنده ای وحشی سر می‌داد گفت:

ـ شما فکر می کنید که او بحرف آمد؟

ـ بدون شک؛ خلاف آن بنظرم امری باطل و غیر عادی می آید.

ـ من نیز با همین فکر از دژخیم خواهش کردم بمن بگوید بچه‌هایم کجا هستند. اوبا سر جواب منفی داد. بمانند دفعه اول؟ باز هم بزانو در آمدم، از او استدعا کردم، برای یک بار دیگر به‌من نشان بدهد و قسم خوردم که بهیچوجه در صدد بردن آنها برنخواهم آمد. بعوض هر گونه جوابی شانه‌های مرا گرفت و بلندم کرد. من فریادهای عفو و بخشش از سینه برمی آوردم. آنگاه او به‌من گفت. «کولی؟ گوش بده. من بایستی ترا بازداشت کنم و تسلیم محکمه نمایم، اگر بگذارم بمانند دفعه گذشته از اینجا بروی وظیفه خود را انجام نداده‌ام. بنابراین پیش از اینکه حوصله مرا سر ببری زود از اینجا دور شو! من نعره بر آوردم: «دخترانم! دخترانم!» و او بدون خشم یا رحمی گفت: «بس است. برو. از اینجا برو!» و

بمانند دفعه اول مرا میان پنجه‌های خود گرفت زیرا من هر قدر هم که قوی باشم او از من قوی‌تر است. و مرا میان کوچه پرت کرد. آنگاه من بمانند همان شبی که تا صبح بخاطر ماگدا اشک ریختم برروی زمین نشستم؛ سر را برزانو نهاده به‌بدبختی خود فکر کردم و قسم خوردم که کلود را بهمان رنجی که دچار شده بودم گرفتار کنم.

ـ خوب قسمی خوردی.. خوب باقی داستان.

بل گودر با خنده مخوفی گفت هم اکنون عرض می کنم:

ـ من عجله ای نداشتم، من می‌توانستم کلود را بکشم ولی این کار به‌نظرم غیر کافی می آمد. آنگاه خود را به‌پای او بستم، هرجا که رفت دنبالش رفتم و به‌این ترتیب بزودی فهمیدم که او دختری دارد و این دختر را دوست دارد. می‌پرستد، همانطور که من فلورا و استلا را دوست داشته و پرستیده‌ام خانم، روزیکه براین راز واقف شدم جا داشت که از خوشحالی دیوانه شوم. کلود مانند من دوست می‌داشت، کلود مانند من باید رنج ببرد! و دختر او هم مانند دختران من می‌بایستی با غریبه‌ها، با مردمی از نژاد دیگر، مذهب دیگر زندگی کند. این دختر، ویولتا بود...

ـ دختر کلود؟

بل گودر که از این سئوال متعجب شده بود گفت: آری!

ـ ویولتا دختر کلود است؟

ـ بدون هیچ شک و شبهه‌ای در غیر این صورت من چه کینه‌ای به‌او داشتم؟ دروجود ویولتا، من به کلود کینه توزی می کنم. ولی شما برای چه این را از من پرسیدید؟

ـ برای اینکه کاملا مطمئن شوم ویولتا دختر کلود است. چونکه تو باین موضوع اطمینان داری...

ـ کاملا، حالا بقیه داستان را بشنوید. من بزودی متوجه شدم که دژخیم علاقه‌ای بفرزندش دارد. بنابراین ضربه را می‌بایستی بروی طفل وارد آورم. بدبختانه یک روز دیدم که کسی تعقیب من است. من ناچار شدم فرانسه را ترک

کنم و از اینجا بگریزم. کولیها در عشق و در کینه بسیار صبور و پرحوصله‌اند.

من برای فراموش شدن مدتها صبر کردم پس از چند سالی برگشتم عشقم مرده بود، سالهای انتظار دندان کینه مرا تیزتر کرده بود. من با عطش شدیدی از انتقام مراجعت کردم.

بل گودر لرزید. فوستا او را با کنجکاوی می‌نگریست و مطالعه می کرد.

ـ بالاخره ویولتا را بچنگ آوردم، یک شب با دو سه نفر از رفقایم در خانه کوچکی که در مدون واقع بود رفتیم، دژخیم برای ملاقات فرزندش به‌همین جا می آمد. ویولتا تحت مراقبت زنی بود که سیمون نام داشت.

برای اینکه این زن نتواند اسرار مرا فاش کند او را نیز دستگیر کردم بعد آنها را بسوی بورگونی حرکت دادم ولی خودم در پاریس ماندم تا اثرات ضربه را تماشا کنم. باید بگویم که انعکاس بسیار شدیدی داشت. حتی لحظه‌ای وحشت داشتم که مبادا کلود براثر آن بمیرد. خوشبختانه او حالش جا آمد و من بدسته خود پیوستم. من درباره ویولتا تصمیمی معین داشتم.

ـ با او چه می‌خواستی بکنی؟

ـ می‌خواستم که از او زنی هرجائی بوجود آورده روزی او را در آغوش اربابی بیاندازم آنگاه در پیش کلود حاضر شده به‌او بگویم:

ـ تو دختران مرا دزدیدی، منهم دختر ترا دزدیدم تو فلورا و استلا را مسیحی کردی. منهم از ویولتا زنی هرزه بوجود آورده‌ام!

و همین اخبار برای کشتن او کافی بود.. در ارلئان که مدت مدیدی متوقف شدیم من دیدم که اربابی زیبا و قوی در اطراف دخترک چرخ می‌خورد فوری شصتم خبر دار شد و بعد فهمیدم که او دوک دوگیزو در این کشور مردی فوق العاده می‌باشد. بنابراین من به‌پاریس آمدم. بخت بلندم یاری کرد ودوک را دم دروازه شهر ملاقات کردم. من او را از هروقت دیگری شیفته‌تر یافتم. بر سر قیمت توافق شد و پولی حسابی گرفتم و سپس ویولتا را تسلیم کردم. فقط از این لحظه به‌بعد همه چیز مغشوش و بهم ریخته می‌شود من بتصور اینکه دخترک را برای گیز می‌برم، پیش شما آوردم!

ـ آیا ازین بابت متاسفی؟

بل گودر با تردیدی پاسخ داد: نمی‌دانم، نقشه من بخوبی تنظیم شده بود. در این لحظه همه چیز بنظرم مغشوش می آید... سر گذشت من این بود.. خانم... حالا برشماست که برسر قول خود باشید، شما به‌من انتقامی حسابی را وعده داده‌اید.

ـ ویولتا، اکنون در انتهای زندانی محبوس می‌باشد. آیا این برای تو کافی نیست؟

ـ ! این درست مثل آنست که شما از من بپرسید یک لیوان آب برای عطش کننده کافی است؟

ـ بسیار خوب، اگر من ویولتا را در زیر چشم کلود بدار زنم، همچنانکه او در زیر چشمان تو ماگدا را بدار زد... آنوقت چی؟

لبخندی مخوف چهره کولی را پرچین کرد.

ـ اوه! اوه! کلود این منظره را خواهد دید؟

ـ او خواهد دید.

ـ و من پهلوی کلود خواهم بود؟

تو پهلوی او خواهی بود.

ـ و من خواهم توانست با او حرف بزنم، وادارش کنم که نگاه کند و بالاخره بگویم که من دخترش را گرفته و تسلیم دژخیم کرده‌ام؟

ـ تو در کنار او خواهی بود و هرچه بخواهی می‌توانی به‌او بگوئی، گوش کن فردا صبح ساعت ده در میدان گرو دو دختر جوان مصلوب و سوزانده خواهند شد. جرم آنها اینست که دختر مردی بوده‌اند که مذهب دیگری اختیار کرده است. این مرد فورکود نام دارد و سپس هردو را خواهند سوزاند، باری، میدانی ما هم اکنون در باستیل چه کاری انجام دادیم؟ یکی از فورکودها را خارج کردیم...

ـ همانکه من او را بصومعه بردم...

ـ آری و بجای او ما...

ـ ویولتا را گذاشتیم... خیلی جالب است... آه، بختم یاری کرد که در

خدمت شما آمدم...

بل گودر، در حالی که برمی گشت فوستا را با ستایشی تماشا کرد و این نگاه فوستا را بلرزه در آورد.

ـ پس باین ترتیب، فردا صبح، ساعت ده بدار آویخته خواهند شد...

ـ آری، این دو دختر بیدین پروتستان، این ملعونها.

ـ صدائی گرفته گفت: مذهب آنها برای من مهم نیست؛ نکته اساسی اینست که ویولتا در برابر چشم پدرش سوخته خواهد شد. فوستا که بلرزه درآمده بود گفت: آری در برابر پدرش!

ـ شما گفتید ویولتا و یک دختر دیگر کیست؟

ـ مادلن فور کود.

بل گودر برخاست و چند قدمی راه رفت و با زبان کولیها چند کلمه‌ای که حتماً دشنام و ناسزا بود با شعفی هراس انگیز برلب آورد. ناگهان توقف کوتاهی کرد.

ـ ولی کلود. کلود چگونه این صحنه را خواهد دید؟ حال که همه چیز در آنجاست، حتماً باید او را خبر کرد. و کسی هم که او را خبر می کند باید من باشم.

ـ بسیار خوب، گوش بده؛ فردا صبح تو به‌میدان گرو خواهی رفت وقتیکه مردم جمع شدند تو سمت چپ میدان، روبروی رودخانه بخانه سوم وارد خواهی شد.

ـ خانه سوم!

ـ نشانی واضحتری بدهم پشت همه پنجره ها عده ای جمع آمده‌اند و تماشا می کنند ولی پنجره های این خانه همگی بسته است؛ مثل اینکه عزای این دو محکوم را گرفته باشند. وقتیکه وارد خانه شدی می گوئی می‌خواهم با پرنس فارنز صحبت کنم.

ـ پرنس فارنز کیست؟

ـ برای تو این موضوع اهمیتی ندارد. ترا پیش پرنس فارنز خواهند برد.

ممکن است تو را به‌اطاقی بزرگ ببرند که پنجره‌های آن بسوی میدان باز می‌شود.

ـ ولی کلود! کلود!

ـ خوب؟ کلود. تو او را در کنار فارنز خواهی یافت. آنها دو دوست جدا نشدنی هستند.

ـ اگر نگذارند به‌داخل خانه بروم؟

ـ تو به‌سادگی به‌او خواهی گفت همان کسی هستی که پرنس فارنز ساعت ده انتظارش را دارد.

ـ پس انتظار مرا دارند؛

ـ فارنز و کلود انتظار ترا دارند. حالا برو. من به‌تو وعده داده‌ام انتقام تو بخاطر این تاخیر. در عوض بسیار کامل گرفته خواهد شد.

بل گودر غرشی خشن کرد. از خانه فوستا خارج شد و با شتاب بسوی میدان گرو روان گشت، شب تاریکی بود ولی در میدان زیر نور چند مشعل کارگران شبانه مشغول انجام وظیفه ساده‌ای بودند. کولی چند دقیقه آنها را برانداز کرد و در حالی که تشنجی او را فرا گرفته زیر لب گفت!

ـ برای سوزاندن دو نفر جا تهیه می کنند!

پس از رفتن بل گودر فوستا شروع بنوشتن کرد. نوشته او اینست؛

«طغیان شما مجازاتی لازم داشت بهمین جهت من دردی متناسب با همان خطا برای شما بوجود آوردم. نظر به‌اینکه طغیان شما بخاطر دخترتان بود من اراده کردم این درد نیز از ناحیه دخترتان برشما وارد شود.

بدین جهت بود که من بشما گفتم دختر شما مرده است ولی شما مرید محبوب من هستید. من میل ندارم مجازات بیش ازین طول بکشد. مطران، بدانید که ویولتا نمرده است. اگر می‌خواهید او را ببینید فردا صبح در منزل میدان گرو باشید و از مردی که ساعت ده به‌دیدار شما خواهد آمد بخواهید که او را به‌شما نشان بدهد. او این کار را خواهد کرد.

کسی که برای شما احترامی فراوان قائل است و انتظار بازگشت شما را دارد.»

نامه را قاصدی همان دم برداشت و رفت. فوستا سر خود را که سنگین احساس می کرد میان دستها گرفت و زمزمه کرد: ـ من فارنز را به چنگ آورده و ضربه‌ای براو وارد می آورم. ولی پاردایان را چگونه قبل از تسلیم به گیز بدست آورم و بگویم: پدر در مراسم شکنجه ویولتا شرکت کرد. چرا عاشق درین مراسم حضور نداشته باشد؟

۳۳

خانم شوالیه

فوستا در حال جذبه و به‌عبارت بهتر در وضعی بهت زده مدتی بیحرکت ماند. درین چهره‌ای که هیچ لرزه‌ای دیده نمی‌شد و هیچ عضله‌ای تکان نمی‌خورد؛ داستانی که در فکر او بشکل خوفناکی عبور می‌کرد بصورت لکه‌ای تیره و کدر منعکس می‌شد و این تیرگی کم کم تمام صورت را فرا گرفته به آن رنگی خاکستری می‌داد! چشمان او ثابت، عمیق، کاملا گشوده مانده، آتشی تیره رنگ بیرون می‌ریخت.

فوستا تا این لحظه با علاقه خود در نبرد بود. او که براحساسات خود تسلط داشت و همچون موجودی که در فوق زندگی یا کنار آن باشد قوی بود نخستین علائم عشقی را که در او شکفته می‌شد تحقیر کرده بود. اینک طوفان عشق در وجود او بغرش در آمده بود. و او حالا با قامتی خمیده، عاری از جلال و جبروت با بالهای شکسته فریادی در گلویش پیچیده بود و این فریاد را بخاطر اینکه فریاد انسانی بود منفور می‌داشت.

ـ من دوست دارم! اوه! دوست دارم.

و چون احساس می‌کرد که اندیشه‌اش را لرزه و لغزشی فرا گرفته ناگهان صحنه‌ای در برابر چشمانش مصور شد.

او در کنار پنجره خانه میدان گرو قرار داشت، آسمان روشن بود، عطر مست

کننده سنبله های گلفروشان تا اطاق او بالا می آمد، جمعیتی انبوه در میدان متفرق بودند. گیز ظاهر می‌شد، صدای کف زدنها برمی‌خاست بعد شیپورها بصدا در می آمد و آنگاه کریون پیدا می‌شد، سپس داستان تازه‌ای روی می‌داد. مردی در برابر شاه پاریس قرار گرفته و چنین به‌نظر می‌رسید که جمعیت تهدید کننده را با نگاه خود عقب می‌زند و پاردایان شمشیر بلند خود را در هوا بلند کرده و از میان گروه انبوه مردم که بدور خود وول می‌زد پیش می‌رفت، همین جا بود که او را برای نخستین بار دید و حالا باین ترتیب برای مرتبه دیگر او را می‌دید عشق او از همینجا آغاز می گشت! از این لحظه ببعد او قهرمان را دوست داشته بود.

در اعماق ضمیر خود بناله می گفت:

ـ من سابقاً او را دوست می‌داشتم ویولتا که مرد بازهم او را دوست خواهم داشت!

میرتیس، یکی از ندیمه‌هایش در این موقع زمزمه کرد:

ـ فرمانروای مقتدر و محبوبم! رنگ شما سخت پریده و وقت بسیار دیر است، آیا در فکر آرامش خود نیستید؟

ولئا بنوبه خود گفت:

ـ چرا شما این طور مثل مجسمه خشکتان زده است؟ چشمان شما مثل اینست که منظرهٔ جهنمی را تماشا می کنید.

فوستا سربلند کرد. نگاهش بتدریج آرام شد. حرکتی آمرانه و بسیار مطبوع کرد.

هردو ندیمه که به‌اطاعت کورکورانه معتاد بودند از در بیرون رفتند و فوستا که تنها مانده بود از نودنبال افکار خود را گرفت. او می‌خواست از همه این افکار نتیجهٔ متناسب با وضع خود بگیرد تا کنون در زندگی عجیب و افسانه‌ای و اسرارآمیز خود هرگز دچار تردیدی طولانی نشده بود او همواره پس از اندیشه بیدرنگ بعمل می‌پرداخت نتیجه‌ای را که او بدان رضایت داد ما در این جا بعنوان شاهدی گویا از تهور روحی او ذکر می کنیم. او گفت:

ـ من عاشق شده ام! این دیگر امری قطعی است این واقعه هرقدر که مخوف

باشد واقعیتی است. من پاردایان را دوست دارم، من که به‌عشق زیباترین جوانان رم، میلان، فلورانس، نسبت بخودم لبخند زده‌ام، من که بهرجا پا گذاشته‌ام محبت دیگران را تحریک کرده‌ام بنحویکه وقتی بعقب سر خود نگاه می کنم خط پررنگی از عشق می بینم و منی که هیچگاه به کسی دل نداده‌ام بنوبه خود مغلوب شدم من این مردی را که خیره در رویم نگریست دوست می‌دارم...

او بنفس نفس افتاده بود و واقعاً در مقابل تصمیمی که می‌خواست بگیرد خود را معذب می‌دید.

ـ من نباید به کسی دل بدهم، این امر از عالم علوی به‌من الهام شده است من باید ازین حادثه نیز پیروز بدر شوم. روحی نظیر روح من برای علائق مبتذل خلق نشده است. تا وقتی که این مرد زنده است من او را دوست خواهم داشت بنابراین او باید بمیرد!

اندامش را رعشه‌ای فرا گرفت. چشمانش براثر غرور شعله‌ور گردید.

ـ پس از مرگ نیز شاید هنوز به‌او علاقمند باشم.. ولی دیگر در خاطره من جز یادی مبهم از رنجی سپری شده نخواهد بود و این درد نیز در سایه اراده‌ام درمان خواهد شد.

پاردایان نابود خواهد شد و برای اینکه پیروزی من برخودم واقعی و کامل باشد پاردایان باید بدست خود من نابود شود!

به‌اینجا که رسید برخاست و سخنان خود را به‌این ترتیب به‌پایان رسانید:

ـ باید من او را در برابر شمشیر خود قرار دهم.. و در مدت عمرش یکبار مغلوب شود... آنهم مغلوب من! و شاید خفتی که براثر این شکست گریبانگیر او می‌شود، همان او را نیز بمانند خاطرهٔ عشق من نابود نماید!

او شمشیر خود را بیرون کشید و بدقت آنرا وارسی کرد. آرامش طبیعی خود را باز یافت و لبخند زد. قبضهٔ شمشیر را گرفت و با دو دست خود آن را خم کرد. ناگهان تیغهٔ شمشیر با صدای خشک شکست و او زیر لب گفت:

وقتی کسی به‌جنگ پاردایان می‌رود شمشیری محکم لازم دارد. آنگاه به‌اطاق مجاور رفت، اینجا انبار اسلحه کاخ بود و او در رم یا هر جای دیگر که

می رفت وضعی نظیر همین کاخ بوجود می آورد. به‌دیوارهای اطاق شمشیر، خنجر، دشنه با هرنوع و هراندازه با تیغه‌های صاف، تیغه‌های اره‌ای آویخته بودند و اینها سلاحهائی کشنده بود که زخمهای شفا ناپذیر ایجاد می کرد. فوستا به‌اینها نگاه می کرد و می گذشت عاقبت شمشیری بلند، باریک فنر مانند سبک و محکم با دسته‌ای که دست و بازو را محافظت می کرد انتخاب نمود. آنگاه شنلی را بخود پیچید، نقابی از مخمل برچهره نهاد و کلاه را برروی گیسوان سیاه خود محکم ساخت نظری به‌ساعت دیواری انداخت ساعت سه صبح بود.

ـ بزودی سپیده خواهد زد.. وقتش است!

سه مرتبه با سوتی که همواره بگردن آویخته بود سوت زد. مردی ظاهر شد.

ـ برای نبردی بیرون خواهیم رفت.

ـ برای اسکورت چند نفر آماده شوند؟

ـ فقط خود شما کافی است!

فوستا، پای پیاده از خانه خارج شد و این مرد نیز بدنبالش راه افتاد خیابانهای پاریس هنوز تاریک بود و سکوتی عمیق برهمه جا حکومت می کرد! راهزنها و ولگردان مدتها بود که بسوراخهای خود خزیده بودند. ولی روشنائی‌های مبهم و متفرقی نشان می‌داد که سپیده بزودی خواهد زد.

فوستا با قدمهای نرم و سریع نظیر حیوانی درنده و جوان که بشکار می‌رود. راه می‌رفت.

در طی راه دستوراتی بهمراه خود داد.

مسلماً این دستورات بسیار عجیب بود زیرا که مرد نتوانست از حرکتی تعجب آمیز خودداری نماید.

وقتیکه بجلوی مهمانخانه دوی نیر رسیدند روز تازه می‌خواست برشهر پاریس طالع شود...

فوستا در خیابان ایستاد.

مرد که گوئی هنوز تردید داشت و می‌خواست برای رفع شبهه خود مجدداً از او اوامری اکید دریافت دارد به‌او نگاه کرد.

فوستا بسادگی گفت:

ـ بروید !

آن وقت مرد با ضرباتی ناموزون چکش در را به‌صدا در آورد !

شوالیه دوپاردایان غرق خواب بود که ناگهان مستخدمی او را بیدار کرد و گفت: مردی غریب با اینکه وقت غیر مناسب است بهرقیمتی شده می‌خواهد با شما صحبت کند. او اضافه می کرد که دور و برمهمانخانه را نگاه کرده و هیچ مظنونی ندیده بود و ضمناً این مرد تنها و بی‌سلاح است.

پاردایان معترضانه گفت او عادت کرده که تمام شب را بخوابد برایش بیدار شدن آنهم در ساعتی که سرگرم رؤیائی دلپذیر بود بسیار ناگوار است و در پایان اضافه کرد.

ـ بدان که من در این ساعت فقط برای دو چیز ممکن است از جای برخیزم، یکی پذیرائی کردن از خانمی نجیب و دیگر منازعه با دشمنی که بی‌صبر باشد.

پاردایان رو به‌دیوار کرده و مستخدم را تهدید نمود که اگر نگذارد رؤیای خود را از سر گیرد او را از پنجره به بیرون پرتاب خواهد کرد در این لحظه صدائی گفت:

ـ آقای شوالیه اگر برای هردو عاملی که نام بردید شما را بیدار نکرده باشند لااقل حتم داشته باشید که یکی از آندو بسراغ شما آمده است.

پاردایان برگشت و مرد ناشناسی را که بدنبال مستخدم کافه تا دم در جلو آمده و در این مکالمات شرکت می‌جست مشاهده کرد و گفت:

ـ آه ! آه ! پس اینکه می‌خواهد مرا ببیند یک نفر خانم است !

مرد ساکت ماند.

ـ پس این مردیست که می‌خواهد در این سپیده دم مرا با شمشیر دو نیمه کند ؟

مرد بدون اینکه حرفی برزبان آرد تعظیمی کرد.

ـ در این صورت؛ بسیار خوب؛ آقا؛ من تا ده دقیقه دیگر خدمت خواهم رسید.

بعد در حالی که بدون شتاب لباس می‌پوشید سرودی را که مخصوص شکار بود و بسیار دوست می‌داشت به آهستگی با سوت می‌نواخت. سپس شمشیر خود را بکمر بست. به‌سالن عمومی مهمانخانه آمد و در آنجا باز همان ناشناس را دید که مؤدبانه از او تقاضا می کرد بهمراهش تا خیابان برود.

شوالیه این دعوت را پذیرفت و با یک نگاه مطمئن شد که خیابان کاملا خالی است.

آن مرد صبر کرد تا مستخدم مهمانخانه در را از پشت بست آنگاه بسوی پاردایان برگشت، کلاه خود را برداشت و گفت:

ـ شما واقعاً آقای شوالیه دوپاردایان هستید ؟

ـ کاملا، آقای عزیز و شما ؟

ـ من، آقای شوالیه، یکی از سواران اربابی هستم که مایل نیست نامش افشا شود. من بنام ارباب خود شما را بجنگ تن بتن دعوت می کنم و بدیهی است در صورت امتناع شما، یقین خواهم کرد که شما مردی بیغیرت هستید !

پاردایان شروع بخندیدن کرد و گفت:

ـ آقای سوارکار، من باید بشما بگویم که در بین شوالیه‌ها رسم است که حتماً باید نام کسی را که با او می‌جنگند بدانند.

ـ ارباب من نام خود را وقتی بشما خواهد گفت که شما را برزمین افکنده باشد و شما دیگر نتوانید این نام را در جائی تکرار کنید...

مرد با لحنی شدید و صدائی آرام و قوی صحبت می کرد و درست مانند همان سوارکارانی بود که معمولا برای ابلاغ چنین اعلام جنگهائی اعزام می‌شدند.

پاردایان با خود اندیشید:

ـ اوه ! اوه ! آیا این دوک دوگیز است که می‌خواهد شمشیر خود را بشمشیر من بساید ؟ ولی نه، گیز اگر جای مرا می‌دانست دستگیرم کرده با شمشیر تکه‌تکه‌ام می کرد و یا لااقل در اعماق زندانی زیر زمینی مرا می‌پوسانید.

ناگهان رنگش پرید و لبخندی مخوف لبانش را منقبض کرد:

ـ این موره‌ور است !..

و در این لحظه از میان تاریکی ضخیم کوچه شبحی پیدا شد که پیش می آمد ... در برابر پاردایان ایستاد و به‌سوار کار اشاره‌ای کرد، او بدون اینکه دیگر حرفی بزند بشوالیه سلامی داد، در برابر تازه وارد تعظیمی کرد و بدون اینکه به‌پشت سرخود بنگرد دور شد و بزودی در نقطه‌ای دور دست ناپدید گشت. پاردایان و ناشناس تنها ماندند. شوالیه نگاهی تند براین تازه وارد انداخت و زمزمه کرد:

ـ او نیست، ولی خود اینهم باز مرا بسیار متعجب می کند!

حریف ناشناس او جوانی بیست ساله بنظر می آمد و در او نیروی فراوان و نرم موجودی که به‌عملیات ورزشی عادت همیشگی دارد دیده می‌شد.

آنگاه شوالیه در حالی که وضع بی‌اعتنائی را که ویژه خودش بود باز می‌یافت گفت:

ـ آقا، شما نخواستید نام خود را به‌من بگوئید و با اینکه این عمل برخلاف رسوم جاریه است من برای دانستن آن اصراری ندارم. شما چهره خود را در زیر نقابی پنهان داشته‌اید و من تا موقعیکه از این تصمیم خود برنگشته‌اید باراده شما دایر بر مجهول ماندن احترام می گذارم. ولی بالاخره آیا ممکن است که من بدانم چرا شما کمر بقتل من بسته‌اید؟

در ضمن صحبت تلاش می کرد که ناشناس را مطالعه کند ولی هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و حریف او نه فقط نقابی برچهره داشت بلکه کلاه نیز برپیشانیش سایه‌ای می‌انداخت و دیدن او را مشگل می‌ساخت.

پاردایان امیدوار بود که او را از روی صدایش بشناسد ولی ناشناس در مقابل صحبتهای او جوابش فقط بیرون کشیدن شمشیرش بود.

شوالیه تعظیمی کرد و بنوبه خود شمشیر را از غلاف بیرون آورد و پیش از اینکه شمشیرها بکار افتد گفت:

ـ آقا، من خواهش می کنم در نظر بگیرید که من با اینکه کاملا حق دارم در گوشه‌ای از پاریس مخفی بمانم دعوت شما را بدون هیچ تردیدی پذیرفتم در قبال اینهمه ادبی که نسبت به‌شما رعایت می کنم شما می‌توانید یک خدمت بزرگ برای

من انجام بدهید. من ابداً شما را نمی‌شناسم، ولی شما مرا بخوبی می‌شناسید.

ممکنست بمن بگوئید چگونه و بوسیله چه کسی مطلع شدید که من امشب را در دوی نیر هستم؟ من بخوبی می‌دانم که شما حتم دارید مرا برروی زمین افکنده نابود خواهید ساخت. ولی اگر بخت من مدد کرد و بدست شما کشته نشدم، برای من اهمیتی بسیار بزرگ دارد که بدانم چگونه وسیله چه شخصی جایگاه من لو رفته است مایلید که به‌این سئوال من جواب بدهید؟

بجای جواب ناشناس خود را برای حمله حاضر کرد.

ـ آقا شما هیچ مبادی آداب نیستید و من با کمال تاسف ناچارم قبل از هر کار نقاب چهره شما را پاره کنم تا آنچه را که می‌خواهم در چهره شما بخوانم. بنابراین از خویشتن بخوبی دفاع کنید. از چهره خود دفاع کنید من بشما قول می‌دهم که غیر از نقاب برجای دیگر شما حمله نکنم. چند لحظه‌ای بود که شمشیرها کار می کرد و چکاچک آن سکوت را برهم می‌زد. از همان نخستین حملات پاردایان سخت متعجب شد. او شاید تا بحال صدها مرتبه با اشخاص مختلف جنگیده بود. او نرم‌ترین شمشیرهای مملکت را می‌شناخت، و تاکنون با مشکل‌ترین حملات افراد روبرو شده بود. ولی این دفعه در برابر خود حریفی سهمگین می‌دید. هرگز مشتی این چنین محکم و نرم‌شمشیری این قدر ارزنده و تیغه‌ای اینسان رعب انگیز ندیده بود.

بالاخره تصمیم گرفت هرطور شده ناشناس را از پای درآورد.

ولی حریف محکم در برابر او قرار گرفته بود. شانه‌ها را جمع کرده کمتر خود را بخطر می‌انداخت بازوانش چنان می‌نمود که حرکتی ندارد ولی دستها بشکل معجزه آسائی در حرکت بود.

ناگهان بازوی او همچون فنری کشیده شد و پاردایان ناگزیر جستی بعقب زد.

شوالیه در حالی که ضربت مشابهی براو وارد می آورد گفت:

ـ تبریک.. تبریک می گویم.. شما تمام امکانات را برای کشتن من داشتید.. غیر از یک چیز را ... و همین یکی است که مرا نجات می‌دهد!...

او نیز بنوبه خود حمله کرد و شاید در اثر احاطه کاملی که برشمشیر بازی

داشت چندین بار فرصت یافت که بسینه رقیب خود حمله کند. ولی پاردایان گفته بود که او فقط برچهره‌اش شمشیر خواهد زد.

حالا دیگر روز بالا می آمد.

چند پنجره گشوده می‌شدند... سرو کله‌های کنجکاو برای مشاهده این دوئل به‌پائین خم می‌شد، و هیچ کدام تعجبی هم ازین جنگ تن به‌تن نداشتند، زیرا بسیار ساده بود که دو نفر پس از گذراندن شبی در میخانه بد نام، بخاطر چشمان زیبای زنی، حالا با هم مشغول زد و خورد شده باشند.

ناگهان تماشاچیان برعشه در آمدند. یکی از دو رقیب فریادی سهمگین کشیده بود، فریاد مردیکه زخمی کشنده برداشته باشد. معذلک هیچکدام از دو حریف برزمین نیفتاد!

این فریاد را ناشناس کشیده بود.

پاردایان پس از یک سری حملات طبق نقشه و هنرمندی کامل توانسته بود با شمشیر به‌پیشانی او ضربه‌ای وارد آورد.

نوک شمشیر از نقاب عبور کرده و با عقب کشیدن دست نقاب گسیخته شده برنوک شمشیر قرار گرفته بود.

پاردایان بهت زده گفت:

ـ یک زن!...

و بعد بی‌درنگ نوک شمشیر خود را پائین گرفت. نقاب سیاه برروی زمین غلطید.

فوستا برپیشانی خود لکه‌ای سرخ داشت یک قطره کوچک خون!

او سر بسوی آسمان بلند کرد چنانکه گوئی می‌خواهد این لکه قرمز، این جراحت نامشهود و ناچیزی را به‌او نشان بدهد. و شاید هم فکر می کرد که این زخم نه فقط پیشانی او بلکه چیزی عمیق‌تر را که سالهای سال در قلب او قرار داشت جریحه‌دار ساخته است و آن ایمان او بود...

آری، برای نخستین بار ایمان او جریحه‌دار می گشت، فوستا خود را مقهور می‌دید.

پاردایان با حرکتی آرام شمشیر خود را بلند کرد، دو قدم عقب رفت کلاهش را برداشت و با ژستی نظیر هنرپیشگان که برای او حرکتی عادی شده بود تعظیم کرد و گفت:

ـ اگر می‌دانستم که افتخار زور آزمائی با شاهزاده خانم فوستا را دارم، خانم، سوگند می خورم که در این صورت آرزویم این بود که (کشتهٔ) شما باشم. و روی این کلمه که دو معنی کاملا مختلف داشت با فشار تکیه کرد.

فوستا به‌او نگاهی شرربار افکند و فقط با این کلام جوابش داد:

ـ برای دفاع حاضر باشید!

پاردایان شمشیر خود را غلاف کرد.

فوستا که از عشق بهیجان آمده و از کینه کف برلب آورده بود با وضعی با شکوه و مخوف بسوی او پیشرفت و غرید:

ـ از خودت دفاع کن و گرنه ترا خواهم کشت!

پاردایان دستها را بهم حلقه کرد.

فوستا را جنونی فرا گرفت. او وسط شمشیر خود را گرفت و آن را که بصورت خنجری درآمده بود بسوی شواله بلند کرد و بدون فریاد یا یک کلمه حرف فقط با نگاهی که شعله سوزان آن فریاد وحشتناک روحش را منعکس می کرد بسوی پاردایان هجوم برد.

در همین لحظه پاردایان برابر فوستا قرار گرفت و با حرکتی سریع نظیر صاعقه مچ دست فوستا را با یک دست و شمشیر او را با دست دیگر گرفت.

فوستا که خود را خلع سلاح شده می‌دید فریادی دیگر نظیر فریاد نخستین ـ بهنگام اصابت شمشیر برپیشانیش ـ برکشید و در حالی که دو دست را برچهره می‌نهاد عقب رفت.

پاردایان شمشیر فوستا را از لب آن گرفت. دست خود را بسویش دراز کرد و در حالی که خم می‌شد با کمی تاثر گفت:

ـ خانم ـ من در تمام عالم غیر از جان ناچیز خود که هنوز به آن علاقمندم چیز دیگری ندارم، مرا ببخشید اگر در صدد دفاع از آن برآمدم. اگر ناچار شدم

اشکهای گرانبهای شما را از چشمتان جاری سازم عذر می‌خواهم، این خطای مرا که فقط بخاطر جلوگیری از ریخته شدن خون خودم بود ببخشید!

فوستا در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

ـ اوه! ابلیس! ابلیسی که دوزخ برای نومیدی من، برای اغوای من در سرراهم قرار داده است. تو دوبار مرا مغلوب کردی، دو مرتبه برمن شکست وارد آوردی، یکبار قلبم را یکبار اسلحه‌ام را... ولی در پیروزی شتابزده مباش! من به کمک ادعیه و اوراد ترا از قلب خود بیرون خواهم انداخت... اما برای قلب تو... برو! میدان گرو، هم اینک انتقام مرا خواهد گرفت.

این عبارات بی‌معنی را او با چنان صدای خفه‌ای ادا کرد که شوالیه بزحمت آنها را شنید و یا اقلا معنی آنها را نفهمید.

او پس از اینکه شمشیر را در پای فوستا انداخت خود را عقب کشید ولی فوستا بشدت سرخود را تکان داد، پای خود را با عصبانیت بلند کرد و به شمشیر کوفت. شمشیر خرد شد. آنگاه گفت:

ـ خداحافظ! امیدوارم که باز هم شما را به‌بینم... زیرا لابد شما امروز ساعت ده بمیدان گرو خواهید رفت...

موقعیکه او دور می‌شد پاردایان زیرلب گفت:

ـ میدان گرو! این مرتبه دومی بود که از آن صحبت کرد چرا؟ بنظرم موقع آن فرا رسیده که چشم خود را بگشایم و مراقب اوضاع و احوال باشم، ابتدا باید بیدرنگ از دوی‌نیر بجای دیگری بروم.

فوستا با قدمهای نرم و آرام خود راه می‌رفت و چنان می‌نمود که اصلا تاثری احساس نکرده در انتهای خیابان ناپدید شد. پاردایان او را تا لحظه‌ای که ناپدیدشد نگاه کرد آنگاه خم شد و دو تکه شمشیر را برداشت و بمعاینه آن پرداخت و زمزمه کرد به! تیغه‌ای که ساخت کارگاههای میلان است اگر بشود به‌این مارک اعتماد کرد!... برای همین است که این زن ملعون باین خوبی با آن کار می کرد.... در هرحال نشانه پیروزی کوچکی است اما...میدان گرو ساعت ده ... منظورش چه بود؟

در این هنگام روز کاملا بالا آمده بود. پاردایان برای دق الباب بسوی دوی نیر رفت ـ همینکه وارد شد یکراست بسوی اطاق دوک دانگولم رفت و گفت باید فوری جای خود را تغییر بدهیم اگر فکر می کردیم که اقامت در کاخ خودمان دیگر مناسب نیست، حالا معلوم می‌شود که این مهمانخانه هم جای امنی نمی‌باشد. ولی چه می‌بینم؟ شاهزاده من، مدتها است که برخاسته‌ای؟... یا اینکه... اصلا نخوابیده‌اید؟... رختخواب شما اصلا دست نخورده...هان؟ چه می‌بینم؛ یک تپانچه پر روی میز... یعنی چه؟

شارل دست خود را روی تپانچه گذاشت، رنگش پریده وچشمانش سرخ بود. پاردایان از او پرسید:

ـ شما می‌خواهید خود را بکشید؟

شارل به‌سادگی جواب داد: آری!

ـ این فکریست که هیچوقت تا بحال در سر من نیفتاده است...

خوب مردن برای چه؟ آه! آری!.. برای اینکه او مرده است.. او! من زنی را می‌شناسم که در ارلئان است زنی بدبخت که سالهای سال رنج برده است...

شارل در حالی که می‌لرزید گفت: مادر من!

ـ آری مادر شما هیچ انتظار این خبر را که من باید برایش ببرم ندارد.

شارل در حالی که دسته تپانچه را با تشنج می‌فشرد گفت:

ـ اوه! شما خیال می کنید که من به‌مادرم فکر نکرده‌ام؟

پاردایان، اگر من تمام شب، تمام این شب جهنمی را دو دل بودم فقط بخاطر آن بود که تصویر ناامید مادرم در میان من و تپانچه قرار می گرفت ولی شوالیه من خیلی رنج می‌برم، زندگی در چنین شرایطی قابل تحمل نیست و برای همین است که من آن را ترک می کنم!

ـ پس شما تصمیم گرفته‌اید؟

شارل با صدائی محکم و گرفته گفت: تصمیمی تغییر ناپذیر... پاردایان همین جا با شما خداحافظی می کنم!

پاردایان در حالی که دقیقا کلیه حرکات مرد جوان را مواظب بود گفت:

ـ من کاملا برای خداحافظی با شما آماده‌ام ولی آخر برای گذاشتن گلوله‌ای در مغز یا قلب خود چرا این قدر شتاب دارید؟ من فکر می کنم همواره برای شما دوستی وفادار بوده‌ام.. واگر بنوبه خود احتیاجی به‌شما پیدا کنم... اگر از شما طلب معاضدت و همراهی کنم...

ـ شوالیه حرف بزنید.. من حاضرم!

ـ به! شما حاضرید، اما برای چی؟ برای کشتن خودتان همین من که دور و برخود دامی گسترده می‌بینم و از همه جانب در فشار هستم آمده‌ام از شما استمداد کنم و شما به آرامی جواب می‌دهید رفیق! هرطور که می‌توانی خودت را خلاص کن! اما دربارهٔ من زندگی دیگر برایم غیر قابل تحمل شده است و من فقط وقت این را دارم که خودکشی کنم!

ـ از من چه می‌خواهید؟

ـ هیچ، و شاید تقریباً هیچ! موکول کردن خداحافظی ما بفردا!..

شارل تپانچه‌ای را که بدست گرفته بود روی میز نهاد. پاردایان بیدرنگ آن را برداشت. دوک دانگولم گفت:

ـ شوالیه، این تلاش فوق العاده شما را که نتیجه علاقه زیادتان بمن می‌باشد بخوبی می‌بینم و می‌دانم.. شما امیدوار هستید که با گذشت زمان از نو مرا به‌زندگی ملحق سازید. پاردایان، از اشتباه خود را بیرون بیاورید من ویولتا را دوست می‌داشتم!

این جا بغض گلوی مرد جوان را در هم شکست و او با هیجانی فوق العاده گفت: من ویولتا را دوست می‌داشتم. شما که احساساتی نظیر دیگر مردمان ندارید و شاید هرگز هم کسی را دوست نداشته‌اید نمی‌توانید دقیقاً معنی این حرف را بفهمید زندگی من دیگر در وجود خودم نبود، در وجود او بود.

بهمین جهت مرگ او، مرگ من است، من به‌شما می گفتم که رنج می‌برم، این ناصحیح است، حقیقت اینست که من دیگر زندگی نمی کنم. از ضربان قلب خودم تعجب می کنم، همانطور که همه کس اگر ببیند قلب مرده‌ای می‌زند شگفت زده می‌شود، می‌بینید که بچه وضع دشواری دچار شده‌ام؟

و آنوقت به من پیشنهاد می کنید که این زندگی را چند ساعت دیگر ادامه بدهم نه شوالیه من بیدرنگ باید بمیرم.

پاردایان دستهای مرد جوان را گرفت تاثری شدید او را فرا گرفته بود. می‌فهمید که به منتهی حد رنج و حرمان رسیده و قصد خودکشی دارد. شارل که قلبی ضعیف داشت در عنفوان شباب این قلب بسیار پاک و لطیف که حتی لطیفتر از گل بود با نخستین ضربه بدبختی از پای در آمده بود. پاردایان او را از دست رفته می‌دید و ضمناً می‌دانست که هیچ چیز نمی‌تواند او را نجات دهد با صدائی لرزان زمزمه کرد:

ـ دوست من، فرزند من، بخاطر من که بستگیم به‌زندگی فقط برای کینه‌ای دیرین بوده و بعد از دیدن شما فکر کردم بخاطر محبتی تازه با زندگی پیوند بیشتری داشته باشم.. آری برای چنین موجودی زنده بمانید و زندگی کنید.

شارل سری تکان داد و نگاه گرفته‌اش به‌روی تپانچه خیره ماند.

پاردایان گفت: باید زنده بمانید!

هردو مرد نفس زنان بیکدیگر نگاه کردند، همه چیز به‌پایان رسیده بود... پاردایان طبعی داشت که بطور مطلق شیفته استقلال بود. او دوستی بسیار مطمئن، وجدانی کاملا آزاد، روحی بسیار وسیع داشت. هرگز این فکر به‌مغزش راه نمی‌یافت که بتواند بزور براین وضع غیر عادی که دوستش را نابود می کرد، فائق آید.

شارل با صدائی محکم گفت: پاردایان خداحافظ!

پاردایان تپانچه را روی میز گذاشت، در این لحظه، دراین لحظه رقت انگیز که دو دوست، دو دوستی که واقعاً یکی شایسته دیگری بود نگاهی بهم رد و بدل می کردند که در آن اندیشه‌های مافوق بشری موج می‌زد، در همین ثانیه در باز شد، پیکوئیک به‌درون آمد و فریاد کرد!

ـ حضرت آقا، او پیدا شد! پیدا شد! اینجاست! پاردایان فریاد کرد کی؟ کی پیدا شد! کی آنجاست؟ صدائی زمخت، شوم و مضحک گفت: من!

و آنگاه کروآس ظاهر شد. و سپس در حالی که تعظیم می کرد گفت:

ـ من، منی که در سایه هزاران زحمت و خطر راز صومعه مونمارتر را کشف کرده ام، منی که در این شب به چشم خود این ویولتا را دیدم و علیرغم تمام مقاومتهایم نتوانستم از بردن او جلوگیری کنم...

صدای او دیگر در گلویش بند آمد. دو فریاد دلخراش در فضا منعکس شد. باردایان و شارل با هم بروی کروآس جستند و او را بوسط اطاق کشانیدند. شارل نفس زنان با چهره‌ای که در اثر این امید تیره تر از لحظهٔ دم مرگش شده بود گفت:

ـ چه گفتی؟

پاردایان غرید: تو در آن شب ویولتا را دیدی؟

کروآس با صدائی خشن جواب داد: آری! عفو می‌خواهم، اربابها تقصیر من نبود... اگر...

شارل که احساس می کرد نزدیک است بمیرد پرسید: زنده؟

کروآس که متعجب می‌شد گفت:

ـ آری، زنده!

شارل تلوتلو خورد، آهی که ناشی از اضطرابی هراس انگیز بود سینه‌اش را بالا آورد. نگاه مرده او بسوی پاردایان برگشت او در کمال نیرو وقدرت خود بود. شوالیه تپانچه را برداشت و برشقیقه کروآس نهاد که بیدرنگ رنگ از چهره‌اش پرید و بلرزه در آمد.

پاردایان با آرامشی مخوف فریاد کرد: درست گوش بده، سعی کن حقایق را بگوئی، مواظب باش اشتباه نکنی، در غیر اینصورت مغزت را متلاشی خواهم کرد. تو قسم می‌خوری که ویولتا را دیده‌ای؟

ـ شب گذشته، قسم می‌خورم که دیدم... چند ساعت بیشتر بود!

ـ زنده؟

ـ کاملا زنده!

ـ اشتباه نمی کنی؟ آیا شخصی نبود که شبیه او باشد؟ خود ویولتا بود؟

ـ عجب! سالهای سال است که من او را می‌شناسم!

پاردایان تپانچه را به گوشه‌ای انداخت و بسوی شارل برگشت.

لبخندی توصیف ناپذیر قیافه مرد جوان را عوض کرد.

کروآس بار دیگر سئوال پیچ شد از مجموعه جوابهای او چنین نتیجه گرفتند که ویولتا را از صومعه مونمارتر به‌زندانی دیگر برده‌اند.

شارل که جان خود را به‌لب کروآس دوخته بود سخنان او را مانند کلمات مسیح گوش می‌داد. کروآس برای صدمین بار تعریف کرد که چگونه مردانی بدقیافه را دید که بسوی خانه کوچک می‌رفتند، چگونه براثر این مشاهده کنجکاویش تحریک شد و با تکای شهامت خود به‌تعقیب آنها پرداخت بعد چگونه پس از بالا رفتن به‌بام خانه موفق شد به‌داخل پستوی اطاق بیاید و از آنجا داخل اطاق را تماشا کند. در این اطاق ویولتای زندانی بوسیله هفت یا هشت نفر که تا دندان مسلح بودند نگهبانی می‌شد. آن وقت چنین ادامه می‌داد:

ـ من منتظر بودم شب فرا رسد. تصمیم خود را گرفته بودم.. من می‌خواستم هرطور شده ویولتا را نجات بدهم.

شارل گفت: کروآس شجاع! بیا، این کیسه را بگیر!

ـ حضرت آقا تشکر می کنم، باری همینکه دیدم نگهبانان ویولتا براثر میگساری زیاد چرت زنان از پای در آمدند.

این را هم بگویم که آنها در همان ضمن که عطش در آن پستو مرا خفه می کرد خدا می‌داند چند بطری خالی کردند.

خلاصه در این موقع من پائین آمدم و بسوی در اطاقی که ویولتا در آن محبوس بود رفتم، ولی درست درهمان لحظه‌ای که می‌خواستم در را بگشایم پنج یا شش نفر مامور تازه وارد شدند، نگهبانان را بیدار کردند و به آنها گفتند که باید فوری زندانی دیگری را بجای دیگر که اسم آنرا نبردند منتقل نمایند.

من خواستم خود را مخفی کنم، ولی خیلی دیر شده بود، آنها مرا دیدند و همگی با شمشیرهای خود روی من ریختند هنوز اثرات آن روی بدنم هست، نگاه کنید!

کروآس در حالی که آستین‌هایش را بالا میزد لکه‌های سیاهی را به آنان نشان داد.

پاردایان گفت: اینها که جای ضربه شمشیر نیست؟!

ـ شما اینطور فکر می کنید؟

ـ من یقین دارم، اینها جای چماق است...

کروآس در حالی که بیاد چماق بل گودر افتاده بود اخمی توصیف ناپذیر کرد و پس از اینکه بحال عادی بر گشت گفت:

ـ هم اکنون برایتان توضیح می‌دهم براثر چابکی من این اراذل نتوانستند با شمشیرهای خود زخمی بمن وارد سازند ولی در ضمن اینکه از خود دفاع می کردم چندین بار به‌دیوار و مبلها خوردم. می‌فهمید؟

شوالیه بسردی گفت: آری! این ضربات را دیوارها برتن تو وارد ساخته‌اند گویا توضیح مطلب همین باشد.

ـ کاملا همین طور است، معذلک با اینکه من براثر کثرت عده آنها از پا در آمدم ناچار بودم در حال عقب نشینی با آنها نبرد کنم و در ضمن اینکه عده‌ای از این اراذل برمن حمله‌ور شده بودند عده دیگر ویولتا را بردند.

ـ پس چرا تو فوراً نیامدی ما را خبر کنی؟

ـ آقای شوالیه، شما فکر کنید که تا صبح من روی تپه‌های مونمارتر با آنها در حال جنگ بودم و ناچار می‌بایستی اقلا چند تن از آنان را از پای در آورم.

خلاصه، پس از چند نبرد مختصر، گاهی درحال حمله و گاهی در حال عقب نشینی بود که من توانستم دو نفر باقی مانده را هم فراری دهم آنگاه بسرعت بسوی خیابان باره رفتم و چون شما آنجا نبودید به‌اینجا آمدم.

اما حقیقت قضیه بسیار ساده بود، پس از عزیمت بل گودرو ویولتا، کروآس از پستوی خود پائین آمده و فرار کرده بود در کنار مردابها باز شدن دروازهای پاریس را انتظار کشیده بود و چون فرمان دوک دوگیز فقط مربوط به جلوگیری از خروج افراد بود و به‌ورود آنان کسی کاری نداشت، کروآس دلیرانه وارد پاریس شد! شارل دانگولم و پاردایان گو اینکه این حماسه خارق العاده کروآس را کمتر باور کردند ولی به‌روی او نیاوردند.

مطلب اساسی آنها وجود ویولتا بود در این باره کروآس نظر مثبت داشت و

هیچ دلیلی برای تردید در گفته او درست نبود ولی ویولتا چه شده بود؟ او را کجا برده‌اند؟ ناگهان رنگ از روی پاردایان پرید و زمزمه کرد:

ـ میدان گرو! چرا فوستای ملعون از ویولتا صحبت کرده است؟ برای چه در ساعت ده صبح امروز مرا به‌میدان گرو دعوت کرده؟..

چشم خود را به‌ساعت دیواری افکند. ساعت نه و نیم بود.

با صدائی که شارل را به‌لرزه در آورد گفت:

ـ راه بیفتیم! دوک کاملا مسلح شوید و به‌دنبال من راه بیافتید!

ـ کجا می‌رویم؟

پاردایان که راه افتاده بود گفت:

ـ میدان گرو!

۳۴

دو پدر

بل گودر شب را با تماشای رفت و آمد کارگرانی که دستگاه شکنجه و قتل مادلن و ژان فورکود را در میدان گرو برپا می کردند سپری نمود.

این دستگاه ها با سادگی مخوف خود عبارت بودند از چوبهٔ دار نظیر دارهای دیگر، فقط در اطراف هریک از آنها دسته های منظمی از چوب قرار داده بودند و بربالای این چوبها مقداری چوب خشک و نازک قرار داشت.

به طناب دار مرد یا زن محکوم آویخته می‌شد و بعد چوبها را آتش می‌زدند، شعله‌ها برمی‌خاست، جسم محکوم را فرا می گرفت سرانجام طناب را سوزانده. بدن مصلوب میان لهیب آتش می‌افتاد و می‌سوخت.

بل گودر این مقدمات را تماشا می کرد. وقتیکه دو نفر از کارگران دارها را روبراه کردند. به گوشه دیگری آمده چوب بست بزرگی را کار گذاشتند، در پای آن چهار پله قرار دادند و روی آن را با فرش پوشانیدند.

بل گودر از یکی از کارگران پرسید: این تخت را برای کی درست کردید؟

ـ مگر شما نمی‌دانید پسر داوید و کلیه همراهانش باید درین شکنجه فورکودها شرکت کنند؟

ـ پسر داوید؟ آه! آه پسر داوید؟ خوب این پسر کیست؟

کارگر با لحن تحقیر آمیز گفت: حضرت آقای گیز.

در این موقع روز بالا می آمد و هرچه نور خورشید بیشتر به‌میدان می‌ریخت کم کم جمعیت نیز در آن زیادتر می‌شد.

از چهار گوشه پاریس دسته‌هائی خندان و دست از کار کشیده فرا می‌رسیدند و برای خود جائی می گرفتند. فروشندگان شیرینی و نوشابه در میان مردم می گشتند. ملت خنده می کرد.

در حدود ساعت هشت یک دسته از کمانداران «لیگ» بسوی میدان آمدند هلهله‌ها از همه جا برخاست. لحظه عمل نزدیک می‌شد.

بل گودر در میان جمعیت رفت و آمد می کرد. لبخندی تیره لبانش را مرتعش کرده بود. می‌پنداشت که این گروه انبوه به‌افتخار انتقام او جشن گرفته‌اند و هنگامی که فریاد مرده باد فورکودها را شنید، چنانکه گوئی او را تحسین می کنند سر تکان می‌داد.

با خود چنین می‌اندیشید:

ـ اوه! دختران من فلورا، فلورای بینوا، تو که مانند گل قشنگ بودی و تو استلا که می‌بایستی ستاره زندگی من بشوی، شما کجا هستید؟

دژخیم دوزخی شما را بکی سپرده است؟ چرا شما اینجا نیستید تا پدر خود را ببینید که برای انتقام شما چه مقدماتی فراهم آورده است؟

حالا در آن قسمت از میدان که در لبه رودخانه واقع شده و ریگزاری کامل بود قرار داشت. در آنجا تخت روانی فرا رسید. طوری ایستاده بود که اشخاص درون آن می‌توانستند برتمام صحنه تسلط داشته باشند. این تخت روان که پرده های چرمی آن بسته بود بوسیله بیست نفر مرد مسلح با شمشیر و خنجر محاصره شده بود.

لحظه‌ای پرده‌ها کنار رفت و بل گودر داخل تخت روان را که با اطلس سفید پوشیده شده بود دید. چهره‌ای رنگ پریده ظاهر شد و بیدرنگ ناپدید گشت. چهره‌ای رنگ پریده که از روی آن دو نور برق آسا ساطع بود ولی این ظهور با اینکه بسیار سریع بود باز بل گودر این چهره را شناخت و زمزمه کرد:

ـ فوستا!

در همین دم صدای شیپورها در میدان بلند شد و بهمراه آن فریادها، هلهله های پرهیجان بمانند غرش رعد در آسمان پیچید. زنها شال گردنها دستمالها، و مردان کلاههای خود را تکان می‌دادند. از خیابان تامپل دسته‌ای از سواره نظام در صفوف چهار نفری، با کلاههائی مزین به‌دسته انبوهی از پر، با نیم تنه ابریشمی ارغوانی که برروی آن نشان مخصوص گیز نصب شده بود وارد میدان شدند. آنها براسبانی که به‌پارچه‌های زردوزی شده مزین بودند سوار شده، شیپورهای خود را که مزین به‌پرچم مخملی نشان دوک بود بهوا بلند می کردند و صدای شیپور آنها ظاهراً ورود شاهی مقتدر را خبر می‌داد. به‌دنبال آنها گارد مخصوص هانری دوگیز با البسهٔ فاخر که از ماهوت زرین درست شده بود، و هریک بردوش نیزه‌ای درخشان داشتند پیش می آمدند. بعد از آنها سرهنگ گارد و سپس افسران همگی سوار براسب ظاهر شدند. سرانجام، دوک دوگیز به‌تنهائی در محوطه وسیعی که خالی گذاشته بودند، سوار براسب کرندی با شکوه و پوزه سرخ، با لباسی از ابریشم سفید و شنلی ارغوانی بردوش که با یک دست دهنه اسب و با دیگری کلاه خود را گرفته بود وارد شد. اسب او باوقار سرفرود می آورد، و او خود بخانمها، به‌مردها و تمام جمعیت تهییج شده لبخند می‌زد و از دل جمعیت فریادهای زنده باد بیرون می کشید.

در پشت او انبوهی از اشراف با جامه‌های آراسته و پرزرق و برق، در میان سروصدا و چکاچاک شمشیرها و مهمیزها پیش می آمدند.

هانری دوگیز و اشراف او پا به‌زمین نهادند و بیدرنگ برروی صندلی‌های تختی که در برابر دوچوبه دار نهاده بودند قرار گرفتند و در همین لحظه، از دور، انتهای خیابان سنت آنتوان در میان رگباری از ناله‌های شوم، فریادهای خشم آگین و مرگبار. دو محکوم فرا می‌رسیدند. آنها را بسوی شکنجه گاه می آوردند تا تسلیم قضاوت عمومی نمایند.

در همین موقع بل گودر بساعت بزرگ کاخ حاکم نگاه کرد! نزدیک ده بود! بسوی خانه‌ای که فوستا گفته بود راه افتاد این خانه گرفته و ساکت و در و پنجره آن هم بسته بود.

یکسر بسوی در رفت و دق الباب کرد. در فوری باز شد. مستخدمی سیاهپوش ظاهر شد و پیش از اینکه کولی دهن باز کند با عجله از او پرسید:

ـ شما از جانب شاهزاده خانم فوستا آمده اید؟

بل گودر تعجب زده گفت: آری.

ـ بفرمائید، بفرمائید، ارباب من در انتظار شما جانش به‌لب آمد.

مستخدم او را بالا برد. از پلکان پهنی گذشتند! دری را باز کرد کولی خود را در برابر مدخل اطاقی بزرگ و نیمه تاریک یافت. چشمها را بهم زد و نگاه تندش به‌داخل اطاق رفت. و آنجا پرنس فارنز را دید که با وضعی بهم ریخته و مغشوش باستقبال او می آید. بعد در همین نگاه او شعله‌ای وحشی درخشید و در میان غرشی از شعف گفت:

ـ او آنجاست!

ـ او!... کلود بود!

آری کلود آنجا بود. پس از پیمانی که آنها امضاء کرده بودند. پرنس فارنز و استاد کلود، مطران و دژحیم با هم زندگی می کردند یا اقلا در هرلحظه‌ای یکدیگر را می دیدند زیرا که فکر مشترکی آن دو را متحد ساخته بود: کشتن فوستا، قاتل ویولتا!

موقعی که فارنز در آن شب نامه فوستا را دال براینکه ویولتا نمرده است دریافت کرد کلود پهلوی او بود! باقی آن شب را این دو در میان یک رشته اضطراب و تشویش گذراندند. خاموش و گرفته بیکدیگر نگاه می کردند. جرات نداشتند از هم سؤال کنند یا فکر خود را برای دیگری بگویند. برای کلود، ویولتا مفهوم پرسش را داشت. امکان زنده بودن و بازدیدن او بیچاره‌اش کرده بود. برای فارنز، ویولتای زنده بمعنی امکان بخشودگی از جانب لئونور بود. برای هردو این موضوع زندگی بود.

بازگشت به‌زندگی در لحظه‌ای که همه چیز در آنها مرده بود.

موقعی که روز برآمد و روشنائی آن از درز پنجره‌ها به‌داخل اطاق آمد آنها متوجه تغییرات خود شدند. تغییر قیافه آنها آنقدر شدید، آنقدر رقت انگیز و

اضطراب آمیز بود که در وهله اول از یکدیگر ترسیدند. ابتدا فارنز این کرخی مرض آلود را برهم زد، مستخدمی را صدا کرد و به‌او امری داد و سپس گفت: منتظر بمانیم!

فارنز بیحرکت ماند و دستمال را بهم حلقه کرد. کلود به آهستگی شروع به‌قدم زدن نمود. چنین بنظرشان می آمد که در رؤیائی زندگی می کنند. گاهی نامه فوستا کاملا طبیعی بنظرشان می آمد و زمانی دیگر فکر می کردند که او دروغ گفته است. ولی فوستا برای چه دروغ گفته است؟ بچه منظوری؟

فارنز یک دفعه گفت: این زن هرگز دروغ نمی گوید.

لحظه‌ای گذشت و مطران باز زمزمه کرد:

ـ از کجا که شخص موعود خود ویولتا نباشد؟

بمرور، توجه فارنز به‌این فریادهائی که در فضا می‌پیچید جلب شد در این لحظات پرتهیج، این انتظار تب آلود، فارنز کم کم ارتباطی مرموز بین نامه فوستا و این جیغهائی که می‌شنید کشف کرد. بسوی پنجره رفت و به آرامی پشت دری‌ها را کنار زد. میدان گرو، ناگهان با دو چوبه‌دار، بساط سوزاندن مصلوبها، تخت و صندلیها، جمعیت انبوه در برابرش قد علم کرد، منظره‌ای رقت انگیز و خوفناک که اورا وادار بعقب رفتن کرد. در حالی که بازوی کلود را می گرفت با صدائی مخوف پرسید:

ـ چه کسی را می‌خواهند اعدام کنند؟

ـ کلود لحظه‌ای از وحشت مبهوت ماند. در ضمیر او نیز ناگهان ارتباطی مرموز بین فکر ویولتا و فکر اعدام پیدا شد. بسوی پنجره جست و بهت زده آنچه را که در آنجا می گذشت مشاهده کرد. فریادی مرگبار، موجی از لعن و نفرین؛ نامی که هزاران دهان تکرار می کرد به گوش می‌رسید. این نام حقایق را براو آشکار ساخت. لبخند زد و گفت:

ـ خیالتان راحت باشد. من یادم آمد؛ امروز فورکودها را بدار می‌زنند...

ـ دختران فورکود که نماینده بود؟

ـ دختران او؟... کلود این کلمه را در حالی که به‌لرزه در آمده بود ادا

کرد ... آری! دختران او!.. ژان و مادلن!

ـ شما نام آنها را می‌دانید؟

همان لرزه هنوز در تن کلود بود و او فقط با سرتوانست اشاره‌ای کند و آری بگوید. آنگاه پشت دری را کشید تا آنچه روی می‌دهد نه بیند.

مطران که از پیدا شدن فکر تازه‌ای خوشحال بود دوباره پرسید:

ـ برای چه شما نام آنها را می‌دانید؟

ـ همه کس نام آنها را می‌داند.

و بعد بسیار آهسته با چهره‌ای رنگ پریده با زمزمه‌ای نا مشخص چنین گفت:

ـ ژان و مادلن!... دختران فورکود!.. فورکود!.. افسوس کاش می‌توانستم این را پیش بینی کنم وقتی که...

صدای کوبه در بزرگ بلند شد و انعکاسات آن بگوش آنها خورد. فارنز با صدائی گرفته گفت:

ـ آمد!

کلود چیزی نگفت ولی چشمش بروی در دوخته شد. در خارج نعره بلندی بگوش می‌رسید:

ـ آمدند! آمدند! فورکودها!

آنها این فریاد شومی را که در هوا پخش می‌شد نشنیدند.

آنها جز صدای پای شتابزده مردی که بالا می‌آمد کسی که می‌آمد، تا ویولتا را زنده به آنها نشان دهد. و حتماً او را به آنها بدهد... جز این هیچ چیز دیگری نشنیدند!..

فارنز که تا مغزش را می‌سوزانید تلوتلوخوران بسوی در رفت. کلود خواست خود را بسوی در پرت کند.. درین لحظه در باز شد و دژخیم سابق با موهای سیخ شده برجای خود میخکوب شد ـ آیا دیوانه شده بود؟ ـ در این لحظه که می‌بایستی فکر ویولتا روح و ذهن او را اشباع کرده باشد، درین لحظه که پس از شبی پر اضطراب و خوفناک می‌بایستی احساس آرامشی مطبوع بکند در این وقت به‌ویولتا فکر نمی‌کرد...

آنچه که فکر می کرد آنچه که در اعماق ضمیر خود میغرید این بود:

ـ او! او!... در لحظه‌ای که فورکودها بالای دار می‌روند...

اوه! ای سرنوشت نامیمون!

و آن وقت عقب رفت گوئی دیدار بل گودر او را از وحشت دیوانه کرده است. او چنانکه گوئی در برابر شبحی قرار گرفته که می‌خواهد حسابی هولناک را با او تصفیه کند عقب می‌رفت. فارنز در نظر اول مرد کولی را که در همین میدان گرو با او صحبت کرده بود شناخت. مرد کولی که به‌امر او ویولتا دخترش را بکاخ فوستا برده بود ولی همین دلیل قاطعی بود براینکه فوستا دروغ نگفته است.. کولی حتماً می‌دانست ویولتا کجاست!

فارنز با شعفی دیوانه‌وار بغرش درآمد. بازوی بل گودر را گرفت و گفت:

ـ دختر من، دختر من کجاست؟

کولی غرغر کرد:

ـ دختر او؟ آیا این مرد دیوانه شده است؟

درین لحظه او کلود را دید. با یک حرکت شدید خود را از چنگ فارنز بیرون کشید و بسوی دژخیم سابق پیش رفت.

کلود می‌لرزید. بل گودر با خنده‌ای وحشت آور گفت:

ـ مدتها پیش بود که همدیگر را ندیده‌ایم...

فارنز نفس زنان گفت:

ـ دختر من! آیا تو از جانب فوستا آمده‌ای؟ حرف بزن! آیاتو هستی که باید ویولتا را بمن بدهی؟

ـ از آن زمان که تو حاضر نشدی برای یک دقیقه فرزندانم را به‌من نشان بدهی..

نگاه کلود با وضعی وحشت آلود بسوی پنجره برگشت و با صدائی آهسته گفت:

ـ گوش بده، من فکر می کردم با نجات این بچه‌ها، نجات جسمی و روحی آنها کار خوبی می کنم، اوه! من برای شما قسم می‌خورم مردی که آنها را پذیرفت مردی خوب...

ـ نجات بچه‌های من؟ نجات دادن بچه‌ها با بیرون کشیدن آنها از آغوش پدر و مادرشان! عجیب است! خوب دژخیم با شرف! تو هیچ فکر نکردی که اینکار موجب رنج پدر خواهد شد و هیچ در این فکر نبودی که من نیز در ازاء مصیبت و در قبال رنج، رنج برتو نازل خواهم کرد؟..

کلود برپای خاست نگاه شرر بارش با سؤالی صاعقه آسا در نگاه بل گودر فرو رفت:

ـ تو چه می گوئی؟

کولی فریاد کرد: دختر تو! ... ویولتای تو!...

بل گودر که گوئی اصلا فارنز را نمی‌دید به‌صحبت خود ادامه داد:

ـ ویولتای تو!... بگو آیا میدانی؟... من بردم! من! می‌فهمی بسیار خوب دژخیم...؟ تو حرفی نمی‌زنی آیا به‌من خواهی گفت فلورا را چه کردی برسر استلا چه آوردی؟ بسیار خوب من به‌تو خواهم گفت برسر ویولتا چه آوردم!

فارنز زیرلب گفت:

ـ این مرد دختر مرا کشته است!

کلود نعره کشید: کشته؟ آیا همین است که می‌خواهی بما بگوئی؟

اوه! وای... وای برتو... اگر چنین باشد...

بل گودر خنده را سر داد و گفت:

ـ دندان درازاء دندان... تو دخترت را می‌خواهی!

می‌خواهی او را به‌بینی؟ امروز، در این ساعت، در این ساعت، در این لحظه آنها فورکودها را به‌دار می‌زنند... می‌سوزانند.

کلود که برخاسته بود... کلود که خنجر خود را به‌دست گرفته بود براثر این کلمه فورکودها برگشت، عقب رفت و خم شد. لبان بل گودر زمزمه کرد:

ـ فورکودها، یکی از آنها فورکود است و روی چوبه دار قرار دارد... دیگری آنجا نیست.. فورکود دیگری میدانی کیست؟ نه، تو نمیدانی! بسیار خوب برو نگاه کن!

کلود با جستی مهیب خود را به‌پای پنجره رسانید و به‌یک ضرب مشت آن را باز کرد. نور خورشید وارد اطاق شد و این سه چهرهٔ سربی رنگ و متشنج را

روشن ساخت و بهمراه نور فریاد وحشتناک مردم نیز اطاق را پر کرد . فارنز با هیجانی شدید خود را به‌پنجره رسانید . فریادی شوم در فضا پیچید:

ـ ویولتا ، پای چوبه دار !

ـ ویولتا ، آنجا ... آنجا ، پای چوبه‌دار ... ویولتا .

کلود غرید:

و بل گودر عربده کشید

ـ نگاه کن !

کلود نگاه کرد ... روی دار دست چپ کالبد یکی از فورکودها که قبلا بدار زده بودند تکان می‌خورد و شعله‌های آتش او را فرا می‌گرفت. فورکود دیگری بسوی داردست راست کشیده می‌شد و این یکی... ویولتا بود !...

کلود چنگ انداخت و گردن بل گودر را گرفت. منظره‌ای مخوف و وحشتناک بود ، با چهره‌ای که ابداً حالت انسانی در آن دیده نمی‌شد خم شد و با همین حرکت کولی که یکی به‌دیگری چسبیده با هیئتی زشت و متشنج بمانند سر دو عقرب که نظیر آن روی دیوار کلیسای قدیمی دیده می‌شود نمایان گشت. و صدای کلود ، صدائی خشن، صدائی غیرقابل توصیف در گوش بل گودر با نعره این کلمات را گفت:

ـ تو هم بنوبه خود نگاه کن... نگاه کن طناب پاره می‌شود ... نگاه کن او حالا وسط شعله‌ها افتاد !... بل گودر ... بل گودر !... اینکه دارد می‌سوزد اسمش مادلن نیست نام او فلورا ، دختر تست !

پس از آن کلود با حرکتی خشم آگین بل گودر را به‌میان اطاق عقب راند و با فریادی وحشی در حالی که پنجه‌های خود را بجدار چهار چوب پنجره چسبانیده بود ، بمیان فضای خالی پرید . بل گودر عربده‌ای کشید ، عربده‌ای شوم نظیر نعره حیوان سبعی که زخمی مهلک بردارد .

او چنانکه به کابوسی دچار شده سقوط کلود را در فضا ، افتادنش بر روی خاک را نگاه کرد بعد دید که دژخیم برخاست، و دشنه بدست به‌مردم حمله ور شد و بسوی دار ، و بسوی ویولتا رفت... بل گودر بازوانش را بالا گرفت، اشکی

خونین برچهره اش جاری شد و این صدای خشن، این صدای ببرغران ناگهان لحن ملایم ونرم و غیر قابل وصفی بخود گرفت:

ـ فلورا ! فلورای من !... مرد !.. مانند مادرش مرد !..

بهمین شکل ناهنجار اوه ! فلورای من !

ناگهان با فریادی جانخراش عقب رفت.

ـ استلا ! استلای کوچک من ! آه که من ترا درین شب نشناختم ! اوه درود برستارگان نیکوکار ! در هرحال یکی از دخترانم برایم باقی مانده ! سیمای استلا که در صومعه مونمارتر بوسیله خود او محبوس شده بود. در برابر چشمانش حرکت می کرد خیزی برداشت و بسرعت بسوی در روان شد. و ناگهان احساس کرد که دستی آهنین شانه‌هایش را گرفت نگاه او که از درد و شادی، نومیدی و امید مبهوت بود، نگاهش که در آن تاریکی مرگ و فجر زندگی خوانده می‌شد برروی مردی که او را گرفته بود دوخته شد.

ـ تو کیستی؟ چه می‌خواهی؟

فارنز با صدائی افسرده گفت:

ـ من پدر ویولتا هستم.. وتو در همین جا باید بمیری !

بل گودر که از تعجب مبهوت مانده بود فریاد کرد:

ـ پدر ویولتا ! پدر ویولتا کلود است !

فارنز با لحنی حاکی از نومیدی غیر قابل وصف گفت:

ـ پدر ویولتا منم ! و چون تو او را کشته‌ای بنابراین بمیر و لعن ابدی من همواره ترا دنبال خواهد کرد.

در این لحظه دشنه فارنز برقی زد ولی تاثراتی که براو وارد آمده بود نیروی حیاتی او را فلج کرده بود... دشنه فرود نیامد...

دست فارنز برروی بل گودر نیفتاد، مطران بازوان خود را کاملا گشود به‌دور خود چرخی زد و به‌مانند جسم بیجان بروی زمین افتاد. بل گودر برجست با چند خیز از پلکان پائین آمد بسرعت بسوی دروازه مونمارتر دوید.

مدتی گذشت تا سرانجام فارنز بحال آمد چشمان خود را گشود و در اطاق

خویشتن را تنها یافت. از میدان گرو غوغای شدیدی به گوش می‌رسید فارنز تلوتلو خوران خود را بسوی پنجره کشانید و بالکنت گفت:

ـ اوه ! ای کاش که برای آخرین بار او را ببینم !

خود را بلند کرد بروی دست مرتعش خود تکیه داد و برخاست.. و آنگاه آنچه که می‌دید بدون شک یکی از آن مناظر اعجاز آمیزیست که ذهن آدمی فقط در حال تب‌های شدید گرفتار آن می‌شود زیرا چشمان او باز شد بحدیکه باید گفت از حدقه در آمد. و بر روی سیمای سربی رنگش تعجبی افسانه آمیز دوخته شد...

۳۵

هنرنمائی

دوک دوگیز و اسکورت با شکوه او در کنار تخت پیاده شدند و بسوی جایگاهی که برایشان تهیه شده بود رفتند. اسبها را به‌طرف چپ بردند و به‌دست مستخدمین سپردند. در طرف راست افراد گارد و افسران صف کشیده و با شیپورهای پرچم دار خود که بر آنها نشان لورن نصب بود دقیقه به‌دقیقه آهنگی شدید بیرون می‌دادند.

موقعی که گروه نجبا با خش خش ظریف شنلهای ابریشمی خود برجایگاه مخصوص بالا می‌رفتند.

نجیب زاده جوانی، با وضعی عیناً شبیه نجیب زادگان گیز در کنار آنها جای گرفت این جوان یک بار دیگر به‌جمعیت انبوه بخاطر ستایشی که ازو می کردند تعظیم کرد و برجایگاهی که بلندتر از صندلیهای نجبا بود نشست. در پشت صندلی او هشت نفر نجیب زاده دست بردسته شمشیر نهاده و در صفی منظم ایستاده بودند. آنها از مشاهده این نجیب‌زاده نهم که میان آنها آمده و شریفترین جاها، یعنی درست پشت سر گیز را اشغال کرده و تقریباً با پشتی دوک تماس حاصل می کرد اظهار تعجبی ننمودند. اگر هم تعجبی به آنها دست یافته بود بخاطر آداب و رسوم کاخ گیز که آنان را در مجامع تشریفاتی از هرنوع حرف و اشاره و حرکتی منع می کرد چیزی به‌روی خود نیاوردند.

در پشت سرنجیب زادگان من ویل، بوسی لوکلرک، موره‌ور و گروه نجبا که اسکورت شاهی این رئیس بودند قرار گرفتند. رئیسی که هنوز جرات نمی کرد شاه بشود.

ناگهان رنگ از رخسار گیز پرید. نجبائی که در جایگاه مخصوص قرار داشتند به‌لرزه در آمدند و برخاستند. از میان گروهی معدود با انضباط که در پای جایگاه قرار داشتند فریادی تازه برخاسته بود. و این فریاد را آنها به‌اشاره نجیب زاده‌ای که در پشت سر دوک قرار داشت آغاز کرده بودند این صدا بصورت غرشی مخوف و آمرانه برخاسته و لحظه‌ای کلیه حضار را سراسیمه کرد:

ـ زنده باد گیز.

نجبا، لحظه‌ای مردد ماندند. چشمها را به‌دوک دوخته بعد از جای برخاستند و فریاد کردند:

ـ زنده باد...!

و انبوه مردم با شور و حرارت آنرا تکرار کردند.

نجیب زاده به‌روی پشتی صندلی خم شد و در حینی که گیز کلمات نا مفهومی را زیر لب تکرار می کرد با صدائی محکم گفت:

ـ شاه پاریس وقت آنست که شاه فرانسه بشود!...

دوک بسرعت برگشت و در حالی که تا اعماق خود به‌لرزه در می آمد با صدائی مرتعش گفت:

ـ شما خانم! شما شاهزاده خانم فوستا! اینجا! با این لباس!؟

ـ هرجا که شما باشید منهم خواهم بود و چون نشان شما راهمواره همراه دارم لباس و شکل آن اهمیتی ندارد. دوک!

امروز دست بکار شوید! این ملت هم اکنون در صورتی که شما اراده کنید برروی دوش خود شما را به‌لوور خواهد برد!

گیز حیرت زده گفت: شاهزاده خانم!

جمعیت که به‌تلاطم درآمده بود به‌دور جایگاه چرخ می‌زد و به‌شکل امواج بزرگ فریاد خود را بلند می کرد:

ـ زنده باد ! زنده باد !

فوستا با صدائی تند و عمیق گفت:

ـ به‌این فرمان که از آسمان نازل شده گردن نهید ! دوک ! همه چیز آماده است. رئیس اساقفه لیون و برادر شما ، مطران در نتردام هستند . ماین در لوور است. بریساک با شش هزار نفر مردان مسلح منتظر است. دوک ! هم اکنون پس از این شکنجه که روح ملت را بهیجان در خواهد آورد بسوی نتردام حرکت کنید یک ساعت دیگر شما پادشاه مقدس فرانسه خواهید بود !

دوک نفس زنان مبهوت گفت:

ـ آری ! بسیار خوب ! آری !

ـ و آن وقت شما بسوی لوور خواهید رفت ! دوک، امشب شما که شاه فرانسه شده‌اید در بستر هانری دووالوا خواهید خفت...

دوک تکرار کرد: آری ! آری !

و در این لحظه کاملا برخاست و عمیقاً تعظیم کرد چنانکه گوئی سرانجام این سلطنتی را که ملت به‌او اهداء می کرد پذیرفته است. حالا دیگر روی جایگاه و دور و بر آن روی تمام میدان که بغرش در آمده بود ، در حالی که هزاران بازوی پرهیجان کلاهها و دستمالها را حرکت می‌دادند و از تمام پنجره ها بارانی از گل سرازیر شده بود فقط یک فریاد محکم شنیده می‌شد:

ـ زنده باد ! زنده باد !

فوستا نگاهی مشتعل بسوی آسمان بلند کرد،گوئی می‌خواست آسمان را برای امور خطیری که در حال انجام شدن بود شاهد بگیرد . در این لحظه از انتهای خیابان سنت آنتوان فریادی شوم به‌میدان رسید:

ـ آمدند !

ـ آمدند... !

از این ببعد فریادهای مرده باد با غرش هلهله مخلوط می‌شد:

ـ مرگ بر پروتستانها !

دو محکوم در گوشه میدان ظاهر شدند و با غرش وحشی، وسیع و رعشه آور

استقبال شدند. هریک از آنها بوسیله دسته‌ای از نیزه‌داران محاصره شده بود. مادلن فورکود در جلو و در پنجاه قدمی اوژان فورکود پیش می آمدند.

فاصله دو محکوم را دسته‌های انبوه جمعیت پرمی کرد.

گیز مجدداً در صندلی خود قرار می گرفت. از پشت، فوستا بسوی او خم شده و در آن لحظه قیافه عفریت مرگ را بخود گرفته بود. چشمان گیز بسوی مادلن فورکود که اول وارد میدان شد برگشت و گفت:

ـ دختر زیبائی است!

اطرافیانش خنده را سردادند. او واقعاً با موهای بلند و سیاه، پوست تیره رنگ خود زیبا بود و چنین بنظر می‌رسید که از اعقاب یکی از افراد کولی است.

عربده شوم با شدت و وحشتی بیش از پیش بلند شد. مادلن بچوبه‌داری که مخصوص او بود رسید. مادلن! فلورا! دختر بزرگ بل گودر! به‌اطراف خود نگاهی مرگ بار افکند و همه جا را از اضطراب مرگ مملو ساخت. در همین لحظه عمال شکنجه او را گرفتند، طناب را بگردنش آویختند و هلهله باز اوج گرفت. مادلن فورکود، در میان جامه بلند و سپید خود، به‌انتهای طناب آویخته شده بود در همین لحظه پنجاه نفر افراد غضب آلود و خشمگین بسوی چوبه‌دار حمله ور شدند مشعلها را از دست دژخیمها گرفتند و چوبها را آتش زدند. دودی سفید رنگ یک راست بسوی آسمان بلند شد بعد، شعله‌های سرخ رنگ دودها را درهم دریدند. جامه بلند و سپید که باروبان نازکی بسته شده بود آتش گرفت و افتاد. بدن مادلن که براثر آتش بیشرم برهنه شده بود آشکار گشت و ازین پس جزحجابهای سرخ آتش پوشش دیگری نداشت.

گیز نگاه می کرد و زیر لب می گفت: ـ دختری زیبا، بخدا که زیباست. زیبا. کلمه آخری در گلویش خفه شد و چنانکه گوئی ضربتی صاعقه آسا براو فرود آمده چهره اش سربی رنگ شد. چشمان از حدقه بیرون زده اش بسوی محکوم دومی که به‌جانب دار می آوردند خیره شد. ملت نعره کشید:

ـ آن یکی. آن دیگری...

این دیگری را گیز می‌دید. گیز که به‌بهت و وحشت دچار شده بود او را

می‌شناخت. این دیگری کسی بود که رهگذر رؤیاهای او بود. که او را دوست می‌داشت. این ویولتا بود!

با رنگی سفید، در میان جامه سپید و هاله‌ای از موهای طلائی بدور گردنش، بدون اینکه خود بفهمد راه می‌رفت. چشمانش که با رنگی آبی، آبی که بنفش می‌نمود، با ملایمت تعجب زده‌ای برروی ملتی که مرده باد می گفت سرگردان بود. ناگهان چوبه‌دار را دید. سوختگاه نیز به‌چشمش خورد وحشتی وصف ناشدنی او را فرا گرفت و تمام بدنش کشیده شد.

گیز آهی خشن برکشید. چطور شد که ویولتا بجای ژان فورکود به‌پای چوبه‌دار آمده است؟ در او فقط یک اندیشه وجود داشت: نجات دخترک. نجات او بهرقیمتی که باشد. از جای برخاست و خود را برای دادن فرمانی حاضر کرد صدائی در گوش او غرید:

ـ چه می‌خواهید بکنید؟

گیز، بهت زده بسوی فوستا برگشت و چون خود را قادر به‌تکلم نمی‌دید با وضعی دیوانه‌وار ویولتا را نشان داد.

فوستا با خونسردی وحشتناکی گفت:

ـ می‌دانم! او محکوم شده... باید بمیرد.

گیز نفس زنان گفت: نه؛ نه!

ـ پس اگر قدرت دارید اورا نجات بدهید! بیشعور! آیا نمی‌دانی که عشق این ملت به‌تو بیدرنگ تبدیل به کینه خواهد شد؟ آیا نمی‌دانی که اگر از دست او یکی از فورکودها را بیرون بکشی دیگر برایش پسر داوید و پشتیبان کلیسا نخواهی بود؟ آیا نمی‌دانی که در این صورت قهرمان کفر و الحاد خواهی شد؟ آیا نمی‌دانی که دیگر ترا به‌لوور نبرده بلکه برود خانه سن پرت خواهند کرد؟

گیز برروی صندلی خود افتاد! او فرمان نجات نداد! بخاطر زندگی خود و سلطنت خود برجای نشست! سر را پائین افکند و فقط گفت:

ـ اوه! وحشتناک است! من نمی‌توانم شاهد آن باشم. و بعد چشمها را بست.

در این لحظه زنده بادها و هلهله‌ها سراسر مردم میدان را بهیجان در آورد.

یک دسته که بدون شک برای سوزاندن فورکود دومی صبرشان به‌پایان رسیده بود بسوی محافظین که ویولتا را محاصره کرده بودند هجوم آوردند. فوستا فریادی وحشتناک از روی نهایت بیچارگی برکشید.

در راس این دسته مردی را شناخت که جلاد را به‌پائین افکنده پیش آمد و همچون تیر از وسط جمعیت گذشت؛ به‌ویولتا رسید و او را گرفت. این مرد پاردایان بود!

شوالیه دوپاردایان و فرزند شارل نهم از مهمانخانه دوی نیر بیرون جستند؛ پیکوئیک نیز بدنبال آنها می‌دوید اما کروآس، این عزیمت ناگهانی و مسلحانه ابداً خوش آیند او نبود و او که بسنت‌های محتاطانه خود وفادار بود بسادگی در اطاق شوالیه ماند و در را بروی خود بست.

شارل که در کنار پاردایان می‌دوید گفت:

ـ دوست عزیز؛ از وقتی که شنیدم او زنده است؛ منهم حیاتی تازه یافتم ولی او کجاست؟ آه! برای پیدا کردن او حاضرم یک تنه با تمام پاریس نبرد کنم!

ـ چه بهتر؛ درست نمی‌دانم حواست اشتباه می کند یا نه. ولی بهرحال احساس می کنم که بوی زد و خوردی به‌مشامم می‌رسد.

ـ پس ما برای جنگ می‌رویم؟

ـ درست نمی‌دانم... ولی تندتر برویم...

ـ در میدان گرو چه خواهیم کرد؟

ـ میخواهید برایتان بگویم؟

ـ خواهش می کنم...

ـ بسیار خوب من فکر می کنم که به‌دیدار ویولتا می‌رویم!...

شارل رنگش پرید. فریادی را در گلو خفه کرد و با تمام نیرو خیزی برداشت و گفت: اوه! پاردایان می‌شنوید!

پاردایان که بلرزه درآمده بود گفت:

ـ آری! من این فریاد را می‌شناسم در عمر خود دو سه بار نظیر آن را شنیده‌ام و هربار که پاریس این غرشها را برآورده دست با رتکاب جنایتی زده است..

ـ جنایت! پاردایان شما حتماً مطلبی را می‌دانید که از من کتمان می کنید....

درازاء جواب پاردایان زیر لب دشنامی داد و برسرعت خود افزود چه فکر می کرد؟ از چه وحشت داشت؟

بطور مشخص از هیچ چیز! او بسوی میدان گرو می‌دوید زیرا فوستا او را به آنجا دعوت کرد بود.

همین که نفس زنان و عرق ریزان وارد میدان شدند پاردایان از نخستین مردی که دید پرسید: چه خبر است؟

ـ شما نمی‌دانید؟ هم اکنون در حضور حضرت گیز فورکودها را بدار زده و خواهند سوزاند.

ـ شما حتم دارید که اینهمه تشریفات فقط برای فورکودهاست؟

ـ حتم دارم!

ـ چند نفر هستند؟

ـ دو نفر مادلن و ژان.

پاردایان زمزمه کرد: دختران بیچاره! و بعد در حالی که آرنجها و شانه‌های خود را به‌ملایمت حرکت می‌داد بسوی چوبه‌دار روان شد. ناگهان در کنار او صدائی زنانه بلند شد:

ـ سلام آقای شوالیه...

پاردایان به‌دقت زن جوان و بزک کرده را که این چنین جسورانه بازوی او را گرفته بود برانداز کرد.

ـ دختر من ترا کجا دیده‌ام؟

ـ چی؟ شما مهمانخانه امید را فراموش کردید؟ همان شب که آمدید زن کولی فالگیر را ببینید... شما به‌من دو سکه طلا دادید و منهم آدرس خانه‌ام را بشما دادم...

شوالیه با لبخندی گفت: لوئیزون!

زن هرزه با خوشحالی گفت: آه! شما نام مرا بخاطر دارید!

موجی از عربده و فریاد برخاست و حرف لوئیزون را قطع کرد.

گیز در این لحظه بهمراه اسکورت شاهی خود وارد میدان می‌شد.

پاردایان که از نگاه حق شناسی و تحسین کننده زن متأثر شده بود گفت: تو اینجا چه می کنی؟

ـ آه! اینجا... کاسبی می کنم...

شوالیه در حال خنده گفت: با رفیقت روژو؟

ـ با همه، همه مردها و همه زنها... به‌بینید... آقای شوالیه، آنجا پهلوی دارها را نگاه کنید...

ـ خوب؟ من آنجا فقط مردانی را می‌بینم که مانند جن زده‌ها کلاهشان را تکان می‌دهند و همچون کسی که خونش را بگیرند جیغ می‌زنند.

ـ آری، وقتی که آنها آنطور ابراز احساسات می کنند چندین کیسه پول آنها بدست همکاران ما می‌افتد. امشب در مجمع کوچک ماسور چرانی مفصلی خواهد بود و اگر آقای شوالیه مایل بودند... مجمع ما از شما چنان خاطر خوشی از آن شب حفظ کرده است... که...

لوئیزون فرصت نکرد دعوت شایسته خود را به‌پایان رساند، دوباره رگباری از فریادها میدان را فرا گرفت و بشدت توده‌های انبوه مردم را بحرکت درآورد، این دفعه، محکومین، فورکودها بودند که ظاهر می‌شدند.

در این لحظه شارل دانگولم در چند قدمی پاردایان بود. پشت او بسوی آن قسمت میدان بود که فورکودها وارد می‌شدند. نگاه مشتعل او بروی دوک دوگیز خیره شده دستش مدام بقبضه شمشیر می‌رفت و افکاری جنون آمیز به‌مغزش هجوم می آورد. او چنین می‌اندیشید: برروی جایگاه بجهد، و دوک دوگیز دلباخته ویولتا و قاتل شارل نهم را تحقیر کند و از او برای جنگ تن به‌تن دعوت بعمل آورد.

در همین لحظه بود که لوئیزون نیز برای دیدن محکومین برروی پنجه پا بلند

شد و مادلن را دید: زن هرزه برسینه صلیب کشید، زیرا او یک کاتولیک واقعی بود. ولی ناگهان دست او بهنگام رسم صلیب متوقف ماند، در همین لحظه چشمش به‌محکوم دومی افتاد، همان که به او ژان فورکود می گفتند... زیرلب گفت:

ـ اوه! خیلی عجیب است!

پاردایان نیز دخترک محکوم را دید. او هرگز ویولتا را ندیده بود و او را نمی‌شناخت ولی به‌لرزه در آمد و نگاهی سریع بسوی شارل انداخت گفته‌های فوستا در گوشش منعکس می‌شد.... این ملاقات میدان گرو... در ساعت ده.. ساعت بزرگ ساعت ده را اعلام کرد و در همین ثانیه بود که تردیدی وحشتناک در ذهن پاردایان پیدا شد.... درهمان لحظه زن هرزه زمزمه کرد:

ـ اوه! این واقعاً عجیب است!... من این دختر جوان را می‌شناسم!...

ـ تو او را می‌شناسی؟

ـ محققاً، او در مهمانخانه امید همراه کولی و آن دو مرد بی‌ریخت و فالگیر بود.. او را ویولتا صدا می‌زدند...

چهره پاردایان بکلی تغییر کرد... نومیدی تاریکی او را مشتنج ساخت. با نگاهی سریع و تند سراسر میدان گرو را از نظر گذرانید، جایگاه نجبا که جملگی مسلح بودند، صفوف کمانداران و نیزه داران. و این جمعیت انبوهی را که چون اقیانوس متلاطم بود مشاهده کرد و زمانی که این نگاه برروی شارل دانگولم افتاد از ترحم و رقت لبریز شد، و باصدائی تقریبا بلند گفت:

ـ برویم! برای امری محال دست بکار شویم.. و اگر در اینجا باید جان سپرد... این مرگی شایسته من است!

و لوئیزون دنباله فکر شوالیه را گرفت بخود چنین گفت:

ـ او دخترک محکوم را دوست دارد. برای خاطر او بود که به‌مهمانخانه امید آمد.. برای خاطر او حالا خواهد مرد!...

در همین موقع لوئیزون بنوبه خود، خیز برداشت، بمیان جمعیتی که نفس زنان، خشمگین، و سراسیمه با فریادهای دلخراش حرکت می کرد فرو رفت. پاردایان خود را به‌شارل رسانید موقعی باریک بود و می‌بایستی برای موفقیت همه

چیز را به‌خطر انداخت. از او پرسید:

ـ بچه چیز نگاه می کنید؟

شارل برگشت و پاردایان را دید که رنگش بکلی پریده، از میان پلکهای چین دارش نگاهی تیز مانند تیغه شمشیر بیرون می‌زند. لبهایش مرتعش و موی سبیلش سیخ شده است... فقط یک بار دیگر او را در چنین وضعی دیده بود. او فرصت نکرد جوابی بدهد. پاردایان دست خود را بسوی محکوم گرفت... ژان فور کود.. که حالا در بیست قدمی چوبه دار قرار داشت و پاردایان با صدائی که آرامش آن انعکاساتی خوفناک ایجاد می کرد گفت:

ـ آنجا را باید نگاه کرد...

شارل ناگهان تلوتلو خورد... فریادی که برتمام فریادهای ملت مسلط شد. فریادی که کلیه افراد جایگاه را تکان داد از دل بر کشید... در همین لحظه شارل حمله ور شد و پاردایان نیز با یک جست مهیب به‌دنبالش راه افتاد.

پاردایان شمشیر بران خود را بیرون کشید، تیغه آن را بدست گرفت و از دسته سنگین آن بعنوان تخماقی کشنده استفاده می کرد. شارل با بغضی که در گلو داشت فریاد کرد:

ـ آری! آری! همین جا مردن! برای او!.... با او!...

پاردایان خیز برداشت و اگر از سرراهش کنارنمی‌رفتند ضربات سنگینی فرود می آورد و مردم ازچپ و راست نقش‌برزمین‌می شدند.صفوف مردم شکاف برداشت، کسانی که در جلوی او بودند با فریادهای دردناک و وحشت بسوی چپ و راست می گریختند. جزر و مدهای وحشتناک مردم را گروه گروه با خود می‌برد، فریادها، دشنامها و زوزه‌ها بلند می‌شد... و پاردایان بمانند شهابی مشتعل و با لبخند وحشتناک خود که برگوشه لبان متشنج، زیر موهای سیخ شده سبیل او نقش بسته بود... پیش می‌رفت...

یک لحظه بعد بین او و نیزه دارانی که ویولتا را احاطه کرده بودند فضای خالی وسیعی قرار داشت.

ویولتا، در این موقع که از وحشت مبهوت و دیوانه شده بود، در زیر چشم

خود منظره کریه آتش مشتعل را داشت که بربالای آن کالبد مادلن حرکت می کرد، در این ثانیه هولناک که فریادهای مرگ او را دیوانه می‌ساخت در این ثانیه که سرگیجه مرگ او را فرا می گرفت ناگهان پاردایان را دید که همچون موج بسوی او آمد.. و بیدرنگ در کنار او شارل را دید.. او دستها را بلند کرد لبخندی غیر قابل توصیف چهره‌اش را روشن کرد. شارل، بدون هیچ فریادی سراسیمه و تلوتلو خوران، خود را پیش انداخت.

در این موقع نگهبانان سلاحهای خود را بیکدیگر ملحق ساختند و ویولتا در پشت کمربندی از نیزه و سرنیزه قرار گرفت. در همین موقع جمعیت که لحظه‌ای گیج شده بود بخود آمد....فضای خالی را اشباح خشمگین پر کردند... و از بالا... از جایگاه مخصوص فریادهائی بلند شد.

ـ بکشید! بکشید..

ـ مرگ! مرگ!

غرش عظیمی از مردم به‌مانند رعد برخاست. مردم از یک سو و سربازان از طرف دیگر بسوی هم جمع شدند بمانند دو لبهٔ گیره ایکه در وسط آن پاردایان و شارل خرد و نابود شوند..

در این موقع، ده، پانزده، بیست مرد با چهره هائی نفرت انگیز. خنجر بدست حمله ور شدند. مردم از همه سو می‌ریختند فرار از نو شروع شد، و مد انبوه مردم را فرا گرفت و این افراد ناشناس نعره می کشیدند:

ـ پاردایان!

ـ پاردایان!

پاردایان حتی از خود نپرسید این کمک از کجا رسیده و این اشخاص که نام او را تکرار می کردند کی بود.

از برابر هجوم ناگهانی و افسانه‌ای ولگردان که بوسیلهٔ لوئیزون تحریک شده بودند جمعیت که از این غوغای دسته جمعی به‌وحشت در آمده بود عقب می‌رفت.

ولگردان خنجر را بلند کرده، و جست و خیز کنان، درست به‌مانند عفریتهائی که جهنم قی کرده باشد حرکت می کردند و نعره می کشیدند:

ـ پاردایان! پاردایان!

گیز برپای خاسته و از خشم می‌غرید. من ویل، بوسی و صدها نفر دیگر شمشیر به‌دست حمله ور شدند.. فوستا، که از غضب آتش گرفته بود نگاهی لعنت بار بسوی آسمان بلند می کرد و موقعی که این نگاه به‌پاردایان می‌افتاد از تحسینی فوق بشری لبریز می‌شد... جریان واقعه از این قرار بود:

کلیه کسانیکه آنها را در جرگه جیب برها می‌شماردند از آنجا که یقین داشتند در میان مردمی که حواسش متوجه مرده باد گفتن است نه درپی مراقبت جیب خود کار و کسبی حسابی می‌توانند صورت دهند، آن روز به‌میدان گرو آمده بودند. در میان آنها، کسانی که شوالیه را در مهمانخانه امید دیده بودند و از آن شب خاطره‌ای مخلوط از ترس و تحسین داشتند به‌محض حمله‌اش بسوی نیزه داران او را شناخته. حمله بسوی نیزه داران، بسوی نگهبانان بسوی عمال دولتی همواره کیف بزرگی برای توده ازادل واوباش داشته است.

بنابراین ولگردان میدان گرو، حتی اگر پاردایان را نشناخته بودند و حتی اگر لوئیزون هرزه یکی یکی آنها را تحریک نکرده بود، صرفاً برای کیف خودشان هم که بود برقوای دولتی حمله‌ور می‌شدند.

چند لحظه بعد، صدها نفر از ولگردان، از همه سو بیرون جوشیده در پشت سر شوالیه قرار گرفتند و بیدرنگ فریاد اتحاد را پذیرفتند. فریادی که همگی رزمجویان آن روز بخوبی می‌شناختند:

ـ پاردایان! پارادایان.

ناگهان تصادمی رویداد. این توده که همچون موج عظمی بغلیان درآمده بود، این جمعیت که جملگی خنجرهائی بدست گرفته در هوا تکان می‌دادند، این گروهی که از وسط انبوه مردم وحشت زده راهی برای خود گشوده بودند ناگهان با نگهبانان و سرنیزه‌ها تصادم کردند.

تصادمی وحشت انگیز بود، در همین لحظه در حدود بیست نفر از نگهبانان یا ولگردان مرده یا مجروح برزمین ریختند، ناله‌ها، لعنت‌ها، جیغ‌های زننده زنهائیکه غش کرده بودند. فریاد مردانی که دیوانه‌وار افراد را بکشتن و مسلح

شدن تحریک می کردند. این هزاران صدا با هم تلاقی کرده و در فضا غرش شومی ایجاد می کرد.

پاردایان با جامه‌های دریده دراثر سرنیزه‌ها؛ خون آلود، آشفته و وحشتناک در اثر شعله چشمانش، با چنین وضعی بمانند گلوله‌ای از وسط صفوف نیزه داران گذشت.

دو نفر محافظینی که دستهای ویولتا را گرفته بودند نعره زدند:

ـ عقب برو!

شمشیر پاردایان بلند شد، در هوا چرخی زد دسته آن برشقیقه یکی از محافظین فرود آمد و به‌مانند جسمی بیجان نقش برزمین شد. دیگری به‌عقب گریخت، در همین لحظه شوالیه ویولتای محتضر را در آغوش گرفت و در حال برگشت در برابر اشراف و افرادیکه در جایگاه مخصوص بودند قرار گرفت. گیز فریاد می کرد:

ـ او را بکشید! او را بکشید!

فوستا گفت:

ـ من مغلوب شدم؛ لعنت برمن!

زد و خورد نگهبانان با ولگردان بنهایت شدت خود می‌رسید. نجبا از جایگاه پائین آمده و شمشیر بدست بسوی پاردایان حمله‌ور شدند.

پاردایان دختر جوان را با آغوش شارل انداخت.

شارل دانگولم که خود لباسش پاره شده و بهیجان آمده بود در حالی که فکر می کرد در عالم رؤیا بسر می‌برد و در خود احساس می کرد که قوایش صد برابر شده، ویولتا را گرفت و او همان دم چشمان خود را گشود.

در بین آنها نگاهی بسرعت برق رد و بدل شد. و این عمل در میان ازدحام زنجیر گسیخته،در میان دودی که از سوختگاه مادلن برمی‌خاست صورت گرفت مؤید عشق آتشین آنها بود.

پاردایان غرید: به‌پیش!

او در پیش و بدنبال او شارل که شمشیر به‌دور انداخته و ویولتا را در آغوش

داشت راه می‌رفتند. آیا این پیش روی بی‌نقشه و از روی بیفکری بود؟

نه؟ او با یک نظر خط عقب نشینی ممکن را دیده بود. ممکن؟

طرح چنین نقشه‌ای هم غیر ممکن بود! ولی او. آری او این نقشه را طرح کرده بود. او که دوروبرش دیواره‌ای از نزاع ولگردان و سربازان کشیده شده و کمربندی از شمشیرها که با برقی سرخ می‌درخشید احاطه‌اش کرده بود چه می‌خواست بکند؟

در حالی که بشارل با اشاره مرکوب همراهان گیز را که در کنار جایگاه قرار داشت نشان می‌داد گفت: اسبها! و بسوی اسبها روان شد. ناگهان کسی در جلو او فریاد کرد:

ـ عفریت! دیگر بمیر!

و در همین موقع همین شخص مجروح و مصدوم شاید هم مرده برزمین نقش بست.

پاردایان گفت: به! این آقای من ویل است!

این دفعه دیگر شمشیر را از دسته به‌دست گرفت و راه افتاد. دیگر نمی‌دوید این دیگر هجوم لحظه قبل نبود این یک نوع پیاده روی در وسط اشعهٔ سوزان برق بود. شمشیر چرخ می‌خورد، در هوا بلند می‌شد، فرود می‌آمد، صفیر می‌زد، بر روی جاده خونین مردم دسته دسته به‌زمین می‌افتادند. و پاردایان که از دو بازو، از گلو از سینه مجروح شده و با لباسهای پاره شبیه مجسمه‌ای سرخ از پا تا سرخون آلود راه می‌رفت با همین چرخ معجزه آسای شمشیر خود شارل و ویولتا را محفوظ می‌داشت.

همینکه پاردایان به‌اسبها رسید یکعده بیست نفری از نجبا یک دفعه براو حمله‌ور شدند شمشیر خود را به‌دندان گرفت شارل را در حالی که ویولتا را در آغوش داشت بلند کرد و هردو را با تلاشی هولناک براسب نشاند.

همه در برابر او قرار داشتند. ولگردان که عده زیادی کشته داده بودند درین موقع فرار کرده بودند. جمعیت که بالاخره فهمیده بود یکی از فورکودها را از چنگ او ربوده‌اند با فریاد وحشی به‌شمشیر کش حمله‌ور شده بود.

پاردایان خود را تنها دید! تنها در برابر دویست یا سیصد نفر از نجبا، تنها در برابر پانصد یا ششصد نفر از افراد گارد. تنها در برابر بیست هزار نفری که میدان گرو را پر کرده بودند! او لبخند زد...

شارل به‌ملایمت زمزمه کرد.

ـ ای کسیکه مورد پرستش من هستید، دلم می‌خواهد آخرین کلام من کلام سعادت باشد... من شما را دوست می‌دارم:

ویولتا با حال خلسه آمیز گفت:

ـ ای شاهزاده زیبای من، من شما را دوست دارم و سعادت بزرگ من اینست که در آغوش شما بمیرم.

در این لحظه فریادهای بلند مرگبار و جیغ‌های زننده شادی و هلهله از نو بصورت غریو وحشت در آمد. شارل از دور نگاه می کرد در اطراف او ناگهان میدان خالی می‌شد.

... نجبا می گریختند. سربازان می گریختند.. مردم نیز می گریختند.. و برجایگاه مخصوص تنها فوستا نفس زنان از زور خشم غرش لعنت آمیز برمی آورد.... چه اتفاقی روی داده بود؟

اسبهای اسکورت گیز که بدون شک بسرسام دچار شده بودند دهنه و بند خود را گسیخته بودند.

در حدود چهار صد اسب لجام گسیخته، خشمگین، شیهه زنان و حمله کنان که براثر فریادهای مردم دیوانه شده بودند، دسته دسته مردم را برزمین ریخته خورد می کردند و با سینه‌های مهاجم خود آنها را گاز می گرفتند، برزمین می‌افتادند برمی‌خاستند و از نو راه پیمائی مخوف خود را ادامه می‌دادند..

چگونه؟ این جنون ناگهانی برای چه بود؟ چرا اسبها رها شدند؟.. اسبهای اسکورت تا چند ثانیه قبل در کناره جایگاه صف کشیده و در گروههای شش! هشت ده تائی قرار گرفته بودند، دهنه هر گروه از آنها در دست یک مستخدم قرار

داشت.

در لحظه‌ای که ولگردان متفرق شدند، سربازها مجدداً منظم گردیدند نجبا هجوم آوردند و شارل و ویولتا براسب قرار گرفتند، پاردایان برمستخدمی که از دیگر مستخدمین به‌او نزدیکتر بود حمله برد و با یک ضربت او را برزمین غلطانید، همان دم با شمشیر خود برسر و مغز اسبها کوفت.

شمشیر که به‌شلاق تبدیل شده بود بر کفلها می‌خورد؛ پوزه‌ها را سوراخ می‌کرد و خطوط خونینی برسینه و گردنها ایجاد می‌نمود. و اسبها که از فشار درد دیوانه شده بودند بروی دو پا بلند شده بهوا می‌پریدند، گاز می‌گرفتند حمله می‌کردند و چهار نعل بسوی مردم می‌گریختند.

پاردایان بسوی گروه دوم اسبها روی آود. همان عمل را تکرار کرد همان طور شلاق کش بجان آنها افتاد.

... حیوانات دیوانه‌وار بمانند دسته اول پا به‌فرار نهادند.

حالا دیگر خود اسبها کار او را انجام می‌دادند!...

دسته اول افسار گسیخته مستخدمین را به‌زمین می‌زدند هیجان جهنمی بسرعت برق از دسته‌ای به‌دسته دیگر سرایت می‌کرد. مستخدمین که به‌زمین می‌افتادند دهنه اسبها را رها کردند، اسبهای فراری که ابتدا بیست رأس بودند و در چند ثانیه پنجاه تا شدند و در مدتی کمتر از یک دقیقه عده آنها به‌چهار صد رسید و در روی میدان در همه جا زوزه‌ها و فریادهای دردناک خشمگین شیهه‌های غضب آلود شنیده می‌شد.

چهار صد اسب خشمگین بضرب سینه خود میدان گرو را خالی می‌کردند در حالی‌که فوستا، تک و تنها برجایگاه مانده و از هوش رفت...

شارل دانگولم که در برابر این منظره عجیب از تحیر دیوانه شده بود ناگهان صدای روشنی بگوشش خورد:

ـ به‌پیش! به‌پیش با تمام قوا!

او پاردایان را کنار خود دید... پاردایان سوار براسبی که به‌زحمت او را نگاه می‌داشت... پاردایان غرق در خون و عرق با چهره‌ای هراسناک و شرر بار

غرید:

ـ به‌پیش؛

و آنگاه بسوی پل گرو که در آنجا هیچکس نبود، یعنی بسوی رودخانه، که مردم ازترس افتادن در آن به آنطرف نیامده و راه خیابانها را در پیش گرفته بودند. راه افتاد، شارل او را تعقیب کرد. پاردایان گفت:

ـ فرار کنید. زود خود را بکاخ خودتان برسانید و منتظر من بمانید.

دوک نفس زنان گفت: و شما؟

ـ آنها ما را تعقیب می کنند، من سعی می کنم آنها را بسوی خود جلب کنم، اگر ما با هم فرار کنیم خواهند دانست به کجا می‌رویم. فرار کنید. زود باشید. آمدند!

پاردایان شمشیر خود را بلند کرد و به کفل اسب شارل نیشی زد که حیوان بسرعت باد دور شد. اما خود او بیحرکت در میدان ماند و با چشمی خیره جامه سپید ویولتا را که باد تکان می‌داد و بزودی ناپدید شد، نگاه می کرد. شارل نجات یافته بود! ویولتا نجات یافته بود.

در این لحظه، در نزدیکی او نعره‌ای دامنه دار از میدان گرو برخاست، کلیه این حوادث، هجوم بسوی دختر محکوم، تاخت و تاز دیوانه‌وار چهار صد اسب در میدان و فرار. تمام این وقایع ذهن پاردایان را متوجه حوادث گذشته کرده بود. و سرانجام بیاد چهرهٔ زنی افتاد که در مدت حیاتش او را دوست داشته و پس از مرگ نیز خاطره زایل نشدنی او را در قلب نگهداشته بود.

ولی نه گیز، نه فوستا، نه من ویل که از بهت خود خارج شده بود، نه بوسی لوکلرک و نه صدها نفر دیگر بهیچوجه دلیلی نداشت که او را فراموش کنند. گیز و فوستا در کناره جایگاه به‌تنهائی قرار گرفتند. دیگر موضوع پیش روی فاتحانه بسوی نتردام و لوور در میان نبود. معذلک پس از چند دقیقه پنجاه راس از اسبها را بالاخره گرفتند. دسته‌ای تشکیل شد و بیدرنگ به‌تعقیب پاردایان پرداختند. بسوی او می‌شتافتند و درست لحظه‌ای که فریاد شوم آنها برخاست پاردایان از خواب خود بیدار شد واز رؤیا به‌عالم واقعیت قدم نهاد. پاردایان با دو ضربه مهمیز

به‌اسب خود سیخ زد. حیوان از درد شیهه‌ای کشید و جستی زد و در میان کوچه باریکی به‌دویدن پرداخت، کسانی هم که به‌تعقیب او می آمدند به‌نبالش روان شدند. شوالیه با خود می گفت:

ـ خوب! اینها راه اصلی را گم کردند!

به‌دنبال او از کوچه‌ای به کوچه دیگر، نعره‌های مرگبار بلند بود. او بیک جست از خیابان سنت آنتوان گذشته و در ضمن عبور بسیاری از افراد را به‌زمین افکند. فردیادهای مردم براین اسب سوار جهنمی سلام می گفت. و پاردایان با خود چنین می‌اندیشید:

ـ دوک جوان و بیچاره! می‌خواست خودش را بکشد! چقدر همدیگر را دوست دارند! آنها خوشبخت خواهند شد!

مردم در پی او فریاد می کردند: بمیر! بمیر!

نخستین افراد تعقیب کننده به‌او نزدیک می‌شدند. او صدای نفس حیوانات را می‌شنید. برسرعت اسب خود می‌افزود و همینکه می‌دید حرکتش کند شده پهلوهای او را با شمشیر مجروح می کرد و از او تلاش فوق العاده طلب می‌نمود. کجا می‌رفت؟ حالا دیگر راهنمای او تنها غریزه بود، با خود فکر می کرد دروازه‌های پاریس بسته است. و آنگاه به‌مرکز شهر برمی گشت. ولی دسته‌های تعقیب کننده نیز همین کار را می کردند. بسیاری از آنها در طی راه برزمین افتاده بودند اما هنوز در حدود سی نفر باقی مانده بود. پاردایان چه نقشه‌ای داشت؟ آیا امیدوار بود که آنان را از پای در آورده و بهرسو متفرق کرده سرانجام نجات خود را با چند اقدام دیوانه‌وار بدست آورد.

ولی به‌خوبی می‌دید که بمحض توقف مردم جملگی بسویش هجوم می آوردند. در کوچه‌ها و خیابانهائی که او می گذشت هیاهوئی وحشتناک برپا می‌شد و دشنامها و نفرینها علیه این مرد که مورد تعقیب قرار گرفته بود به‌هوا می‌رفت. کجا برود؟ اسب او ضعیف می‌شد. از پوزه‌اش خون بیرون می‌ریخت و از پهلوهایش جوئی از خون روان بود. و خود او سراپا خون آلود با جامهٔ پاره شده و مانند شبحی وحشت انگیز شده بود. کجا برود؟ خود را بکجا برساند؟

هیچ نمی‌دانست! مردن! مردن بدون اینکه موره‌ور را از پای درآورده باشد!

پاردایان چشمان مبهوت خود را که هنوز هم در آن ریشخندی دیده می‌شد به‌اطراف خود افکند. او بمرگ نزدیک می‌شد...

و موره‌ور که بخاطر او تا بحال زنده مانده بود، موره‌ور که در تمام دنیا تعقیبش کرده بود، موره‌ور که پانزده سال تمام به‌دنبالش دویده بود. موره‌ور که امیدوار بود در پاریس دستگیرش کند.

موره‌ور، قاتل لوئیز.... آری او بمرگ نزدیک می‌شد و موره‌ور پس از او بدون بیم زندگی می‌کرد...

به‌اطراف خود نگاه کرد و در عین این فرار سرگیجه آور، خانه‌های مشخص و خیابان آشنا به‌چشمش خورد... تابشی از امید در ذهنش پیدا شد. این خیابان، خیابان سن دنیس و اینجا مهمانخانه دوی نیر و احیاناً برای او پناهگاهی بود!.

پشت سر او گروه سوار نظامها سراسیمه و چهار نعل می‌آمدند. او فقط دو یا سه برابر طول بدن اسب از آنها جلوتر بود. اسب او که خورد و خمیر و خون آلود کف برلب بود حالا دیگر فقط قدمهای تند و کشیده‌ای برمی‌داشت که معمولا مقدمه سقوط قطعی و کامل حیوان است. پاردایان پلکان جلوی دوی نیر را دید و خود را آماده کرد. دهنه اسب را برروی گردن حیوان انداخت و پای خود را از رکاب بیرون کشید و در همین لحظه پای خود را از گردن اسب گردانید و از یکسو برزین قرار گرفت و هردو پایش نیز از یک طرف اسب آویزان بود. درین موقع به‌پلکان رسیده بود و پرید! هنگامیکه پائین می‌جست گردن اسب را برای آخرین بار با شمشیر سیخ زد. حیوان که از درد دیوانه شده و ضمناً از بار سنگینی نیز نجات یافته بود با حدت تازه‌ای خیز برداشت و چهار نعل راه افتاد تا در پانصد قدم دورتر از پای درآید... دسته تعقیب کنندگان که به‌تاخت پیش می‌آمد همچون موجی سریع گذشت... فقط افرادیکه در پیشاپیش می‌آمدند این مانور پاردایان را دیدند و سعی کردند متوقف شوند آنگاه ازدحامی عجیب برپا شد. سواره نظامهائی که از عقب با حرکتی بسیار سریع و سرسام انگیز می‌آمدند به‌وضعی بسیار شدید با صفوف اولیه تصادم کردند. در این موقع شوالیه از پلکان دوی نیر بالا رفته بود و در همین وقت کلیه کسانی که در مهمانخانه بودند.

میگساران گارسن‌ها و پیشخدمتها بسرعت بیرون ریختند تا ببینند در خارج چه می گذرداین اشخاص پاردایان را که بالا می‌رفت دیدند و وحشت زده متفرق شدند پاردایان چهره ای چنان مخوف داشت که همگی بلرزه در آمدند. پاردایان داخل شد شمشیرش را برزمین افکند و لحظه‌ای تلوتلو خورد ولی با تلاش بسیار زیاد خود را نگهداشت و همین که جامی پرا ز شراب را ـ که حتماً مال میگساری بود که برای تماشا رفته بود ـ برروی میز دید برداشت وبیک جرعه سر کشد. آنگاه با همان آرامشی که در تمام کارها براو حکومت می کرد در مهمانخانه شروع به‌ساختن باریگاد کرد در فاصله نخستین پنجره کمدی پراز ظروف بود. او شروع به‌هل دادن کمد کرد. عضلاتش برجسته شد. رگهای شقیقه‌اش متورم گشت.. کمد بحرکت درآمد و جلوی در قرار گرفت بعد بسوی آشپزخانه رفت چه آنجا نیز دری بسوی کوچه داشت و چند لحظه بعد کمد دیگری این در را نیز پوشانید.... آنگاه نفس زنان به‌سالن عمومی آمد و همین طور اتفاقی یک بطری را برداشت در گیلاس بزرگی خالی کرد و سر کشید آنگاه زیر لب گفت:

ـ این استاد گرگو آر با کار گذاشتن میله‌ها در پشت پنجره چه کار خوبی کرده است... اینکار مرا از بابت پنجره‌ها آسوده می کند... و حقیقت این است که دیگر قدرت کار را هم ندارم.... اوه! این شراب چقدر عالی بود!

در ضمن این تعریف گیلاس دیگری سر کشید... ناگهان صدائی لرزان گفت: خدای من! چه اتفاقی افتاده؟ ... شما کیستید؟... آن جا چه می کنید. پاردایان که درحال برگشتن خانم مهمانخانه چی را دید گفت:

ـ هوگت عزیزم منم خیالتان راحت باشد!...

ـ شما آقای شوالیه! خدایا چه شکل و قیافه‌ای پیدا کرده‌اید، این وضع خیلی بد است!

پاردایان به‌سنگینی برروی چهار پایه‌ای افتاد خون زیادی که از او رفته بود. بیحالی شدیدی که براثر این هزیمت جهنمی در گرد پاریس براو عارض شده بود. جملگی این عوامل او را از پای در آورد هوگت پیش دوید. چهره رنگ پریده شوالیه را در میان بازوان خود گرفت و لحظه‌ای نگاهی عمیق که در آن تاثر یک معشوقه و محبتِ یک مادر خوانده می‌شد درین چهره دقیق شد.

در این موقع چشمانش بهم خورد و موجی از اشک در آن پدیدار شد و آهسته با ملایمتی بسیار لبهای خود را برروی پیشانی پاردایان مدهوش نهاد.

این نخستین بوسه هوگت مهمانخانه‌چی مهربان بود.

از بیرون ناگهان هیاهو نزدیک شد. پاردایان با آهی طولانی نظیر مردی که از مرگ به‌زندگی برمی‌گردد، چشمان خود را گشود و لبخند زد. هوگت فریاد کرد: ماتیو! لوین! و شما ژهان، ژیلت بدوید! زود بدوید و این شربت مقوی را بمن برسانید!

سالن عمومی حالا دیگر کاملا خالی بود. هیچکس در مهمانخانه نبود، پاردایان خنده را سرداد.

ـ عجب! من آنها را در خارج قال گذاشتم و خود در اینجا سنگربندی کرده‌ام!

در خیابان، برابر مهمانخانه، فریادهای مرگباری برمی‌خاست. نجبای گیز خود را برای حمله آماده می‌کردند و توده مردم که اساسا این مردی را که می‌خواستند دستگیر کنند نمی‌شناخت از شعف نعره می‌کشید.

بوس لوکلرک و من ویل که به‌دور آنها در حدود بیست نفر از دوستانشان گرد آمده بودند پلکان و در مهمانخانه را معاینه می‌کردند بوسی لوکلرک گفت:

ـ بنظرم باید اینجا را خراب کرد.

صدائی خشن گفت: لحظه‌ای تامل کنید!

همه برگشتند و موره‌ور را دیدند و با اینکه احساسات آنها بنهایت درجه شدت رسیده بود نتوانستند از مشاهده کینه‌ای که براین چهره خوانده می‌شد، از لرزش خود جلوگیری کنند. همه فهمیدند که براثر هیجان شدید خود موره‌ور باید رئیس دسته بشود. فریاد کرد:

ـ من این مرد را می‌شناسم. مطمئن باشید که اگر او در اینجا پنهان شده حتماً وسایل دفاع از نهانگاه خود را دارد. بنابراین از هیچ چیز نباید غفلت کرد. دستگیری او بسیار مهم است. باید دوک را خبر کرد.

یکی از نجبا در حالی که پیش آمد گفت: من اینکار را عهده‌دار می‌شوم.

موره‌ور گفت:

ـ ما در ضمن اینکه منتظر شما می‌مانیم کاملا مراقب اوضاع و احوال خواهیم بود.

هوگت و شوالیه ابداً ازین مکالمات که در میان جنجال مردم گم شد چیزی تفهمیدند. ولی هوگت که کاملا فردیاهای مرگبار را می‌شنید با رنگی پریده پرسید.

ـ آیا این فریادها را علیه شما می کشند؟

ـ پس می‌خواستید علیه کی بکشند؟

هوگت با لرزه‌ای گفت: افسوس! چه برشما خواهد آمد شوالیه؟ این کلام از روی بزرگواری ادا شد. زیرا هوگت بدون تردید می‌دانست که لحظه‌ای بعد مهمانخانه او مورد هجوم انبوه جمعیت قرار گرفته و خود او نیز در زیر پای آنان لگد کوب خواهد شد. مهمانخانه‌چی مهربان همه اینها را فراموش کرد. پاردایان او را لحظه‌ای با تحسین تأثرآمیزی نگاه کرد.

ـ خانم عزیز! شما بخوبی می‌دانید که در دوی‌نیر هرگز خطری متوجه من نشده است.

در این موقع هیاهوی غریبی در خیابان راه افتاده بود.

این هیاهوی هجوم نبود، صداهای دری که مشغول شکستن آن باشند نبود.

این هیاهو در اثر فرار جمعیت و این سرو صدا براثر مبل و اثاثیه‌ای که ارتفاع بزرگی برروی زمین می‌خورد ایجاد شده بود در همین موقع فریادهای خشنی از فراز یک پنجره بمانند رگباری از لعن و نفرین باریدن گرفت. در بیرون موره‌ور فریاد می کرد:

ـ من می‌دانستم که پاردایان ملعون ارتش ولگردان خود را در اینجا گرد آورده است، شوالیه با شنیدن این صداها با لبخندی محبت آمیز به‌هوگت گفت:

ـ عجب! پس به‌این ترتیب مدافعینی هم داریم؟

بسوی طبقه بالا دوید و به‌دنبال صدای وحشتناک به‌طبقه دوم و آخرین طبقه رسید، در آنجا مشاهده کرده که فریادها از اطاقی که هروقت در دوی نیر بود،

در آن جای می گرفت به گوش می رسد. با خود چنین اندیشید: توی اطاق لااقل پانزده نفر هستند! چه بهتر! من دارم به این فکر می افتم که می توانیم که آقایان طرفدار گیز را یک بار دیگر به درد سری بزرگ دچار کنم.

و در حالی که در را می گشود فریاد کرد: آهای! رفقا! همه اسبابها را یکباره بیرون پرت نکنید، با یک ترتیب معین باید دفاع کنیم...

ناگهان از دیدن منظره ای غیر منتظره متوقف ماند. در اطاق او دیگر مبل و اثاثیه ای دیده نمی شد، صندلی ها، دوصندلی راحتی، میز کمد، حتی تخت خواب بدون شک تکه به تکه از هم جدا شده و از پنجره اطاق به بیرون پرتاب شده بود. در اطاق جز یک ساعت دیواری چیز دیگری باقی نمانده بود.

ساعت هم از آن ساعتهای بلند بود که در قابی از چوب کنده کاری شده قرار داشت.

باری، این ساعت، حالا چنین بنظر می رسید که در اثر حیاتی غیر طبیعی و اسرار آمیز حرکت می کرد. پس و پیش می رفت، رقص می کرد و با ناله های زنگدار و زنگ شدید و مداوم خود که در اثر خراب شدن زنگ آن ایجاد شده بود به در و دیوار می خورد. این ساعت در حال جنگ و نبرد بود. او زد و خورد می کرد حریفش نیز شیطانی بود که بقدر خودش بلند و لاغر بود موجودی بود که ساقهائی نظیر حاجی لک لک، بازوانی بیقواره و بالا تنه ای داشت که بر گردن آن سری کوچک قرار گرفته و موهای صاف روی پیشانی آن ریخته بود.

او همین مردی بود که کلیه اثاثیه را از پنجره بیرون ریخته بود، همین مرد بود که ساعت را از کمر گرفته بسوی پنجره می کشید. هم او بود که باصدائی بلند، کلفت، بم و عمیق نعره می کشید و داد و بیداد می کرد. او غرق عرق بود، از وحشت پریده رنگ و از شدت خشم دیوانه شده بود. ضربات مخوفی برساعت وارد می آورد و با جنونی شدید آن را در بغل می فشرد.

ـ آه! بدبخت ها. مانند کلیسای سن روش، مانند صومعه، بیست نفر با یک نفر! آه! از پنجره. همه از پنجره! چه نبردی!

ساعت. در آخرین تقلای دیوانه ـ دیوانه از ترس و خشم ـ بالاخره روی تکیه

گاه آویزان شده بود. مرد با خنده‌ای بلند خم شد. ساعت در خلا پرتاب گردید و رفت که روی زمین خورد شود و از آنجا دشنامهای خشمگین مردم بلند شد.

آنگاه این مبارز رؤیا زده، با چشمانی مبهوت؛ چهره‌ای مستور از عرق برگشت و با قیافه‌ای خشنود گفت:

ـ همه تار و مار شدند. آخری هم مرد!

و پاردایان کروآس را شناخت.

۳۶

بل گودر

بل گودر همچنانکه دیدیم بسوی دروازه مونمارتر دویده بود تا از آنجا به‌صومعه برود. او دروازه را بسته دید. به‌دستور دوک دوگیز هیچ کس نمی‌توانست از پاریس خارج شود. بخود گفت:

ـ درین ساعت دختر کلود بایستی خاکستر شده باشد.

کار صورت گرفت او حالا به‌چه فکر می کند؟ حتماً اشک می ریزد.

تصویری که در خاطرش نقش می‌بست: ویولتا بدار آویخته. در بالای سوختگاه در اهتزاز، و کلود براثر فشار نومیدی و یاس در حال احتضار. این خاطره منظره دختر خودش را که در میان شعله‌های آتش دیده بود بیادش آورد. رعشه‌ای شدید او را فرا گرفت. آنگاه غرولند کنان گفت:

ـ فلورا مرد. ولی ویولتا هم مرد. استلا برای من باقی ماند، برای کلود چه ماند؟ از فکر اینکه کلود بدون شک برای انتقامجوئی در تعقیب استلا خواهد بود به‌لرزه در آمد. لذا با نهایت عجله بسوی دروازه آمد و به‌رئیس پست گفت:

ـ بگذارید من عبور کنم، هرچه لازم است خواهم پرداخت.

این مرد که غرق عرق، بهت زده و نفس زنان بود و چشمانی از حدقه در آمده داشت سوء ظن رئیس پست را برانگیخت. اشاره‌ای کرد. پنج یا شش نفر از نگهبانان بسوی بل گودرتاختند و او را بسوی خیابان راندند کولی بسوی دروازه

مجاور رفت. آنجا نیز با همین وضع روبرو شد. ناگهان فریادی از شعف بر کشید و شروع به‌دویدن کرد.

ـ چرا فوری به‌این فکر نیفتادم؟ آن زن مرا خارج خواهد کرد. آن زن! بحال دو حرکت کرد و بزودی در قصر فوستا را زد. فوستا تازه برگشته بود.

همینکه اورا خواست. فوستا بل گودر را پذیرفت. کولی محققاً نتوانست پی ببرد که چه طوفانی در ذهن این زن برپا شده بود؛ به‌زحمت می‌شد تشخیص داد که رنگش قدری پریده‌تر از معمولی است. او شاید امیدوار بود با پذیرفتن بل گودر اخبار تازه‌ای ازو کسب کند. لذا باولع زیادی پرسید:

ـ از من چه می‌خواهی؟

ـ یک پروانه عبور برای اینکه از دروازه‌های پاریس رد شوم.

ـ پس می‌خواهی مرا ترک کنی؟

ـ نه خانم؛ بهیچوجه و برای هیچ وقت چنین قصدی ندارم زیرا در سایه لطف شما یکی از دخترانم زنده ماند.

ـ چه می گوئی؟

ـ حقیقت را عرض کردم. من سرگذشتم را برای شما تعریف کردم. شما می‌دانید که دو دختر من فلورا و استلا پس از بازداشت اقوام من بیک فرد مسیحی سپرده شدند. این مرد مسیحی فورکود نماینده بود!

بل گودر پیشانی تیره خود را پاک کرد. در زیر کلمات آرام او تاثری وحشت‌زا خوابیده بود. کولی چنین ادامه داد:

ـ به‌این ترتیب کسی که بدار آویخته و سوخته شد دختر بزرگ من بود. آنکه شما نجاتش دادید استلا است. به‌دستور شما من او را بصومعه مونمارتر برده‌ام. دروازه‌های پاریس بسته است. متوجه می‌شوید که من بیک پروانه عبور احتیاج دارم. کلمات اخیر را بل گودر با لحنی شدید ادا کرد.

ـ متوجه شدم و هم اکنون مطابق میل شما رفتار می کنم. فوستا در این وقت ـ کاغذی را از درون جعبه کوچکی بیرون کشید. آن را به کولی داد و گفت:

ـ این کاغذ را بدقت نگهدار. این کاغذ بتو اجازه می‌دهد همواره همه جا

بروی حتی جاهائیکه رفتن به آن ممنوع است برو ، امشب آنرا به‌من مسترد خواهی کرد .

بل گودر کاغذ را که مهر و امضای دوک‌دوگیز داشت گرفت. و بیرون دوید ، تشکر از فوستا را هم فراموش کرد . تازه او بیرون رفته بود که فوستا با شتاب چند کلمه بر کاغذی نوشت، مستخدمی را خواست و گفت:

ـ یک سواره نظام برای رفتن به‌صومعه. این کاغذ برای خانم بوویلیه است و لازم است که او قبل از این مرد به آنجا برسد .

بل گودر راه دروازه مونمارتر را در پیش گرفته بود . وقتی به آنجا رسید همان گروهبان قبلی آنجا بود . او کولی را شناخت؛ این دفعه قصد داشت او را دستگیر کند که بل گودر نامه را نشان داد به‌زحمت گروهبان یک نظر بر آن انداخته بود که بل گودر را با تحیر نگریست و سپس تعظیمی کرد . پس از اینکه در برای او باز شد بسرعت از آن گذشت. از پل عبور کرد و بسوی صومعه راه افتاد . در ضمن اینکه بحالت دو از تپه‌ها بالا می‌رفت با خود می گفت:

ـ من چگونه مطلب را حالی کنم؟ او خیال می کند اسمش ژان‌فورکود است. بهیچوجه ! او استلا نام دارد . دختر من است. آیا حرف مرا باور خواهد کرد ؟ آری ! ما حرکت خواهیم کرد .

کلود براثر این ضربه‌ای که به‌او وارد آمده حالا مشغول جان کندن است. اگر نمرده باشد . اگر هم نمرده باشد بیش از یک مرده ارزشی ندارد . من دیگر در پاریس هیچ کاری ندارم. بنابراین خیلی ساده است. دست دخترم را استلای کوچکم را می گیرم.

در ضمن گفتن این کلمات بشدت می‌خندید او چهره‌ای وحشتناک داشت بصومعه رسید و بهتر آن دید که از شکاف دیوار بگذرد .

در آنجا با رنگی پریده ایستاد و متوقف ماند . این راهزن از فکر باز دیدن فرزندش می‌لرزید .

سرانجام بسوی خانه راه افتاد . موقعیکه بصدقدمی آن رسید دید که در چوبی باز است ابروها را درهم کشید ولی چنین اندیشید :

ـ خود من آنرا دیشب باز گذاشتم.

با یک خیز وسط خانه قرار گرفت و آنگاه غرشی در سینه‌اش ترکید.

دری باز در برابرش قرار داشت و این در همان اطاقی بود که در آن ژان فورکود دختر خودش را محبوس کرده بود. نعره کشید:

ـ استلا!

بسوی اطاقی که زندان ویولتا و سپس استلا بود هجوم برد. این اطاق خالی بود.

او مانند دیوانه‌ای شروع بدویدن کرد و ضمناً صدا می‌زد، گریه می کرد و صدا زدنهای ملایم او با دشنامهای موحشی توام می‌شد وقتیکه کاملا مطمئن شد استلا در اطاق و آن خانه کوچک نیست بسوی صومعه شتافت از پلکان بالا رفت و در ضمن بمردی که در همین لحظه پائین می آمد تنه زد و بشدت در اطاق راهبه را زد.

ـ استلا، استلا، کجا است؟ و همین که در برابر راهبه قرار گرفت گفت:

ـ دخترک زندانی!

ـ مگر شما خودتان او را به‌باستیل نبردید؟

ـ از ویولتا صحبت نمی کنم.... صحبت از آن یکی است که همراه خود آوردم...

ـ آه! پس شما یکدختر دیگر را به‌عنوان زندانی آوردید؟

بل گودر موهای زبر خود را با دو دست گرفت. حالا بخاطر می آورد که این موضوع را بهیچ کس خبر نداده بود. با کلماتی بریده بریده داستانی را که در شب رویداده بود نقل کرد و توضیح داد که چگونه پس از بردن ویولتا ژان فورکود را همراه آورده بود.

کلودین دوبوویلیه گفت:

ـ شما کار بدی کردید که بمن خبر ندادید. اگر شاهزاده خانم دربارهٔ این زندانی تازه سؤال کنند مسئول آن فقط تو هستی من متوجه تاثر خاطر شما هستم...

ـ آه! شما نمی‌دانید! شما نمی‌توانید بفهمید...

و آنگاه بغضی که در گلویش داشت ترکید راهبه گفت:

ـ او حتماً وسیله‌ای برای باز کردن در پیدا کرده و خود را نجات داده است...

ولی بل گودر دیگر گوش نمی‌داد. سری تکان داد خود را بیرون انداخت و بخانه کوچک برگشت آنجا روی سنگی نشست و سر را میان دستها گرفت. آنگاه در ذهن او اندیشه‌های یاس آمیز و ناگواری پیدا شد و او این اندیشه‌ها را باسیلی از ناسزا و نفرین مخلوط می کرد.

این نومیدی وحشیانه دوساعت طول کشید و در پایان آن کولی ذهن خود را از آشفتگی بیرون آورد و نظمی به آن داد.

ابتدا فکر کرد که با چه سهولتی پیش راهبه راه یافته بود، گذشته از این زود پذیری لحن خانم راهبه نیز بسیار ملایم بود و این ملایمت تا بحال در لحن او سابقه نداشت.

آنگاه برای معاینه در اطاق، بسوی زندان استلا رفت قفل در هیچ عیبی نکرده بود، نه آنرا شکسته بودند و نه بزور گشوده بودند. به‌اضافه دلیلی نداشت که استلا بفکر فرار بیفتد و حال آنکه کولی خود به‌او گفته بود بزودی او را پیش مادلن خواهد برد. گذشته از اینها چفت در از بیرون باز و بسته می‌شد نه از داخل اطاق. نتیجه این بود که استلا در را باز نکرده در را از خارج گشوده‌اند ولی چه کسی علاقمند به‌بیرون بردن دختر بود؟

چه کسی می‌دانست که استلا درین صومعه زندانی است؟

فوستا! فوستا و نظامیانی که اسکورت او بودند! بل گودر مردی را که در پلکان دیده بود بخاطر آورد. بل گودر وقتیکه همه اینها را از نظر گذرانید صومعه را ترک کرد و به آرامی شروع به‌پائین آمدن از سرائیبهای مونمارتر نمود.

چهره خشن او در این لحظه آرام بنظر می‌رسید فقط لبهایش سفید شده در چشمانش رگه‌های خون دویده و گاهی لرزهٔ شدیدی تمام بدنش را مرتعش می کرد اوچنین می‌اندیشید:

ـ فوستا می‌دانست که من برای گرفتن فرزندم بصومعه خواهم رفت فوستا

سوار نظامی را فرستاده تا از من پیش افتاده دخترم را ببرد... خوب، بسیار خوب، او چه می‌خواهد نمی‌دانم ولی او اگر به‌این افکار من پی ببرد دخترم را خواهد کشت، بسیار خوب من خود را تحت فرمان او قرار می‌دهم.

حرکت تهدید آمیزی اندیشه کولی را تکمیل کرد.

بهنگام غروب که خود را آرام احساس می کرد و مسلط برتاثرات خویش می‌پنداشت بنزد فوستا رفت.

فوستا پرسید:

ـ دخترک زندانی من؟

ـ منظورتان دختر من است.

ـ آری دختر تو؛ اورا این جا آوردی؟

بل گودر با خونسردی گفت: او ناپدید شده است.

ـ دخترت ناپدید شده و تو از آن متاثر نیستی؟

بل گودر با جراتی زیاد گفت:

ـ ولی شما هم هیچ از ناپدید شدن زندانی خود متاثر نشده‌اید. فوستا هیچ دست و پای خود را گم نکرد و حتی از جواب کولی متعجب هم نشد فقط به‌سادگی جواب داد:

ـ این دخترک را که من نمی‌دانم برای چه تو دختر خودت میدانی، او که بنظر من کاملا دختر فورکود نماینده بود بالاخره این ژان زندانی ما نبود منافع ما ایجاب می کرد مدتی او را نگهداریم تا کسی از ماجرای آنشب باستیل مطلع نگردد. حال که او گریخته است سفرش بخیر باشد!

ـ همینطور است که می‌فرمائید سفرش بخیر باشد!

ـ به‌اضافه ما او را حتماً پیدا می کنیم، از بابت او خیالت راحت باشد بنابراین می‌توانی با فکری آسوده بروی! راستی بل گودر پروانه‌ای را که به‌تو دادم به‌من پس ندادی.

کولی در حالی که بسرعت جیبهایش را می گشت گفت؛

ـ این کاغذ! آه! راستی کجاست؟ پیش من نیست.

ـ تو آن را گم کردی؟

بل گودر در حالی که نگاه خود را به‌فوستا دوخته بود گفت:

ـ آری! مثل اینکه آن را گم کرده‌ام.

ـ اهمیتی ندارد، بل گودر برو منتظر اوامر من باش در صورتی که نخواهی از خدمت من کنار بروی من ترا پیش خزانه دار خود می‌فرستم بگو مایلی پیش من بمانی؟

ـ در صورتی که شما مرا اخراج نکنید من از خدا می‌خواهم که در خدمت شما باشم.

ـ بسیار خوب؛ بنظر من بهتر است که همین جا پیش ما باشی. و سپس با لبخندی تند کولی را که پس از تعظیم ساده‌ای بیرون می‌رفت بدرقه کرد.

بل گودر در زیر لب بخود گفت:

ـ حالا یقین دارم که استلای مرا او برده است. قسم می‌خورم که خانم عزیز کار من نه فقط با شما تمام نشده بلکه از هم اکنون آغاز می گردد.

۳۷

کلود

پرنس فارنز، در حالی که به‌پنجره خانه میدان گرو تکیه داده بود با بهتی وحشت آلود و نیز ستایشی فراوان، منظره‌ای را که ما توضیح دادیم تماشا می کرد.

ویولتا نجات یافته، ناپدید شده و بوسیله نجات دهند گانش بتاخت برده شده بود. این نجات دهند گان را فارنز شناخته بود.

این ها همان افرادی بودند که با آنها در عمارت کهنه صومعه مونمارتر، موقعیکه فوستا با زبردستی ماهرانه‌ای او را در برابر سائی زومای کولی.. لئونور دومونتک.. کسی که فکر می کرد مرده است... قرار داده بود... برخورد کرده و صحبت نموده بود.

موقعیکه دید دخترش نجات یافته آهی خشن از روی شعفی فوق انسانی بر کشید وبرای نخستین بار پس از شانزده سال عذاب شعاعی از امید در این قلب نفرین شده پیدا گشت.

این امید برای ویولتا نبود. مانند همیشه برای لئونور بود، فارنز دختر خود را دوست داشت، با حرارتی بسیار زیاد عقبش گشته! پس از پیدا کردن او وقتی که پنداشت فوستا او را کشته شکنجه‌ای بسیار شدید کشیده بود! ولی از وقتی لئونور را به‌چنگ آورد نگاه می کرد لئونور دیوانه شده بود، فقط بوسیله ویولتا

می‌توانست او را برسر عقل آورد. لئونور پس از اینکه برسر عقل می آمد حتماً از او متنفر می‌شد، ویولتا می‌توانست باز قلب او را مهربان کند.

در طی چند ثانیه نقشه‌ای در ذهنش طرح ریزی شد. پیدا کردن لئونور بوسیله این دو ناجی بعد آوردن ویولتا دخترش پیش او... و وادار کردن او به‌فراموشی گذشته وحشتناک!

اوه! باز دیدن لئونور! و دخترش را در بر گرفتن...

پاره کردن این لباس مطرانی که سرخی آن بنظرش از خون رنگ آمیزی شده... رفتن به کشوری دور دست باز یافتن عشق و سعادت!

در همین لحظه که فارنز در وضعی تب آلود دستخوش این رؤیاها بود فوستا که از شکست جدید خود بغرش در آمده بود از جایگاه پائین آمد و در حالی که خونسردی عجیب خود را حفظ می کرد بسرعت دو فرمان داد.

یکی از این فرمانها مربوط بخانه فارنز بود.

دیگری را نیز هم اکنون توضیح می‌دهیم زمانی که فارنز ناپدید شدن اسب حامل شارل و ویولتا را دید پس از بستن پنجره به‌اطاق باز گشت.

بایستی بزودی دست بکار شد. بدون هیچ تردید فوستا در صدد پیدا کردن ویولتا برمی آید آن وقت به‌تلخی افسوس خورد که چرا این زن را در عمارت صومعه نکشت.

فارنز در حالی که غرق در این افکار بود به آرامی از پلکان پائین آمد.

مستخدم سیاه پوش که بل گودر را راهنمائی کرده بود پیش آمد تا در را بگشاید.

فارنز کیسه‌ای پر از پول در دست او نهاد و گفت:

ـ اگر از طرف فوستا عقب من آمدند بگوئید که من در حین ترک اینجا گفته‌ام بزودی پاریس را بقصد ایتالیا ترک خواهم کرد.

ـ بسیار خوب، حضرت آقا.

و سپس مستخدم بسرعت دری را که به‌اطاق خود او باز می‌شد گشود، در همین لحظه از این اطاق پنج یا شش نفر بیرون ریخته بسوی فارنز حمله‌ور شدند.

در یک چشم بهم زدن او را خلع سلاح کردند و یکی از مهاجمین در حالی که نوک شمشیر خود را به‌روی سینه او می گذاشت گفت:

ـ عالی جناب، ما دستور داریم شما را زنده یا مرده همراه خود ببریم.

فارنز با چهره‌ای سربی رنگ نگاهی ملامت بار به آسمان افکند و گفت:

ـ ای فوستا ! من ترا می‌شناختم؟..

بعد رو به‌مردی که صحبت می کرد آورد و گفت:

ـ کنت: ما سه سال است که با هم راه معینی را در پیش گرفته‌ایم ! من بخوبی می‌دانم که شما بدون تردید دستوری را که دارید انجام خواهید داد. فقط یک سئوال دارم ممکنست از شما خواهش کنم فوراً مرا نزد کسی که شما را فرستاده ببرید ؟

ـ عالی جناب. خواهش شما آنچنان پذیرفته می‌شود که ما هم اکنون و بیدرنگ شما را بکاخ سیته خواهیم برد.

مطران در حالی که وسط آنان قرار گرفت روبراه نهاد. از ظاهر آنها چنان برمی آمد که عده‌ای از نجبا بسوی خانه خود می‌روند.

بیست دقیقه بعد این گروه کوچک وارد خانه فوستا شد مطران را به‌اطاقی مبله بردند که در بلوطی آن با بست‌های آهنی محکم شده و پنجره باریک آن که بسوی رودخانه سن باز می‌شد با میله‌های محکمی پوشیده شده بود.

خواهش کرد فوراً او را نزد فوستا ببرند ولی بجای جواب مردی که او را به‌این اطاق آورده بود در را بست و چفت را نیز انداخت.

فارنز برروی صندلی نشست لبخندی تیره لبانش را منقبض کرد و زیر لب چنین گفت:

ـ از کجا معلوم که برای من بهتر از مرگ چیزی باشد ؟ لعنت کلیسای نوتردام بردوش من سنگینی می کند و بهرچه دست می‌زنم نفرین زده می‌شود اما مردن بدون کوبیدن فوستا !

آه ! کلود . کلود او چه می کند ؛

کلود چه می کرد ؟

او بسوی نقطه‌ای که شارل و ویولتا رهسپار شدند حمله‌ور شد. جست و خیز کنان از کنارهٔ جایگاه گذشت.

فوستا بدون تردید او را دید!

فوستا بحدس مقصود او را دریافت... چند کلمه به‌مردی که در کنارش بود گفت و این مرد نیز بدو به‌دنبال کلود راه افتاد.

کلود یکی از نخستین کسانی بود که دهنه یکی از اسبهای لجام گسیخته را گرفت. بردوش آن جست و راه افتاد.

او نیز در جرگه سوارانی که در تعقیب پاردایان بودند در آمد. فقط وقتی که پاردایان برگشت، کلود دیگر به‌دنبال آنها نرفت. او با سرعت مسیری را در پیش گرفت که شارل رفته بود و اینک در سر پیچی از نظر او ناپدید می‌شد.

شارل فکر می‌کرد که تحت تعقیب قرار گرفته است.

وقتی که نفس زنان در برابر کاخ خود ـ کاخ ماری توشه ـ قرار گرفت با چنان هیجانی کوبه در را بصدا در آورد که مستخدمین دیوانه‌وار پیش دویدند. در که باز شد شارل ویولتای از هوش رفته را در دالان نهاد.

در همین لحظه کلود از راه رسید و در برابر در ایستاده بود.

شارل بیرون رفت و تپانچه خود را بسوی کلود گرفت.

در همان دمی که می‌خواست تیر را خالی کند دستش کج شد و گلوله بهوا خالی شد.

شارل احساس کرد که دو بازوی زنانه او را از عقب گرفته و صدائی درد آلود در گوشش می‌گوید:

ـ پدرم! این پدر منست که شما می‌خواهید بکشید!

دوک جوان فریادی کشید و از روی وحشت نگاهی به کلود افکند و چون او را ایستاده و کاملا رنگ پریده در میان دود دید بسویش پرید دستانش را گرفت و گفت:

ـ آیا شما را مجروح کردم!

ـ نه!.. نه!

ـ بفرمائید تو ... بفرمایید. ای کسی که به‌شما پدر می گوید. عذر می‌خواهم فکر می کردم شما ما را تعقیب می کنید.

چند لحظه بعد شارل دانگولم و ویولتا در آغوش کلود قرار گرفته لبخندها و اشکهای خود را بهم می آمیختند. دژخیم به‌ملایمت گریه می کرد.

برای این سه نفر، این موقع، لحظه‌ای بسیار سعادت آمیز بود، برای ویولتا این وضع رؤیای خلسه آمیزی بود که ناگهان تحقق یافته بود!

کلود در گوش ویولتا به آرامی گفت:

ـ همین آقا بود که دنبالش به‌مهمانخانه امید رفتم و او را پیدا نکردم؟

ـ آری! همین بود!

آن گاه دوک جوان در حالی که به‌روی ویولتا لبخند می‌زد گفت:

ـ آقا وضع کار ما بسیار ساده است... من فرشته‌ای را که شما افتخار دارید پدر او باشید دوست می‌دارم بنابراین لازم است شما مرا بشناسید، نام من شارل دانگولم است، مادرم ماری توشه نام دارد و پدرم شارل نهم نامیده می‌شده است.

ویولتا که به‌شعف در آمده بود گفت:

ـ پسر شاه!

فریادهای مرگبار به‌انتهای این خیابان آرام نمی‌رسید در این تالار که با اثاثیه زیبا و درخشانی مزین شده و فرشهای قدیمی بر کف آن افتاده بود، آرامشی بی‌پایان حکومت می کرد. گوئی معشوقه دلفریب شارل نهم اثر عشق عمیق و آرام خود را در تمام این قصر جای گذاشته بود. ویولتا سر خود را برسینه شارل تکیه داده دست خود را در دست او نهاده و آرزو می کرد درین آرامش، درین سعادت و درین عشق بمیرد...

شارل دانگولم صحبت خود را ادامه داد:

ـ شما حالا بخوبی می‌دانید من کیستم... من بسیار مشعوف خواهم شد که در این لحظه سعادتبار زندگیم بدانم که پدر معشوقه من کیست...

کلود که ویولتا را تماشا می کرد به آرامی سرخود را بلند کرد. اشکهای سعادتی که برروی گونه هایش روان بود ناگهان در وسط چشمان متحیرش خشک

شد و با صدائی خفه گفت.

ـ می‌پرسید من کیستم؟

در همین لحظه با حرکت غریزی دست خود را... این دست .. این دست آدمکش.. این دستی که براثر خون سرخ رنگ شده.. این دست دژخیم! آری دست را از دست شارل بیرون کشید.

شارل بسادگی بانهایت بزرگواری گفت:

ـ اگر نام شما، باید مکتوم بماند لازم نیست آن را بگوئید من این را فقط پرسیدم برای اینکه بتوانم بگویم: پدر من! من فرزند شما را دوست می‌دارم به‌عشق ما دعای خیر کنید تا کشیشی اتحاد ما دو نفر را رسماً مبارک گرداند..

ویولتا با اضطرابی فراوان رنگش پرید... او فهمیده بود و با لکنت گفت:

ـ پدر! اوه! پدر مهربان من! کلود، عزیز!

این کلامی قابل پرستش بود، این کلام که در طی آن در چنین لحظه‌ای دژخیم را بعنوان پدر خود اعلام می کرد کلام ستایش آمیزی بود.

کلود گفت:

ـ نه، نه، شما خطائی نکردید اگر پرسیدید من کیستم... شما حتماً باید بدانید که من چه کسی هستم.. حضرت آقای دوک من پدر این طفل نیستم!

ویولتا با صدای دلخراش فریاد کرد:

ـ پدر! پدر! شما این مطلب را برای من گفته‌اید، بسیار خوب من، هرچه می‌خواهد بشود، من اعلام می کنم که شما پدرم هستید و هرگز جز شما پدری نداشته‌ام!

وقتی که شارل مبهوت و متعجب ایستاده بود، کلود ویولتا را در میان آغوش خود گرفت، لحظه‌ای با بغضی شدید او را بسینه پهنش فشرد و به‌اطاق مجاور برده برروی صندلی راحتی نشانید و گفت:

ـ حرکت نکن، از هیچ چیز نترس.. پاپا کلود تو همه چیز را روبراه خواهد کرد. تو همسر پسر شاه شده و بزودی خانم دوشس دانگولم خواهی شد...

آنگاه پس از بستن در اطاق قبلی، نزد شارل برگشت و گفت:

ـ شما تعجب می کنید ؟

ـ آری ! به‌این موضوع اعتراف می کنم !

کلود متفکرانه در طول و عرض اطاق شروع به‌قدم زدن کرد ، ناگهان ایستاد و گفت:

ـ آقا ، همانطور که برایتان گفتم. من پدر ویولتا نیستم من فقط او را بزرگ کرده‌ام بنابراین برای شما دانستن اینکه من کی هستم و یا کی بوده‌ام مهم نیست من فقط برای شما می گویم که اسم من استاد کلود است و یکی از اهالی پاریس می‌باشم.

ـ درزندگی شما رازی وجود دارد ...

کلود با صدائی مبهم گفت:

ـ ویولتا آن را برای شما خواهد گفت.

شارل به‌ملایمت اعتراض کرد:

ـ من نمی‌خواهم آن را بدانم

کلود آهی عمیق کشید و گفت:

ـ چیزی که مهم است، این است که من پدر معشوقه‌شما نیستم. ویولتا دختر حضرت آقای فارنز و خانم بسیار نجیب لئونور دومونتک است.

ـ همان مردی که من در عمارت صومعه دیدم؟

ـ آری، همان است !

ـ او می گفت که دخترش مرده است.

ـ اینطور فکر می کرد !

ـ کجا و چه موقعی می‌توانم پرنس فارنز را به‌بینم؟

ـ من می‌دانم او را کجا باید پیدا کرد.

ـ بسیار خوب ترتیبی بدهید که من بتوانم او را هرچه زودتر ببینم.

حالا یک نوع ناراحتی، یک عذاب خفه و گنگ بین این دو مرد حاکم شده بود.. کلود گفت:

ـ پرنس فارنز تنها کسی است که می‌تواند دربارهٔ سرنوشت ویولتا تصمیم

بگیرد، من هیچ کاره‌ام. من نمی‌خواستم که شما بخوبی براین حقیقت واقف شوید.

شارل آهسته گفت: می‌دانم.. متوجهم!

کلود در حالی که رنگش پریده می‌شد گفت:

ـ خوب با در نظر گرفتن اینکه من نسبت به‌ویولتا هیچ سمتی ندارم و او نیز با من نسبتی ندارد و شما می‌توانید پس از ازدواج بهرجا که مایل باشید بروید بدون اینکه اصلا بمن بگوئید...

در اینجا توقف کرد تا سرفه کند... بعد دست خود را بروی پیشانی نهاد و گفت:

ـ با در نظر گرفتن کلیه این نکات بهتر است که شما از امروز ببعد با پرنس فارنز، پدر ویولتا در ارتباط باشید..

شارل گفت: عقیده منهم همین است.

دژخیم سابق سرخود را به‌پائین افکند. پس از ادای این کلمات تنها وظیفه‌ای که برای او مانده بود عزیمت فوری و یافتن پرنس فارنز بود. او همچنان باقی مانده و در افکاری تاریک فرو رفته بود.

مرد جوان او را با اضطرابی زیاد نگاه می کرد. بدگمانی‌های ناگوار و نامشخصی او را فرا می گرفت. این سردی یخ مانندی که بین او و مردی که ویولتا به‌او (پدر) می گفت ناشی از چه بود؟

این مرد چه پدر ویولتا باشد و چه نباشد کاملا مشهود بود که ویولتا در هرحال به‌او علاقه‌ای پدرانه و بسیار شدید دارد.

چه چیز موجب می‌شد که این کلود رفتاری مشکوک در پیش گیرد؟ او کی بود؟ آیا معاشرت او چه لکه‌ای برچهره ویولتا انداخته است؟

هنگامی که او این سئوالات را از خود می کرد، ناگهان رنجی شدید در چهره کلود دید که برای لحظه‌ای بکلی تمام بدگمانیش برطرف شد و در حالی که ترحم غریزی او را می گرفت فریاد کرد:

ـ ما نمی‌توانیم باین ترتیب از هم جدا شویم!

ـ آقا، شما را بنام کسی که مورد علاقه هردوی ماست سوگند می‌دهم،

خواهش می کنم به‌من بگوئید کیستید؟

دژخیم با صدائی لرزان گفت:

ـ مگر برایتان نگفتم؟ من یکی از اهالی پاریس هستم و کلود نام دارم.. همین!

ـ نه، همه مطلب همین نیست. این راز. این رازی که در زندگی شما وجود دارد. من می‌خواهم حالا آن را بدانم...

ـ این راز گوش بدهید حضرت آقا. من بشما گفتم که ویولتا خودش برای شما آن را آشکار خواهد کرد.

مرد جوان فریاد کرد.

ـ اوه! فوری!... همین حالا!...

ـ پرنس فارنز. پدر این طفل که هم اکنون شما او را خواهید دید دربارهٔ تولد معشوقه شما توضیحاتی کافی خواهد داد. این توضیحات.. را وظیفه من نیست که بشما بدهم. حضرت آقا، سوگند بخورید که هرگز از من با پرنس فارنز حرفی نزنید.

ـ بسیار خوب، باشد.

ـ بسیار خوب، حالا سوگند بخورید که از ویولتا هرگز دربارهٔ من سؤالی نکنید. اگر او راز زندگی مرا برشما، همین طور طبیعی و عادی آشکار کند اشکالی ندارد ولی شما سوگند یاد کنید که برای این طفل با این سوالات مکرر خود شکنجه‌ای که تاب تحملش را ندارد، ایجاد نکنید، اگر او مطلبی را لازم می‌داند کتمان کند کاری نداشته باشید و زیاد اصرار نورزید.

ـ من درین باره هم برای شما سوگند می‌خورم.

ـ بنابراین دیگر خداحافظ، تا یک ساعت دیگر پرنس فارنز اینجا خواهد بود. اما من. اگر دیگر مرا نبینید. ممکنست وقتی خطری متوجه این طفل بشود. در آنصورت.

ـ هیچ در فکر این نباشید که ما، من یا او را اینجا ملاقات کنید، من امیدوارم که فردا پاریس را ترک کنیم.

کلود با آهی گفت:

ـ بسیار کار خوبی می کنید، من نیز همین توصیه را بشما می کنم، معذلک اگر واقعه‌ای روی داد. هرچه که می‌خواهد باشد. اگر فکر کردید ممکنست که من بتوانم برای طفل مفید باشم، در سیته، در اواسط خیابان کلاندر، پشت بازار نو، خانه‌ای است که اطراف آن را علف پوشانیده خانه‌ای پست و جدا از سایر خانه‌ها، در و پنجره آن همیشه بسته است؛ روز یا شب؛ تا زمانی که در پاریس هستید اگر به کمک احتیاج پیدا کردید بیائید و در این خانه را بزنید. یک سؤال آخر. چه موقعی حرکت می کنید؟

ـ فردا، اول وقت.

ـ از کدام دروازه می روید؟

ـ من بخیابان سن دنیس، مهمانخانه دوی نیر می روم تا دوست بسیار عزیز خود را پیدا کنم، زیرا فکر می کنم در آنجا باشد. بعد با پرنس فارنز و ویولتا بسوی جاده ارلئان حرکت خواهم کرد.

ـ بسیار خوب، به‌این ترتیب از دروازه نترم وشان بیرون خواهید رفت.

با ادای این کلمات، کلود بشدت چند قدمی برداشت و چنان می‌نمود که می خواهد به‌اطاقی که ویولتا در آن بود برود ولی ناگهان ایستاد، سری تکان داد و بسوی شارل برگشت و مدتی طولانی به‌او نگاه کرد، آنگاه با صدائی بم و خشن گفت:

ـ حضرت آقا، این طفل شما را می‌پرستد، من این را می‌دانم، به آن ایمان دارم، روح او بسیار پاک، قلبش بسیار نجیب است. او خیلی رنج برده.

شارل در حالی که با وضعی تب آلود دستها را بهم متصل می کرد گفت:

ـ رنجهاو بدبختی‌ها تمام اینها دیگر برای او به‌پایان رسیده است.

برروی چهره دژخیم شعفی وصف ناپذیر ظاهر گشت. با تواضع و فروتنی بدوک تعظیم کرد. چند لحظه بعد از خانه بیرون آمده بود و پس از اینکه بروی خانه آرام ماری توشه نگاهی انداخت. نگاهی که براثر رنج مبهوت و از فداکاری عالی او تابناک بود براه افتاد.

در لحظه‌ای که دژخیم خانه خیابان باره را ترک می کرد مردی که در

گوشه‌ای پنهان شده بود خارج شد و در فاصله معینی او را تعقیب کرد. این مرد کسی بود که فوستا در کنار جایگاه به‌او فرمان داده بود. اوبرروی اسبی جسته و به‌موقع خود را بخیابان باره رسانده و کلود را که بخانه ماری توشه رفت دیده بود. آنگاه پس از بستن اسب خود در گوشه‌ای به‌نگهبانی پرداخته و منتظر مانده بود. موقعی که کلود خارج شد این جاسوس اسب خود را همانجا که بسته بود رها کرده در همان جهتی که دژخیم می‌رفت به‌راه افتاد.

مردی که او را تعقیب می کرد، دید که او از ساحل رودخانه پائین رفت بکنار آب رسید و مدتها همان جا ایستاد و بیحرکت جریان آب را تماشا کرد.

مرد تیره روز در حالی که بانومیدی خود نبرد می کرد می گفت:

ـ حقیقت اینست که من دژخیم هستم! اینکه ویولتا فرشته عزیز و خوش قلب من گذشتهٔ مرا بخواهد از یاد ببرد این موضوع مرا هیچ اغفال نمی کند. آری ویولتا یک فرشته است و من یک دژخیم! او این مرد جوان را دوست می‌دارد او نیز ویولتا را دوست دارد او قلبی نجیب دارد. عشق از چشمانش زبانه می کشد. و ناگهان باخنده‌ای بلند گفت: او دوشس دانگولم خواهد شد.

جاسوس دید که او حرکتی شدید کرد از ساحل بالا آمد و راه میدان گرو را در پیش گرفت. کلود پیش خود می‌غرید:

ولی این آخرین باری خواهد بود که در پای رودخانه سن می آیم. آیا ممکن است او بجای دوک. مردی هرزه باشد؟ در هرحال هرچه باشد محال است رضایت بدهد که بهمراه دژخیمی زندگی کند.

او به‌میدان گرو رسید و از کنار مردمانی متعدد و پرهیجان که هنوز آنجا بودند گذشته بسوی خانه‌ای که فارنز را در آن گذاشته بود رفت.

ـ همین که دژخیم بمیرد... همین که مردم... همه چیز عوض می‌شود اگر او بداند که من خود را کشته‌ام دیگر از من وحشتی نخواهد داشت. آری!... آری... او خواهد دانست که من مرده‌ام و او می‌تواند بدون وحشت دوست داشته باشد با یک کلمه که من در ارلئان بگوش او خواهم رسانید کارها درست خواهد شد.. و آن وقت ویولتا در صورتی که بخواهد می‌تواند همه چیز را برایش تعریف

کند! ای دختر محبوبم! اگر تو بدانی من با چه رضایت خاطری بخاطر تو بسوی مرگ می‌روم!...

و واقعاً هم درین موقع چهره‌ای تابناک داشت. قیافه عجیب او که غرق در اشک شده بود هاله‌ای از غرور و فداکاری آن را فرا گرفته، تابشی مطبوع و جلالی منور به آن می‌داد... کوبه در را بصدا در آورد و بخود گفت:

ـ فارنز! مثلا یکی از کسانی است که بیشک از آنچه برایش بگویم بی‌نهایت متعجب خواهد شد!... بهتر است معاهده‌ای که او را با من متحد می‌کند پاره کنم... اصلا او را ببخشم،دخترش.... او فقط باید به‌خیابان باره برود.. چه بهتر! این پدریست که ویولتا می‌تواند بدوک معرفی کند!

مستخدم سیاهپوش در را باز کرد، فوری او را شناخت و لبخند زد. کلود گفت:

ـ می‌خواهم حضرت آقای فارنز را به‌بینم...

ـ بفرمائید.

کلود وارد شد و بسرعت شروع ببالا رفتن از پلکان کرد در همین لحظه جاسوسی که او را پا به‌پا دنبال کرده بود بنوبه خود وارد خانه شد و بدون اینکه حرفی به‌مستخدم سیاهپوش بزند وارد اطاق دربان شد و در حیاط را بست. کلود بدر اطاقی که فارنز آن شب را انتظار کشیده بود رسید داخل شد در همان لحظه که او متفکرانه وارد اطاق می‌شد ناگهان احساس کرد که بازوهای او را محکم گرفتند او بزحمت توانست اشخاصی را که احاطه‌اش کردند به‌بیند.

در این وقت، همه جا در نظرش تاریک شد، کیسه بزرگی از پارچه‌ای ضخیم برسرش کشیده بودند. هیچ فریادی نکرد، حتی یک کلمه حرف هم نزد ولی با یک حرکت مخوف شانه خود را از چنگ افرادی که او را گرفته بودند خلاص کرد، تصادفاً دودست خودرا بلند کرد. این دو دست بمانند دوگیره‌ای محکم دو گلو را گرفتند. دو خور، خور کوتاه؛ صدای عضلاتی که درهم خُرد می‌شد شنیده شد وسپس دو جسم بیجان برزمین نقش بستند.

ناگهان کلود تعادل خود را از دست داد و افتاد... آنها گره طنابی را به‌پایش

انداخته بودند و با یک حرکت شدید طناب، او تعادل خود را از دست داد.

کلود برزمین افتاده پاهایش بسته با چشمانی نابینا سعی کرد با آخرین زور خود مقاومت کند. احساس کرد که او را لگدکوب می کنند بروی سینه‌اش می آیند. بازوانش یکی پس از دیگری گرفته و طناب پیچ می‌شوند و سرانجام متوجه شد که محال است بتواند کوچکترین حرکتی بکند. همانطور بیحرکت ماند و اندیشه‌اش بسوی ویولتا پرواز کرد آنگاه در حالی که سرش گیج می‌رفت احساس کرد که از هوش می‌رود... شاید هم دارد می‌میرد.

۳۸

محاکمه سری

وقتی بهوش آمد احساس کرد که براثر برخورد هوائی خنک و لطیف حالش بجا آمده است. ضمناً احساس می کرد که در جریان یک تکان منظم قرار گرفته است. هرتکان که بجسم او وارد می‌شد گوشت بدن آماس کرده را در زیر طنابها قدری بیشتر می‌برید. ولی اودر فکر این چیزها نبود او به‌ویولتا می‌اندیشید.

او را کجا می‌بردند؟

بوسیله کی و بخاطر چه کسی او گرفتار شده بود؟ کیسه‌ای که برسرش انداخته بودند شصتش را خبردار کرد: این حرکت مختص مستخدمین فوستا بود. او به‌لرزه در آمد نه برای خودش... فوستا با او چه می‌توانست بکند؟ کشتن او؟... او که خود قصد انتحار داشت!...اما ویولتا؟... آیا فوستای دوزخی رد پای این دخترک را هم پیدا کرده است؟..

ناگهان وسیله نقلیه‌ای که او را می‌برد توقف کرد. کلود را یک عده دوازده نفری که آنها را نمی‌دید گرفتند صدای کوبه دری بلند شد. او لرزید. کوبه بر روی دری آهنی فرو می آمد و او، این انعکاسات شوم را می‌شناخت فهمید که او را به کدام مهلکه‌ای می‌برند، دیگر کاملا آشکار می‌شد که اوزندانی زنی شده که به‌او حضرت عالی مقام می گفت!...

کلود که برروی بازوها برده می‌شد احساس کرد که دوباره ایستادند و دری

را گشودند. بعد او را با عجله روی فرشی نهادند...سپس در بسته شد آنگاه فریاد تعجب آمیزی بگوشش خورد دستی بسرعت دستها، پاها و سرانجام بند کیسه‌ای را که برسرش قرار داشت گشود و بعد کیسه را برداشت.

کسیکه او را نجات داده و در کنارش بزانو درآمده بود با فریاد تعجب زده‌ای گفت:

ـ کلود! شما! و شما واینجا!

چشمان کلود که براثر نوری تند خیره شده بود بسته شد. خیال می کرد خواب می بیند.

ـ مطران پرنس فارنز!

مطران در کنار او بزانو درآمده بود. کلود سعی کرد که از جای برخیزد ولی اعضاء بدنش بخاطر اینکه ساعتها طناب پیچ مانده بود خورد و خمیر شده بود. با صدائی گرفته گفت:

ـ ما کجا هستیم؟

فارنز با لحنی اندوهبار جواب داد:

ـ هیچ در فکرش نباشید غیر از خانه شخصی که هرجا بگذرد مرگ می‌بارد کجا ممکن است آمده باشیم؟

کلود که توانسته بود بالاخره برخیزد زیرلب گفت:

ـ فوستا! من حدس میزدم، ولی شما هم مثل اینکه زندانی هستید!

ـ من در لحظه‌ای که می‌خواستم خانه میدان گرو را ترک کنم گرفتار شدم.

ـ و من موقعیکه در جستجوی شما به آنجا آمدم...

فارنز نفس زنان پرسید:

ـ دختر من؟

ـ نجات یافت من آمده بودم شما را پیش او ببرم...

فارنز در برابر نگاههای تابناک دژخیم سرفرود آورد کلود زمزمه کرد:

ـ شما پدر بودید... و برای سعادت طفل پدری لازم بود که دژخیم نباشد.

دو قطره اشک سوزان از چشمان فارنز فرو ریخت.. دژخیم این اشکها را

به مثابه مرهمی برای اندیشه‌های سوزانی که مغزش را آتش می‌زد با چشمان خود بلعید. فارنز با صدائی لرزان گفت:

ـ به‌بینم.. شما گفتید که او نجات یافته.. بازهم این جمله را تکرار کنید... شما می گفتید که...

ـ آری من برای شما تمام جریان را تعریف خواهم کرد. ولی فعلا باید در فکر خروج از اینجا بود. دری از چوب بلوط... خوب! میله‌های آهنی پشت پنجره... خوب، خوب! مابعداً بخوبی خواهیم دید.... فعلا قبل از هرچیز من باید جانی بگیرم چیزی بدهید بخورم!

فارنز در حالی که دست خود را برروی پیشانی می گذاشت با لکنت گفت:

ـ چیزی برای خوردن؟

ـ آری من از گرسنگی دارم میمیرم ومخصوصاً ازتشنگی...

فارنز بازوان کلود را گرفت.

ـ من از صبح اینجا هستم، این در بلوطی فقط همین حالا باز شد، آنهم برای اینکه شما را اینجا، به آغوش من بیاندازند من، من هنوز گرسنه نیستم ولی تشنگی بیچاره‌ام کرده است.

ـ خوب! اینجا نه چیزی برای خوردن وجود دارد نه برای آشامیدن.

ـ ولی بالاخره بسراغ ما خواهند آمد... حوصله کنیم و شاید هم همین موجب نجات ما بشود... ببینم شما قوی هستید!

در این لحظه و پیش از آنکه فارنز بتواند جواب دهد، چراغی که در فاصله بسیار بلندی از سقف آویخته بود ناگهان در اثر حرکتی که حتماً از بیرون صورت گرفته بود خاموش شد.

صدای خفیفی نظیر حرکت دری شنیده شد، فارنز و کلود چنین به‌نظرشان رسید که قسمتی از دیوار به‌حرکت درآمد، نوری ضعیف ناگهان تاریکی عمیق را روشن کرد و همین موقع منظره‌ای وهم آلود، شبحی رؤیا آمیز در نظرشان مجسم گشت...

قسمتی از اطاقی که در آن محبوس بودند بکلی ناپدید گشت.

بجای آن نرده‌ای آشکار شد که از میله‌های ضخیم ساخته شد بود. و در آنسوی این نرده، اطاقی وسیع بود که با مشعلهای معدودی روشن شده و هریک از این مشعلها نوری حزن انگیز دور خود پخش می کرد.

در وسط اطاق مطران و دژخیم صحنه‌ای دیدند که جلال و شکوه کامل آن افسانه‌ای و عجیب می‌نمود.

در وسط این اطاق تختی پوشیده از مخمل سرخ قرار داشت و برروی آن سایبانی از ابریشم قرمز با موجهای گلی رنگ و تخته کوبی زرین دیده می‌شد پوشش این سایبان با چین‌های موجداری بعقب تخت رفته زمینه‌ای سرخ و تابناک بوجود می آورد که برروی آن با برجستگی عجیبی زیبائی پرجلال و گرفته فوستا نمایان بود...

فوستا بیحرکت بروی تختی از عاج وتذهیب کاری شده و در لباس روحانی خود نشسته، پیشانیش در زیر تاج پاپ و برروی آن صلیبی از یاقوت قرار گرفته، پاها را روی بالش بزرگی ازاطلس نهاده بود.

فوستا مجسمه مانند، پرهیزگارانه و غرق در نور جلال و جبروت، فوستا که دسته‌های گیسوان آبنوس رنگش را به‌زیر کلاه فرو برده بود، فوستا که چهره شریرش از نو شرر بار چشمانش روشنی می گرفت؛ فوستا که چهار نفر بادبزن بدست برروی چهره‌اش دسته‌های انبوه سفید پرهای بخار آلود را خم می کردند، در زیر پایش شش نفر قطران با جامه‌های بنفش رنگ، آرام و بیحرکت بمانند مقدسان کلیسا صف کشیده بودند. در طرف چپ و راست تالار دو صف از مردان مسلح به‌شمشیر و نیزه بدست همچون ردیفی از مجسمه‌های تابناک سنگی بچشم می‌خوردند.

ـ خانم پاپ!...

او خانم پاپ وحشتناک و مغروری بود که در زیر نور مبهم مشعلها به‌شایستگی در اقتدار کامل خود را نشان می‌داد. در حدود چهل نفر از نجبا همگی ایستاده، کلاهها را به‌پشت گرفته در عقب تخت او جای داشتند. برروی آنها سکوتی خوفناک حکومت می کرد. منظره‌ای پرجلال و رعب انگیز بود.

ناگاه مجسمه سفید ،مظهر سحر آمیز قدرت کلیسا ، فوستا بجنبش در آمد... نگاه او بسوی یکی از شش مطران که در پای تخت گرد آمده بودند برگشت با دست رنگ پریده اش، دستی که حلقه‌ای شبیه حلقه سیکست کنت در آن می‌درخشید اشاره‌ای کرد.

کلود در حالی که به‌لرزه در آمده بود دست فارنز را گرفت...

فارنز دید مطرانی که فوستا اشاره کرده بود کاغذی در دست داشت، این مرد چند قدم پیش رفت در برابر فوستا بزانو درآمد، بخاک افتاد، بعد در حین برخاستن بسوی نرده ورو در روی دو زندانی برگشت و گفت:

ـ آیا شما ژان فارنز، اسقف پارم مطرانی هستید که بوسیله معاهده در برابر انجمن منعقده در دهلیزهای زیرزمینی رم با ما هم عهد شده‌اید؟ فارنز سر خود را بلند کرد و گفت:

ـ من همان کسی هستم که نام بردید... آقای مطران روونی.. ازمن چه می‌خواهید؟

کسی که مطران روونی نامیده می‌شد بسوی کلود برگشت و گفت:

ـ آیا شما استاد کلود، دژخیم سابق پاریس هستید؟ آیا شما همان کلودی هستید که در انجمن ما وظیفه دژخیمی را پذیرفتید؟

کلود با صدائی خفه گفت:

ـ آری، من هستم!

مطران روونی با صدائی بسیار شدید و پروقار گفت:

ـ مطران فارنز و شما استاد کلود گوش بدهید شما هردو متهم بجرمی عظیم علیه مصونیت انجمن مقدس ما هستید. این جرائم برای قضاوت بدادگاه سری ما عرض شده دادگاه نیز با وجدانی آسوده و قضاوتی غیرقابل تغییر این جرائم را مورد رسیدگی قرار داده است.

در این جا مطران روونی بسوی اسقف‌ها و مطرانهای دیگر برگشت.

همگی بعنوان تائید صحت اظهارات او دست خود را بلند کردند.

ـ لذا من باید رای قطعی و غیر قابل استینافی را که درباره هریک از شما

صادر شده به‌شما ابلاغ کنم.. آنگاه در حالی که کاغذ را باز کرده و می‌خواند چنین گفت:

ـ مطران فارنز شما متهم هستید که قلب خود را مقهور احساس بشری کرده و اجازه داده‌اید این احساس شما را بنافرمانی و سپس طغیان بکشاند.

شما متهم هستید که مخلوقی را دختر خود دانسته و بیش از آنچه وظایف شما اجازه می‌داد به او علاقه ورزیده‌اید.

شما متهم هستید که بطور قطع در صدد فرار دادن این دختر که ازطرف دادگاه سری ما به‌مرگ محکوم شده بود برآمده‌اید.

این دختر محکوم شد زیرا برسر راه ما مانعی محسوب می‌شد، زیرا که کافر و ملحد بود و بالاخره بخاطر اینکه وجود او خطری برای انجمن ما بوده است.

فارنز کم کم خونسردی خود را باز یافت. بدون شک او تمام این صحنه آرائیها را کهنه کرده بود. بدون تردید او خود نیز قبلا در این قبیل محاکمات مخوف شرکت جسته و می‌دانست به کجا منتهی می‌شود.

فارنز بنرده‌ها نزدیک شد و در حالی که در چهره فوستا نگاه می کرد گفت:

ـ خانم من نخستین کسی بوده‌ام که به‌حمایت مقام شما برخاسته‌ام و قبل از همه هم برشما عاصی شدم. من بسوی شما آمدم. زیرا که سیکست بنظر من می‌خواست در مذهب آزاد ما اساس استبداد را پی ریزی کند.

من از شما برگشتم زیرا به‌معاینه دیدم که شما تجسم فساد و تباهی هستید.

من دیگر برای شما مقامی مقدس وقدرتی فوق العاده قائل نیستم. من می‌دانم که بزودی مرا خواهید کشت.

ولی پیش از مردن بگذارید بگویم که من تا اعماق روح شما را نگاه کرده و آنچه را که دیده‌ام از خوف ووحشت مرا بسر گیجه درآورده است اینست آنچه که می‌خواستم بشما بگویم...

فارنز در حالی که بازوان خود را در هم حلقه می کرد عقب رفت.

سکوتی مرگبار درپی این سخنان برقرار شد حتی کوچکترین لرزه‌ای هم بیحرکتی جمع را بهم نزد. حتی تکان کوچکی که دال برحیات باشد برچهره این

مجسمه‌ای که فوستا نام داشت پدیدار نشد...

آنگاه مطران روونی در حالی که رو بسوی کلود می کرد گفتار خود را ادامه داد:

ـ استاد کلود. شما متهم بعصیان هستید، شما متهمید که در صدد خودداری از شکنجه دخترک مشرکی بنام ویولتا بر آمده‌اید، شما متهم هستید که از انجام حرفه خود دربارهٔ این دختر که بشما سپرده شد امتناع کرده‌اید. آیا شما مرتکب این جرائم گوناگون شده‌اید یا نه؟

کلود جوابی نداد، او همچنان در زیر ضربه‌ایکه از نخستین لحظه براو وارد آمده، مبهوتش ساخته و کلیه مشاعرش را مختل کرده بود، قرار داشت. مطران روونی لحظه‌ای تامل کردو سپس باصدائی گرفته شروع بقرائت کاغذ کرد:

ـ بنام پدر، پسر و روح القدس، بنام برگزیده عالی مقام ما که برای جلوس برتخت پطرس انتخاب شده تا وظیفه خطیر روحانی خود را در زیر نام فوستای اول انجام دهد. پس از استماع بیانات مدعی و متهمین، سه نفر قاضی پس از بررسی فصول هجدم و بیست و نهم و مواد مندرج در آن، روحاً و وجداناً اعلام می‌دارند که ژان فارنز، مطران، مرتکب گناهی نابخشودنی نسبت به‌مقام عالی روحانیت شده و کلود، دژخیم در برابر انجمن عالی ما مرتکب عصیان و خیانت شده است. نتیجه، من، فرانسوا روونی، مطران در سایه عنایت پرودگار، قاضی علی البدل در دادگاه مقدس ما. در جلسه عمومی و رسمی حکم محکومیت ملاعین را قرائت کرده‌ام. و این حکم با صدائی بلند و روشن با نهایت احترام و ادب بعرض حضرت قدسی مآب، مقام عالی روحانیت ما می‌رسد و استدعای همگی آنست که نوع شکنجه مجری دربارهٔ محکومین را تعیین بفرمایند.

خانم پاپ هیچ حرکتی نکرد. کوچکترین تاثری در این چهره مرمری پیدا نشد، فقط چشمان سیاهش بمانند دو الماس شوم در این فضای نیمه تاریک برق می‌زد و صدای او با لحنی غیر انسانی، بیرحم وبی‌خشم گفت:

ـ ما، فوستای اول، عالی مقام منتخب انجمن مخفی، که از طرف باری تعالی مامور ایجاد کلیسای نوینی هستیم با ملاحظه فرمانی که ژان فارنز مطران و کلود

دژخیم را بمرگ محکوم می‌نماید و با توجه بحوادث زمان مقرر می‌داریم:

« که دو محکوم ظاهراً اعدام نشوند ،

« که در همین زندان فعلی در انتظار مرگ بمانند ،

« که گرسنگی و تشنگی عامل اجرای فرمان ما باشند . »

کلیه شخصیت هائیکه تخت را احاطه کرده بودند در این موقع به‌زانو درآمدند . روشنائی خیره کننده‌ای که از بیست و چهار چراغ که بطور ناگهانی روشن شدند ، ساطع گشت، تخت عاج، سربازان مسلح، جامه‌های سرخ مطرانها ، البسه بنفش اسقفها و جامه‌های ابریشمی نجبا را غرق در نور کرد ، شیپورها آهنگی را زدند ، یک نوع مارش پیروزمندانه همراه با غرش ارگ بزرگی که درپشت تخت مشغول نواختن بود . فوستا ، از جای برخاسته بازوی خود را بلند کرد ، دست راست را کشید و سه انگشت آن بعنوان دعای خیر روحانیت از هم باز شدند .

ناگهان، این صحنه ناپدید شد . کلیه این رؤیای وهم آمیز از بین رفت فارنز و کلود ، خود را بار دیگر غرق در تاریکی دیدند . همان صدای حرکت دیوار شنیده شد . وقتیکه چراغ سقف از نو به کمک اسبابی که در خارج کار گذاشته بودند روشن شد بجای نرده آنها دیوار را بمانند سابق خود یافتند . کلود با لکنت گفت:

ـ چه رؤیائی، چه کابوس موحشی !

فارنز با صدای یخ زده خود گفت:

ـ چه واقعیت شومی ! آنچه که دیدید رؤیا نبود !

ـ چی؟ ما محکوم بمرگ شده‌ایم؟

ـ آری مرگ از راه گرسنگی و تشنگی !

کلود آرزوی مرگ را داشت، ولی نه مرگی به‌این وحشتناکی ! او به‌اطراف خود نگاهی آتشین انداخت و زیر لب گفت:

ـ این پنجره !

در یک چشم بهم زدن چهار پایه را بروی میز نهاد . میز را بکنار دیوار کشید و خود را به‌پنجره‌ای که مشرف بررودخانه سن بود رسانید . نسیمی مرطوب که از روی رودخانه برمی‌خاست. بصورتش خورد و بصدای امواج آب که به‌عمارت

فوستا می‌خورد گوش می‌داد. پنجره را میله‌های آهنی بزرگی می‌پوشانید. ولی کلود لبخند زد. او خود را بقدر کافی، برای کندن میله‌های آهنی قوی می‌دید. پائین آمد بازوی فارنز را گرفت و نفس زنان گفت:

ـ ما در اینجا نخواهیم مرد. ما تا دو ساعت دیگر از این پنجره فرار خواهیم کرد.

فارنز بطور نامشهودی شانه‌ها را بالا انداخت و زمزمه کرد:

ـ ما فرار نخواهیم کرد. همین جا خواهیم مرد.

در این لحظه، گوئی برای تائید گفته مطران که بالحنی گرفته ادا شده بود، دریچه‌ای بشدت از بیرون فرود افتاد و بکلی در جلوی پنجره دیوار کشیده شد. این دریچه‌ای آهنین به‌ضخامت سه بند انگشت بود و تازه پس از کندن میله‌ها برای برداشتن آن کلود می‌بایستی اقلا یکماه کار کند. کلود غرشی بر آورد. لحظه‌ای قبل تشنه بود، حالا گلویش می‌سوخت، سینه‌اش آتش گرفته بود. احساس می‌کرد که دارد دیوانه می‌شود. عقب دشنه‌اش می‌گشت تا بیک ضربت کار خود را بسازد ولی دید که آن را برداشته‌اند. مطران نیز بمانند او خلع سلاح شده بود. او بفارنز نگاه کرد.

مطران روی صندلی راحتی، بیحرکت نشسته و چشمها را بسته بود نیمرخ او که در این فضای نیمه تاریک محو بنظر می‌رسید در نظر او بشکل چیزی که قبلا مرده، و یا در شب اول مرگ وارد می‌شود، متجلی می‌شد. آنگاه کلود با موهای سیخ شده دستخوش سرگیجه‌ای وحشتناک تا یکی از زوایای این گور عقب رفت، همانجا تکیه داد و خشمگین و نفس زنان از فشار تشنگی که او را می‌سوزاند شروع بمحاسبه ساعاتی که از عمرش باقی مانده بود کرد.

۳۹

ازدواج ویولتا

بدنبال وقایع، ما ناچار جریان ظاهری قضایا را تعقیب کرده بهمراه مطران و دژخیم تا دم در زندان آنها رفتیم، ناگزیر شوالیه دوپاردایان را در مهمانخانه دوی نیر محصور گذاشتیم و از طرف دیگر شارل دانگولم هم در کاخ خیابان باره در انتظار رسیدن پدر ویولتا باقی ماند. حالا چند ساعت بعقب برمی گردیم یعنی همان لحظه‌ای که کلود در منزل میدان گرو بازداشت شد و اینک بدنبال جاسوسی که از خیابان باره قدم به‌قدم دژخیم سابق را تعقیب می کرد روان می‌شویم.

وقتی که کلود محکم بسته شد و در وضعی قرار گرفت که دیگر نمی‌توانست کوچکترین حرکتی بکند، این مرد، این جاسوس، از منزل بیرون آمد، بسرعت بسوی کاخ فوستا روان شد و پس از اینکه فوری نزد او رفت گزارش توقیف را داد. باین ترتیب فوستا در همین حال فارنز و کلود ـ پدران ویولتا ـ هردو را در اختیار داشت. ولی آنچه که مخصوصاً مورد علاقه فوستا بود دستگیری مجدد خود ویولتا بود، بهمین جهت جاسوس را زیر سوال کشید و در این حال با چنان روشن بینی و صراحت سؤالات را طرح می کرد که قیافه یکی از مخوف‌ترین بازجوها را بخود گرفته بود. از مجموعه جوابهای جاسوس ـ با اینکه او غیر از کلود هیچ چیز دیگری ندیده بود فوستا چنین نتیجه گرفت که ویولتا باید در قصر خیابان باره باشد. فوستا با یک اشاره جاسوس را بیرون فرستاد و مطابق شیوه معمول خودش

بتفکر پرداخت یعنی افکار خود را از روی نظمی ریاضی مرتب کرد. قبل از هر کار با تعین سرنوشت کلود و فارنز خیال خود را از بابت آنها آسوده کرد.

ـ مطران روونی را حاضر کنید!

چند لحظه بعد مطران وارد شد و در برابر فوستا بخاک افتاد. فوستا بدون مقدمه پرسید: شما از رم می آئید؟

ـ آری، قدسی مآب، امروز صبح با دوازده اسقف و پنج مطران مورد نظر رسیده‌ایم، دو ساعت بیشتر نیست که آمده‌ایم.

ـ از رم چه خبر؟

ـ سیکست در فرانسه است.

ـ می‌دانم.

ـ در این لحظه او در روشل است و می‌خواهد با هانری دو بآرن بیدین از در مسالمت درآید و من برای توجیه این تغییر سیاست غیرقابل توضیح به کلی گیج شده‌ام.

ـ ولی من می‌دانم. و همین برایم کافی است شما جملگی برای رفتن به‌شارتر که والوآ در آنجاست حاضر باشید. نظر باینکه نابودی والوآ واجب شده، او باید بمیرد!

ـ ولی چه کسی جرات خواهد کرد بروی شاه فرانسه دست بلند کند؟

ـ من وسیله‌اش را دارم. راهبی که دشنه‌ای در دستش گذاشته‌ام. این دشنه بقدر کافی تیز خواهد بود زیرا مراقبت این موضوع را بزنی واگذار کرده‌ام که هرگز بخشش سرش نمی‌شود. در حال حاضر، مطران، ما شکست خورده‌ایم. چند نفر برسرراه من قرار گرفته‌اند که نقشه‌های مرا بهم زدند. دو نفر از آنها را بچنگ آوردم. این کاغذیست که برروی آن جرائم اینها علیه انجمن ما نوشته شده است. بنابراین بیدرنگ محکمه را همین امشب تشکیل بدهید و حکم هم که بوسیله شما قرائت می‌شود دربارهٔ استاد کلود.

ـ دژخیم ما!

ـ و ژان فارنز حاضر باشد.

ـ چه؟ مطران فارنز.

ـ فارنز خیانت کرده است! بروید و فوراً دست بکار شوید و کاری کنید که وضعی فراموش نشدنی بوجود آید. فوستا، به‌این ترتیب پس از تعین سرنوشت کلود و فارنز بتفکر درباره ویولتا پرداخت.

دختر جوان در کاخ خیابان باره بود با کی؟ با پاردایان بدون هیچ شک و شبهه‌ای.

بنابراین تنها کاری که او در پیش داشت حرکت کردن با قوائی کافی بسوی خیابان باره، برای دستگیری پاردایان و معشوقه‌اش بود.

معمولا فوستا چنین بود که پس از اخذ تصمیم بیدرنگ بعمل می‌پرداخت بنابراین برای دادن اوامر زنگ زد. مستخدمی که وارد شد سینی زرینی در دست داشت و در میان آن نامه‌ای بود. مستخدم در حالی که زانوی خود را خم می کرد گفت:

ـ یکی از نجبای حضرت آقای گیز این نامه را آورده است. او منتظر می‌باشد.

فوستا نامه را برداشت. مهر از سر آن برگرفت، خواند و بلرزه در آمد متن نامه چنین بود:

«خانم، ما پاردایان ملعون را در دست داریم. او در مهمانخانه دوی نیر واقع در خیابان سن دنیس می‌باشد و ما از همه طرف آنرا احاطه کرده‌ایم. شکار در قفس افتاده و من فکر کردم بسیار دلپذیر خواهد بود اگر شما هم شخصاً در مراسم دستگیری شکار شرکت داشته باشید. باین جهت یکی از یاران وفادار خود آقای موره‌ور را خدمت شما فرستادم که بیدرنگ خود را در اختیار شما گذاشته و تا میدان شکار شما را هدایت نماید.»

نامه امضاء نداشت ولی فوستا خط گیز را شناخت.

ـ این مرد را وارد کنید.

باین ترتیب مقدماتی که او چیده بود غلط از آب در آمد. پاردایان با ویولتا در خیابان باره نبود. پاردایان در سن‌دنیس بوسیله افراد گیز در محاصره بود. در این لحظه موره‌ور وارد شد. و چون فکر می کرد بحضور شاهزاده خانمی می رود،

وقتی خود را در برابر نجیب زاده‌ای دید نتوانست از تعجب خود جلوگیری کند.

فوستا در واقع هنوز جامه نجیب زادگی را که برای رفتن به‌میدان گرو در بر کرده بود از تن بیرون نکرده بود.

فوستا گفت:

ـ آقا شما از طرف دوک دوگیز آمده‌اید؟

موره‌ور در حالی که با لبخندی خم می‌شد گفت:

ـ آری خانم.

زیرا در مغز او این زن که لباس نجیب زاده‌ای را در بر کرده و برروی سینه خود علامات گیز را داشت حتماً یکی از صدها معشوقه گیز بود.

ـ آنگاه ادامه داد:

ـ خانم حضرت آقای دوک مرا فرستاده تا بطور موکدتری خبر مندرج در نامه‌اش را بعرض شما برسانم و خبر بدهم که آقای پاردایان بزودی بمانند روباهی در لانه خود گرفتار خواهد شد. اگر شما صلاح می‌دانید که در این اقدام شرکت نمائید لطفاً بدون درنگ بدنبال من حرکت کنید زیرا من شخصاً علاقه خاصی دارم که در این عملیات حاضر باشم.

فوستا که از لحظه ورود موره‌ور کلیه نیروی روحی خود را برای بررسی او بکار انداخته بود وقتیکه صحبتش تمام شد فوری فهمید که کینه‌ای درنده، وحشی و تسکین ناپذیر در این مرد وجود دارد و از همان لحظه دیگر در او بچشم یک پیک ساده و معمولی نگاه نمی کرد.

ناگهان با یکی از آن لبخندهای رعشه انگیز خود گفت:

ـ آقای موره‌ور، منهم بقدر شما برای اینکه خود را بدوک دوگیز برسانم عجله دارم...

ـ پس راه بیافتیم.

ـ فقط یک لحظه تامل کنید... من می خواهم برای شما علت شتاب و عجله خود را توضیح دهم و امیدوارم که شما مرا در انجام نقشه‌ام کمک کنید.

موره‌ور در حالی که با ادبی مطبوع که برایش بیگانه نبود خم می‌شد گفت:

ـ من کاملا در اختیار شما هستم ولی خانم بخاطر خدا عجله کنید !

فوستا او را با خوشنودی بررسی و مطالعه می کرد و نقش برجسته‌ای از تراژدی خوفناکی را که در فکر خود طرح کرده بود باو تخصیص می‌داد و در حالی که نگاه تندی به‌او می‌افکند گفت:

ـ می خواهم که شما از آقای دوک دوگیز تقاضای عنایتی بفرمائید محققاً او این خواهش را رد نخواهد کرد.

موره‌ور در حالی که موهای سبیل خود را با هیجان و بی‌صبری می جوید گفت:

ـ این عنایت درباره چه چیز خواهد بود ؟

ـ چیز مهمی نیست عفو پاردایان و آزاد ساختن او...

ـ موره‌ور تکانی شدید خورد و با صدائی بکلی تغییر یافته گفت:

ـ آنچه که از من خواستید همین است؟ الان قریب هیجده سال است که من پاردایان را می‌شناسم و هجده سال است خانم که من آرزوی فرا رسیدن موقعیتی نظیر امروز را می کشم. اگر پدر من برای نجات پاردایان پا جلو بگذارد او را بیدرنگ می کشم. اگر دوک دوگیز پاردایان را بخاطر شما ببخشد من بدون اعتناء باینکه بوسیلهٔ نگهبانان او بقتل خواهم رسید فوراً در صدد کشتن او برمی آیم و اگر شما در حضور من چنین تقاضائی از او بکنید من شما را نیز خواهم کشت !...

موره‌ور بهنگام ادای این کلمات از کینه حالش بکلی تغییر کرده، سیمایش متشنج شد دست منقبضش برروی دسته شمشیر قرار گرفته و در حقیقت چنین بنظر می رسید که هم اکنون بروی فوستا خواهد جست. معذلک خونسردی خود را باز یافت و در حال تعظیم گفت:

ـ خانم، خداحافظ معذرت می‌خواهم اگر دیگر پس از دانستن نیت شما نمی‌توانم ملتزم رکاب شما باشم...

فوستا در حالی که از جای برمی‌خاست گفت: با این وجود من این نکته را درخواست خواهم کرد.

ـ خوشبختانه لازم نیست که من دست خود را بخون موجودی بزیبائی شما

بیالایم زیرا بخوبی می‌دانم که دوک با دستهای خود شما را خواهد کشت و هرچند هم که بعدها افسوس بخورد حتماً بهتر از آنست که مطابق دلخواه شما خونخوارترین دشمنان خود را زنده و آزاد بگذارد...

فوستا با لحن غیرقابل مقاومتی که در برابر او مغرورترین پیشانیها را خم می‌کرد گفت:

ـ با تمام این حرفها او مطابق میل من رفتار خواهد کرد.

من این طور می‌گویم زیرا که اگر شما از گیز اطاعت می‌کنید، اگر تمام پاریس از گیز اطاعت می‌کند، خود گیز مطیع و منقاد منست زیرا من همان زنی هستم که بساط یک سلطنت را بهم ریختم و هانری سوم را از اینجا بیرون کردم زیرا من همان زنی هستم که باینجا آمده‌ام تا نظم کهن را برقرار سازم... زیرا من فوستا هستم!

موره‌ور زیر لب گفت: فوستا! و بلرزه آمد. و در ذهن آشفته خود افسانه مرموز قدرتهای بی‌پایانی را که همراه این نام بود همانطور که برق همراه رعد است، بخاطر آورد.

این نام که دوروبر دوک با وحشت پچ پچ می‌شد.

این نام که حتی خود گیز را نیز رنگ پریده می‌ساخت.

این نام که مظهر اقتداری موحش، نیروئی مقاومت ناپذیر و سیطره‌ای فوق انسانی بود. موره‌ور را باوحشتی خرافاتی در هم کوفت نگاه سریعی به‌این زن افکند. زانویش خم شد، بخاک افتاد.

فوستا به‌این پیروزی خود با نظری حقارت آمیز نگریست و با صدائی آرام گفت:

ـ موره‌ور، من از کینه تو نسبت به‌پاردایان خبر دارم و اینک که دانستی من کیستم از تو می‌پرسم: مایلی زندگی و آزادی این فردا را به‌من بدهی؟...

موره‌ور بسر گیجه دچار شده بود. از فکر اینکه ممکن است پاردایان از چنگ او بیرون برود. بکلی مضطرب شده بود. به‌این فکر افتاد که برروی فوستا هجوم آورده او را نابود کند... ولی درورا‌ء این درها نگهبانانی را حدس می‌زد

که مراقب اوضاع بوده و با نخستین فریاد حمله‌ور خواهند شد. آهی خشن برکشید و در حالی که بخود می گفت انتقام خود را باید موکول ببعدها بکند، آهسته گفت:

ـ هرطور که اراده شماست من زندگی خود را در میان دستهای شما می گذارم!...

آنگاه فوستا اشاره بصندلی کرده موره‌ور را دعوت بنشستن کرد. فوستا چنین می‌اندیشید:

ـ این مردیست که هم اکنون بشدت از من تنفر دارد و باید که در یک لحظه حاضر شود مرا پرستش کند. و آنگاه باصدای بلند گفت:

ـ آقای موره‌ور، شما با فداکاری و چشم‌پوشی از خشم و کینه خود بخاطر من، مرا وادار ساخته‌اید نسبت بشما حق شناس باشم. من می‌خواهم پاداشی شایسته بشما بدهم قبل از هرچیزی بدانید که کینه شما کاملا ارضاء خواهد شد.

ـ منظورتان چیست؟

ـ منظورم اینست که پاردایان خواهد مرد، نه فقط من در صدد طلب عفو از گیز برنخواهم آمد بلکه پس از دستگیری او را در اختیار شما خواهم گذاشت!...

موره‌ور غرشی برآورد. لحظه‌ای تردید داشت که آیا این زن او را دست نینداخته است... ولی نه! در حالت پروقار و جلال و شکوه این چهره او می‌توانست عالیترین صداقت‌ها را بخواند.

ـ خانم، هم اکنون بشما گفتم که زندگی خود را دردست شما می گذارم، حالا بشما می گویم هرروزیکه از من این زندگی را طلب کنید بیدرنگ مرا برای جانفشانی در راه خود خواهید یافت.

فوستا اندیشید. حالا دیگر او بکلی مال من است، معلوم می‌شود که از مردان باید انتظار کینه‌های شدید را داشت، از آنها نباید حتی سرسوزنی هم عشق طلب کرد. و سپس گفت.

ـ آقای موره‌ور گفته‌های شما را بخاطر می‌سپارم و در موقع لزوم آنها را بیاد خواهم آورد.

ـ خدا کند این موقع زودتر فرا رسد و شما مرا در عمل ملاحظه بفرمائید ولی خانم، فکر نمی کنید که وقت آن شده تا خود را فوری بدوک دوگیز برسانم؟..

ـ نگران نباشید، هیچ اقدامی علیه مهمانخانه دوی نیر بدون فرمان من شروع نخواهد گشت. و شما هستید که باید فرمان را ببرید. اینک گوش بدهید. من می دانم که شما تنگدست هستید، می‌دانم که آنقدر مورد اعتماد دوک می‌باشید که فقط مأموریتهای فرعی را به‌شما واگذار می کند.

موره‌ور شرمسار و با لکنت گفت: خانم!

ـ اشتباه می کنم.

ـ نه، آنچه که می گوئید عین حقیقت است.

ـ مایلید بیک اشاره ثروتمند بشوید؟ مایلید مطابق آرزوهای خود هم ثروت و هم موقعیتی عالی بچنگ آورید؟ صدهزار لیور از فردا برای شما در نظر گرفته می‌شود در صورتیکه مطیع اوامر من باشید. و در آتیه شغل مهمی در دربار فرانسه مثلا فرماندهی کل گارد برای شما نظر گرفته خواهد شد.

موره‌ور حیرت زده و فرمانبردار گفت: چه باید بکنم؟

ـ امشب خواهید دانست، امشب ساعت یازده اینجا باشید. اکنون می توانید بدوک ملحق شوید. اما اوامر من دربارهٔ دشمن شما پاردایان: دستگیری او سالم و زنده و بردنش به‌باستیل است ضمناً پس از گرفتاری او مایلم که بیدرنگ مرا خبر کنید.

موره‌ور که بکلی از آنچه روی می‌داد مبهوت شده بود خم شد و گفت:

ـ خود من شما را خبر خواهم کرد.

فوستا از روی نهایت لطف قیافه‌ای بخود گرفت و موره‌ور بسرعت از خانه بیرون آمده راه خیابان سن دنیس را در پیش گرفت. اما فوستا. اگر او ظاهراً تمام این نمایش را بدون تلاش و زحمتی آشکار بپایان رسانده بود، ولی اثرات این تلاش باطنی بسیار جالب توجه بود. زیرا پس از عزیمت موره‌ور او سر را خم کرد و به آرامی آن را در میان دستها گرفت، چنانکه گوئی در اثر سنگینی زیاد اندیشه‌ها بکلی از پای در آمده است. و به آرامی زمزمه کرد:

ـ پاردایان گرفته شد، دستگیر. و سپس زندانی در باستیل آیا براثر شعف است یا وحشت که سینه من این طور بطپش در آمده است؟

پاردایان خواهد مرد بدون اینکه من بتوانم او را باز ببینم. و در حالی که سرخود را تکان می‌داد، چنانکه گوئی می‌خواهد خود را از شر اندیشه مزاحمی خلاص کند با صدائی بلند گفت:

ـ ولی به کاخ باره چه کسی رفته است؟ ویولتا کجاست؟ پس از آن چهره‌اش که لحظه‌ای براثر تاثر بهم خورده بود آرامش کامل خود را باز یافت.

ندیمه‌هایش، میرتیس ولئا را صدا زد و آنها نیز بزودی برایش یک دست جامه اشرافی آوردند. آنگاه از لباس نجیب زادگی که تاکنون در تنش مانده بود در آمد، جامهٔ تازه را پوشید، نقابی سیاه از مخمل برچهره نهاد و بزودی براسب نشسته راه خیابان باره را در پیش گرفت و فقط یک مستخدم همراه داشت. این مستخدم جاسوسی بود که کلود را تعقیب می کرد.

وقتی که به‌خیابان باره رسیدند مستخدم پیش افتاد و در برابر کاخی که کلود از آن در آمده بود ایستاد. فوستا پیاده شد و خود کوبه در را به‌صدا آورد. چند ثانیه بعد دریچه کوچکی باز شد و چهره مردی آشکار گشت که نظری سریع و مشکوک به‌خیابان انداخت و پرسید: چه می‌خواهید؟ فوستا جواب داد: من از طرف آقای شوالیه دوپاردایان، استاد کلود و حضرت آقای فارنز آمده‌ام.

فوستا تازه حرفش را تمام کرده بود که در فوراً باز شد و مرد گفت:

ـ بفرمائید، حضرت آقا منتظر شما هستند.

فوستا در حالی که بلرزه در آمد بخود گفت: حضرت آقا! و بدون تردیدی ظاهری وارد شد ولی با دست مالی مختصری اطمینان حاصل کرد که شمشیر و تپانچه که در کمر بندش هستند می‌توانند بسرعت و سهولت بکار افتند. مستخدم گفت: بیائید آقا.

با اینکه از سرسرابسرعت گذشتند اسباب و اثاثیه آنجا را فقط با نظری سریع برانداز کرد. روی دیوار تصویر زنی که زیبائی ملیح و افسانه‌ای داشت آویخته بود در زیر تصویر برروی پارچه‌ای گلدوزی شده با برو دری دوزی زرین این شعار را

که در بیشتر جاهای دیوار بچشم می‌خورد نوشته بودند:

«من بهمه چیز نشاط می‌بخشم»

ماری توشه! معشوقه شارل نهم!

فوستا لبخند زد و زیر لب گفت:

ـ من در کاخ ماری توشه هستم! و رفیق پاردایان... کسی که ویولتا به‌او سپرده شد. همان کسی است که در میدان گرو به‌دوک ناسزا گفت. این شخص شارل دووالوآدوک دانگولم است و اینهم خود او است. در این موقع دری باز شد و شارل دانگولم بسرعت پیش آمد و با لحنی که تاثری توصیف ناپذیر در آن بود گفت:

ـ آقا! شما که در این ساعت. از طرف سه نفر آمده‌اید که کلیه ذهن من متوجه آنهاست. خیلی خیلی خوش آمدید.

۴۰

ازدواج ویولتا(بقیه)

پس از عزیمت کلود ، دوک دانگولم چند دقیقه متفکر ماند و نمی‌توانست از ذهن خود این چهره گرفته و روشن را که در او احساسی نا معلوم ایجاد کرده بود دور کند . این احساس چه بود ؟ ترحم، علاقه، وحشت و مخصوصاً کنجکاوی رعشه آوری برای درک رازی که کلود با خود داشت.

بزودی اندیشه شارل در مسیر دیگری حرکت کرد . عشق، با آن صفا وسعت، و هیجانی که داشت در قلب اولرزه‌ای ایجاد کرد و وجود او را مرتعش ساخت. فقط چند ماه از روز سعادت باری که ویولتا براو ظاهر شده بود گذشته است. و با همان نخستین تابش نگاه عشق در قلبش ایجاد شد .

روزی در ارلشان، در حین عبور از جلوی کلیسا بهمراه چند ارباب جوان، گروهی را به‌دور کالسکه‌ای که در آن معرکه گرفته بودند مشاهده کرد مردها با تعجب و تحسین دو مرد لاغری را که یکی شنها و دیگری الیاف مشتعل کتان را می‌خورد تماشا می‌کردند . و اما زنها ، همگی بهت زده برزنی کولی و نقابدار که موهای پرجلای او برروی شنل نقش و نگار دارش ریخته بود چشم دوخته بودند . این زن کولی برای هر کس که دستش را به‌او نشان می‌داد فال می گرفت.

ولی دوک دانگولم جوان نه بکولی اسرار آمیز و نقابدار نگاه می کرد نه به‌دو غول لاغر و نه به‌ارباب این معرکه گیرها .

نگاه او، بروی دختر جوانی که لباسی فقیرانه در برداشت دوخته شده بود و ابداً قادر نبود که نگاه خود را از او برگیرد. ولی او در عین فقر، آنچنان زیبا و دلفریب بود که شارل فکر می کرد یکی از دوشیزگان مقدس کلیسا پنجره را گشوده تا به‌او لبخند زند.

او در جلوی اطاق ارابه نشسته و بهمراه گیتاری ایتالیائی با صدائی صاف، حزن انگیز و دل نشین آواز می‌خواند.

آیا این اتفاق بود؟... آیا جاذبه مغناطیسی بود؟... چشمان آوازه خوان زیبا با چشمان ارباب جوان برخورد کرد. عشق ویولتا و شارل از همین وقت آغاز می گشت...

دسته معرکه گیران در ارلئان ماند تا اینکه کشیش محل برئیس انتظامات شکایت برد و او نیز بدون هیچگونه محاکمه‌ای به آنها فقط دو ساعت وقت داد که در طی آن بساط و بار خود را جمع کنند و بروند.

چنین بود خاطراتی که در ذهن شارل دانگولم در این دقیقه، در این لحظه وصال زنده شده بود... و حالا مرتباً تکرار می کرد:

ـ او آنجاست... پشت همین در... خود اوست که اینجاست!

به‌اطاق دیگر رفت، ویولتا بمحض دیدار او برخاست، دو قدم سریع بسویش برداشت، دستهای خود را بجانب او دراز کرد و گفت:

ـ ارباب عزیز من... آخرش آمدید... من انتظار شما را داشتم... او کمی رنگ پریده بود. و در چشمان درشتش که بروی شارل خیره شده بود عشق و شعف برق می‌زد. زیرا دوست داشتن را زشت و ناپسند نمی‌دانست او گلی وحشی بود و بطور طبیعی بسوی عشق که برای این گل آفتاب محسوب می‌شود برمی گشت.

شارل، سراسیمه یکدست ویولتا را گرفت و با ژستی که بیش از اینکه پرحرارت باشد درباری بود دست او را بلبان خود نزدیک ساخت ضمناً با این حرکت می‌توانست ناراحتی خود را مکتوم دارد.

آنگاه تحت تاثیر الهامی ناگهانی او را بپای تصویر بزرگی برد که قیافه زنی

زیبا و ملیح و محزون را نشان می‌داد و بسادگی گفت:

ـ مادرم!...

ویولتا بسرعت چشمان خود را بسوی تصویر بلند کرد دستها را بهم ملحق ساخت و گفت:

ـ ارباب عزیزم، چقدر زیباست، چقدر باید مهربان باشد!... و چقدر محبوب خود را دوست می‌داشته است...

ویولتا با دانش غریزی بشری ماری توشه را در همین سه کلمه خلاصه کرد:

ـ زیبائی، مهربانی؛ عشق...

شارل که دستخوش تاثری لطیف شده بود گفت:

ـ کسی را که دوست می‌داشت...

و در این موقع ویولتا را به‌پای تصویر دیگری برد و گفت:

ـ پدرم، شارل نهم، پادشاه فرانسه، دو سال قبل چنین قیافه‌ای داشت.

ویولتا تصویر را با دقتی فراوان نگاه کرد و سپس زیرلب گفت:

ـ پادشاه کوچولوی بینوا!

شارل دانگولم لرزید. ممکن نبود برای بیان احساسی که اثر نقاش از این شاه ضعیف، رنگ پریده، با چشمانی ناراحت که در آن سپیده دم گرفته دیوانگی‌ها خوانده می‌شد، در انسان تولید می‌کرد، کلماتی مناسب‌تر از اظهارات ویولتا پیدا کرد.

شارل برگشت، بسوی کمدی قدیمی که روی چوب آن کنده کاری مفصلی شده بود رفت، آن را گشود و از آن شیشه‌ای شراب لعل فام و سپس جامی طلائی که در جعبه‌ای قرار داشت بیرون آورد و هردو را روی میز گذاشت و گفت:

ـ این جامی است که پدرم در آن شراب می‌نوشید. روزی که پدرم جان سپرد مادرم لحظه‌ای در کنار او بود. پدرم خواهش کرد که برایش برای آخرین بار در این جام شراب بریزد قلم زنی این جام سالها قبل بدست بن‌ونتوسلینی انجام گرفته است. این جام به‌فرانسوای اول و سپس به‌دیان دوفرانس خدمت کرده است. شخص اخیر آن را از پدر خود گرفت. مادرم بزحمت زیاد توانست این جام را درازای

گردن بند زمردی که هزار سکه طلا ارزش داشت از او بگیرد.

او با لحنی بسیار آرام و شیرین صحبت می کرد و با محبتی بی‌پایان بدلدار خود می‌نگریست. او گوش می‌داد و لبخند می‌زد. آنها باین ترتیب بدون تاثری ظاهری از اشیائی که ابداً بعشق آنها بستگی نداشت صحبت می کردند. از عشق خود هیچ کلامی برلب نمی آوردند ولی تمام صحبت‌ها و حرکات شارل نشان می‌داد که او در صدد بود ویولتا را با خانه مانوس کرده و مشخص سازد که او ازین پس حق دارد در امور خانواده شرکت مؤثر داشته باشد.

ویولتا در میان انگشتان ظریف و رنگ پریده خود جام را می‌غلطانید و ازین جواهر با شکوه که طلای آن براثر گذشت زمان سائیده شده بود نوری کدر ساطع می گشت. شارل گفت: روی این صفحه، شعار مادر مرا بخوانید. ویولتا بدون خجالت گفت: سواد ندارم.

ـ آه! من خودم بشما یاد خواهم داد. البته در صورتی که شما مایل باشید. باری این شعار این است: من بهمه چیز نشاط می‌بخشم.

ویولتا با صدائی که تا اعماق روح جوان نفوذ کرد گفت:

ـ اوه! چه شعار زیبائی، و چقدر با این خانم زیبا و مهربان جور در می آید!

هر دو لبخند زنان بهم نگاه کردند. و این لحظه برای آنها نشاطی بی‌پایان داشت. شارل در حالی که می‌لرزید از کمد جعبه دیگری بیرون کشید که محتوی چندین تکه جواهر و مخصوصاً چند انگشتر الماس نشان بود. در میان این انگشترها یکی از طلای تیره و بسیار ساده بود، و فقط یک جواهر مرصع میان دندانه های ظریف نگین آن نشانده بودند. جواهری بسیار زیبا بود و ظرافتی گیرنده داشت. آنگاه گفت:

ـ این انگشتریست که شارل نهم در روز تولد من بمادرم داده است، مادرم در لحظه‌ای که از او جدا می‌شدم آنرا از انگشت خود بیرون کشیده به من داد و گفت که این انگشتر نامزدی برای کسی خواهد بود که من جهت همسری انتخاب کنم.

شارل انگشتر را روی میز نهاد. بعد با دستی لرزان در جام چند قطره شراب سرخ ریخت و درست مانند آن بود که دانه‌های عقیق را برروی طلا بریزند. آنگاه

این جام را بسوی ویولتا برد او نیز با آه خفیفی آنرا گرفت دوک گفت؛

ـ بعد از شارل نهم هیچکس لب خود را براین جام ننهاده است ویولتای عزیز، می گویند در میان کولی ها که شما مدتها با آنان زیست کرده اید رسمی بسیار شاعرانه و جالب وجود دارد. می گویند دوشیزه‌ای که شوهری انتخاب می کند در یک گیلاس شراب می نوشد و سپس آن را بسوی کسیکه انتخاب کرده می گیرد. آیا راست است؟

ویولتا در ضمن اینکه جام طلا را برمی‌داشت چهره‌اش بیرنگ شده بود گفت:

ـ ارباب عزیز من، راست است. چنین رسمی وجود دارد و از آنجا که من دختری نیمه کولی هستم، ارباب عزیز، مایلم که این عادت را امروز قبول کنم؛ و همین طور که می بینید ازین جام شراب می نوشم.

و با این کلمات لبهای خود را در مایع سرخ رنگ فرو برد. بعد با لبخندی شیرین تر از بوسه، جام طلا را بسوی شارل گرفت. او نیز بیدرنگ آنرا گرفته بیک جرعه سر کشید.

آنگاه با چهره ای رنگ پریده و آشفته و لرزان انگشتر را برداشت، در انگشت ویولتا کرد و با زمزمه گفت:

ـ این انگشتر نامزدی است که مادرم بمن داده است. ویولتا این انگشتر متعلق بشماست و شما همان طور که از همان لحظه اولین دیدار برگزیده قلب من بودید؛ اینک نیز نامزد دلخواه من می‌باشید...

هردو سرمست؛ با وضعی خلسه آمیز و لرزان ایستادند؛ دستهای یکی عقب دستهای دیگری می گشت، نگاههای آنها در هم فرو می‌رفت بازوان آنها بطور نامحسوس برای در آغوش گرفتن یکدیگر گشوده می‌شد... در این لحظه در زدند. و تقریباً همان دم مستخدمی که با دوک بسیار خودمانی بود وارد شد. شارل به‌پیش او دوید و پرسید:

ـ آیا پرنس فارنز است؟

ـ نه حضرت آقا؛ بلکه مرد جوانی است که از جانب ایشان و شوالیه دوپاردایان و استاد کلود آمده است...

ویولتا زیر لب گفت: پدرم! پس پدرم رفته است!...

شارل دست دختر جوان را گرفت و در حالی که از عالم رؤیا پا به‌واقعیت می گذاشت گفت:

ـ عزیزم من هم اکنون خواهم دانست پدر شما کجاست و ما هردو پیش او خواهیم رفت... هیچ نگران نباشید...

ـ او منتظر ماست... آنها منتظر ما هستند...

با این کلمات که در ذهن او کلود؛ فارنز همگی با هم گرد می آمدند بسوی تالار بزرگی که مرد اشرافی منتظر بود رفت ویولتا لرزان ولی مطمئن انتظار می کشید... زیرا موقعی که در کنار نامزد خود بود از چه چیزی ترس داشت؟...

دوک جوان با احترامی گرم بشخصی که دوست خود می‌پنداشت سلام کرد و به‌او خوش آمد گفت.

قاصد تعظیم کرد و پرسید:

ـ آیا واقعاً با حضرت آقای شارل دووالو آ، کنت دوورنی؛ دوک دانگولم است که افتخار شرفیابی حاصل کرده‌ام؟

شارل پیش خود گفت: یک زن! و سپس صدا را بلندتر کرد و گفت:

ـ آری آقا! و روی این کلمه اخیر تکیه کرد.

ـ حضرت آقا؛ نام من برشما هیچ چیزی را آشکار نخواهد کرد. این نام، نام زنی است فریب خورده خیانت کشیده توهین شده و مایوس که اینهمه بدبختی‌ها را از دست مردی کشیده که امروز شاه پاریس است...

ـ دوک دوگیز!

ـ آری و من برای انتقامجوئی از او یا باین دلخوشی با این لباس به‌پاریس آمده و بآسودگی در این شهر حرکت می کنم ولی این موضوع اهمیت ناچیزی دارد.

توضیحاتی که بعرض رسانیدم برای آن بود که شما در من فقط بچشم قاصد دوستان خود نگاه کنید و از پرسش دربارهٔ سایر مسائل خودداری بفرمائید...

ـ اوه! خانم به‌این توضیحات هم احتیاجی نبود در صورتی که پرسش من

دربارهٔ نام شما موجب ناراحتی شما می‌شود اطمینان داشته باشید که درین باره ابداً سوالی نخواهم کرد برای من مهمتر از هرچیز مقاصد و نیات شماست زیرا شما نیز یکی از قربانیان گیز هستید.

فوستا در حالی که به‌اشاره شارل روی صندلی می‌نشست گفت:

ـ از این مرد دیگر صحبت نکنیم، حالا بیائیم سرپیامی که برای شما آورده‌ام...

فوستا بوضع خطرناکی دچار شده بود، او مطلب ناچیزی می‌دانست و آنچه را که نمی‌دانست می‌باید از ذهن شارل بیرون بکشد بالاخره گفت:

ـ حضرت آقا، اجازه بدهید از جنابعالی سوالی بکنم.

هرسه نفر دوستان شما، درباره سئوالی که من به‌طبیعت زنانه خود... که دوست داشته و رنج کشیده‌ام... از روی نهایت علاقمندی کردم، سخت مضطرب شدند. آیا این دختر جوانی که ویولتا نام دارد هنوز هم در این کاخ است؟

شارل بدون هیچ سوء ظنی گفت: آری، اینجاست.

ـ خدا را شکر، آقای پاردایان کاملا خوشبخت خواهد بود.... زیرا مخصوصاً او بیش از دیگران مضطرب بنظر می‌رسد... گویا او این دختر جوان را دوست دارد؟...

ـ پاردایان با اینکه مدت کمی است با او آشنا شده بدون شک او را دوست دارد. ولی اگر مضطرب بنظر رسیده بخاطر محبت بی‌شائبه او نسبت به‌من بوده است، زیرا خانم ویولتا نامزد من است و من افتخار دارم که دوست شوالیه می‌باشم.

با شنیدن این کلمات فوستا بعنوان علاقمندی سری تکان داد ولی حتماً برای جلوگیری از حرکتی شدید یا برکشیدن فریاد سخت تقلا کرده بود. زیر نقاب خود رنگ چهره‌اش را بکلی باخته بود.

آنچه که اینک می‌شنید بکلی او را درهم می‌کوفت. این مطلب ویران کننده فوری، شدید و صاعقه آسای کلیه اندیشه و احساسات او بود.

ویولتا معشوقه پاردایان نبود! ویولتا نامزد شارل دانگولم بود!... برای اینکه چیزی گفته باشد... برای اینکه فرصتی پیدا کند و بروشنی در خود بنگرد دوباره

بصحبت چنین ادامه داد:

ـ من دیگر از علاقه‌ای که آقای پاردایان به این دختر جوان ابراز می‌داشت تعجب نمی کنم زیرا معلوم می‌شود بخاطر آن بوده که ویولتا نامزد شماست بنظر من این مرد نسبت بشما محبتی فراوان دارد...

شارل که بتاثر در آمده بود گفت: آری، پاردایان دوست من است پاردایان برای من حمایت کننده محسوب می‌شود من نه فقط نجات خود و زندگی خود را مدیون او هستم... بلکه گرانبهاترین شادمانیهای خود را نیز از او دارم... اگر ویولتای خود را باز یافته‌ام اگر او نمرده است اینهم در سایه محبت پاردایان است...

ـ چطور؟ از این قرار، این کودک بینوا در معرض خطر مرگ هم قرار گرفته است؟

سئوال بقدری طبیعی بود که شارل ناگزیر حوادث میدان گرو را که مخصوصاً روی دلاوریهای شوالیه تکیه کرد برای او شرح داد.

فوستا در ضمن اینکه دقیقاً به‌او گوش می‌داد، نقشه خود را تغییر می‌داد نقشه خود را می کشید؛ پیکارهای خود را تغییر می‌داد و دربارهٔ سرنوشت ویولتا تصمیم می گرفت.

او را بکشد؟. حالا دیگر برای چه؟ جدا کردن ویولتا برای همیشه از دوک دوگیز؛ همین کافی بود. ومنظره اوضاع باین ترتیب در نظرش جلوه گر می‌شد: پاردایان دستگیر شده و یا بزودی گرفتار خواهد شد. فارنز و کلود زندانی بودند و همین امشب دادگاه سری آنها را محکوم بمرگ می کرد. فقط دستگیری دوک دانگولم و ویولتا مانده بود. کلیه نیروی محاسبه و اراده فوستا برروی همین مطلب اخیر متمرکز می‌شد.

بنابراین، موقعی که شارل داستان غم انگیز خود را به‌پایان رسانید، او گفت:

ـ من حالا همه چیز را می‌فهمم؟ این مردان با شتابی که داشتند بمن فقط اطلاعات ناقصی دادند و من نمی‌فهمیدم قصدشان از ملاقات اسرار آمیزی که با شما قرار گذاشتند چه بود...

شارل با تعجب گفت: ملاقات؟

ـ احساس می کنم که باید جریان وقایع را موبمو برای شما حکایت کنم، همانطور که برای شما گفتم، من با این لباس مبدل توانستم با مراقبت زیاد و هراسان از جلب توجه مردم، خود را به‌پاریس برسانم.. برای اینکه بطور خلاصه همه چیز را برای شما گفته باشم بدانید که مذهب من پروتستان است.

ـ در این صورت خانم هرچه زودتر در صدد پنهان کردن خود برآئید امروز دیگر در پاریس می کشند، بدار می زنند، می‌سوزانند...

ـ می دانم، می‌دانم که هم مذهبان من کسانیکه با هانری دوناوار بزرگ دست اتحاد داده‌اند بمحض دستگیری کشته می‌شوند. بهمین جهت من با دیگران به‌هیچوجه تاکنون صحبتی را که الان می کنم در میان ننهاده‌ام.

ـ اینجا، در این خانه، خانم شما از هیچ چیز نگران نباشید.

فوستا ادامه داد:

ـ به‌این ترتیب من با مذهب پروتستان و این جامه مبدل برای انجام دادن ماموریت مهمی به‌پاریس آمدم. من با این ترتیب وارد مهمانخانه ساده‌ای واقع در خیابان سن دنیس شدم که دوی نیر نام دارد.

قلب شارل بلرزه در آمد...

ـ شب را بانهایت آرامش در آنجا گذراندم.

صبح نیز بدون حادثه‌ای گذشت. من قصد داشتم بیرون بیایم که ناگهان سراسر خیابان را فریادهائی پر کرد. آنها برای پروتستانها، ولگردان مرده باد می کشیدند.

من بخود گفتم، افسوس! حتماً یکی دیگر از برادران ما تحت تعقیب قرار گرفته است. ناگهان مردی با جامه‌های پاره شده به‌مهمانخانه وارد شدو همان لحظه یک دسته از افراد سوار نظام به‌مانند موجی خوفناک در خیابان پدیدار گشت..

ـ این پاردایان بود! خود او بود! نیست؟ آیا نجات یافت؟..

ـ کاملا نجات یافت، هیچ نگران نباشید. این مرد نجیب، بطوریکه بعداً فهمیدم واقعاً شوالیه دوپاردایان بود. من ابتدا فکر می کردم که او هم یکی از پروتستانهاست. و موقعی که در اطاق خود را می گشودم اشاره‌ای به‌او کردم تا

در اطاق من پناهنده شود. او نزد من آمد.

اما نه با قیافه کسی که برای پناه بردن وارد جائی می‌شود بلکه مانند مردی که با نهایت آرامش گوشه‌ای را برای استراحت جستجو می کند...

ـ همانطوریکه من او را شناخته‌ام!...

ـ من از او پرسیدم که ایا اینهمه جنجال بخاطر مذهب اوست؟

ولی او اسمش را به من گفت ودربارهٔ اینکه چرا تعقیبش می کردند ابداً توضحی نداد.

آنگاه من شروع بشستن و بستن زخمهای او کردم. دو ساعت به‌این ترتیب گذشت و او هم چنان نشسته بود تا اینکه ناگهان از دریچه‌ای که به‌سالن باز می‌شد دو نفری را دید که وارد سالن شدند و من آنها را نمی‌شناختم به آنها اشاره‌ای کرد. آنها آمدند و امر عجیب این بود که نام خود و نام شما را برزبان آورد چنانکه گوئی این دو مرد او را نشناختند.

این دو نفر که من بعداً آنها را شناختم پرنس فارنز و مردی پاریسی بنام استاد کلود بودند.

ـ آنها واقعاً او را نمی‌شناختند. و یکی از آنها فقط چند لحظه او را دیده است... خوب خانم ادامه بدهید...

ـ آن وقت بین آنها مکالمه‌ای طولانی آغاز گشت و در طی آن مرتب اسم شما و دختر جوان را می آوردند. پاریسی...

ـ استاد کلود؟

ـ آری، او حکایت کرد که از اینجا، از خانه شما بیرون آمده و بدنبال فارنز رفته است...

شارل که چشم خود را به‌لبهای فوستا دوخته بود فریاد کرد: درست است!

ـ و بالاخره او را پیدا کرده است... او اضافه کرد که هردو برای رفتن به‌خیابان براه افتاده بودند ولی چون استاد کلود را نظامیان دوک گیز شناختند، آنها نیز به‌مانند شوالیه دوپاردایان ناچار شدند پا به‌فرار بگذارند آنهاخود را به‌خیابان سن دنیس انداخته وارد مهمانخانه دوی نیر شدند و قصدشان این بود تا

موقعی که هیجان عمومی تسکین نیافته در همان جا مخفی به‌مانند...

شارل در حالی که برمی‌خاست گفت: من هم اکنون پیش آنها می‌روم...

ـ مواظب خودتان باشید.... حوصله کنید تا من پیام خود را تمام کنم آنگاه شخصی که استاد کلود نام داشت داستانی طولانی را شروع کرد ولی من فهمیدم که موضوع مربوط به شما است و چندین بار کلمه ازدواج به گوشم خورد.

این داستان را پرنس فارنز و شوالیه دوپاردایان با تاثری یکسان گوش می‌کردند. عاقبت استاد کلود بیرون رفت. سری بخیابان زد و برگشت و گفت:

که خیابان پر از مردمی خشمگین است و صدای فریاد آنها بگوش می‌رسد. آنها حالا مشغول گشتن خانه‌ها شده‌اند. شوالیه دوپاردایان پیشنهاد کرد از در عقب خارج شوند. ولی بعداً کجا می‌روند؟

همین موقع بود که من باین سه مرد که وضعشان مرا متاثر می‌کرد پیشنهاد کردم به کاخ یکی از دوستان من که در همان نزدیکی بود بیایند.

پرنس فارنز گفت:

«آری! برویم... ولی چگونه نامزد دخترم را خبر کنم؟»

این کلمات اخیر شاهکار حقه بازی بود.

شارل پس از اطلاع از این مطلب آنقدر آنها را طبیعی یافت که حتی از شنیدن آنها متعجب نشد. فوستا مشاهده کرد که حتی در ذهن دوک کوچکترین سوء ظنی هم پیدا نشده است.

ـ موقعی که پرنس فارنز از لزوم خبر دادن به‌شما صحبت کرد پاردایان گفت: که او می‌تواند برای رسیدن شما تمام پاریس را زیر پا بگذارد...

شارل زمزمه کرد: دوست شجاع!

ـ ولی در خارج صدای فریادهای مردم بلند بود. مسلم بود که پاردایان بدون شک اگر بیرون می‌رفت شناخته شده و قطعه قطعه می‌شد.

در این موقع بود که من پیش رفتم و خود را بعنوان پیک پیشنهاد کردم.

شارل در حالی که یک دست فوستا را گرفته و بلبهای خود می‌برد فریاد کرد:

ـ آه! خانم! من تا هم اکنون بطور جدی در صدد بودم راز شما را محفوظ نگهدارم اما حالا دیگر استدعا می کنم به‌من بگوئید این خدمت بزرگ را مدیون چه کسی هستم...

فوستا با وضع اندوهباری سرخود را تکان داد و گفت:

ـ آنچه که من انجام داده‌ام بقدری ناچیز است که شایستگی لطف شما را ندارد. برگردیم سرمطلب اصلی در هرحال هرسه نفر موافقت کردند بهمان قصری که من پیشنهاد کردم پناهنده شوند و برای جلوگیری از شناخته شدن منتظر فرا رسیدن شب بمانند.

شوالیه دوپاردایان ضمناً بطور دقیق وضع کاخ را برای من تشریح کرد و بمن دستور داد خود را بشما بعنوان فرستاده پرنس فارنز، استاد کلود و آقای پاردایان معرفی کنم.

منهم چنین کردم آنگاه ما همگی از دری پنهانی خارج شدیم. آنها از آنجا بیرون نخواهند آمد مگر امشب ساعت یازده.

آنچه که آقای پاردان بمن گفت عیناً چنین بود:

«شما را بخدا، خانم از دوک دانگولم تقاضا کنید که پیش از فرا رسیدن شب اصلا از جای خود حرکت نکند»

ـ وقتی که شب شد من چه باید بکنم؟

ـ موقعیکه می‌خواستم از آنها جدا شوم پرنس فارنز از من تشکر کرد و گفت: که این کلمات را از قول او بشما بگویم:

«امشب، در نیمه شب ما در انتظار دوک و دخترم در کلیسای سن پل خواهیم بود.

آنها از هیچ چیز نگران نباشند. همه چیز آماده خواهد بود»

شارل که بهیجان آمده بود گفت:

ـ در کلیسای سن پل! می‌فهمم! متوجه هستم! امشب، ساعت دوازده، در کلیسای سن پل، باویولتا، آنجا خواهم بود!..

فوستا برخاست و با لحنی گرفته گفت:

ـ حضرت آقا، من دیگر کاری ندارم جز اینکه برای شما سعادتی بزرگ که شایسته آن هستید آرزو کنم!

شارل گفت:

ـ من چگونه می‌توانم این زحمات شما را جبران کنم؟ فوستا چند لحظه‌ای مردد بنظر آمد چنانکه گوئی بتاثری شدید دچار شده یا اینکه بسادگی در عقب نامی می‌گشت. ناگهان جواب داد:

ـ فقط با توصیه به‌دوشس دانگولم که گاهگاهی برای شوهر من آگریپا بارون دوبی‌نیه دعا کنند.

شارل زیرلب گفت: بارون دوبی‌نیه[1] !آه حالا می‌فهمم چرا نامش را پنهان می‌داشت. ای قلب نجیب، بهیچوجه از من نگران نباش! اطمینان داشته باش زبان مرا سگها بخورند بهتر از آن است که راز حضورتان را در پاریس برای کسی بازگو کند.

دوک دانگولم پیک را تا دم در خروجی همراهی کرد. چند لحظه بعد فوستا پا به‌پای آرام اسب خود و بدنبالش مستخدم او، در سر پیچ خیابان ناپدید شد و با لبخندی که دندانهای کوچک و درنده‌اش را نشان می‌داد گفت:

ـ حالا تنها کاری که باقیمانده عروسی ویولتا است:

شارل پس از مشاهده اینکه خیابان بکلی خلوت و آرام بود بکاخ برگشت و با قلبی پرطپش عقب ویولتا دوید. دستش را گرفت و گفت:

ـ ای روح عزیز من، امشب ما برای همیشه از آن همدیگر خواهیم شد و شما ازین پس دوشس دانگولم خواهید بود.

---

۱ ـ اگر پیادوبی‌نیه ـ پروتستانی مجاهد و یکی از صمیمی‌ترین فرماندهان هانری دوبآرن بود و بعنوان یکی از توطئه‌گران مخوف مشهور بود. رؤسای کاتولیک پس از فتح پاریس برای سر او جایزه تعیین کرده بودند. (یادداشت از نویسنده کتاب)

۴۱

ازدواج ویولتا (پایان)

کلیسای سن پل در چند قدمی کاخ ماری توشه بود، دوک دانگولم پیش بینی پاردایان را در ارجح دانستن این کلیسا به کلیساهای دیگر، مرتباً ستایش می کرد. با اینکه در هویت قاصد هیچ تردیدی نداشت معذلک پیش از باز گشتن بکاخ خیابان باره را از چپ و راست بدقت وارسی کرد و غیر از چند کلفت و پیشخدمت در خیابان چیز دیگری ندید و با اطمینان باینکه هیچ موضوع نگران کننده‌ای وجود ندارد وارد کاخ شد.

کم کم، با فرا رسیدن شب اشخاص مختلفی در خیابان باره ظاهر شده و گوشه و کنار درهای خانه‌ها را اشغال کردند. بنحویکه یکساعت پس از عزیمت قاصد اگر شارل در فکر خروج از خانه می‌افتاد نمی‌توانست در طرف چپ یا راست خیابان ده قدم پیش برود بدون اینکه با یکی ازین مجسمه‌های بیحرکت برخورد کند. وقتی شب کاملا فرا رسید رفت و آمد عجیبی در اطراف کلیسای سن پل شروع شد. دسته‌های متعددی که هریک از ده تا دوازده مرد مرکب بودند در برابر درهای کلیسا موضع گرفتند. در خیابان سنت آنتوان کالسکه سنگینی توقف کرد.

فوستا با احاطه‌ای که برلشکر کشی در خیابان داشت مشغول تهیه این مقدمات بود. درین ضمن شارل و ویولتا در آن تالار بزرگی که سابقاً ماری توشه و

شارل تهم با هم گفتگوهای شیرین داشتند، در این عالم رؤیای شیرین عشق که بزودی بر آنها گشوده می‌شد، پهلوی یکدیگر نشسته بودند. عاقبت ساعت یازده فرا رسید.

شارل بملایمت گفت: وقتش است!

ویولتا جواب داد: عزیزم، راه بیافتیم.

او همچنان جامه سفید و بلندی را که در میدان گرو پوشیده بود بتن داشت فقط شارل از کمدی قدیمی شنلی را که متعلق بمادرش بود برداشت بردوش او افکند.

در بیرون، ویولتا بازوی او را گرفت و در کنارهم، با قلبی پرطپش، چشمهائی غرق در شادمانی و شعف، بدون اینکه حرفی برلب آورند، بسوی کلیسای سن پل راه افتادند.

ساعت یازده شب، درست همان لحظه‌ای بود که کلود و فارنز در خانه فوستا حکم دادگاه سری را مشعر برمحکومیت مرگ خود استماع می کردند.

وقتی که دیوار بسته شد. وقتیکه فوستا برتخت خود برخاسته با سه انگشت مطابق رسم پاپ‌ها دعای خیر کرده بود، کسانی که دوروبرش بودند بآرامی بیرون رفتند. فقط نگهبانان برسر جای خود، صف بسته و مانند مجسمه‌هائی از فولاد باقی ماندند فوستا به آرامی از تخت خود فرود آمد بسوی اطاق خوابی رفت که سادگی فوق العاده آن برای کسی که از میان اینهمه جلال و شکوه کاخ میگذشت و به آن میرسید بهت آور بود. این اطاق او بود! هیچکس باین اطاق نمی آمد. میرتیس ولئا دوندیمهٔ او تنها کسانی بودند که اجازه ورود به آنجا را داشتند.

آنها در آنجا منتظر خانم خود بودند. جامه با شکوه او را ارتنش بیرون آوردند. آنگاه او مجدداً لباس مرد اشرافی را که با آن بخانه خیابان یاره رفته بود در بر کرد.

سپس بتالار آراسته‌ای که ظاهر اطاق پذیرائی خانم زیبائی را داشت وارد شد.
مردی که در آنجا انتظار می کشید بمحض ورود فوستا بچابکی برخاست و تعظیم کرد.
ـ آیا برای انجام آنچه که قبلا موافقت کردیم حاضرید؟
مرد با صدائی که در آن تاثری از امید یا وحشت خوانده می‌شد جواب داد:
ـ خانم؛ من حاضرم!
ـ در این صورت بیائید!
آنها با هم از کاخ سیته خارج شدند.
در خارج اسکورتی مرکب از بیست نفر سوار نظام منتظر بود.
فوستا براسب سوار شد و ضمن حرکت به آن مرد اشاره کرد که در کنار او راه بیافتد. آنها با صدائی آهسته شروع بصحبت کردند. این گروه که فوستا و آن مرد در راس آن قرار داشتند پس از عبور از سیته در کنار خیابان سنت آنتوان حرکت کردند.
این مرد که حالا سوار براسب در کنار فوستا راه می‌رفت آقای موره‌ور بود.

شارل و ویولتا از راه خیابان سن پل در ساعت یازده و نیم شب به کلیسا رسیدند.
شارل در سفر کوتاه خیابان باره تا کلیسای سن پل سایه‌های زیادی را دیده بود که در مسیر دیوارها لغزیده و بزودی ناپدید می‌شدند ولی او آنها را فقط بچشم دزدان شبروی نگاه می کرد و فکر نمی کرد برای مرد مصممی چون او خطرناک باشد.
و فقط برای مزید اطمینان خود دست بردسته شمشیر نهاده آن را محکم گرفته بود.
در برابر کلیسا، شارل متوقف شد و بدور و برخود نگاه کرد نه برای اینکه سوءظن داشته باشد یا از چیزی بترسد نه، فقط برای اینکه کسانی را انتظار داشت

ببیند ولی هیچکس را ندید. اما دید که در فوراً نیمه باز شد. بنابرین منتظر آنها بودند.

ـ داخل شویم!

وارد شدند. کلیسا در زیر نور دو شمع بزرگ که برروی محراب می‌سوخت نیمه روشن بود. نزدیک محراب سه مرد را دید که در کنار هم ایستاده بودند و بنظر می‌رسید که در حال صحبت انتظار می کشند.

شارل گفت:

ـ اینجا هستند!

ویولتا پرسید: پدرم؟

ـ آری پدر شما عزیزم اینک.. اوه! اینک کشیشی ما را عقد خواهد کرد. لرزه‌ای طولانی هر دو را فرا گرفت.

همانجا، در کنار در متوقف شده و درین لحظه سرور و سعادت یکدیگر را بگرمی در آغوش گرفتند.

در واقع کشیش با تشریفات خاص و در پیشاپیش دو کشیش دیگر پدیدار می‌شد. ویولتا گفت:

ـ برویم عزیزم!

ـ آری زیرا بزودی وقت فرا می‌رسد و همین دم است که ما برای ابد زن و شوهر خواهیم شد...

آنها به آرامی بسوی محراب روان شدند.

بتدریج که آنها پیش می رفتند جنبشی عجیب کلیسا را فرا می گرفت. از میان ظلمت دو نمازخانه جنبی کلیسا مردانی بیرون می آمدند که با سکوت کامل در پشت زن و مرد راه می آمدند.

بزودی عده آنها قریب سی نفر شد و جملگی خود را میان شنل پیچیده دست بردسته شمشیر نهاده و درست شبیه اسکورتی بودند که برای ازدواج پنهانی شاهزاده‌ای حضور مییابد.

شارل و ویولتا چشمها را بسه مرد منتظر در محراب دوخته لبخند زنان پیش

می‌رفتند. ناگهان شارل بلرزه در آمد و چشمان بهت زده‌اش نگاهی مملو از تعجب و وحشت برروی کسانی که دوست می‌پنداشت دوخت.

این سه مرد حالا شنل‌های خود را انداخته بودند و این پاردایان نبود !. فارنز نبود !.. کلود نبود !...

در همین لحظه شارل از میان آنها دو نفر را شناخت زیرا که آنها را در جریان چند حادثه و بخصوص آسیاب تپه سن روش دیده بود، این دو من ویل وبوسی لوکلرک بودند. اما نفر سوم: او نقابی برچهره داشت.

با یک حرکت غریزی شارل دست چپ خود را بدور کمر ویولتا حلقه کرد و بادست راست شمشیر را از نیام بیرون کشید. در همین لحظه دختر جوان فریادی از وحشت بر کشید. او نیز بر این سه نفر نگاهی انداخته بود. این سه نفر بیحرکت بدون هیچ حرف ایستاده بودند و بنظر نمی‌رسید که اساسا خیال سوئی داشته باشند.

شارل فوری گفت: عزیزم از هیچ چیز نترس !

ویولتا در حالی که خود را به‌او می‌فشرد گفت: من نمی‌ترسم ! آنگاه شارل لحظه‌ای این سه مجسمه بیحرکتی را که به‌او بیحرف نگاه می‌کردند برانداز کرد و با صدائی گرفته گفت:

ـ آقایان، شما اینجا چه می‌کنید ؟

بوسی لوکلرک با صدائی آرام گفت:

ـ حضرت آقا ما برای برگزاری دو جشن باینجا آمده‌ایم یک ازدواج.

شارل که احساس می‌کرد عرق سردی از ریشه‌موهایش بیرون می‌زند فریاد کرد:

ـ یک ازدواج؟ چه ازدواجی؟ آقایان مواظب خودتان باشید !

من ویل گفت: ازدواج دختر پرنس فارنز موسو به‌ویولتا.

ویولتا که از وحشت بحال مرگ در آمده بود ناله‌ای ضعیف بر کشید. شارل بغرش در آمد:

ـ اوه: چه معنی دارد ؟ من ویل ! لوکلرک ! از من چه می‌خواهید ؟ باز هم

می گویم مواظب خودتان باشید.

به ملایمت دست خود را از آغوش ویولتا بیرون کشید. من ویل و بوسی لوکلرک در کلیسا، بجای فارنز و پاردایان! بوسی لوکلرک با همان آرامش خود گفت:

ـ حضرت آقا، اکنون خواهید دانست ما اینجا چه کاری داریم. ما در اینجا برای برگزاری مراسم در جشن حضور یافته‌ایم.

یک ازدواج، که قبلا گفتم ـ و اگر اجازه می‌دادید حرفم را تمام کنم اضافه می کرد که: و یک باز داشت!...

حضرت آقا لطفاً شمشیر خود را بمن بدهید؛ من بنام معاون فرمانده کل لیگ شما را بازداشت می کنم!

ویولتا فریادی دلخراش بر کشید. شارل خنده را سر داد و در حالی که نامزد خود را در بغل می گرفت گفت:

ـ نخستین کسی که بمن دست بزند فوراً کشته خواهد شد.

شارل که از فشار نومیدی قوی شده و قوایش ده برابر گشته بود با رنگی کدر و چشمانی خون آلود، ویولتا را بغل کرده عقب می‌رفت چنین بنظر می‌رسید که واقعاً نگاه او هر سه نفر را متحجر کرده بود زیرا هیچکدام حرکتی نمی کردند.

من ویل گفت: حضرت آقا، هرنوع مقاومتی بیهوده است، برگردید و نگاه کنید!

شارل با حرکت خشمگین و بی‌اراده برگشت. و فریادی مخوف از گلویش بیرون جست. در برابر او نیم دایره وسیعی از شمشیرهای برهنه از چپ براست کشیده شده بود. در همین لحظه دو شاخه این گیره بجنبش در آمد و شارل دانگولم نعره کشید:

ـ لعنت برشما!

ویولتا در آغوش او با حرکتی سریع چهره او را با دو دست گرفت، دهانش را بوسید و گفت:

ـ عزیزم... با هم بمیریم!...

در این لحظه ویولتا بروی زمین لغزید و خنجر نامزد خود را گرفت شارل که در اثر این بوسه عشق و مرگ مست شده بود، و در اثر جنونی موقتی بکلی واقعیت را ازیاد برده بود،شارل که براثر علاقه و اضطراب، وحشت و ناسزاگوئی به‌نفس نفس افتاده بود، به‌اطراف خود نگاهی انداخت و در مدت آن که بکوتاهی برق بود دید که کلیسا را سایه‌هائی عجیب پر کرده است.

من ویل وبوسی لوکلرک و ناشناس نقابدار درپای محراب بودند و برروی بله‌ها کشیش دعای خود را شروع کرده بود.

در اطراف او، اطراف ویولتا دایره‌ای از شمشیر دم بدم تنگ‌تر می‌شد آنگاه شمشیر خود را بیرون کشید و چشمان او که سرشار از علاقه بود برروی چشمان ویولتا دوخته شد و زیر لب گفت:

ـ جان شیرینم با هم بمیریم!..

همان دم حمله‌ور شد، درست از روبرو هجوم برد، ویولتا را همچنان در دست گرفته بود و بطور عبثی امیدوار بود که بتواند از این حلقه فولادی گذشته فرار کند.

در همین لحظه ده بازوبسوی او بلند شد، ده بازوی دیگر بسوی ویولتا.شارل با شمشیر خود ضربه‌های وحشتناکی می‌زد و فریاد می‌کرد:

ـ جان شیرینم منتظر من باش! من مال تو هستم!

شمشیر شکست و او با شکسته آن همچنان ضربات خود را فرود می‌آورد اطراف او خون فوران می‌کرد، مردها می‌افتادند اما شمشیر شکسته را نیز از دست او بیرون کشیدند.. از دور از نقطه‌ای بسیار دور، صدای ویولتارا مانند فریدا دعوتی شنید.

آنگاه شارل که لباسش دریده و چهره‌اش خون آلود د شده بود با ناخنها و دندانها جنگ مخوف خود را ادامه داد.

این کار نیز یک دقیقه طول کشید و آنگاه بزانو درآمد... ده تا پانزده مرد برویش هجوم آوردند.

احساس کرد که او را بستند، برداشتند و از کلیسا بیرون بردند و در

کالسکه‌ای که فوراً حرکت کرد نهادند.

کمتر از سه دقیقه بعد کالسکه روی پل متحرک و سپس در زیر گنبدی رفته و بالاخره ایستاد.

دوک دانگولم در باستیل بود.

در این موقع در کلیسای سن پل برصحنه‌ای ناهنجار حوادثی روی می‌داد که در یک سر آنها رنج شدید انسانی و طرف دیگر آن غرابت یک رؤیا بچشم می‌خورد.

ویولتا را از آغوش شارل بیرون کشیده بودند بپای محراب آوردند. و در آنجا همچنانکه قبلا گفتیم سه مرد وجود داشتند دو نفر از آنها را می‌شناسیم من‌ویل و بوسی لوکلرک.

نفر سوم همینکه دختر جوان در نزدیکی او قرارگرفت نقاب خود را از چهره برداشت،

دخترک در این موقع از فشار نومیدی نیم مرده بود و بزحمت سرپای خود می‌ایستاد، این مرد موره‌ور بود.

ویولتا با چشمان بهت زده اطراف خود را نگاه می کرد.

در همین لحظه بود که موره‌ور دست او را گرفت و گفت.

ـ معشوقه عزیزم! متشکرم! نامزد زیبایم از اینکه بموقع خود را باینجا رسانیدی تشکر می کنم، همه چیز برای ازدواج ما آماده است، اینهم کشیش که برای عقد ما می آید...

ویولتا با لکنت گفت:

ـ عقد ما! شما! شما کیستید؟

موره‌ور با لحنی شدید گفت:

ـ ویولتا! چه جنونی بسرت زده است؟ مرا نگاه کن! مرا نمی‌شناسی؟ من نامزدت هستم!

ـ وحشت! اوه! من دیوانه می‌شوم! شارل، محبوب من! شارل من! آه حتماً او را کشته‌اند که هیچ جواب نمی‌دهد!

بازویش بلند شد تا با خنجری که از کمر نامزدش گرفته بود خود را نابود کند ولی دید که اسلحه را از دستش گرفته‌اند. دست منقبض برروی پیشانی افتاد و خود برروی دو زانو روی زمین غلطید... موره ور در کنار او بزانو درآمد.

در این موقع کشیش که کلمات مذهبی برزبان می آورد بسوی آنها برگشت و بازوان خود را برای دعائی از هم گشود...

ویولتا در یک حرکت رعشه آمیز سر بلند کرد و بی‌اختیار کشیش را دید و او کشیشی بسیار جوان با چشمانی سیاه بود که با برقی نظیر شعاع الماس سیاه می‌درخشید. و چنین بنظرش رسید که این چهره را قبلا دیده است.

کشیش کلمات را زمزمه می کرد... این صدا... اوه!... این صدا!... این صدا را شنیده بود... ولی چه وقت؟.. در کدام کابوس وحشتناکی؟...

ناگهان در روشنائی برقی صاعقه آسا، او صحنه هراس آوری را که در آن استاد کلود را یافته بود بخاطر آورد.

در شبی که بل گودر او را بخانه اسرار آمیز سیته برد. در آنجا برسرش کیسه‌ای سیاه انداختند، از هوش رفت، همانجا موقع بهوش آمدن برروی خود مردی را خم شده دید و به‌او پدر خطاب کرد. کلود او را در آغوش گرفت تا بروند...

مردان مسلحی سر رسیدند بهمراه آنها زنی بود، زنی که چشمان مرگبار او بیش از یک لحظه برویش خیره نشده. این کشیش هم او بود! همان زن بود!... قوستا بود که ازدواج موره‌ور و ویولتا را رسمی می کرد.

وحشتی غیرقابل توصیف در تمام رگهای دختر جوان دویدن گرفت در این لحظه او از حال رفت.. کشیش بازوان خود را گشود و با لحنی تند گفت:

ـ بروید! بنام خداوند جاوید! برای همیشه شما زن و شوهر یکدیگر هستید!

۴۲

چگونه کروآس قهرمان و پی پو با هم عقد دوستی بستند.

همانطوری که دیدیم شوالیه دوپاردایان براثر سرو صدای فوق العاده‌ای که از اطاقش برخاسته بود بدانسو کشیده شده و برای تماشای نبرد کروآس با یک ساعت دیواری بداخل اطاق رفته بود. پاردایان ابتدا بهتش زد بعد با وجود جراحتی که داشت و علیرغم موقعیت وخیمی که موجود بود خنده بلندی سر داد. کروآس این شخص را که سرزده وارد اطاق شده بود نگاه کرد و همینکه شوالیه را شناخت گفت:

ـ دیگر تمام شد اوف! چه جنگی؟

ـ این چه مسخره بازیست که درآورده‌ای؟ چکار می کنی؟

ـ چطور؟ چکار می کنم؟ بنظرم که داریم می جنگم آه، حضرت آقا اعتراف کنید که اگر من اینجا نبودم شما براثر کثرت عده دشمنان از پای در می آمدید.

پاردایان با خود اندیشید:

آیا براثر ترس و وحشت زیاد دیوانه شده است؟

ولی نه! کروآس دیوانه نشده بود، لااقل می‌شد گفت که حالا دیگر دیوانه نبود. محققاً درین مخیله‌ای که در اثر ترس بشدت تحریک شده بود جنون هم وجود داشت و بالنتیجه مبل و اثاث اطاق در نظرش بصورت دشمنان خشمگین جلوه گر شده بود.

فقط نکته جالب توجه در کروآس این بود که با عملیات خارق العاده خویش خود ستائی نمی کرد و برعکس از آنها متاثر هم شده بود و می گفت:

ـ از موقعی که خود را مردی دلاور احساس کرده‌ام مطلبی که در آن هیچ شک و شبهه‌ای روا نیست همواره حوادث سهمگینی بسرم آمده است و عاقبت هم جان را درهمین حوادث از کف خواهم داد.

و با لحن حزن انگیزی اضافه می کرد:

ـ موقعی که خود را مردی ترسو می‌دانستم چه زندگی آرامی داشتم!

ـ حالا چطور؟

ـ حالا وحشت دارم، از خودم هم می‌ترسم! اوه! اوه! چرا اینطوری شده‌ام؟

در همین لحظه نعره هائی در خیابان بلند شده بود.

پاردایان به‌پنجره نزدیک شد و آنچه را که در خیابان می گذشت وارسی کرد.

موضوع از این قرار بود که دو دسته از کمانداران به‌خیابان وارد شده و موضع می گرفتند و مردم برای آنها هورا می کشیدند، ضمناً با استفاده از فرصت برای دوک دوگیز هم که اصلا در خیابان نبود هلهله می کردند.

او از اطاق خارج شد، کروآس نیز در فاصله کمی بدنبالش راه افتاد زیرا دیگر مرگ را برتنها ماندن در میدان کارزار ترجیح می‌داد. وقتی که بسالن خالی رسیدند، کروآس می‌لرزید و دندانهایش بهم می‌خورد. پاردایان گفت:

ـ آه! تو گرسنه شده‌ای؟

ـ حضرت آقا، واقعا گرسنگی و تشنگی پدرم را در آورد. شما می‌دانید. نه شما هم نمی‌دانید که پس ازین حملات سهمگین اشتها بسختی تحریک می‌شود.

ـ بسیار خوب، برو در آشپزخانه، آنجا برای ارضای اشتهای شاهانه تو چیزی وجود دارد.

در این موقع مهمانخانه‌چی در حالی که ظرف و مقداری پارچه در دست داشت از آشپزخانه بیرون آمد. هوگت کلیه آنهارا روی میز گذاشت. پاردایان بی‌اختیار. بسوی در آشپزخانه رفت. نظری به آنجا انداخت و متوقف شد لبخندی از تمسخر و شاید هم از روی غبطه برلبانش ظاهر گشت و زمزمه کنان گفت:

ـ اینها، دو موجود خوشبختی هستند. چرا عیش آنها را منقص کنم!

دیوانه بینوا! و بعد به آهستگی در آشپزخانه را بست و مبلی را در جلوی آن قرار داد تا پس از اینکه سالن بزرگ اشغال شد و او را دستگیر کردند، افراد گیز بصرافت ورود در این مطبخ که کروآس لاغر و عجیب وارد شده و بسوی خوراکیها می‌رفت نیفتند.

کرواس گنجه‌ای را گشود ناگهان پشت سرخود غرش شدیدی شنید و درد سختی روی ماهیچه‌های خود احساس کرد و نعره کشید:

ـ دشمن! دشمن!

سیخ کوچکی را دم دست خود دید آنرا برداشت و برگشت:

ـ آه! بیشرفها! حتی موقع غذا خوردن هم؟! صبر کنید! و در حالی که به تکاپو در آمده و با هیجان شمشیر بازی خود را آغاز می کرد فریادهای ترسناکی برمی کشید. این دفعه، در این نبرد جدید دو واقعه روی داد که موجب تعجب او شد اولا دشمن اسلحه خود را در بدن او فرو کرده واو را مجروح ساخته بود و در ثانی دشمن فریادهای او را بازوزه‌ای جواب داد.

کروآس نفس زنان و عرق ریزان، با موهای سیخ شده، چشمهای از حدقه در آمده به دشمنان نامرئی خود حمله‌برد. دیگها و روغن داغ کنها فرو می‌ریخت و با صدائی عجیب بزمین می‌خوردند. و با این حال، دشمن، تنها دشمن منحصر بفرد و قابل رؤیت را کروآس نمی‌دید!

این دشمن، یک سگ بود و ای سگ همان پی پو بود. پی پو همینکه دید کرواس به گنجه‌ای که پر از خورکیهای لذیذ بود دست می‌برد فکر کرد که حتماً دزد است. و در دنیا سمج‌تر از دزدی که علیه دزدان دیگر تحریک شده چیزی وجود ندارد. در ظرف ده دقیقه مرد عربده می کشید، سگ زوزه می کرد ظروف بناله در آمده بودند و از اختلاط این صداها جنجال عجیبی برخاسته بود. در پایان این ده دقیقه کروآس مشاهده کرد که سگی در میان پاهای او وول می‌خورد بمحض مشاهده آن گفت:

ـ آه،این بیچاره ها ضمن فرار سگ خود را جا گذاشتند. و در حالی که پرده

دریچه‌ای را که بسالن عمومی باز می‌شد کنار می کشید گفت:

ـ چه فراری! بیغیرتها! همه‌شان آنجا سنگربندی کرده‌اند. حالا سگ زیبا صدایت را بگیر، اینهم مال تو! و در ضمن ادای این کلمات بمانند فاتحین با گشاده دستی و بذل و بخشش جوجه‌ای را از گنجه برداشت و جلوی پی پو انداخت. پی پو که مشغول گاز گرفتن کروآس بود. در برابر این مائده‌ای که از آسمان آمده بود متوقف ماند و یک پای خود را بلند کرد. پی پو چند ثانیه دو دل ماند، بعد، در ضمن اینکه تحفه کروآس را در گلو فرو می‌برد در پای او خوابید و دم زیبای خود را تکان داد. کرواس دیگر دزد نبود. زیرا به‌او هم سهم می‌داد! پس از آن کروآس با خیالی راحت از گنجهٔ کذائی، یک جوجهٔ درشت دیگر، چند کتلت و چند بطری شراب برداشت و برسر میز مستقر شد. سگ نیز در زیر میز ماند!

۴۳

دلاوری پاردایان

هوگت ظرف و پارچه‌ها را که بدست داشت روی میز نهاد در ظرف معجونی بود که برای شفا دادن زخمها بکار می‌رفت و حالا با آن می‌خواست جراحت شوالیه را التیام بخشد. پاردایان پرسید:

ـ اینها را برای کی آورده ای؟

هوگت که براثر شنیدن فریادهای خیابان رنگ پریده و لرزان بود گفت:

ـ برای شما، آقای شوالیه!

پاردایان پس از نگاهی بدست خود که از آن خون جاری بود گفت:

ـ عجب! راست میگوئی، من کمی مجروح شده‌ام. ولی هوگت عزیز شما هرقدر هم که جراح خوبی باشید فکر نمی کنم دواو درمانتان اثر ببخشد، چند دقیقه بعد دوباره کار شروع می‌شود و یک دنیا گرفتاری برایتان فراهم خواهد شد.

ـ خدایا، شما طوری حرف می‌زنید که گوئی چند قیقه بعد مورد حمله قرار خواهید گرفت.

ـ مورد حمله؟ هوگت عزیزم، من فکر می کنم که تا نیم ساعت دیگر از مهمانخانه شما چیزی باقی نماند، یک بار دیگر نیز من برای شما موجب خانه خرابی می‌شوم ولی این دیگر آخرین بار خواهد بود!

هوگت با صدائی مرگبار گفت: اما خود شما!

ـ اوه ! من شما حتم داشته باشید که دستهای ملوس شما هرپارچه‌ای را ـ برزخم من ببندد بی‌ثمر است، گذشته ازین برای من بسیار سعادت آمیز است که درین مهمانخانه‌ای که ساعات بسیار خوشی در آن گذرانده‌ام بمیرم.

هوگت ناله‌ای کرد، روی چهار پایه‌ای نشست و در حالی که پیش بند خود را برصورت می گرفت و شروع بگریستن کرد. پاردایان در رفت و آمد بود. میزها ونیمکت‌ها را اینطرف و آن طرف می کشید و باریگادیرا که برطبق اصول جنگی برافراشته بود تقویت می کرد. آنگاه گفت:

حالا حسابی شد ! در پناه چنین سنگری فکر می کنم بتوانم این آقایان مذهب تراش را کاملا درهم بکوبم. اوه ! این روزنه‌ها و شکافهای قلعه مرا تماشا کن !

و درحالی که بسوی مهمانخانه‌چی برمی گشت با خود زمزمه کرد:

ـ به ! او گریه می کند ! درست است ! فکر این را نکرده بودم که مرگ من موجب غصه او خواهد شد.هوگت !

هوگت عزیزم.. آنطورها هم که تو خیال می کنی نیست من قدری مبالغه کردم.

هوگت در زیر پیش بند خود سر را از روی نومیدی تکان داد.

پاردایان با تاثر گفت:

ـ ببین ! درهم شکستن این باریگاد اقلا یک ساعت کار دارد درین مدت مادر حال رزم عقب نشینی خواهیم کرد بالاخره وسیله‌ای پیدا خواهیم نمود.

پاردایان دست مهمانخانه‌چی را گرفت و او را وادار کرد برخیزد. در این موقع پیش بند از روی چهره‌اش افتاد و صورت زیبایش که براثر درد رنگ پریده و غرق در اشک بود آشکار شد.

شوالیه گفت:

ـ باید گوشه‌ای پیدا کنیم که شما در آن مخفی شوید و آنگاه من به‌راحتی با این‌ها دست و پنجه نرم خواهم کرد زیرا هوگت من فکر نمی کنم لازم باشد به‌شما بگویم این فراری که هم اینک با شما صحبت می کردم کار بسیار دشواری خواهد بود.

هوگت با گریه گفت: اصلا محال است.

ـ باین ترتیب لازم است که شما در یک جائی مثلا در زیر زمین مخفی شوید.
آنها مرا که دستگیر کردند دیگر درفکر کاوش زیادتری نخواهند بود. بیا برویم عزیزم این سکوت مختصری که در خیابان برقرار شده نشانه امر خیری نیست.

هوگت زمزمه کرد.

ـ شما را که گرفتند شما را که کشتند من دیگر برای چه بمانم؟

او سر زیبای خود را که عشق بکلی آنرا آشفته کرده بود روی سینه پاردایان گذاشت.

در خارج از میان سکوت مختصری که پاردایان اشاره کرد صدای خشنی گفت:

ـ اینجا، این تیرها، اینجا تفنگداران آنجا بردیف دو.. اسلحه‌ها را حاضر کنید اینجا هم نیزه دارها.. توجه!

هوگت بشیرینی گفت:

ـ پاردایان، منکه درزندگی هیچوقت در کنار تو نبودم اجازه بده اقلا موقع مرگ پهلوی تو باشم. قلب دردمند من سالهای سال است که چهره شما و خاطرات شما را درخود نگهداشته است.

من بعشق شما امیدی نداشتم، میدانستم که تمام فکر شما متوجه شخص دیگری بود.

من می‌دانستم که شما لوئیز مرده را نیز همچنان بقدر دوران حیات دوست می‌دارید... اوه!

من هیچ امیدی نداشتم!... فقط، هنگامی که شما، آنجا بودید من از اینجا بشما نگاه می کردم وهمین برایم کافی بود.. نصیب من از سعادت همین بود.

در خارج، صدای خشن و بریده همچنان فرمان حمله را صادر می کرد.

پاردایان با رنگی کاملا پریده گوش می‌داد، نه باین سرو صدائی که برای کشتن او راه افتاده بود، نه، بلکه این صدائی را که مرتباً گریه آن را می‌شکست و برای نخستین بار اعترافاتی عشقی را که با آن آشنا بود برایش باز گو می کرد،

قلب دردمندش که سرانجام جراتی پیدا کرده بود و آنچه را سالهای دراز به آهستگی می گفت حالا بصدای بلند برزبان می آورد.

ـ پاردایان، شما می بینید که زندگی شما، زندگی من بوده است. اگر حالا هم موضوع صرفاً خلاف کوچکی بود که در ازاء آن شما را زندانی می کردند، من خیالم آسوده بود و بخود نوید آزادی شما را می‌دادم زیرا وقتی شما زنده هستید ولو اینکه در زندان هم باشید ـ همان طور که سابقا در باستیل بودید ـ باز من زنده می‌مانم، و بخود خواهم گفت:

«مسلماً از زندان بیرون خواهد آمد، اگر او خود وسیله‌اش را پیدا نکند من در صدد یافتن راهی برخواهم آمد!...»

ـ هوگت! هوگت عزیزم، حالا هم همین موضوع را در پیش داریم..

ـ نه! نه! پاردایان شما بسوی مرگ می‌روید... مقدماتی که فراهم آورده اید و اصلا قیافه شما بمن می گوید که تصمیم دارید خود را بکام مرگ فرو برید...

ـ عجب! من تصمیم دارم از خود دفاع کنم،اینکه بهتر از رفتن به‌باستیل است...

ـ نه پاردایان. آدم از باستیل بالاخره در می آید ولی از گور هرگز خارج نخواهد شد.

ـ در می آید.. هوم در می آید.. ولی عزیزم نه همیشه!..

ـ اوه! پس شما این دفعه خطای بزرگی مرتکب شده اید؟

ـ نه، بهیچوجه خطای بزرگی نبوده است.. همانطور که بنظرم بشما گفتم من خود شخصاً هیچ کاری نکرده‌ام فقط از انجام کار زشتی جلوگیری کرده‌ام... ولی ضمناً بشما اعتراف می کنم که هشت یاده ماه زندانی که بخاطر اینکار باید بکشم مرا مرعوب می کند و من ترجیح می‌دهم برای گریز از آن همه چیزی خود را بخطر بیاندازم...

پاردایان ضمن گفتن اینکه از هشت یا ده ماه حبس می‌ترسید قیافه‌ای عالی گرفته بود.

ـ پاردایان، بخطر انداختن همه چیز یعنی رفتن در کام مرگ. بنابراین بگذار من هم با شما بمیرم، درست درباره آنچه که بمن پیشنهاد کردی فکر کن! من، در حینی که شما را میگیرند خود را باید پنهان کنم، ای پاردایان آیا شما متوجه نیستید که من چه می گویم؟ من بشما گفتم که اگر شما بمیرید من دیگر درین دنیا اصلا کاری ندارم!

گریه امان نداد حرفش را ادامه بدهد...

پاردایان با صدائی بم و آرام گفت:

ـ بس کن! هوگت، بس کن شما تنها کسی هستید که پس از آن فرشته گمشده من در عمرم دوست داشته‌ام. شما کسی هستید که قلب من، اگر موقع مرگ لوئیز نمرده بود، حتماً شما را انتخاب می کرد... شما نخواهید مرد، من نیز نخواهم مرد برویم، اشکهای خود را که چشمان زیبای شما را قرمز می کند بشوئید. هوگت همین که از این کار احمقانه خلاص شدم.. همینکه از زندان بیرون آمدم... اطاقی را که در طبقه بالا، در آن میخوابیدم برایم حاضر کنید... آن وقت ما پا به‌پای هم پیر خواهیم شد و من شبهای زمستان برای شما از آقای پاردایان، پدرم که آنهمه شما را دوست می‌داشت صحبت خواهم کرد...

هوگت او را بدقت نگاه می کرد... او دیگر نمی گریست... ولی دستهایش که بهم ملحق شد بود حالتی داشت که بطور وضوح تمنائی را که از روح او زبانه می کشید تکرار می کرد.

پاردایان با خود اندیشید:

ـ ای پدر! و در همین موقع پیشانیش از حرارت غرور و فداکاری سرخ شد... ای پدر، شما که به‌من یاد داده‌اید که چگونه باید جنگید و چگونه باید مرد... اینک خواهید دید که چگونه و چه موقعی باید تسلیم شد درین لحظه شمشیر خود را بیرون کشید و بروی زانو آن را در هم شکست.

هوگت لرزان گفت: چه می کنید؟

دشنه خود را نیز بدست گرفت و در حالی که خنده را سر می‌داد آن را بدور افکند.

ـ پاردایان!

ـ عزیزم، می‌بینید من نصیحت شما را می‌پذیرم، می‌روم خود را تسلیم می‌کنم... برای چند ماه زندان ارزش ندارد که خود را بخطر بیاندازم. هوگت، من می‌خواهم زنده بمانم!... من می‌خواهم زنده بمانم زیرا که شما بمن ثابت کردید زندگی هنوز می‌تواند برای من مطبوع و دلپذیر باشد. بنابراین بیخیال و مطمئن منتظر من باش... من بشما قول می‌دهم که در باستیل آنها نپوسم!

هوگت نفس زنان و تهییج شده گفت: پاردایان!

ولی پاردایان دیگر گوش نمی‌داد... او چوب بستی را که در برابر در ساخته بود برداشته و فوراً این در را باز کرد. حالا در خیابان فریاد بلندی اوج می‌گرفت:

ـ گیز! گیز! زنده باد هانری بزرگ!

در واقع گیز بهمراه اسکورتی پرشکوه در برابر پلکان دوی نیر متوقف می‌شد.

من ویل گفت: حضرت آقا، همه چیز حاضر است... اجازه می‌دهید حمله را شروع کنیم؟

در ناگهان باز شد و پاردایان برروی پلکان پدیدار گشت.

هوگت که بزانو درآمده و از ترس و شادی می‌لرزید زمزمه کرد.

ـ پاردایان!

پاردایان بسوی او برگشت کلاه خود را با حرکتی عالی برداشت و لبخند زنان گفت:

ـ به‌امید دیدار، مهمانخانه‌چی مهربان.. بامید اینکه بزودی یکدیگر را به‌بینیم!...

سپس کلاه را برسر نهاده، صاعقه آسا بسوی خیابان برگشت و از پلکان پائین آمد. نگهبانان، کمانداران، تفنگداران نجبای اسب سوار و گیز در میان آنها، مردمی که دم پنجره ها بودند، تمام این افرادی که نعره می کشیدند ناگهان ساکت شدند و درین سکوت بهت آمیز پاردایان را دیدند که با لباسی پاره و چهره‌ای خون

آلود، از پلکان پائین آمده بسوی دوک دوگیز پیش می‌رفت.

هرچه او جلوتر می‌رفت مردم متفرق می‌شدند با اینکه تنها بود و اسلحه نداشت بازهم از او وحشت داشتند... در برابر دوک ایستاد و در این سکوت عمیقی که برروی مردم سنگینی می کرد صدای محکم و کمی تمسخرآمیز او که ضمناً کمی هم رقت آور بود بلند شد:

ـ حضرت آقا، من تسلیم هستم...

گیز یک دقیقه گیج ماند. پاردایان با گردن برافراشته در چهره او نگاه می کرد، سکوت وحشت آور شده بود. آنگاه پاردایان گفت:

ـ حضرت آقا نترسید، دام و نیرنگی در کار نیست.

و این کلمه «نترسید» که از دهن مردی تنها، مجروح و بی سلاح بیرون آمده، خطاب به‌مردی که از پانصد نگهبان و انبوه مردم محصور شده بود؛ آنقدر مهیب، بیسابقه وعجیب بود، که گیز رنگش پرید، گوئی برای مرتبه دوم پاردایان به‌او سیلی می‌زد. او حرکتی کرد. فوراً مردانی مسلح و نیزه بدست او را احاطه کردند. و فقط درین موقع که شوالیه مجروح بی‌سلاح و تنها در وسط چهار ردیف نگهبان قرار گرفت، فقط درین موقع بود که گیز بحرف آمد:

ـ آقا شما تسلیم می‌شوید! پس بمن گفتند که شما تسلیم نشدنی و شکست ناپذیر هستید! شما تسلیم می‌شوید!

ـ اما شماها، آقایان، با اینهمه کماندار و نیزه دار کارتان بنظر من خنده‌دار می آید برای دستگیری آقا فقط یک نفر افسر می‌فرستادید کافی بود...

پاردایان بازوان را درهم حلقه کرد، گیز شانه‌ها را بالا انداخت.

ـ من اینجا آمده بودم تا یک پاردایان را به‌بینم. انتظار داشتم مردی دلاور را مشاهده کنم.

نگهبانان او را به باستیل ببرید... بسیار پشیمانم که خود را بزحمت انداختم اینجا آمدم و حالا یکنفر بیغیرت را در برابر خود می‌بینم...

پاردایان لبخند زد ولی لبخند او تیره و کدر بود. دست خود را بلند کرد و با انگشت بصورت دوک اشاره کرد و با صدائی کاملا آرام گفت:

ـ من فکر می کردم خود را تسلیم دژخیم می کنم اشتباه می کردم ؛ من خود را تسلیم هانری «سیلی خورده» کرده‌ام.

حال که مرا دستگیر کردید هانری دولورن؛ مرا خوب نگهدارید و اکنون که دستتان می‌رسد مرا بکشید و اگر شما بخدا اعتقاد دارید ؛ خدائی که در طی شانزده سال بیست هزار قربانی بیگناه تقدیمش کرده‌اید آری اگر باین خدا اعتقاد دارید بسیار خوب از او بخواهید که در امر غصب یک تخت سلطنت شما را تائید کند زیرا من بنام پدرم سوگند می‌خورم که اگر شما مرا نکشید من شما را خواهم کشت و این کلمه‌ای را که بمن گفتید پیش خود نگه می‌دارم و همان را در گلوی شما با نوک دشنه خود محکم فرو خواهم کرد. نگهبانان... به پیش !

پاردایان شروع بحرکت کرد. تفنگداران که او را احاطه کرده بودند بنظر می‌رسید که تحت رهبری او هستند و فرماندهی او را پذیرفته‌اند و او نه بمانند یک زندانی که او را به‌زندان می‌برند بلکه بمانند شاهی که اسکورت همراهیش می کند پیش می‌رفت.

گیز که به‌اطراف خود نگاه خونینی می‌انداخت فریاد کرد:

ـ باستیل ! و فوراً بگوئید مامور شکنجه حاضر شود...

هوگت در تالار بزرگ دوی نیر بزانو در آمده زمزمه می کرد:

ـ اینک نوبت من است که او را نجات دهم !...

۴۴

انجمن خانوادگی

گیز بسوی کاخ خود رهسپار شد. هلهله مفصلی بخاطر او راه افتاد.

ـ زنده باد! زنده باد هانری مقدس؛ زنده باد؛ زنده باد پشتیبان کلیسا!

ـ زنده باد گیز مقدس!

ـ خدا چنین خواسته است، خدا چنین خواسته است!...

در همین لحظه هانری دو گیز را از روی زمین بلند کردند... حالا دیگر برشانه‌های ملت قرار داشت. از دور دست، در انتهای خیابان صدای تفنگها بلند شد. بروی خانه‌های مشکوک تیراندازی می کردند... مردم با چشمانی مبهوت که در اثر خشم از حدقه در آمده بود بهم نگاه می کردند. وای بر کسانیکه تسبیح بگردن نداشتند!

برسر گذرگاه گیز در حدود سی نفر را که بزنها لبخند می‌زدند کشتند و او از بالای شانه‌هائی که حامل او بودند کلاه خود را برداشته و فریاد می کرد:

ـ آری! دوستان من خدا چنین خواسته است!

گیز آن شب بهمین ترتیب بکاخ خود رسید.

بزودی درها رابستند. او بتفکر وتأمل در آنچه که دیده بود که پاریس حوصله‌اش سر آمده و بایستی حتماً وسیله‌ای برای اشتغال و سرگرمی او پیدا کرد پرداخت.

گیز وارد اطاق کار بزرگ خودشد. بدنبالش من ویل و بوسی لوکلرک روان

بودند.

ـ ولی موره‌ور را هیچ نمی‌بینم؟

من ویل جواب داد: حضرت آقا، موره‌ور مشغول هضم...

ـ او عجب موقعی را برای خوردن و هضم کردن انتخاب کرده زود بفرستید بیاید...

ـ حضرت آقا؛ اجازه بفرمائید حرفم را تمام کنم. موره‌ور مشغول هضم خوراک انتقامی است که هم اکنون، نه در داخل کافه بلکه در برابر دوی‌نیر نصیبش شد..

ـ آه! آری کینه‌ای دارد.. کینه‌ای کهنه از این پاردایان بدل دارد.. بسیار خوب او باید ارضاء شود؟ فردا اینکار بهتر صورت خواهد گرفت و هرقدر هم که اشتهای انتقام او زیاد باشد من عهده‌دار می‌شوم که این انتقام را ارضاء کنم.

ـ عالیجناب، اما واقعاً چه اشتهائی هم دارد.. بعد از واقعه تپه سن روش..

گیز با خنده گفت:

ـ بالهای آسیاب؟

ـ آری، من نیز همیشه خواستار چنین وضعی برای پاردایان بودم، و لو کلرک که اینجاست حتی یکروز هم از بردن شمع به کلیسای نتردام خودداری نکرده است. او امیدوار بود که حضرت مریم باین ترتیب او را در کین خواهیش تاکید کند. این طور نیست بوسی؟

ـ کاملا همین طور است. من از اینکه مردک مسخره تسلیم شد عصبانی هستم. من اقلا دوازده دوکای طلا برای خرید شمعهای عالی خرج کرده‌ام.

گیز گفت:

ـ بسیار خوب وقتی، وقتی به‌بهشت رفتی از نتردام شکایت کن.

من ویل ادامه داد:

ـ باری من ولو کلرک برای این پاردایان ملعون دندان تیز کرده بودیم ولی دندان ما در برابر دندانهای گرازی شکل موره‌ور هیچ است...

حضرت آقا من او را موقعیکه این دلاور! بمانند ولگردی که تسلیم پلیس

می‌شود خود را در اختیار نگهبانان گذاشت، دیدم. موره‌ور بازوی مرا گرفت و مرا از شدت درد بفریاد درآورد آنگاه گفت:

«این بهترین روز زندگی من است» و سپس مانند مرده‌ای رنگش پرید... ولی بعداً بحال طبیعی برگشت و موقعیکه پاردایان را بردند برروی اسب خود جست و چون من از او پرسیدم کجا می‌رود او زندان را نشان داد و بدنبال نگهبانان راه افتاد...

بوسی لوکلرک گفت: آری او می‌خواست اطمینان حاصل کند... شاید فکر می‌کرد باستیل معشوقه وفاداری نیست!

گیز گفت:

ـ مخصوصاً از وقتی که توهم عاشق آن شده‌ای!..

بسیار خوب موره‌ور را بکار خود بگذاریم و حالا ما به‌افراد دلاور لیگ خود بپردازیم باید تصمیمی گرفت...

در این موقع صدائی خشن گفت: آری برادرم وقت آن است که تصمیمی بگیریم!

آنگاه مردی را که این صحبت را کرد دیدند که در را هم نیمه باز می‌کند.

هانری دوگیز فریاد کرد: لوئی!

نفر دوم که وارد می‌شد و به‌مانند گاو هن هن می‌کرد اضافه نمود:

ـ شارل!

صدائی زنانه، مطبوع و کمی بدجنس اضافه کرد: و این کاترین کوچک!

باز صدای زنانه دیگری که خشن و تا حدودی گرفته بود گفت: و مادر شما هانری!

دوک دوگیز بمحض مشاهده این چهار نفر که وارد اطاق شده بودند اشاره‌ای به‌من ویل وبوسی لوکلرک کرد.

هردو با تعظیم مفصل بیرون رفتند. آنگاه دوک گفت:

ـ برادران، خواهر، و مادرم! خیلی خوش آمدید! هیچ چیز برای من عزیزتر نبود که در این موقع که نام پر افتخار ما بر سرزبانها افتاده و خانه‌ای که

من سرپرست آن هستم در تمام دنیا نخستین مقام را پیدا کرده همگی شما در کنار من باشید و تمام افراد خـانواده گرد هم جمع آمده باشند !

مادر گیز گفت:

ـ درباره این فتح آخری باید تصمیم گرفت، شما برای بدست آوردن آن فقط یک قدم باید بردارید، اما شما در این کار تردید دارید. اگر این کار را انجام ندهید همه ما نابود خواهیم شد.

دوک دوگیز رنگش پرید و دست خود را بپیشانی برد و چون فهمید وقت آن فرا رسیده که توضیح مشخصی بدهد یا حرکتی همگی را دعوت بنشستن کرد و خود نیز نشست و گفت:

ـ مادر، بنابراین بنشینیم صحبت کنیم. زیرا همان طور که می‌دانید من مرگ را براینکه شما در معرض خطری که خود ایجاد کرده باشم قرار گیرید ترجیح می‌دهم.

هرچهار نفر نشستند. اینها لوئی دولورن. مطران گیز ـ شارل دولورن دوک دوماین ـ ماری کاترین دولورن، دوشس دومون پانسیه ـ آن دوشس دونموربیوه فرانسوا دوگیز بود که در محاصره ارلئان بدست پولترو دومره کشته شده بود.

باین ترتیب این پنج نفر در اطاق کار بزرگ که مستور از اسلحه بود دور هم نشستند و حال آنکه بقیه قسمتهای کاخ غرق در مکالمات و صداهای مهمیزها بود و پاریس فریاد مرده باد می کشید و خون طلب می کرد.

ما حالا باین انجمن خـانوادگـی می‌پردازیم، انجمنی که نتیجه آن حوادث گوناگونی شد و منجر بکابوس مخوفی گردید.

دوشس دونمور در صندلی راحتی بزرگ پسر ارشد خود قرار گرفت. پشت او به‌پنجره و رویش بسوی تصویر بزرگی از فرانسوآ دوگیز بود.

هانری دوگیز روبروی او نشسته، و چشمش به‌تصویر بود.

در سمت راست گیز مطران با ظاهری آرام پاها را روی هم انداخته بود ولی دسته شمشیر خود را تکان می‌داد.

در سمت چپ ماین درشت اندام که جائی فراخ و مناسب خود نیافته بود دو

صندلی را بهم نزدیک کرده و نشیمنی برای خود فراهم ساخته بود.

بالاخره کمی عقب‌تر از مادر، ماری مون پانسیه تکیه به‌پشتی صندلی داده لبخند می‌زد و با قیچی طلای کوچکی که بکمر آویخته بود بازی می کرد ـ همان قیچی کذائی که با آن می‌خواست موهای هانری سوم را بزند.

گیز مطران قبل از دیگران سرحرف را باز کرد و گفت:

ـ من از طرف خانمی که راهنمای ماست فرمانی مشعر بررسیدن برادرم هانری به نتردام دریافت داشتم و منتظر او بودم، شش نفر مطران و دوازده اسقف که از طرف قدسی مآب فوستا آمده بودند دور و برمن قرار داشتند.

سیصد نفر کشیش و خلیفه حاضر شده بودند تا بیدرنگ این خبر میمنت اثر را در تمام پاریس پخش کنند. همه چیز حاضر بود فقط برادرم نبود زیرا او اصلاً به‌نتردام نیامده بود!

هانری ابرو را در هم کشید. ولی حالا دوک دوماین بنوبه خود بصحبت آمده بود.

ـ من با شتابی تمام به‌محض دریافت دستور فوستای زیبا از اوگزر به‌پاریس آمدم. من با اینکه دوهزار مرد جنگی همراه داشتم خیلی زود به‌پاریس رسیدم و بهمراه هزار نفر نیزه دار مبرز در لوور موضع گرفتم، اما انتظار من برای برادرم هانری کار لغوی بود.

دوشس دومون پانسیه بنوبه خود گفت:

ـ من پانصد نفر پاریسی در میدان گرو همراه داشتم. این مردان شجاع از فوستای بی‌نظیر دستور داشتند. او بمن اشاره‌ای کرد من فریاد کردم زنده باد گیز! و افرادم با تمام قوا فریاد کشیدند: زنده باد! ولی اصلاً از هانری خبری نبود!

ماین گفت پاریس مست است و شما می‌دانید که او چه مستی بدی دارد.

مطران با خشونت اضافه کرد: پاریس بغرش در آمده است.

هانری ناگهان شروع بسخن کرد:

ـ پاریس. پاریس، شما فقط از پاریس صحبت می کنید. گویا تصور می کنید

که قلمرو فرانسه از دروازه بوردل شروع شده و به‌دروازه مونمارتر ختم می‌شود. بفرمائید بروید در نتردام و برای من تاجگذاری کنید! از آنجا هم بروید به‌لوور فرمان خلع والوآ را صادر بفرمائید. این کاری ممکن بود.

گذشته از آن، آسان و بسیار هم آسان بود. اما شهرستانها. آنها را چه می کنید؟ و پارلمانها، که مرا عامل اغتشاش و هرج و مرج اعلام کرده‌اند. آنها را چه می کنید؟ واسقف‌های وفادار به‌سیکست که بعنوان شرط موافقت، متابعت کامل از رم را پیشنهاد می کنند. آنها را چه می کنید؟ و پادشاه اسپانیا که از من می‌پرسد بچه حقی ادعای تخت و تاج می کنم، او را چه می کنید؟ من، چه برای خود و چه برای شما بسیار مایلم که شاه باشم. اما در عین حال می‌خواهم بمانند شاهی که برجایگاه قانونی خود تکیه می‌زند، سلطان بشوم نه مانند دزدی که برسر تاج خود با فرانسه عاصی یکی و دو می کند. شما برای من چه آورده‌اید؟ پاریس را؟ اما من خود پاریس را گرفتم. پاریس! پاریس یعنی من! آیا شما قادرید که پارلمانها، اسقف‌ها، رم، اسپانیا را بمن بدهید؟ نه! بسیار خوب، یک زن تمام اینها را با یک کلمه بمن می‌دهد. کاترین دومدیسی! آری کاترین که پیر شد و در آخرین لحظات حیات، پسر خود هانری را بچشم آخرین نماینده خانواده والوآ نگریسته و هنوز یک گیز را بریک ناوار ترجیح می‌دهد، کاترین که می‌داند پسرش محکوم بمرگ است و براثر ناخوشی درمان ناپذیری روزبروز فرسوده‌تر می‌شود. کاترین که از من استدعا کرده یکسال دست نگهدارم فقط یک سال انتظار برای فرارسیدن مرگ پسرش، یک سال راحت گذاشتن این پسر آیا شما چیزی بهتر از این بمن پیشنهاد می کنید؟

گیز در ضمن اینکه این مطالب را بیان می کرد بدوشس دونمور می‌نگریست مادر گیز که آرنجها را بردسته صندلی نهاده چانه خود را بدست گرفته بود چشمانش بطور ثابت تصویر شوهرش را تماشا می کرد.

هانری با بی‌صبری گفت: صحبت کنید، ببینم، خواهر، شما چه می گوئید؟

دوشس دومون پانسیه فریاد کرد: من می گویم مایه شرمساری است که هانری بزرگ مقدس، هانری پیروزمند تا سطح این قبیل حسابگریها سقوط کند.

دوک دوماین در حالی که ریش بزی خود را می کشید گفت:

ـ اگر شما عقیده مرا بخواهید، من فکر می کنم که رویهمرفته این مطالب برایم یکسان است، فقط وقتی که صحبت شهرستانها پیش می آید، واقعاً متاسف می‌شوم که اهالی بورگونی و فرانش کنته مرتباً فریاد می کشند و شاه می‌خواهند. بسیار عاقلانه خواهد بود اگر بآنها خبر بدهیم که باید یک سال دیگر صبر کنند. آنها حتماً سال آینده بهتر ازین فریاد خواهند کرد.

کاردینال دوگیز گفت: اگر بور گونی و فرانش کنته در وضعی هستند که می‌توانند صبر کنند وضع شامپانی اینطور نیست. او بسوی گیز که در چهره‌اش نگاه می کرد برگشت.

ـ من از تروآ می آیم، ملت بشتاب بملاقات من آمد. اعضای شوراها را بدار زدند. تصویر هرودرا سوزاندند، چند نفر نجیب زاده‌ای که نسبت بوالوآ وفادار مانده بودند فرار کردند. من اعضای تازه‌ای برای شوراها انتخاب کردم. پادگانی مرکب از دوهزار نفر سوار نظام، ملت را که طغیان کرده و بهواداری گیز برخاسته، حمایت می کند. سه هزار نفر سواره نظام از آنجا و شامپانی عبور کردند و همگی ایستاده برای شما هلهله می کردند طوفان پخش می‌شود و پیکاردی، آرتوآ و نورماندی را فرا می گیرد.

هانری، هانری. ما حریق مدهشی ایجاد کرده‌ایم و درست موقعی که این حریق در صدد سوزاندن این نسل پوسیده است، موقعی که کشور را می‌خواهد تصفیه کند، بیدینی را ریشه کن سازد؛ والوآ را طرد کند، موقعی که ملت فرانسه شما را می‌خواند و شما را صدا می‌زند شما از ما می‌خواهید که این آتش را خاموش کنیم، شما می‌خواهید که ما امید این ملت را سرد کنیم؟ واقعا که من دلم بحال شما می‌سوزد. من اصلا می‌روم. مطران با چکمه‌های مهمیزدارش، بر کف اطاق کوفت، برخاست و زیر لب زمزمه کرد:

ـ شاه مقوائی! شاه کاغذی! و چند قدم بسوی در رفت.

دوشس دونمور در این موقع گفت: لوئی بمانید! مطران ایستاد. زیرا درین سنین هنوز احترام مادر خانواده امری واجب و لازم بود.

گیز اضافه کرد. برادر، همین جا بمانید، تصمیمی که در اینجا خواهیم گرفت، هرچه باشد باید تصمیم مشترک ما باشد. با بودن شما من همه چیز هستم بدون شما، من بسیار ناچیز خواهم بود.

مطران که ازین تحقیر غرور برادر خود با اینکه تحقیری موقت بود، شادمان شده بود از نو برسر جای خود نشست.

ـ باضافه، هانری عزیز، من مطلبی را بشما خواهم گفت که بدون شک عقیده شما را عوض خواهد کرد: و اولوآ برخلاف ادعای مادر او حالش آنقدرها هم خراب نیست. او بهیچوجه خیال مردن ندارد. اگر بجای یکسال مجبور شدید پنجسال، دو سال منتظر بمانید، آنوقت چه خواهید کرد؟

گیز فوری گفت: یک سال که سر آمد، من آزاد خواهم بود، دیگر قید سوگند در کار نخواهد بود.

مطران شانه ها را بالا انداخت، ماین دستی بریش خود کشید و دوشس دومون پانسیه قیچی کوچک را بصدا در آورد.

مادر گیز نگاه روشن خود را بروی پسر بزرگش دوخت و سپس با صدائی که کینه‌ای دیرینه در آن نمودار بود و گذشت زمان بهیچوجه آن را تضعیف نکرده بود بصحبت آمد:

ـ هانری، این تصویر پدر شماست می‌توانید یقین داشته باشید که هم اکنون روح او نیز اینجاست و مرا تحریک می کند. این تصویر اگر قادر بتکلم بود بشما می گفت: فرزندم چند نفر از پروتستانهای بدبخت که به کلیسا دشنام می‌دهند ناجوانمردانه مرا که خادم درگاه الهی بودم مقتول ساختند. ترا قسم بخون ناحقی که ریخته شد. انتقام، فرزندم، انتقام!

هانری با صدائی خفه گفت: ما سن بارتلمی را راه انداختیم و بیست هزار نفر را کشتیم.

مادر گیز حرکت تندی کرد و گفت:

ـ باید این فرقه بطور قطعی نابود شود. برای انجام این امر خطیر براین کشور شاهی باید سلطنت کند که نظیر تو باشد فرزندم! گیز که ازین کلمات محکم

تحریک شده بود نفس نفس می‌زد.

مطران می‌لرزید و ماری لبخند می‌زد ماین که دستها را روی شکم بهم حلقه کرده بود گوش می‌داد.

مادر گیز بسخن ادامه داد:

ـ باری، آیا می‌دانید چه چیز ما را تهدید می‌کند؟ آیا خبر دارید در همین لحظه که ما حرف می‌زنیم و دیگران عمل می‌کنند چه وقایعی روی می‌دهد؟ آری سیکست بوربون‌ها را تکفیر کرده و اعلام نمود که آنها دیگر صلاحیت سلطنت را ندارند. ولی آیا می‌دانی این مرد شیاد بی‌اعتنا به‌قوانین الهی عوام فریب و شاید هم بیدین الان کجاست؟

... سیکست کنت در اردوی شاه ناوار است!... سیکست کنت با هانری دوبآرن آشتی می‌کند. گوش بدهید سیکست کنت میلونها پولی را که بماتخصیص داده بود برای او برده است...

ماین در حالی که سعی می‌کرد لهجه شاه ناوار را تقلید کند فحشی که معمول او بود برزبان آورد و گفت آیا خانم چنین چیزی ممکن است؟

گیز غرید: لعنت خدا براو باد اگر چنین کرده باشد...

مطران زیرلب گفت: همین کار را کرده.

مادر گیز با صدائی خشن‌تر، کینه جوتر و شدیدتر گفت:

ـ این کار را کرده است. و همان طور که موقع ورودم گفتم همه ما از دست رفته‌ایم. اگر ما پیشدستی نکنیم، اگر ما پیش از اینکه او تاج را برسر نهد دست روی آن نیندازیم مرگ قطعی همگی ما فرا رسیده است.

گیز پس از شنیدن این کلمات برخاست. دشنه را بیرون کشید و نگاهی دیوانه‌وار به‌اطراف خود افکند چنانکه گوئی می‌خواهد مادر خود را از دژخیمی که هم اکنون حاضر شده محافظت کند. دوشس دونمور نیز برخاست و بازوی او را گرفت، دشنه را از دستش بیرون کشید و گفت:

ـ فرزندم، خود را نجات بده، ما را نجات بده.

مذهب را نجات بده! بهمین اسلحه که در عین حال صلیب نیز می‌باشد سوگند

بخـــور کـه با پیمان شکن نبرد کرده و کافری را که بوربون است. کافری که اسمش...

مطران با حرارت گفت: مادر حرف خود را تمام کنید!

مادر گیز با صدائی خفه حرف خود را چنین تمام کرد:

ـ که اسمش والوآست نابود کنی. فرزندم قسم بخور!

ـ برادر، قسم بخورید!

گیز با لهجه‌ای که دیگر کاملا تصمیم او را نشان می‌داد گفت:

ـ من سوگند می‌خورم! آنگاه همگی مجدداً برسرجای خود نشسته با وضع گرفته‌ای بهم نگاه می‌کردند.

سوگندی که یاد کرد برای قتل هانری سوم، هانری دووالوآ، شاه فرانسه بود.

ماین گفت: اصل مطلب در این است که ما چگونه برای این موضوع دست بکار خواهیم شد.

دوشس دومون پانسیه با لبخند ساده‌ای گفت: من اینکار را بعهده می‌گیرم.

ماین در حالی که شانه‌ها را بالا می‌انداخت و همین عمل صندلی‌هائی را که زیرش بود بناله درآورد، فریاد کرد:

ـ خواهر، قیچی خودت را بگذار توی جیبت! مطلبی را که مادر عزیز ما پیشنهاد کرد بنظر من عملی می‌رسد، من این را می‌گویم و اضافه می‌کنم که جز این راه دیگری نیست. مسلماً باید والوآ بمیرد. در این امر خطیر کسی که نکشد قطعاً کشته خواهد شد.

دوشس زیبا با لحنی که این دفعه توجه مطران را جلب کرد تکرار نمود:

ـ من اینکار را بعهده می‌گیرم!

ماین دوباره بصحبت خود ادامه داد:

ـ برای منهم بمانند دیگران البته فرو کردن یک دشنه در میان شانه‌های یک نفر کاری منفور است، اما در این مورد باید گفت شاهی را که میان نگهبانان خود محصور است نمی‌توان بسادگی مردی که در گوشه خیابان و در دل شبی تاریک راه می‌رود کشت.

دوشس دومون پانسیه گفت: من این کار را بعهده می گیرم!

این دفعه گیز بلرزه در آمد.

ماین بدون اینکه اعتنائی بحرف خواهر خود بکند ادامه داد:

ـ موضوع دیگر اینکه فرض کنیم عمل انجام گرفت. والوآ در زیر ضربات ما از پای درآمد. والوآ مرد و بخاک سپرده شد آنوقت ما در برابر مردم کشور و بدتر از آن در برابر کشورهای خارجی چه وضعی خواهیم داشت؟ و چه محسوب می‌شویم؟ یک دسته آدمکش!

من اینطور نتیجه می گیرم که نباید والوآ بدست یکی از افراد خانواده گیز کشته شود. مادر، در این باره چه می گوئید؟

مادر گیز گفت: ماری حرف بزن!

دوشس کوچک و زیبا، پری قیچی بدست. در حالی که حلقه‌های زلف بور خود را تکان داد، لبخند زنان با قیافه‌ای پرنشاط این کلمات را از میان لبان سرخ خود بیرون ریخت:

ـ کلیه آنچه که ماین بزرگ گفت از روی حسن نیت کامل بود.

ماین چشمان غضبناک خود را بگردش در آورد. زیرا صفت بدی درباره او بکار برده شده بود، او از اینکه کسی بشکم بزرگ و گنده او اهانتی کند سخت معذب می‌شد.

ـ آری شارلوی بزرگ من، شما یک رشته مطالب صحیح و عقلائی گفتید، نباید ضربه مورد نظر را یکی از افراد خانواده ما فرود آورد. این کاملا درست و منطقی است و من بهمه این حرفها فقط جواب می‌دهم: من این کار را بعهده می گیرم.

مطران گفت: خواهر توضیح بدهید!

ماری دومون پانسیه گفت این بسیار ساده است. من مردی را می‌شناسم که می‌خواهد والوآ را بکشد. من می گویم می‌خواهد، یعنی که زندگی روحانی خود را وثیقه این کار قرار داده است.

بازوی او دچار لغزش نخواهد شد... قلب او بضعف مبتلا نخواهد گردید.

گیز پرسید: پس این مرد نسبت به‌والوآ کینه‌ای بدل دارد؟

ـ او؟... نه!.. او فقط دوست دارد که از والوآ متنفر است. بهمین جهت در جائیکه دشمن شاه در کار خود ناکام مانده او موفق خواهد شد. در میان اینهمه بازوانی که ما می‌توانیم مسلح کنیم تنها بازوی اوست که دچار رعشه و ضعف نخواهد شد، زیرا این عشق به‌او قدرت می‌دهد که خدا را از روبرو نگاه کرده و دشمن را تحقیر کند. من چه می گویم؟ اصلا یک فرشته به‌این مرد دشنه‌ای داده و او را مامور قتل والوآ کرده است!

این کلمات عجیب این مردان را که در صحنه‌های وقایع آنهمه مخوف آنهمه مقتدر بودند بوحشتی سخت دچار کرد. تنها مادر گیزها آرام ماند و گفت:

ـ دخترم! ادامه بده...

ماری که همواره لبخند میزد ادامه داد:

ـ باری این مرد که در آتش اشتیاق می‌سوزد در گوشه صومعه‌ای منتظر است و دعا می کند. او انتظار فرشته را دارد که باز گردد و به‌او بگوید: ـ بزن! موقع فرا رسیده... بزن!

ماری دومون پانسیه خنده‌ای سر داد و اضافه کرد:

ـ باری برادران من این سعادت را دارم که این فرشته را بطور بسیار صمیمی می‌شناسم من می‌توانم هروقت که بخواهم او را احضار کنم بیک اشاره من فرشته بسراغ ژاک کلمان راهب آدمکش خواهد رفت و به‌او خواهد گفت: بزن! و ژاک کلمان خواهد زد!

هانری دوگیز با صدای خفه گفت:

ـ ژاک کلمان! راهب! اوه! می‌فهمم این همان مردیست که آنشب در محله سیته در مهمانخانه پرسو آردوفر.

ماری که اصلا بخود زحمت سرخ شدن را ازیاد آوری آنشب عیاشی نمی‌داد گفت:

ـ ساکت! برادر ساکت!

ـ و شما می گوئید که این مرد حاضر است؟

ـ دشنه مقدسی که فرشته به‌او سپرده اصلا از کمرش جدا نمی‌شود.

گیز لحظه ای بفکر فرو رفت. نه اینکه بتردیدی دچار شده باشد، نه، بلکه فکر می کرد بهتر است خود او این ضربه را فرود آورد.

ماری دومون پانسیه گفت:

ـ بسیار خوب، آیا لازم است که بفرشته اشاره کنم؟

دوک دوگیز با صدائی خفه گفت:

ـ آری! درهرحال اگر ضربه کاری و مهلک باشد بازوئی که بالا می رود اهمیت ناچیزی دارد.

۴۵

ببر عاشق

نزدیک ساعت یازده بود. در کاخ بزرگ گیز همه سر و صداها خوابیده بود.

پاریس نیز بخواب رفته بود. گیز در اطاق کاری که انجمن خانوادگی تشکیل شده بود، آنجائی که تصمیم بقتل هانری سوم گرفته بودند با قدمهائی کند و سنگین عرض و طول اطاقرا قدم می‌زد.

پس از عزیمت برادران و خواهر و مادرش او همینطور فکر می کرد و تمام اندیشه‌های حزن آلودش را می‌شد اینطور خلاصه کرد:

ـ سلطنت! آری بدون شک بسیار پرشکوه خواهد بود! من شاه خواهم شد، مادرم می گفت که فقط یک قدم دیگر باید بردارم آری! ولی این یک قدم مرا از پاریس خارج کرده و از دختر یک کولی که نجبا حتی بزحمت نگاهی تحقیر آمیز بسویش می‌اندازند، دور خواهد ساخت. آه! برای اینکه بتخت نزدیک شوم باید از ویولتا دور گردم!

دو نفر مردی که تا این دیر وقت نزد گیز گوشه اطاق ایستاده بودند انتظار لحظه‌ای را می کشیدند که دوک آنها را مرخص کند. این دو من ویل و بوسی لوکلرک بودند.

هانری در اعماق اندیشه خود سئوال می کرد: او کجاست؟ او که از این مرگ قطعی در میدان گرو نجات یافت، حتماً دیگر از دست من رفت، چرا او

نمرد من دیگر به او نمی‌اندیشیدم، حسادت چه شکنجه موحشی ایجاد می کند !

بوسی لوکلرک زمزمه کرد: شاه ما در فکر تخت است!

من ویل با صدای آهسته گفت: آری! ولی حالا ساعت یازده است و با اشاره چشم ساعت را که مشغول نواختن زنگ یازده بود نشان داد.

ـ عجب! و حالا موره‌ور که قبلا ما را خبر کرده... منتظر ماست...

بوسی لوکلرک ضمن گفتن این کلمات لحنش ریشخند آمیز بود ولی من ویل مصممانه بسوی دوک دوگیز پیش رفت:

ـ عالیجناب.

گیز لرزید و از مشاهده دو یار وفادارش تعجب کرد و در حالی که دستی به‌پیشانی می‌برد گفت:

ـ من شما را فراموش کرده بودم.

من ویل گفت: ما نیز همین طور فکر می کردیم منتها جرات نداشتیم اندیشه‌های. شاهانه شما را بهم بزنیم.

بوسی لوکلرک گفت: چون ساعت یازده است از عالیجناب استدعا می کنیم موافقت بفرمائید که مرخص شویم.

ـ آری، روز سختی بود و شما خسته شده اید.

من ویل گفت: خسته؟ ما در خدمت جنابعالی هرگز خسته نمی‌شویم، ولی برای نیمه شب قرار ملاقاتی داریم.

ـ قرار ملاقات عاشقانه؟

ـ عالیجناب اشتباه می کنید، یا اگر هم چنین قراری باشد ربطی بماندارد موضوع مربوط است به آه! خدایا، واقعاً خیلی مسخره است گو اینکه موره‌ور سفارش زیادی کرده ولی باید شما آن را بدانید!

ـ پس داستان مربوط بزنی است؟

بوسی لوکلرک خنده کنان گفت: آری، حضرت آقا.

ـ و موره‌ور بشما سفارش کرده که راز دار باشید؟

پس اگر این طور است شما هم نباید حرفی بزنید.

ـ موره‌ور در صدد نیست بشوهری خیانت کند. نه، نه عالیجناب موضوع خیلی مسخره‌تر از اینست و از همه چیز خنده‌دارتر اینکه او مخصوصاً اصرار دارد، رازش از شما مکتوم بماند.

ـ مخصوصاً از من؟

ـ آری، حضرت آقا، عروسی و پنهان کاری؟

ـ عروسی!

ـ آری! داستان ازین قرار است: موره‌ور عروسی می کند، عروسی واقعی!

ـ چطور؟ موره‌ور عروسی می کند و بمن هیچ نگفته است؟

ـ عالیجناب، فقط شما، بلکه عالم را بیخبر گذاشته است.

ـ ولی آخر، شما که می‌دانستید، پس چرا بمن نگفت؟

ـ من صلاح نمی‌دانم که نجبای خانه من بدون مشورت با من ازدواج کنند.

من ویل گفت: ما هیچ نمی‌دانستیم، سرشب، موقعی که شما در انجمن خانوادگی بودید موره‌ور با قیافه ساده‌ای پیش ما آمد و بعد از اینکه ما را قسم داد که رازش را نگهداریم ازدواج خود را که در همین شب انجام می گیرد بما اعلام کرد و در ضمن اینکه از ما خواهش می کرد درین جشن شرکت کنیم اضافه می کرد که این واقعه آنقدر برای خود او هم عجیب بود که او بدو نفر دوست مطمئن نظیر ما احتیاج دارد تا خود را در صورت وقوع حادثه ناگوار محافظت کند.

ـ این واقعاً عجیب است، خوب با کی ازدواج می کند؟

ـ این مطلب را دیگر ما نمی‌دانیم. ما پیش از اینکه نامزدش را ببینیم نمی‌دانیم کیست. باین ترتیب، حضرت آقا، اگر رضایت بدهید، من و لوکلرک مرخص می‌شویم که بتوانیم ساعت یازده و نیم در کلیسای سن پول حاضر باشیم.

ناگهان دوک دوگیز گفت: بسیار خوب، نه فقط من رضایت می‌دهم که در این ملاقات عجیب حضور بهمرسانید بلکه خود نیز بهمراه شما به آنجا می آیم. زیرا من نیز مایلم نامزد موره‌ور را به‌بینم. در ضمن صحبت، دوک پس از اطمینان از وجود شمشیر بکمرش شنلی بدوش افکند بوسی لوکلرک باتردید گفت:

ـ عالیجناب ما بموره‌ور قول داده‌ایم که به‌هیچکس و مخصوصاً بشما دراین باره چیزی نگوئیم.

ـ خیالتان راحت باشد. من طوری خواهم آمد که همه چیز را ببینم بدون اینکه کسی مرا ببیند آقایان، راه بیفتیم. هرسه مرد سریعاً خود را به‌سن پل رسانیدند. همان طور که در راه توافق کرده بودند دوک دوگیز در زیر سر در کلیسا ماند و آندو وارد کلیسا شدند. گیز در میان تاریکی جلو خان مخفی ماند و علیرغم میل خود از اضطرابی مبهم رنج می کشید. سایه‌هائی از کنار او گذشتند، اشخاصی. با سکوت کامل وارد کلیسا می‌شدند، بعد کالسکه‌ای بیصدا در برابر در بزرگ ایستاد آنگاه، چنین بنظر گیز آمد که در قسمتی دور از او، تخت روانی توقف کرد.

دوک فکر می کرد: معنی اینکارها چیست؟ آیا من دارم خود را وارد یک توطئه بزرگ می کنم؟ هوم! موره‌ور قیافه مشکوکی است که من هرگز در آن نمی‌توانم حقیقتی را بخوانم. این ماجرای ازدواج او در نیمه شب.

گیز، که در میدان جنگ، در میان ازدحام، آتش و دود و خونریزی بسیار متهور بود از اینکه می‌دید، در دل شب تک و تنها بچنین وضعی دچار شده متاسف بود. در این لحظه از اعماق کلیسا فریادی اضطراب آمیز و سپس سرو صدای زد و خورد شدیدی برخاست و بگوش او رسید.

گیز که مطمئن می‌شد گفت: پس موضوع توطئه‌ای در کار بوده است. موضوع جنایت و قتل است. اما چه کسی را می کشند؟

او وارد شد. فریادهای کوتاه و خفه و صدای چکاچاک اسلحه‌ها صحن کلیسا را پر می کرد. بالا، در کنار محراب در میان تاریکی یک دسته سایه بشدت در جنبش بودند، بعد، ناگهان دید که کسی را می کشیدند و تمام این گروه از سه قدمی او رد شدند. چند لحظه بعد صدای کالسکه را که دور می‌شد شنید، دانست که ناشناس را بمحل نامعلومی بردند. آنگاه گیز به‌تعجبی غیرقابل توصیف دچار شد. در واقع، در لحظه‌ای که او همه چیز را تمام شده می‌پنداشت ناگهان صدای فریاد دیگری شنید. فریاد یک زن، و چون چشم خود را بسوی محراب بلند کرد

کشیشی را دید که در محراب دعا می‌خواند و شبیه دو نامزد، یک مرد و یک زن جوان که هر دو لباس سفید در برداشتند بزانو درآمده بودند. شوهر، دختر جوان را با دست خود گرفته و چنین بنظر گیز می‌رسید که این دختر با تسلیم و توکل کامل خود را به آغوش موره‌ور انداخته زیرا مرد غیر از موره‌ور کس دیگری نمی‌توانست باشد. شخصی را که با کالسکه بردند که بود؟ آیا یک نفر حسود یا رقیب این عشق بود؟ این خانم عروسی که با آن توکل ملیح به‌موره‌ور تکیه داده که بود؟

ناگهان دوک بلرزه درآمد و رعشه‌ای از وحشتی تقریباً خرافی او را تکان داد. تشریفات به‌پایان رسیده بود. کشیش پس از ادای صیغه عقد بیرون می‌رفت و داماد موره‌ور ـ بلند می‌شد. در این موقع گیز مشاهده کرد که عروس از حال رفته و شاید هم مرده بود! آنچه که او حالتی از تسلیم ملاحت آمیز تلقی کرده بود در واقع حرکت بدنی بود که دیگر قدرت نداشت خود را نگهدارد در این لحظه دو نفر زن از خزانه کلیسا بیرون آمدند.

ـ صدائی گفت:

ـ دخترک را بدرون تخت روان برده منتظر من بمانید. دوک زیر لب گفت: صدای فوستا!

موره‌ور. داماد. بهمراه عروس نمی‌رفت. این دو زن دخترک ناشناس و سفید پوش را گرفته و او را بیهوش بیرون می‌بردند. آنها از کنار گیز گذاشتند او در زیر روشنائی ضعیفی که در کلیسا پراکنده بود نگاهی کنجکاو بروی زن بیهوش انداخت و ناله سختی را که در گلویش پیچیده شد بزحمت خفه کرد. مشاعر او را بهتی آمیخته بترس فرا گرفت. خواست حمله‌ور شود ولی احساس کرد برروی زمین میخکوب شده است. این زن کسی بود که آنهمه دوستش می‌داشت و بخاطر او دیوانه شده بود، او دخترک کولی، ویولتا بود.

در طی چند لحظه کلیسا خالی شد و گیز که از بهت خود بیرون آمده بود با حرکتی که از شادی فراوان سرشار بود زیر لب گفت:

ـ من او رابدست خواهم آورد! او مال من است!...

می‌خواست بیرون بجهد که ناگهان دید از انتهای محراب دو نفر بدانسو می‌آیند... یکی از آنها را شناخت! موره‌ور!

داماد! شوهر ویولتا...

معنی این ازدواج عجیب و اسرار آمیز چه بود؟ برای چه موره‌ور با ویولتا ازدواج می‌کرد؟ لابد او را پنهانی دوست می‌داشته است!

این اندیشه‌ها در مغزش دور میزد... او می‌خواست بداند. از نو بمیان تاریکی پناهگاه خود فرو رفت. بدقت بسخنانی که بین موره‌ور و مرد ناشناس رد و بدل می‌شد گوش داد... تا وقتی که موره‌ور در آنجا بود بدون شک ویولتا عروس هم از آنجا دور نمی‌شد..

لابد آندو نفر زن که او را بردند در تخت روان تا رسیدن داماد نگاهش می‌دارند. لذا او در صدد کشف حقیقت بر آمد، خود را خم کرده نفس زنان گوش داد و بیدرنگ صدای ناشناس را شناخت... این همان صدائی بود که دستور داد عروس را در تخت روان نگهدارند...

او فوستا بود.

فوستا می‌گفت:

ـ باین ترتیب شما به کاخ سیته می‌روید و همانجا هزار لیور مقرر را دریافت می‌دارید. برای بقیه مطلب بمن اعتماد داشته باشید دوک تا یک ماه دیگر شاه خواهد شد و باین ترتیب دیگر دخترک کولی را فراموش خواهد کرد، حتی اگر از ماجرائی که امشب رویداد با خبر هم بشود گرفتن عفو شما هم با من، من برسر قول خود خواهم بود. شما فرمانده گارد اعلیحضرت هانری چهارم پادشاه لورن و فرانسه خواهید شد.

موره‌ور گفت:

ـ آه خانم، دقیقه‌ای که من شما را ملاقات کردم دقیقه‌ایست که همواره در زندگی من مقدس خواهد بود... من چگونه می‌توانم اینهمه محبت‌های شما را جبران کنم؟

فوستا با صدائی گرفته گفت: بشما قبلا این را گفته‌ام!

ـ اوه ! خیالتان آسوده باشد. دربارهٔ آن مطلب که موافقت شده آن موضوع بی‌ارزش...

ـ پس حالا می‌روید ؟

ـ من میروم، اما شما، خانم می‌دانید که من قبل از عزیمت از پاریس باید کسی را به‌بینم.

ـ بسیار خوب، حالا که این قدر مایلید بروید او را ببینید.

ـ آه ! خانم من ممکنست ازین صدهزار لیوری که شما با آنهمه سخاوت بمن لطف فرمودید و نیز از پست آینده دربار فرانسه صرفنظر کنم اما محالست ازین شعفی که بمشاهده او در غل و زنجیر بمن دست می‌دهد صرفنظر نمایم. بوسی لوکلرک در خیابان منتظر من است. او مرا به‌باستیل خواهد برد.

ـ بسیار خوب در اینصورت من برای شما زنتان را نگاهداری می کنم.

ـ متشکرم خانم ! و کجا می توانم او را باز ببینم؟

ـ موقعی که شما از باستیل بیرون می‌روید وقتیکه بکاخ من در سیته آمدید از پاریس بیرون می روید راهبه صومعه تبرک مونمارتر را می‌بینید او همسر شما را به شما می‌دهد و آخرین دستورهای مرا بشما ابلاغ می کند، بروید.

گیز دید که موره‌ور عمیقاً در برابر فوستا خم شد دست او را بوسید و بعد بیرون رفت. او حالا می‌دانست ویولتا را کجا باید پیدا کرد، او حالا دو سه ساعت وقت داشت بنابراین حوصله کرد:

کلیسا، حالا دیگر بکلی خالی شده بود، کلیه سایه‌هائی که در آن حرکت می کردند محو شده بودند، آهی طولانی از سینه فوستا بیرون آمد بدون شک او خود را تنها می‌دانست بالاخره او هم خارج شد گیز پشت سر او بیرون رفت و با فاصله معینی او را تعقیب می کرد فوستا تا کنار تخت روان پیش رفت تخت روان را دوازده نفر نگهبان احاطه کرده بودند، یکی از آنها مشعلی در دست داشت سایر قسمتهای خیابان خالی بنظر می آمد.

فوستا بدون اینکه سوار تخت روان شود فرمان داد:

ـ صومعه مونمارتر !

کالسکه بهمراه اسکورت خود حرکت کرد و بزودی در انتهای خیابان سنت آنتوان ناپدید شد فوستا تنها مانده بود چند قدم بسوی باستیل برداشت بعد ناگهان با تردید ایستاد درین لحظه دوک به‌او نزدیک شد.

فوستا که صدای پائی را شنیده بود فوری دست خود را بدشنه برد و تا نیمه آنرا بیرون کشید ولی زود آنرا غلاف کرد گیز را شناخته بود دوک کلاه خود را بدست گرفته با صدائی که خشمی پنهانی در آن می‌لرزید گفت:

ـ خانم، فرمانروای عزیز خیابانهای پاریس در این ساعات کمتر امن می‌باشد شما مدت کوتاهی است که به‌پاریس آمده‌اید و بخوبی این مطلب را نمی‌دانید بهمین جهت تنها بیرون آمده و خود بخطر می‌اندازید اما من که از ازین وضع با خبرم وظیفه خود می‌دانم بازو و شمشیر خود را برای حمایت شما تقدیم کنم...

فوستا که هیچ حالت تعجب زده‌ای نداشت با لحنی موقر گفت:

ـ دوک شما می‌دانید من کیستم، هیچ صدمه‌ای نمی‌تواند برمن وارد آید برای من ابداً خطری ندارد. این شمشیر مادی که شما پیشنهاد می‌کنید در برابر شمشیر معنوی که من در اختیار دارم بسیار ناچیز است...

دوک که ترسی موهوم او را فرا گرفته بود با لکنت گفت:

ـ خانم!

فوستا در حالیکه اشاره به کلیسای سن پل می‌کرد گفت:

ـ دوک شما از اینجا بیرون آمدید!

اما در واقع این سئوال نبود، فوستا چنانکه گوئی باین مطلب اطمینان دارد با لحن مثبتی این حرف را زد ولی حقیقتاً او در این باره چیزی نمی‌دانست.

ـ آری خانم و دقیقاً بهمین جهت که از این کلیسا بیرون آمده‌ام...

ـ بسیار خوب، بهمانجا برگردیم، زیرا مطالبی را که باید بهم بگوئیم شاید بهتر باشد که در زیر چشم خدا برزبان آوریم.

فوستا مصممانه بسوی سن پل راه افتاد و وارد آن شد، گیز که در میان خشم و وحشت گیر کرده بود تا کنار محراب او را تعقیب کرد. در آنجا فوستا ایستاد. دو شمعی که برای تشریفات روشن شده بود حالا خاموش بود محراب

فقط با نور کم چراغ موشی که از سقف آویخته بودند روشن می‌شد آنگاه فوستا دست گیز را گرفت و با صدائی خشن، سخت و تهدید کننده گفت:

ـ بنام مقدسات ثلاث

ـ «من بخداوند متعال سوگند می‌خورم کتاب مقدس انجیل را بدست می گیرم و با توجه بعذاب تکفیر و لعن ابدی براساس اصولی که برایم بطور روشن و صریح قرائت شد وارد اجتماع مقدس کاتولیک می‌شوم و چه در مقام فرماندهی، چه در مقام فرمانبر صادقانه خدمت خواهم کرد.»

این سوگند نامه لیگ بود که دوک مقام فرماندهی عالی آنرا داشت.

فوستا که دست گیز را گرفته بود بسرعت این دست را بسوی محراب بلند کرد و ادامه داد:

ـ بنام مقدسات ثلاث.

«اجتماع شاهزادگان، اشراف و نجبای کاتولیک همچنانکه مورد نظر می‌باشد برای استقرار کامل قوانین الهی حفظ و صیانت آن برطبق سنن کلیسای مقدس کاتولیک، دربار، پاپ وروم بوجود آمده و از هرنوع خطا و امر مخالف آن اجتناب می‌نماید.»

فوستا دست گیز را رها کرد تا بیفتد و گفت:

ـ اینست سوگندی که یاد کرده‌اید.

ـ و سوگندی که باز هم حاضرم آنرا یاد کنم.

ـ بسیار خوب، حالا، دوک، مسئله‌ای پیش می آید.

آیا شما مجازاتی را که برای یک نفر کاتولیک که بخواهد با کافری ازدواج کند می‌دانید چیست؟

گیز در حالی که می‌لرزید گفت: مجازات مرگ!

گیز، عبوس، دستخوش افکار ضد و نقیض شده و گاهی نیز براثر لرزه عصبی تکان می‌خورد و سخت باندیشه فرو رفته بود. او تصمیم داشت بدنبال ویولتا راه بیفتد و حالا می‌فهمید که خانم فرمانروا می‌خواهد او را از ویولتا جدا کند.

حالا تکلیف چیست؟ آیا باید بکلی قطع رابطه کرد؟ ولی فوستا منبع قدرت

او بود. او با رشته‌هائی نامرئی لیگ را دردستهای ظریف خود گرفته بود.

از یاد بردن ویولتا!... بمحض این اندیشه، احساس کرد خشمی شدید درون او بغرش درآمده و مغزش در اثر افکار جنون آسا متلاشی می‌شود.

فوستا بصحبت ادامه داد:

ـ مجازات مرگ!... آری مجازات مرگ که نه فقط شامل حال کسی می‌شود که با کافری ازدواج کند بلکه کسی هم که در اثر نزدیکی با کافر آلوده شود بهمین مجازات محکوم است.

اینطور نیست؟

گیز با صدائی خشن گفت:

ـ این قوانین را خانم، همانطور که می‌دانید برای آن وضع کرده‌ایم تا بتوانیم اجتماع لیگ را به‌اطاعت کورکورانه وادار سازیم. شما بخوبی می‌دانید ما که فکر می کنیم، ما که مغز متفکر این اجتماع هستیم نمی‌توانیم خود را اسیر چنین اباطیلی بکنیم.

ـ دوک! آیا شمائید که اینطور صحبت می کنید! شما رئیس لیگ، شاه فردا شما دوک سوگند خورده‌اید، اگر سوگند شما بی‌ارزش است، بگوئید، اگر گفته‌های شخصی نظیر گیز باندازه یک فرد ساده لیگ اعتبار ندارد، خوب اینرا بگوئید تا همه مردم بدانند...

و البته این مطلب را خواهند دانست!..

دوک حرف بزنید! فقط یک کلمه آیا برسر سوگند خود هستید یا نه؟

گیز بلرزه درآمد. در یک لحظه پاریس را دید که علیه او بشورش برخاسته است. دید که هلهله‌های تحسین آمیز بفریادهای لعنت تبدیل شده است زیرلب گفت:

ـ قسم بخداوند جاوید که هیچکس حق ندارد بگوید هانری دولوران از وظیفه خود قصور کرده است. ولی کسی را که من دوست دارم کافر نیست!...

ـ کسیکه شما دوستش دارید! منظورتان ویولتای کولی است نیست؟ بسیار خوب، گوش بدهید!... شب یکشنبه سن بارتلمی در حدود شانزده سال پیش در حوالی ساعت یازده یک دسته از کاتولیکهای واقعی کاخی را که در سیته در برابر

نتردام بود تصرف کردند.

گیز ازین خاطره بلرزه در آمد.

ـ در این کاخ بارون دومونتک زندگی می کرد هانری دوگیز این مرد را شناختید! آیا او یک پروتستان متعصب نبود؟ آیا او یکی ازین کفاری نبود که تو وعده قتل آنها را می‌دادی؟... آری! بدون تردید بیاد می آوری! زیرا شما خود رهبر این دسته مهاجم بودید... آیا بیاد دارید؟

گیز که از یادآوری این منظره مهیب بلرزه در آمده بود گفت:

ـ بیادم هست!

ـ خوب... دوک، شما از شب قبل بمانند فرشته‌ای نابود کننده در تمام پاریس حرکت می کردید و هرجا که پا می گذاشتید خون‌ها جاری می‌شد، حریقها راه می‌افتاد، اجساد مردگان بروی هم توده می‌شد...

گیز در حالی که دست خود را به‌پیشانی می‌برد گوئی می‌خواست این اشباح را از جلوی خود رد کند گفت: بس کن!

ـ چطور؟ هانری بزرگ از این اجساد وحشت دارد؟

کولین یی! روهان! کنده! مونتک!..

مونتک! این یکی حتماً بنظر شما وحشت آورتر می آید!

جنایت او شاید بسیار شدیدتر از دیگران بود و کفر او ریشه‌دارتر می‌نمود زیرا مرگ را برای او شکنجه کافی تشخیص ندادید، برای او مجازاتی که شایسته مونتک بود پیدا کردید.

چون روح او تاریک بود شما تصمیم گرفتید که او زندگی خود را نیز در تاریکی به‌پایان رساند. مونتک بدستور شما، چشمانش کنده شد. آیا این راست است؟

گیز با آهی که شاید نشانه پشیمانی او بود گفت: درست است!

ـ بسیار خوب، این مونتک را می‌دانید چطور کشتند شما خبر دارید که او در ذهن دخترش نیز تمام اندیشه‌های کفر آمیز خود را پر کرد. شما می‌دانید که او دختر خود لئونور را بچه جنایت شنیعی وادار کرد، این دختر جرات کرد

اسقفی را متهم بعشق خود کند. شما می‌دانید که لئونور دومونتک دختری ملعون بدنیا آورد که در پای چوبه‌دار متولد شد.

ـ اینها بچه درد من می‌خورد؟

ـ هم اکنون خواهید فهمید. ویولتا همان دختریست که پای چوبه‌دار متولد شده، کسیکه مورد علاقه شماست، نوه مردیست که او را کور کردید از نسل ملاعین است!

ـ دختر لئونور دومونتک؟

ـ آری! حالا متوجه می‌شوید؟. من خوشبختانه همیشه مراقب شما بوده‌ام من توانستم این دختر لعنت شده را بپای دار ببرم.

ـ او را عفو کنید. او را نکشید!

ـ او نجات یافت زیر چشم خود شما بود که پاردایان جهنمی او را از چنگ دژخیمان بیرون کشید.

ـ آری! آری! او نجات یافت. اما او نباید بمیرد زیرا در این صورت من نیز خواهم مرد.

ـ من دلم بحال شما می‌سوزد آری دوک! من دلم بحال شما می‌سوزد. بهمین جهت درصدد بودم مجدداً دستور مرگ او را بدهم اما توانستیم با یافتن اوراد وادعیه بشفای شما ازین بیماری عشق امیدوار گردیم.

ـ ولی این ازدواج چه بود؟ برای چه موره‌ور شوهر ویولتا شد؟ آنچه که در مورد من صحیح است درباره او صدق نمی‌کند؟ آیا موره‌ور آلوده نشده است؟ آه! او باید مواظب خودش باشد!

ـ خنجر خود را بگذارید در غلاف بماند. این خنجر باید برای کوبیدن مغز دشمنان بیرون آید نه صمیمی‌ترین دوستان واقعی شما.. موره‌ور باین تشریفات ظاهری تن در داد تا بلکه بهتر بتوانیم شما را از فکر این دختر کولی رها کنیم اما موره‌ور هرگز شوهر ویولتا نخواهد شد!

ـ پس چه چیز او خواهد بود؟

ـ زندانبان دخترک خواهد بود... هانری دولورن، شما نوه مردی را دوست

می‌دارید که خودتان اورا کور کرده اید. آیا باین فکر ناپاک که شما را فلج ساخته و در پایتخت شما را متوقف نموده توجه دارید؟

گیز فکر می کرد، از تمام آنچه فوستا گفته بود او فقط بیک چیز توجه داشت و آنچیز او را منکوب می کرد و وحشتی عجیب در او ایجاد می‌نمود.

آری این حقیقتی بود! خود اوبود که شکنجه کور شدن را به‌مونتک تحمیل کرده بود، و حالا نوه این مرد را دوست می‌داشت.

فوستا بطور جدی او را برسر دو راهی گذاشته بود: صرفنظر کردن از ویولتا یا از تاج.

و گیز نمی خواست از هیچکدام دل برگیرد، بایستی فرصت پیدا کرد. او می‌باید فوستا را فعلا مجاب کند و از کمک او برخوردار باشد تا روزیکه...

در حالی که فوستا او را با چشمان سیاه خود برانداز می کرد، او با تشنج دستهای خود را بهم می‌فشرد. سرانجام بسخن آمد و گفت:

ـ شما سوگندهای مرا بخاطر آوردید. حالا من از شما درخواستی دارم من حاضرم سوگند خود را حفظ کنم و برسر پیمان باشم. من دخترک کولی را یک نفر کافر می دانم، من عقیده دارم و امیدوارم که در سایه قدرت و میانجی گری شما ازین عشق شفا یابم. اما خود شما هم سوگند یاد کنید که موره‌ور شوهر این دختر نخواهد شد.

اگر در ذهن فوستا تردیدی وجود داشت، گیز متوجه آن نشد زیرا فوستا فوری گفت:

ـ دوک من سوگند می خورم که ویولتا نه همسر موره‌ور می‌شود و نه کس دیگر، همینطور خواهد ماند تا روزی که شما پس از شفای کامل خودتان دستور قتل او را بدهید.

ـ این کافی نیست، اینک که معلوم شد دخترک کولی زندانی خواهد بود. من می‌خواهم بدانم در کجا او را نگاه خواهید داشت؟

فوستا بدون تردید جواب داد:

ـ در صومعه تبرک مونمارتر.

ـ شما برای من سوگند می‌خورید که او را تا روزیکه شفا یا بم و دستور قتل اورا بدهم در آنجا نگاهدارید؟

ـ من سوگند می‌خورم.

چند دقیقه بسکوت برگزار شد گیز فکر می کرد و در ذهن خود نقشه‌های آتیه را چنین طرح ریزی می‌نمود:

ویولتا زندانی می‌ماند در موقع مناسب او را خواهد یافت، وقتیکه در صومعه مونمارتر زندانی و زیر نظر موره‌ور باشد دیگر از چنگ او نخواهد گریخت بنابراین ابتداء باید بکمک فوستا بتاج و تخت رسید... پس از آن خواهد توانست فوستا را برسر عقل آورد.

سپس در حالی که خم می‌شد. گفت:

ـ خدا حافظ خانم و فرمانروای من! بگفته‌های مقدس شما اعتماد دارم.

۴۶

انتقام بوسی لوکلرک

موره‌ور همانطور که گفت، بوسی لوکلرک در خیابان منتظرش بود. پس از خروج از سن پل در زیر یکی از جلو خانهای خیابان سنت آنتوان که با هم قرار گذاشته بودند بوسی ملحق شد.

فوراً هردو بسوی باستیل راه افتادند.

بوسی لوکلرک که لبخند زنان در فکر حضور گیز در این مراسم بود پرسید:

ـ همه چیز برگزار شد؟

ـ بدون شک! چطور مگر؟

ـ هیچ! راه بیافتیم.

ـ آری راه بیفتیم، من عجله دارم و می‌خواهم هرچه زودتر این مرد را ببینم.

بوسی لوکلرک با سوت شروع بزدن آهنگ شکاری کرد و موره‌ور عبوس با سری خم کرده برسرعت پاهای خود افزود. چند لحظه بعد آنها از پل متحرک گذشته وارد باستیل می‌شدند.

بوسی لوکلرک با قیافهٔ خندانی گفت:

ـ اینجا دیگر ملک طلق من است، اما این منطقه فرح بخش نیست دوک ما از روی چه فکر مضحکی مرا حاکم اینجا کرده است!

ـ نه! اینجا فرحناک نیست، برعکس مخوف هم هست، اما او کجا است؟

برویم!

ـ حوصله داشته باش! آهای! چهار سرباز و یک فانوس!

فوری چهار سرباز مسلح به‌تفنگ و زندانبانی که فانوسی در دست داشت حاضر شدند.

ـ کلید زندان شماره هفده!

زندانبان رفت و فوری با یک دسته کلید برگشت.

ـ جلو بیفت و شما هم از پشت سرما بیائید. بوسی لوکلرک جمله اخیر را در حینی که به‌سربازان اشاره می کرد گفته بود.

از چند حیاط و زیر چند گنبد عبور کردند. بوسی لوکلرک سوت می‌زد و موره‌ور می‌لرزید، معذالک شعفی وحشی قلب او را با ضربات شدیدی به‌تپش در آورده بود. برای اینکه حرفی زده باشد، برای اینکه در احساس وحشتی که زندان خوفناک دولتی در انسان ایجاد می کرد خود را راحت کند گفت:

ـ نه بوسی، ملک تو فرح ناک نیست... در این قلمرو خود چند نفر زندانی داری؟

لوسی لوکلرک بسوی زندانبان برگشت و با نگاه از او پرسید. خودش نمی‌دانست. زنداتبان به‌اختصار گفت:

ـ بیست و هشت نفر.

حالا به‌حیاط تنگی رسیده بودند که برای ورود به آن از نرده سنگینی عبور کردند، حیاط بوی گند عفونت می‌داد.

آفتاب هیچوقت به آنجا نمیتابید. در آنجا ستونی از سنگ با پیچ و تاب بالا رفته و نوک آن در میان آسمان سیاه گم می‌شد.

این برج شمالی زندان بود. دری آهنی درپای برج قرار داشت.

ـ زندانیهای شریر را همین جا می آوریم نیت کنتو آ؟

کنتو آ زندانبان سرخود را تکان داد و شروع بباز کردن در نمود. بادی که بوی گند و عفونت بهمراه داشت بصورت بوسی لوکلرک خورد و در حالیکه عقب می‌رفت گفت:

ـ اوه ! اوه ! اینکه بوی مرگ می‌دهد .

کنتو آ گفت: مواظب باشید چون سنگها پوسیده و کنده شده است سپس شروع بپائین رفتن کرد . موره‌ور در پشت سر او قرار گرفته نگاهی حریصانه به‌اعماق تاریکیهائی که فرو می‌رفت افکند ، پس از او بوسی لوکلرک بعد از بوسی چهار نفر نگهبانان می آمدند . پلکان پیچ می‌خورد و در میان سنگهای سبز رنگ به‌پائین فرو می‌رفت. سرپله سی ام ایستادند هوا دیگر به‌اشکال قابل استنشاق بود . برروی زمین لجن آلود هرنوع کثافتی در حرکت بود .

موره‌ور نفس زنان گفت: همین جا است؟

زندانبان گفت: خیلی پائین‌تر !

بوسی لوکلرک با نوک انگشت دری را دستمالی کرد و گفت:

ـ شماره چهارده !

موره‌ور بهت زده گفت. شماره چهارده؟

ـ اوه ! آری ! این دوک کوچک از تخم و تر که والوآها . آقای دانگولم.

موره‌ور گفت: دوک دانگولم را می‌خواهم چه بکنم؟ پائین برویم ! و زندانبان را پائین راند . درین لحظه از انتهای زندان شماره چهارده فریادی دیوانه‌وار بلند شد و انعکاسی شوم در دهلیز ایجاد کرد . از داخل در بسختی تکان داده شد . لعن و نفرین در میان تاریکی پیچید . بوسی لوکلرک رنگش پرید . این مرد بزن بهادر ، این شمشیر زن بی‌دین و ایمان هنوز روحیه یک زندانبان را پیدا نکرده بود .

کنتو آ ناگهان در برابر دری ایستاد و گفت. شماره هفده ! آنها بطبقه دوم زیر زمین آمده بودند .

موره‌ور با صدائی خشن گفت: باز کن !

فانوس را از دست زندانبان گرفت و چون هنوز زندانبان برای گشودن عجله‌ای نشان نمی‌داد خود او چفت را کشید . در کاملا باز شد . موره‌ور فانوس بدست این سوراخ را روشن کرد . برروی سنگهای پوسیده کلماتی نوشته شده بود ، ادعیهٔ خالصانه، تهدیدها ، فریادها محو شده بود گوئی سنگها به‌لکنت زبان دچار شده اند . قطرات باران که برسقف هلالی شکل تشکیل شده و بعداً بمانند دانه‌های

اشک فرو می‌ریخت. زمین ناهموار که گوئی ناخن انسانها آنرا شیار کرده بود. چاله‌هائی که آبی لجن آلود در آن جمع شده بود.

موره‌ور همه اینها را با نظری بسرعت برق دید و نگاهش در انتهای زندان متوقف ماند. آنجا دو حلقه از دیوار بیرون آمده و انتهای هریک از زنجیرها به حلقه‌ای ختم می‌شد. دو حلقه انتهای زنجیرها قوزکهای پای مردی را گرفته بود. و این مرد، ایستاده، بدیوار تکیه داده، این مرد که موره‌ور فانوس را بسوی او بلند کرده بود، این مرد به‌او نگاه می‌کرد.

کنتو آ گفت: زنجیر کردن او کار آسانی نبود، سه نفر از ماجا نشان را در این کشمکش از دست دادند.

بوسی لو کلرک وارد شد و زندانبان را بیرون کرد. موره‌ور به آرامی می‌لرزید و زندانی را با لبخندی غیرقابل توصیف تماشا می‌کرد. زندانی نیز لبخند می‌زد ولی لبخند او بکلی از نوع دیگری بود. موره‌ور پس از لحظه‌ای تماشا فانوس را به‌میخی آویخت و گفت: پس تو این جائی. پاردایان! پس از اینکه شانزده سال وقت خود را صرف تعقیب یکدیگر کردیم و بدنبال هم دویدیم عاقبت همدیگر را پیدا کردیم.

پاردایان به آرامی گفت: عجب! آقای بوسی لو کلرک، سردسته زندانبان این جایگاه دلگشا هم آمدند!

موره‌ور دندانها را بهم سائید و گفت:

ـ آقای پاردایان، تو نه جرات می‌کنی با من حرف بزنی، نه اینکه بمن نگاه کنی ولی من با تو حرف می‌زنم و برویت نگاه می‌کنم، من برای همین آمده‌ام. تو هم علیرغم میل باطنی خود بمن گوش می‌دهی.

پاردایان گفت:

ـ آقای لو کلرک شمشیری که بکمر آویخته‌اید شمشیری بلند است اما در هرحال کوتاهتر از شمشیریست که در آسیاب من از چنگ شما بیرون پراندم.

بوسی لو کلرک رنگش پرید و دشنامی برلب آورد و سپس غرغر کنان گفت:

ـ زود باش! موره‌ور، زود باش، زیرا شمشیر زدن به‌اهریمن برای من

مسئولیتی انجاد نمی کند.

پاردایان گفت: به! آقای لوکلرک شما جرات نخواهید کرد. زیرا در واقع فقط پاهای مرا زنجیر کرده‌اند و دستهای آزاد من هنوز شما را متوحش می‌سازد.

آنگاه پاردایان خنده را سر داد، خنده‌ای که چهار نگهبان را در دهلیز بلرزه در آورد.

بوسی لوکلرک با وضع تحقیر آمیزی فریاد کرد: بکشید!

موره‌ور با صدائی که همچون زهر تلخ و ناگوار بود گفت:

ـ صبر کن، صبر کن! حق با آقای پاردایان است، عامل شکنجه که فردا اینجا خواهد آمد بسیار ناراحت می‌شود اگر ببیند که باید مرده‌ای را شکنجه بدهد و بنابراین.

پاردایان همچنان خنده خود را ادامه می‌داد. و در اینموقع حرف موره‌ور را طوری قطع کرد که گوئی اصلا ارزشی برای او قائل نیست و چنین گفت:

ـ آقای لوکلرک، آیا می‌دانید که من نیز به‌این مطلب که شما استاد شمشیر بازی شکست ناپذیری هستید موقعی اعتقاد داشتم؟ وقتی شما را شمشیر بدست در برابر خود دیدم بی‌اختیار روح خود را بخدا سپردم، من بینوا خود را قیمه و قرمه شده فکر می کردم. حتم داشتم که بیچاره‌ام خواهید کرد. درست در همان لحظه‌ای که این فکرها را می کردم شمشیر شما در هوا، قوسی بطول پانزده پارسم کرد. چه جهشی! و چه احمقی بودم من که فکر می کردم استادی در برابر خود دارم و حال آنکه شما فقط یک شمشیر باز، یک شاگرد مدرسه بودید.

موره‌ور دستها را بهم حلقه کرد و زیر لب گفت:

ـ من شانزده سال برای رسیدن این لحظه صبر کرده‌ام. می‌توانم برای شانزده دقیقه دیگر هم حوصله کنم.

بوسی لوکلرک کف برلب آورده بود، هر کلمه پاردایان ضربه خنجری بود که برغرور او وارد می آمد. بدتر از این ممکن نبود بیک استاد شمشیر بازی توهین کرد که به‌او بگویند تو استاد نیستی، و در زیر آسمان خدا کسی پیدا شود که چون او را زده خود ستائی کند.

ننگ و سیاه روئی! نه فقط خورده بود بلکه بدتر از آن خلع سلاح هم شده بود!

بوسی لوکلرک غرید:

ـ فردا گیر اربابی خواهی افتاد که دک و دنده‌ات را خرد خواهد کرد.

موره‌ور بملایمت اضافه کرد: اربابی که ناخنهایت را خواهد کشید!

پاردایان گفت:

ـ یک شاگرد مدرسه؟ آری اقرار می کنم شاگرد مدرسه خوبی هستید. آقای لوکلرک معلوم می‌شود که شما بخانه‌های بدنام هم رفت و آمد داشته‌اید آری حتماً همینطور بوده است. اگر ده سال دیگر هم بخود زحمت درس خواندن را بدهید آنوقت شاگرد خوبی می‌شوید. تقریباً یک معلم شمشیر بازی درست و حسابی.

این اعتراف و این قضاوت صحیح، از قلب معلم شمشیر بازی فریادی لعنت آمیز بیرون کشید.

ـ بدبخت! تو مرا یک دستی گرفته‌ای!

کم کم او وضع و موقع را فراموش می کرد. او به‌پاردایان دیگر بچشم استادی نظر می کرد که بخاطر غلبه براو خود ستائی می کند و خود را در تالار اسلحه تصور می کرد و پس از بیرون کشیدن شمشیرش بتظاهر و نمایش پرداخت، کف برلب آورده گفت:

ـ ببین! موره‌ور، من شمشیر خود را این طور دردست گرفته بودم. که...

پاردایان با خنده مخوف خود حرف او را قطع کرده گفت:

ـ آقای لوکلرک. ببینم چه شکلی ایستاده‌اید. مچ دست را قدری کشیده تر بگیرید!

بوسی لوکلرک نعره زد: عفریت! حالا بمن درس می‌دهد!

شمشیر خود را غلاف کرد، از خشم رنگش تیره شده بود. ناگهان مشت خود را بسوی باردایان گرفت و دشنامی برلب آورد پاهایش را محکم بزمین کوفت و از سوراخ تاریک از زندان، از دخمه وحشت خیز بیرون رفت و خنده سبعانه پاردایان بهمراه این آخرین کلمات او را بدرقه کرد:

ـ از طرف من بروید پیش استاد آمیروآز و خود را به‌او معرفی کنید. او بشما یاد خواهد داد که چطور باید شمشیر رادر دست بگیرید.

استاد آمیروآز شمشیر بازی بسیار ناشی بود و همانقدر که لوکلرک براثر پیروزیها و فتوحات خود شهرت داشت او نیز در شکست و بی‌اطلاعی مشهور شده بود.

لوکلرک در حالی که با دستها گوش خود را گرفته بود زیر لب گفت:

ـ اهریمن بغضب درآمده است!

او اشک می‌ریخت عزت نفسش بشدت جریحه دار شده بود با حرکت دست به‌نگهبانان دستور داد که منتظر موره‌ور بمانند و خود پله‌ها را چهار تا چهار تا بالا آمد.

درین موقع موره‌ور گفت:

ـ باری! حالا که هنوز هم جان داری آقای پاردایان بمن گوش بده من بوسی لوکلرک نیستم ولی باید اعتراف کنم که از تو ترس داشتم. اما حالا که اینطور زنجیر شده‌ای دیگر از تو نمی‌ترسم می‌فهمی؟ مردیکه در برابر تست موره‌ور نام دارد. می‌فهمی؟ همان موره‌وری که برچهره خود جای شمشیر ترا دارد. همان موره‌ور که یکی از آخرین ضربات را فرود آورد و در اثر آن پدر ولگرد تو جان سپرد. همان موره‌ور که برفراز تپه‌های مونمارتر با آن ضربه زیبای خنجر جراحتی انجاد کرد که در نتیجه آن دو شیزه مونمورانسی معشوقه تو مرد!

مرد شریر بدقت اثر گفته‌های خود را بررسی می‌کرد. به‌اضافه او قبلا درازی زنجیرها را اندازه گرفته و اطمینان داشت که پاردایان نخواهد توانست او را بگیرد.

بروی چهره شوالیه که بطرز عجیبی آرام بود، او ابداً اثر از لرزه ندید. پاردایان اصلا به‌او نگاه نمی‌کرد. او دست راست خود را برنیم تنه‌اش نهاده بود و براثر یادآوری بدن مرده و مجروح پدرش براثر خاطره کسی که مورد پرستش او بود، این دست کمی منقبض شده انگشتانش سینه را می‌خراشید فریاد اضطراری که در این سینه می‌جوشید بیرون نیامد.

موره‌ور با قیافه بسیار عبوس زیر لب زمزمه کرد:

ـ آیا او دیگر از گذشته‌ها متاثر نمی‌شود؟

و بعد با صدای بلندی گفت:

ـ سالها در جستجوی من بوده‌ای، سالهای سال است که بدنبالم می‌دوی و سالهاست که من می‌گذرم و از برابر تو فرار می‌کنم. سرانجام از خود پرسیدم تو چه چیزی ممکن است برای گفتن داشته باشی، و بفکر افتادم که این ملاقات را برای حل و فصل این گفتنی‌ها ترتیب بدهم. ملاحظه می‌کنید من برای شنیدن حرفهای شما آماده‌ام چه می‌خواهی بگوئی؟

پاردایان که با چشمان خود پرواز دیوانه‌وار شبکوری را که در فضای تنگ زندان در حین رفت و آمد لجوجانه و پرحوصله خود بدر و دیوار می‌خورد، تماشا می‌کرد، گفت:

ـ یعنی ممکن است که حیوانک راهی برای فرار پیدا کند؟

موره‌ور از غضب بلرزه در آمد و گفت:

ـ بد فکری نیست تو هم از اینجا خواهی رفت. تنها نعشت را بیرون می‌برند. پاردایان خیالت راحت باشد تو تک و تنها بقبرستان نخواهی رفت من تا آنجا ترا بدرقه خواهم کرد و موقعیکه دیدم آخرین بیل خاک را روی جسدت ریختند، البته پس از اینکه در همین جا جان دادنت را تماشا کردم، آنوقت راحت و آسوده پی کارم خواهم رفت.

و اگر اتفاقاً بعد از مرگ تو باز ترس و وحشتی بسراغ من بیاید، اشکالی ندارد. من زنی دارم که در آغوش او این نگرانیها را فراموش خواهم کرد...

موره‌ور لحظه‌ای متوقف شد. امیدوار بود که این دفعه ضربه‌ای کاری براو فرود آورده است حالا که از گذشته متاثر نمی‌شود باید از وضع فعلی او را متاثر ساخت.

ـ زن من، راستی تو او را می‌شناسی.

پاردایان با حرکت دست چپ شبکور را که می‌خواست به‌او بخورد از خود دور کرد و موره‌ور براثر همین حرکت بچابکی با خیزی وحشت آلود خود را

بعقب کشید.

ـ لازم است که تو بدانی زن من کیست و برسر رفقای تو چه آمده است من برای همین آمده‌ام زن من، تو او را می‌شناسی او ویولتا نام دارد من با او در حدود یک ساعت پیش ازدواج کردم.

نه یک حرکت،نه بهم خوردن چشم، هیچ و هیچ اثری در چهره پاردایان پیدا نشد و موره‌ور اطمینان نداشت که حرفهایش را شنیده باشد.

ولی تلاشی که پاردایان در این لحظه می‌بایستی برای تسلط کامل بی‌اعتنائی برچهره و بدن خود بکار برد حتماً تلاشی شدید و دردناک بود.

ـ وقتی که تو مردی من بهمراه ویولتا از اینجا خواهیم رفت. او چه مرا دوست بدارد و چه ندارد، برای من مهم نیست. برعکسی من امیدارم که نسبت بمن کینه‌توز باشد زیرا برای من شادی مضاعفی خواهد بود که دخترک را با وجود مهرش بدیگری در اختیار خود داشته باشم. این دیگری یکی از نزدیکترین دوستان تست او بهمین جهت که دوست تست مورد نفرت من است. کسی که من او را بمرگ محکوم می کنم... بفرما! گوش بده می‌شنوی چه کسی دارد زوزه می کشد؟ تو هیچ حرف نمی‌زنی؟

سینه پاردایان برآمده شد. موره‌ور فکر کرد که شاید آهی است آهی ساده و این برای فرو نشاندن عطش کینه او بسیار ناچیز بود.

ـ باین ترتیب دخترک کولی نام مرا برخود دارد. هم اینک من او را بهمراه خود خواهم برد. او متعلق به من است او مال منست، این اولاً، والوای کوچک در آن بالاست، در زندانی نظیر این زندان، صدای ناله او را بشنوید... اینهم ثانیاً... خوب در این باره چه می‌فرمائید؟ هیچ باری بگذریم...

موره‌ور بشدت نفسی تازه کرد و بسوی دیوار رفت تا فانوس را از میخ بردارد آنگاه با قدمهائی آرام دور زندان را گشت، او در صدد بود که سنگهای سیاه و فرسوده را که برسطح پر ترک آنها قطرات آب جاری بود بررسی کند، ضمناً پاردایان را نیز از گوشهٔ چشم می‌پائید و از کیف و لذت مست شده بود.

در حالی که نور فانوس را بروی یکی از نوشته‌ها می‌تابانید گفت:

ـ بیا، این جا کلمه‌ای نوشته‌اند،؟ ابداً ابداً، حک شده، کنده کاری شده. آنهم کلمه‌ای که کاملا با این مکان زیبا مناسب است و تابلوی این مهمانخانه بشمار می‌رود. و آنگاه حروف پر پیچ و تاب، تب آلود و حرمان زده را هیجی کرد و با صدای بلند گفت: رنج! و در حالی که سرتکان می‌داد گفت: آری، رنج، اینجا قلمرو رنج است و باید بگویم که من، من، موره‌ور، من! می‌فهمی، پاردایان؟ من که شانزده سال است تعقیبم می کنی از همان لحظه‌ای که خنجر برسینه لوئیز عزیزت فرو رفت. ضمناً، آیا می‌دانی این خنجر را چه کسی برای این کار بمن داد؟ یکی از دوستان قدیمی خودت! همین کاترین دومدیسی که قبلاً او را عصبانی کرده بودی! او بمن داد. باری، من، منکه شانزده سال است فرار می کنم، من که شانزده سال است می‌لرزم، اوه! پاردایان چقدر تو موجب وحشت من بودی! درست بحرفم گوش بده! من طبیعت خونخواری پیدا کرده‌ام! من از خانه‌ای بخانه دیگر از شهری بشهر دیگر بحال سرگردانی رفته‌ام! من کوهها و دشتها را زیر پا گذاشته‌ام. پاردایان، شانزده سال تمام لرزیده‌ام! بسیار خوب، من، من، موره‌ور این را هم بگویم، من که مورد نفرت تو هستم، من که، اگر دستت می‌رسید قلبم را بیرون کشیده و میخوردی. آه! من از اینجا آزاد و خوشبخت خارج می‌شوم، با نهایت آزادی هوا را داخل ریه‌ام می کنم و ثروتمند و مطمئن زندگی می‌نمایم و در هرلحظه عمر خود خواهم گفت:

پاردایان دوزخی مرده است. من مرگ او را در زیر چنگال دژخیم دیده‌ام. من آخرین بیل خاک را برروی جسد او ریخته‌ام. و من دوست او والوآی کوچک را کشته‌ام. و امشب معشوقه او، ویولتای کوچک برای من شراب خواهد ریخت. آه! پاردایان، دربارهٔ این مطالب چه می گوئی؟ پاردایان لبخند می‌زد. ولی موره‌ور ندید که او برای جلوگیری از افتادن بدیوار تکیه داده است.

پاردایان لبخند می‌زد، او مدام به‌شبکوری که در فضای زندان این سو و آنسو می‌پرید نگاه می کرد. ناگهان با صدائی آرام گفت:

ـ آه رفت!

لحن او در این موقع آنچنان آرام و بی‌خیال بود که موره‌ور از شدت خشم

دندانهایش بهم می‌خورد و ناخنها چهره را خراش می‌داد.

ـ ای ابلیس! من عاقبت ناله‌ای از گلویت بیرون خواهم آورد!

چون شبکور از زندان بیرون رفته بود پاردایان زیر لب گفت:

ـ عجیب است! چقدر خوابم می‌آید! روی زمین دراز کشید، سر را برروی بازوی خود نهاد و چشمها را بست. اگر موره‌ور می‌توانست رنج وحشت زائی را که در این مرد وجود داشت ببیند حتماً از شادی دیوانه می‌شد. ولی وقتیکه او نور فانوس را روی چهره‌اش انداخت. دید که به آرامی خفته است و لبخندی نیز برلب دارد. آنگاه نعره کشید:

ـ خداحافظ تا فردا. شاید هم پس فردا. زیرا که من یکی دو روز ترا خواهم گذاشت که با نومیدی خود دست بگریبان باشی. براحتی بخواب من نیز می‌روم بخوابم. پاردایان فعلا خداحافظ!

او همچنان پس پسکی از در بیرون رفت و در این مدت بامیداینکه لرزه‌ای ناله‌ای، اشکی در چهره پاردایان ببیند چشم باو دوخته بود. پاردایان آرام و متبسم خوابیده بود. آنگاه موره‌ور فحشی برلب آورد، مشت خود را در هوا تکان داد بیرون رفت. خود در را بست و چفت آنرا انداخت. بسرعت از پله‌ها بالا آمد. سربازان نیز بدنبالش بودند. چند لحظه بعد وارد عمارت بوسی لوکلرک شد. حاکم باستیل بمحض مشاهده او فریاد کرد:

ـ اوه! اوه! تو با این قیافه کدر، نظیر مرده‌ها از کجا بیرون آمدی؟

ـ از جهنم!

بوسی لوکلرک با لحن گوشه داری گفت:

ـ متوجه هستم، پاردایان ملعون ترا هم مانند من فحش داد، نیست؟ حالا باید برایم تعریف کنی. زیرا او خیلی رذل و بد دهن است. خوب بتو چه گفت؟ موره‌ور در حالی که یک گیلاس از شیشه‌ای که در برابر حاکم بود برای خود می‌ریخت گفت.

ـ هیچ! دژخیم را برای چه ساعتی خبر کرده‌اید؟

ـ چه وقت؟ پس فردا شب، هانری دوگیز بزرگ می‌خواهد شاهد این جریان

باشد. تو هم مایلی، نیست؟

ـ بدون تردید، من انجا هم مثل جاهای دیگر بهمراه دوک خواهم آمد، چه ساعتی خواهد بود؟

ـ در حدود ساعت نه، و پس از آن دوک ما از اینجا برای خواب خواهد رفت زیرا روز بعد بهمراه گروه کثیری به‌شارتر می‌رود. فردا در تمام پاریس از همین موضوع صحبت در میان خواهد بود. آیا تو هم در اعداد همراهان دوک خواهی بود؟

موره‌ور باین سؤال جوابی نداد. برای خداحافظی بالکنت چند کلمه‌ای گفت و بیرون آمد. همینکه از باستیل خارج شد بیدرنگ راه مونمارتر را در پش گرفت بوسی لوکلرک که تنها مانده بود شانه‌ها را بالا انداخت و زیر لب گفت:

ـ پاردایان حتماً براثر فحش زیاد او را گیج کرده است. همانطور که مرا گیج کرد. اما در آسیاب او مرا با ناجوانمردی غافلگیر کرد. من آنموقع با طرز شمشیر زدن او آشنا نبودم ولی حالا بخوبی با آن آشنا هستم!

بوسی لوکلرک خوابید. ظاهراً می‌بایستی شب بدی گذرانده باشد زیرا سه یا چهار مرتبه مستخدم خود را برای آوردن شراب بزحمت انداخت و هردفعه ازو می‌پرسید:

ـ بگو ببینم، آیا هیچوقت شنیده‌ای که بوسی لوکلرک خلع سلاح شده باشد.

ـ حضرت آقا، هرگز نشنیده‌ام!

ـ چه بهتر در غیر این صورت گوشهای ترا می‌بریدم.

بوسی لوکلرک تمام روز را در تالار اسلحه باستیل گذرانید. او مرتب استادان شمشیر بازی بسیار مشهور پاریس را احضار می‌کرد و بهمه می‌گفت:

ـ من حالا بشما ضرب شصتی را نشان خواهم داد، براثر بررسی طریقه تازه‌ای برای ضربه وارد آوردن پیدا کرده‌ام و در واقع معلمین و استادان شمشیر بازی هنوز بحالت حمله در نیامده بوسی پس از چند حمله سریع شمشیر را از دست آنها بیرون می‌پرانید. آن روز شهرت بوسی لوکلرک به‌اوج خود رسیده بود.

من ویل گفت: آری، ولی بهرحال یک روز اسلحه تو از دستت بیرون افتاد.

بوسی لوکلرک در حالی که دندانهایش بهم می‌خورد گفت درست است اما کسیکه اسلحه مرا از دستم بیرون آورد هرگز قادر نخواهد بود ازین فتح در جائی خود ستائی کند.

همینکه شب فرا رسید لوکلرک شام مختصری خورد. بعد چهار ساعت تمام خوابید سپس او را بمانند قهرمانان باستانی مشت و مال دادند و روغن زیادی ببدنش مالیدند. آنگاه یکساعت استراحت کرد و روی رختخواب دراز کشید، گاهگاه زیر لب می گفت:

ـ او نباید بمیرد، پیش از اینکه.

در حدود نیمه شب بود که جامه‌ای سبک و نرم در بر کرد او که آن روز براثر حملات جانانه و مقهور ساخته حریفان زورش ده برابر شده بود با حالتی آرام و ضمناً عصبانی خود را بمانند سامسون قوی می‌یافت. شنل را بخود پیچید و در زیر آن دو شمشیر پنهان کرد.

آنگاه کنتو آ را صدا زد، بمانند شب گذشته چهار نفر تفنگدار بدنبال خود انداخت وبسوی زندان پاردایان رهسپار شد. در زیر زمین اول، نگهبانان و زندانیان را متوقف ساخت و به آنها دستور داد در همانجا منتظرش بمانند. بعد فانوس را بدست گرفته پائین رفت. وارد زندان شد در را پشت سرخود بست فانوس را بمیخ آویزان کرد شنل را پائین انداخت و در حالی که شمشیر را بسوی پاردایان می گرفت گفت:

ـ آقا، شما با یک ضربه که از روی حقه بازی و کلک برمن وارد آوردید اسلحه مرا از دستم بیرون انداختید. درست است که حالا پای شما د زنجیر می‌باشد اما طول زنجیر آنقدر هست که شما بتوانید براحتی حمله کنید من نیز بنوبه خود سوگند یاد می کنم که نه از عقب و نه از پهلوها از هیچیک ازین دو طرف حلمه ور نشوم.

باین ترتیب ما باهم مساوی هستیم. این یک شمشیر شما اسلحه مرا از دستم بیرون انداختید حال من شمشیر شما را از دستتان بیرون خواهم کرد.

و همین که دیدم استاد شما هستم آنگاه خود را در اختیار شما می گذارم و

هر نوع ماموریتی پس از مرگ خود بمن محول کنید انجام خواهم داد مرگ شما هم فردا سپیده دم فرا خواهد رسید. من فکر می کنم شما آن قدر مودب و معقول هستید که پیشنهاد مرا رد ننمائید.

پاردایان با صدائی که علیرغم میل باطنی خود از شادی می‌لرزید گفت:

ـ آقا! کم اطمینان داشتم که مردی نظیر شما هرگز رضایت نخواهد داد که در زیر ضربات شکست شرم آوری باقی بماند بطوریکه می‌بینید من خوابم نبرده است زیرا انتظار شما را داشتم.

۴۷

صحبت های پاردایان

چنین است سخنانی که پاردایان در ساعتی که آقای بوسی لوکلرک خود را برای آمدن بزندان او آماده می کرد، با خویشتن می گفت:

ـ آیا خواهد آمد یا نه؟ آیا واقعاً برچهره این شمشیر زن غروری مجروح شده رنج کشیده و بغضب در آمده وجود داشت! آیا در روشهای او کینه مقدسی علیه من وجود داشت؟ آیا باید امیدوار باشم که بقدر کافی این غرور را مجروح ساخته زخم را عمیق کرده و این کینه را بشدن تحریک کرده ام؟ ای خداوند متعال اگر راست می گویند و تو وجود داری، فقط کاری بکن که آقای بوسی لوکلرک آن قدر که من فکر می کردم غرور و خود خواهی داشته باشد باقی کار با من!

آیا می توانستم تسلیم نشوم؟ تک و تنها اگر می خواستم مقاومت کنم، کاری جنون آسا بود. بخاطر آن عشق پنهانی خاکسار و فدائی بخاطر شانزده سال علاقهٔ برزبان نیامده.

حتماً می بایستی که من آن لحظه شعف بار را برایش بوجود می آوردم... حتماً نمی بایستی که من در برابر چشمان او می مردم. زیرا هیچ دلیلی براینکه نمی مردم وجود نداشت و باضافه ممکن بود در میان آنهمه ضرباتی که بسوی من حواله می شد، چند ضربه ایهم براو فرود آید... در هرحال کار خوبی کردم تسلیم شدم!...

پاردایان در حالی که ابروها را درهم می کشید. گفت:

عشق هوگت! آیا پاسخ من باین عشق خیانتی برای عشقی که در دلم محسوب می‌شود؟... چطور لوئیز؟..

پس من همیشه ترا دوست دارم؟ من مرده‌ای را دوست دارم!.. مرده‌ای که شانزده سال قبل در آغوش خودم جان سپرد... و در آنحال آخرین نگاه شیرین خود را برویم انداخت، هنوز هم شیرینی آن نگاه را احساس می کنم... من مرده‌ای را دوست دارم! خواهند گفت که زندگی قلب من همواره توأم با جنون بوده است!

جنون... باشد!... ولی آیا این گناه من است اگر او را نمی‌توانم فراموش کنم، اگر او را همواره در کنار خود می‌بینم که لبخند زنان پیوسته تکرار می کند که تا لحظه مرگ مال یکدیگر خواهیم بود؟...

نه! منکه سعی کرده‌ام او را از یاد ببرم و نتوانسته‌ام، گناهی ندارم تا دم مرگ!

حال که او مرده است، من نیز او را تا لحظه‌ای که بمیرم دوست خواهم داشت، همین! موضوع ساده‌ایست و من جز این کار دیگری نمی‌توانم بکنم...

پاردایان در حالی که این چنین صحبت می کرد بملایمت اشک می‌ریخت این وفاداری بیسابقه، این وفاداری عجیب تا دم مرگ او را متعجب نمی‌ساخت و از آن نه غروری برای روح خود احساس می کرد و نه سادگی قابل تحسین.

کار دیگری از دستش ساخته نبود... همین! آنگاه ادامه داد:

این ابعی (منظورش موره‌ور بود) درعین حال نیشهائی بمن زد که دردی جانگزا ایجاد کرد. ویولتا! شارل!...

دوک بینوا، چه اعتمادی بمن داشت. دوک کوچک دستگیر و بمانند من زنجیری شد! و این ناله هائی که گاهی تا اینجا می آمد، ناله های اوست!...

غرشی شدید برآورد زنجیرهای خود را تکان داد و سعی کردیکی دو قدم جلو برود.. آنگاه زمزمه کرد:

درازاء قتل لوئیز، پدر مقتولم، شارل که می‌خواهند بقتل برسانند ویولتا که قتلش را تدارک می‌بینند، درازاء اینهمه رنجی که برروی زمین پراکنده شده و در

انجا گرد آمده... درازاء تمام اینها چه می‌خواهم؟

ـ می‌خواهم که بتوان روزی، دو کلمه با قاتل، با زنی که وسیله قتل را فراهم آورد صحبت کنم... ای کاترین باید بگویم که ابداً در فکر تو نبودم!...

... موره‌ور... مدیسی. گیز.. آیا خواهد آمد یا نه؟

ه! نخواهد آمد...

در این لحظه گوش خود را تیز کرد صدائی دور دست بگوشش خورد صدا بسرعت نزدیک شد، در باز گشت. پاردایان را لرزه‌ای عمیق متشنج ساخت و اندیشه او در میان موجی از شعف هراسناک فقط همین کلمه را غرید:

ـ آمد...

۴۸

باستیل

وقتی که پاردایان با صدائی کاملا آرام به‌خطا به کوتاه او که یکربع ساعت برای تهیه آن وقت صرف کرده بود جواب داد، بوسی لوکلرک گفت:

ـ شما منتظر من بودید؟

ـ آری آقا، همانطور که گفتم من منتظر شما بودم.

بوسی لوکلرک به‌اطراف خود نگاهی از سوء ظن انداخت و زیر لب گفت:

ـ شاید، من کار درستی نکردم که نگهبانان را بالا گذاشتم...

اگر آنها را پائین میآوردم؟... آری ولی اگر نتوانم او را خلع سلاح کنم؟... روسیاهی مضاعف!

پاردایان با دقتی بسیار زیاد سعی داشت اندیشه‌ای را که برچهره ملاقات کننده خود پیدا می‌شد بخواند فهمید که حتی غل و زنجیر، حتی در آن حال ضعفی که داشت هنوز هم قیافه‌اش مهیب بود واز اینکه دید بوسی لوکلرک دور می‌شود لرزید.

ـ من انتظار شما را داشتم، آقای عزیز مگر شما نگفتید اگر حرفی دارم بزنم؟ حالا که شما اینجا آمده‌اید، فکر می کنم دژخیم هم در همین نزدیکی‌هاست...

ـ آه! خوب! بسیار خوب! نه آقای عزیز امشب نیست، همانطور که گفتم فردا است، سپیده دم.

ـ پس هنوز روز نشده است؟

ـ نه! خیالتان راحت باشد شما هنوز چند ساعتی وقت دارید... پس حالا برگردیم سرهمان مطلبی که با شما در میان نهادم. شما پیشنهاد مرا شنیدید آیا این دعوت مرا می‌پذیرید؟

پاردایان که حالا از شادی می‌لرزید گفت:

ـ آقا، من شما را متوجه خواهم ساخت که وضع من بسیار بسیار نا مساعد تر از شماست.

بوسی لوکلرک اندیشید: بله! و همین است که منهم روی آن حساب می کنم!

سپس از شادی بلرزه درآمد اشاره پاردایان که بسیار طبیعی و درست بود برای او اقراری محسوب می‌شد.

ـ او می‌ترسد!... او دیگر از دست رفت!

در حالی که چهار قدم عقب می‌رفت برای این دوئل عجیب میدان باز می کرد.

پاردایان، تا آنجا که زنجیرها اجازه می‌داد برروی دو پا براحتی ایستاد. و در حالی که قیافه حمله بخود می گرفت، ناله‌ای از دل برآورد.

بوسی لوکلرک بطور جدی پرسید: بنظرم که حال شما کاملا خوبست.

ـ اوه! آقا.. برعکس بسیار بسیار ناراحتم!

ـ به! به در فکرش نباشید، منهم وضعم مثل شماست، اسلحه ما یکسان است، شما نمی‌توانید حرکت کنید منهم بشرافت خود سوگند می‌خورم که حتی یک لحظه هم پاهایم را تکان ندهم و حرکت نکنم. من فقط با یک دست مسلح هستم، شما هم همینطور... دیگر از چه چیز گله دارید؟

ـ من گله‌ای ندارم.

بوسی لوکلرک آهی عمیق برکشید و بدون اینکه علت آنرا بداند خنده را سر داد و دوباره پارا زمین کوفت و گفت:

ـ خوب، حاضریم؟...

ـ من که حاضرم.

در همین لحظه شمشیرها بکار افتاد، بهم خورد و پاردایان همان ضربه‌ای را

که بوسیله آن شمشیر را از کف بوسی لوکلرک در آورده بود بکار برد. شمشیر لوکلرک محکم در دستش باقی ماند پاردایان با خود زمزمه کرد:

ـ آه! او این حمله را یاد گرفته است!

بوسی پیروزمندانه خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ آه! آه! چطور بود، استاد؟ آری، من این حمله لعنتی را یاد گرفته‌ام.. و یکی دیگر نیز یاد گرفته‌ام که حالا به شما تعلیم خواهم داد. او نوک شمشیر خود را پائین آورد، پاردایان نیز همین کار را کرد و گفت:

ـ وای برمن!...

بوسی لوکلرک با وضع وحشتناکی می‌خندید. این دقیقه سعادت آمیزترین دقایق زندگی او بود چون حمله پاردایان بی‌اثر ماند نخستین مرحله انتقام او بخوبی عملی شده بود. شاید اگر قدری خونسردی داشت می‌توانست ببیند که حریف ناشیگری عجیبی بخرج داده بود. ولی بوسی لوکلرک چنین دوراندیشی‌ها را نداشت با کیف خاصی می‌خندید. همین! آنگاه او شروع به‌صحبت کرد:

ـ آقای پاردایان، هم اکنون، اسلحه شما را از دستتان می گیرم، همانطور که شما مرا خلع سلاح کردید و به‌این ترتیب تقریباً با هم بی‌حساب می‌شویم. فقط چون من باید بهمه ثابت کنم که برتو پیروز شده‌ام شمشیرت را بخودت پس می‌دهم و آنگاه برشما زخمی وارد می آورم... ببینم اینجا در حالی که نوک شمشیر خود را بزمین می گذاشت بفکر فرورفت...

این زخم را بر کجای شما می‌خواهید که فرود بیاورم...

من حق ندارم شما را بکشم.. امری که خود بعداً عملی خواهد شد خوب من وسط پیشانی شما را مجروح خواهم کرد، خوب؟ موافقید؟

ـ پس شروع کنیم!

دو مرتبه پایم را بصدا در می آورم ضربه اول! ضربه راست! پا! آه عفریت جهنمی، کلمات اخیر نعره‌های واقعی خشم و تعجب لوکلرک بود. همانطور که او حرف می‌زد عمل هم می کرد با ضربتی که کمتر شمشیری تاب مقاومت آنرا داشت برتیغهٔ شمشیر حریف خود کوبیده بود و امید داشت که پس از اعلام اینکه

نخست سعی خواهد کرد اسلحه او را از دستش بیرون آورد. غافل گیرش کرده ضربت جانانه را برپیشانیش وارد آورد ، در همین لحظه شمشیر از دستش بیرون پرید !

بوسی لوکلرک شکست ناپذیر برای دفعه دوم خلع سلاح شده بود ! نعره خشمگین او در زیر زمینها با انعکاساتی خفه شبیه فریاد اشخاص لعنت شده جریان یافت. پاردایان تکان نخورده بود. با دست چپ بدیوار تکیه داده بحال حمله ایستاده و با این سردی خوفناکی که نزد او علامت تاثری فوق بشری بود گفت:

ـ آقا شمشیر خود را بردارید. شما می‌توانید اینکار را بکنید زیرا که من در زنجیر هستم.

این تاثر مخوف پاردایان زائیده اندیشه او بود ، اندیشه‌اش چنین بود :

ـ ابله ! احمق کامل ! من نتوانستم در برابر این لذت مقاومت کنم از اینکه درسی باین شمشیر باز بدهم خودداری نمایم ! همه چیز از دست رفت حالا دارند پائین می آیند ! او هم دارد خارج می‌شود !

به نعره لوکلرک صداهای پراضطرابی در پلکان جواب می‌داد. کنتوآ و تفنگداران بتصور اینکه سرحاکم باستیل را دارند می‌برند بتاخت می‌دویدند.بوسی لوکلرک که براثر شرمساری هوش از سرش پریده بود با چهره‌ای سکته زده سریعاً شمشیر را برداشت آنرا غلاف کرد و در را گشود و عربده کشید:

ـ او باش ! سگها ! میرغضب‌ها ، کی شما را صدا کرد ؟

ـ کنتوا با لکنت زبان گفت: حضرت آقا..

ـ اینجا آمده اید که جاسوسی کنید ؟ عقب گرد.. بی‌سرو پاها فوری بروید بالا !

پاردایان براثر شعفی پرهیجان بلرزه درآمد. همچنانکه بدیوار تکیه داده بود با لبخندی غیر قابل توصیف گفت:

ـ لوئیز ! پدر ! ما نجات یافتیم !

تفنگداران و کنتوآ با سرعتی زیادتر از آنچه پائین آمده بودند بالا رفتند لوکلرک فریاد کرد:

ـ بالاتر ! بالاتر بروید توی حیاط !

وقتی که دیگر هیچ سروصدائی نبود بزندان برگشت و به‌مانند دفعه اول در را بست فانوس و دسته کلید را به‌میخ آویخت و آنگاه شمشیر را از نیام بیرون کشید و با صدائی بم گفت:

ـ بروح مادرم قسم که ترا بدست دژخیم نمی‌دهم خودم ترا خواهم کشت !

اوه ! این دفعه دیگر موضوع اسلحه در میان نبود . این دفعه دیگر طبق قراریکه خود گذاشته بود در جای معینی ثابت نمی‌ماند . ایندفعه می‌خواست بکشد بچپ و براست می‌جست عقب می‌رفت جلو می آمد و دیگری در زنجیر در همین فاصله مقاومت می کرد .

زندان تاریک با اشعه مبهم فانوس روشن می‌شد .

شمشیر بوسی در تاریکی برق فولادی شدیدی می‌زد و این مرد از خشم می‌غرید ، کف برلب می آورد ، برای نفس تازه کردن عقب می‌رفت، حمله‌ور می‌شد و پاردایان نه یک قدم جلو می آمد نه حرکتی می کرد فقط با شمشیر خود را از حملات او محفوظ می‌داشت.

آری در میان این تاریکی‌ها ، در اعماق این حفره منظره هیجان انگیزی بود . لحظه‌ای فرا رسید که لوکلرک خسته شده بسوی در نزدیک شد و گفت:

ـ اوه ! برای چه این شمشیر را به‌او دادم !

در ذهن او حالا فقط همین یک اندیشه دور می‌زد .

ـ باید او را بکشم ! اگر بلذت فرو بردن دست خود در خون او نائل نشوم همان بهتر که بمیرم !

پس از کمی استراحت مجدداً حمله کرد .

در میان سکوت وحشتناک جز چکاچاک کوتاه شمشیرها ، نفس نفس حیوان درنده‌ای که خون می‌خواست چیز دیگری شنیده نمی‌شد .

این دفعه پاردایان عقب رفت و بزاویه زندان پناه برد . لوکلرک غرید :

ـ او را گیر انداختم !

برای آخرین لحظات جنگ تن بتن پیش رفت و غرید :

ـ ترا گیر انداختم! ترا بدیوار میخکوب خواهم کرد!

در همین لحظه بخورخور افتاد. خواست برای کمک فریادی بر کشد ولی دیگر از گلویش هیچ صدائی بیرون نیامد، غیر از صدای حیوان درنده‌ای که مشغول خفه کردن آن هستند.

واقعاً هم داشت خفه می‌شد.

بوسی لوکلرک در حالی که با چشمان برافروخته و مست جلو می آمد ناگهان احساس کرد که دو بازوی قوی او را محکم گرفت. تلو تلو خورد، بعد آه خفیفی از میان لبانش بیرون آمد و سپس سرش روی شانه خم شد. پاردایان گلویش را محکمتر فشرد. لوکلرک را روی زمین انداخت خم شد قلبش را معاینه کرد و گفت:

ـ خوب! نمرده! باز بحال می آید و اگر باز هم شروع کند من همینجا هستم!

پاردایان برخاست. تا آنجا که می‌توانست پیش رفت دست خود را دراز کرد و دسته کلید را برداشت.

در یک لحظه قفل های بزرگ حلقه را که پاهای او را در بند می‌داشت باز کرد. آنگاه خواست پیش بدود.

نومیدی شدیدی در روحش پیدا شد: پاردایان دیگر نمی‌توانست راه برود. بزحمت می‌توانست خود را سر پا نگهدارد.احساس می کرد که ضعف تمام بدنش را فرا می گیرد و چند دقیقه بعد لوکلرک بحال می آمد و آنوقت پاردایان بزانو درآمد.

با حرکتی کاملا غریزی دشنه حریف بیهوش خود را گرفت در میان مشت خود آنرا فشرد و منتظر ماند...

دقایقی بعد که بقدر یک ساعت طول کشید، دقایقی که در طی آن او نومیدی کامل و اضطراب را شناخت،دقایقی بعد که در آن کلیه نیرو، اندیشه، و کلیه روحی که داشت بکار انداخت که تا بربیهوشی و ضعف فائق آید و عکس العملی در خود بوجود آورد. این عکس العمل پیدا شد. پاردایان دستهای خود را در میان آبیکه در چاله اطاق جمع شده بود فرو کرد و همین خنکی آب او را

بحال آورد. آنگاه برخاست و در حالی که در سایه اراده شدید دندانها را بهم می‌سائید گفت:

ـ من می‌خواهم. من می‌خواهم و بهمین دلیل می‌توانم راه بروم! و این معجزه طبیعی، تاثیر شدید روح در جسم تحقق می‌پذیرفت. پاردایان که براثر رفتن خون فراوان، پاردایان که براثر بی‌غذائی، از پای در آمده بود برمی‌خاست و راه می‌رفت. فانوس و دسته کلید را برداشته و از قبر تاریک خود بیرون می‌رفت! و پس از اینکه در را محکم بست، در زندانی را که در آن لوکلرک بیهوش قرار گرفته بود، آهی کشید که یک دنیا معنی داشت و در حالی که از امید کاملا روشن شده بود با قدمهائی نرم و عصبانی شروع ببالا رفتن کرد. در بالا، توی حیاط چهار تفنگدار انتظار می‌کشیدند. کنتو آ بروی حفره پلکان خم شده گوش می‌داد. پاردایان، بطبقه اول رسید ایستاد. حالا در برابر زندان شارل قرار داشت همانطوریکه موره‌ور نشانی داده بود با آرامش وحشت‌زا شروع به آزمایش کلیدها کرد. اینکار البته سرو صدای زیادی داشت. پاردایان از آنسوی در صدای نفس نفس شدیدی را شنید.

در این لحظه از طبقه تحتانی فریادهائی خفه، ضرباتب شدید، چنانکه گوئی دری را از جای می‌کنند شنیده می‌شد، این بوسی لوکلرک بود که چون بحال آمده و مشاهده می‌کرد زندانی شده، نعره‌های خشمناک برمی‌کشید و سعی داشت با ضربات پا حلقه ضخیم زنجیر را شل کند.. پاردایان زیر لب گفت:

ـ حقش بود کاملا خفه‌اش می‌کردم. موقعیکه داشت با خود حرف می‌زد دری که به آن ور می‌رفت باز شد. بسرعت داخل شد، زندان از نور ضعیف فانوسی که بدست داشت روشن شد. در این نور کسی را دید که ابتدا او را نشناخت. مردی جوان در لباس ژنده مستور از خون، با چشمانی بهت زده، دهانی متشنج در چهره‌ای گرفته و از فشار نومیدی بحال جنون در آمده.

این موجود خیز وحشتناکی برداشت و پاردایان احساس کرد که دو بازوی خشمگین او را گرفت و نفس شدیدی برچهره‌اش خورد، دو دست متشنج برگلوی او چسبید و صدائی که بزحمت می‌شد تشخیص داد غرید:

ـ یکی از آنها را گرفتم! بدبخت! بمیر!

پاردایان نفس زنان گفت: شارل! فرزندم!

شارل دوباره بغرش در آمد:

ـ ای ویولتا! اگر برای انتقام مرگ تو نمی‌توانم بیش از یک نفر را بقتل برسانم، مرا ببخش!

در میان این نیمه تاریکی، در حالی که از طبقه پائین فریادهای لوکلرک بگوش می‌رسید، این خود مبارزهٔ شدیدی بود. شارل تمام نیروی خود را برای خفه کردن، برای کشتن بکار می‌برد. کشتن کی؟ پاردایان! و پاردایان نمی‌خواست جوان را بکشد و یا مجروح سازد. و در بالا، بدون تردید، زندانبان‌ها این سرو صداها را گوش می‌دادند و با وجود تاکید حاکم حتماً تصمیم به‌پائین آمدن می‌گرفتند!

لحظه‌ای وخیم بود. و حادثه سهمگینی که پیش بینی شده بود تحقق یافت! کنتوآ و تفنگداران پائین می‌آمدند. پاردایان صدای پای آنها را که در میان تاریکی برسنگها می‌خورد شنید. آنگاه دیگر از دفاع دست کشید. خنده بلندی سر داد و چون دستهای آزاد شارل بروی گلویش قرار گرفتند گفت:

ـ بسیار عالی خواهد بود که پاردایان بدست فرزند ماری توشه کشته شود!

شارل این خنده را شنید. این کلمات را هم شنید. آنها را نفهمید! ولی این خنده. این خنده فراموش نشدنی که سابقاً یک بار دیگر او را بلرزه درآورده بود. آری همین خنده را شناخت! بعقب جست و کسی را که می‌خواست بکشد بدقت نگاه کرد. آنگاه او را شناخت بزانو درآمد.

پاردایان بروی او خم شد و دست خود را بردهانش نهاد: کنتوآ و تفنگداران از جلوی در رد می‌شدند! پای آنها در میان تاریکی کور مال کورمال پائین می‌آمد. صدا از پائین نعره می‌کشید: من! مرا نجات بدهید! کنتوآ فریاد کرد:

-آمدیم، حضرت آقا.

آنها عبور کردند و بسوی طبقه پائین روان شدند. پاردایان شانه‌های شارل را گرفت او را بلند کرد و نفس زنان گفت:

ـ ساکت ! ترا بجان ویولتا که صحیح و سالم است قسم می‌دهم که ساکت باش !

ویولتا صحیح و سالم ! شارل بهت زده و از حیرت دیوانه شده بود . کاملا تسلیم شد و بدنبال او روان گشت. آنها بیرون آمدند ! پس از چند لحظه ببالای پلکان رسیدند و پاردایان بدون شتاب در برج شمالی را محکم بست ! در همین لحظه در پشت این در صدای پای نگهبانان که بتاخت بالا آمده و پیشانی‌های خود را بجدار داخلی در میمالیدند بگوش رسید . پاردایان برای اینکه لحظه‌ای نفس تازه کند بدر تکیه داد . شارل دستهای او را گرفت و مانند داخل زندان بزانو در آمد و دستهای پاردایان را با اشکهای سوزان خود مستور کرد و با گریه گفت:

ـ ای پاردایان ! ای برادرم، مرا ببخش ! من ترازدم ! من می‌خواستم ترا بکشم.

ـ خوب ! خوب ! حالا که نیمه آزاد شده‌ایم می‌توانیم بهتر نفس بکشیم گو اینکه هنوز این هوا ، هوای آزادی نیست.

پاردایان نفسهائی عمیق کشید .

اما شارل دانگولم در جوار این روح استثنائی، خود را بزرگ و قابل برای کارهای قهرمانی احساس می کرد و از اینکه می‌فهمید آنقدر ترقی کرده که برای شرکت در کارهای خطیر استعداد یافته است در خود غروری مستی دهنده احساس می کرد . او حتی یک کلمه هم از ویولتا حرف نمی‌زد . و حرف پاردایان برای او کافی بود : او زنده است !

حالا در آن حیاطی بودند که برج شمالی در آن قرار داشت در آنطرف برج حیاطهای دیگری بود . و در آنجاها ، ایشان باقراولها ، زندانبانها ، نگهبانان و افرادی که سرپست بودند یعنی تقریباً با یک پادگان می‌بایستی روبرو شوند و بعنوان اسلحه هر دوی آنها جز دشنه‌ای که پاردایان از کمر بوسی لوکلرک بیرون آورده بود چیز دیگری نداشتند . در این لحظه که پاردایان در فکر امکان تحقق این معجزه بود . خروج از باستیل. بهمراه شارل سالم از آن بیرون رفتن و آزاد شدن. در این لحظه او برای نخستین بار توجهش بجنجال کنتو آ و تفنگداران در پشت در جلب شد .

این اراذل با اینهمه جنجال خود حتی مرده ها را هم از خواب بیدار می کنند چه رسد به‌نگهبانان. حتماً آنها را هم بیدار خواهند کرد.

حیاط شمالی خوشبختانه از پست نگهبانان و مخصوصاً پست بزرگ دم در که در حدود ۵۰ نفر بودند بسیار دور بود.

پاردایان چون دید که زوزه محبوسین بجای اینکه تخفیف پیدا کند دم بدم شدیدتر می‌شود با خود گفت:

ـ می گویند اگر در برابر سگها صدائی قویتر از خودشان در آوریم، آنها وحشت زده می‌شوند و عوعوی خود را ترک می کنند. آنگاه بشدت بروی در زد و فریاد کرد:

ـ آهای! آیا شماها خیلی عصبانی هستید؟ نمی‌توانید آرام و راحت بخوابید؟

سکوتی مرگبار بدنبال فریاد پاردایان برقرار شد. محققاً محبوسین کاملا وحشت زده شدند. پاردایان دوباره گفت:

ـ چه می خواهید؟

ـ آه! ما می خواهیم خارج شویم! هر که هستید بروید و فوری به‌پست خبر بدهید. کنتو آ بود که اینطور صحبت می کرد. کنتو آی لایق نتوانسته بود بفهمد چه روی داده است. براثر فریادهای لوکلرک تا طبقه دوم پائین رفته بود ولی در برابر سؤالات او حاکم با تهدید می گفت که اگر در را باز نکنی دل و روده‌ات را بیرون خواهم ریخت.

کنتو آ با شتاب برای پیدا کردن دسته کلید خود رفته بود، این کلیدها هم با خود حاکم در اطاق محبوس مانده بود و بهمراه چهار نفر نگهبان، جملگی وحشت زده و سرگردان بسوی در برج آمدند و آنجا را نیز بسته یافتند.

پاردایان دوباره گفت:

ـ پس شما نمی‌دانید چه کسی در را بروی شما بسته است.

ـ نه! اگر اجنه اینکار را نکرده باشند، بهیچ کس دیگری سوء ظن نداریم.

ـ پس من برایتان می گویم: من آقای حاکم را زندانی کردم. من شماها را محبوس ساختم!

ـ کی؟ شما؟

ـ آری! من، پاردایان!

صدای ناله‌ها خاموش شد و سپس چند لحظه سکوت برقرار شد، شاید درینمدت کنتوا مشغول کندن موهای خود بود. کنتو آ در حالی که مرتباً بدر می کوفت با ناله می گفت:

ـ حساب من با کرام الکاتبین است! فردا سپیده دم بدون تردید طناب دار را بگردنم خواهند بست.

ـ مطمئن باش که ترا بدار نخواهند زد.

برج شمالی کاملا از پست‌ها بدوراست و هیچکس نمی‌تواند صدای شما را بشنود. من تا یکساعت دیگر از باستیل خارج خواهم شد. من برئیس پست خبر خواهم داد که آقای حاکم ناچار شد برای سفری ناگهان بهمراه زندانبان و تفنگداران عازم شود. و چون شما را در سفر می‌دانند هیچکس باینجا نخواهد آمد تا بداند برسر شما چه آمده است. من شما را در روی همین پلکان می گذارم آنقدر بمانید تا بمیرید.

وقتی پاردایان براثر ناله‌های آنان فهمید که وحشت این بدبختها بنهایت درجه رسیده است با مشت چند بار بدر کوفت تا ساکت بشوند. هماندم سرو صداها خوابید آنگاه شوالیه گفت:

ـ من دلم بحال شما می‌سوزد.

چهار سرباز نعره کشیدند: عفو! عفو! حضرت آقا، اجازه بدهید ما بیائیم.

ـ من فقط بیک شرط اجازه می‌دهم که شما زنده بمانید.

ـ صد شرط هم که باشد قبول می کنیم!

ـ فقط یک شرط: تسلیم من بشوید؟ در این صورت در را باز می کنم والا می‌روم.

هرچهار نفر بیک صدا فریاد کردند: ما تسلیم می‌شویم!

زندانبان گفت: من تسلیم نمی‌شوم شما افراد بیغیرتی هستید و از وحشت دیوانه شده اید. این مرد نمی‌تواند از باستیل خارج شود. اما خود ماها،ما نیز در

ساعت سه که موقع گشت است آزاد خواهیم شد.

پاردایان فریاد کرد: آزاد می‌شوید ولی برای اینکه شما را بدار بزنند زیرا من خواهم گفت که شما همدستان من هستید. خداحافظ!

سربازها داد زدند: حضرت آقا، تامل کنید!

صدای زد وخورد شدیدی در پلکان پیچید.

چهار نفر تفنگدار برسر زندانبان ریخته او را می‌زدند و او نیز ببهترین وجهی دفاع می کرد ولی سرانجام او را با کمر بند و شال گردن محکم بستند. پاردایان آنچه را که در پلکان می گذشت فهمید و چون سکوت برقرار گردید در را نیمه باز کرد و گفت:

ـ تفنگها را و دشنه‌هایتان را بدهید!

سربازها فوراً اطاعت کردند. آنگاه در را کاملا باز کرد هرچهار نفر مانند پرنده‌ای که در شب سرگردان شده باشد با سرعت بیرون ریختند و کنتوآ را که طناب پیچ کرده بودند برزمین نهادند. او چشمان وحشت زده خود را به‌اطراف می گردانید. سربازها گفتند:

ـ حضرت آقا! اینست!

پاردایان خنده را سر داد. اما کنتوآ که می‌دید نه فقط زندانی زیر زمین دوم بلکه شارل دانگولم نیز آزاد شده بود نگاهی بهت آلود و درد بار برآنها انداخت.

معذلک پاردایان پایش را باز کرد و او بیدرنگ برپای خاست و سپس بندها را از دست و بدنش گشود ولی در همین لحظه نوک دشنه را برگلویش نهاد حرکتی که از هرحرف و کلامی فصیح‌تر و رساتر بود. پاردایان پرسید:

ـ آیا تسلیم می‌شوی؟

ـ بشرطی که شما مرا از باستیل بیرون ببرید.

ـ نه فقط تو بهمراه این چهار دلیر خارج خواهی شد بلکه هر کدام حقوق یک سال خود را تمام و کمال دریافت خواهید داشت. حضرت آقای شارل دووا لوآ دوک دانگولم پرداخت این مبلغ را عهده‌دار می‌شوند.

شارل با حرکت سر گفته پاردایان را تایید کرد.

کنتو آ گفت:

ـ در این صورت من مطیع شما خواهم بود !

چهار نفر سرباز هیچ نگفتند ولی رفتار آنها نشان می‌داد بعد از اینکه فکر می کردند از وحشت دیوانه خواهند شد شاید حالا براثر شادی به‌جنون مبتلا می‌شدند ...

در واقع دریافت حقوق یک سال برای این بدبختهائی که حتی نصف آنرا هم در این جا دریافت نمی کردند و بسیار بد تغذیه می‌شدند و با آن‌ها بدرفتاری می‌شد آزادی و ثروت هنگفتی محسوب می گشت.

شارل دانگولم گفت: راه بیفتیم دوست عزیز !

پاردایان که با وضع عجیبی به‌او نگاه می کرد گفت:

ـ یک دقیقه صبر کن ! من همواره در فکر بودم که باستیل را یک بار حسابی گردش کنم موقعیت بسیار مناسب و خوبی است و حیف است که آن را از دست بدهیم برویم باستیل را تماشا کنیم !

۴۹

جائیکه پاردایان بتماشای باستیل می‌رود

دوک جوان بروی کسیکه برادر خود می‌نامید نگاهی وحشت زده انداخت. برای شارل در واقع فقط یک موضوع وجود داشت و آنهم رفتن بود ! او ابدا ! در فکر نرده‌ها، نگهبانان، پست‌ها، درها، و موانع غیر قابل تصور نبود و حالا که پاردایان از گردش در باستیل صحبت می کرد بسیار خوب، بدون تردید پاردایان عقل از سرش پریده بود...

مرد جوان با اضطرابی مشهود و با لکنت زبان گفت:

ـ دوست من... برادرم !

پاردایان لبخند زد. او نیز بهمین چیزها می‌اندیشید.

اونیز در فکر همین نرده‌ها و موانع زیادی که در پیش داشتند بود و تفکر بهمین موانع بود که او را بفکر گردش در باستیل انداخته بود. لذا بسوی کنتوا برگشت. دستهای او را باز کرد و به آرامی گفت:

ـ جلو بیفت و درها را برای من باز کن !

کنتوا با امید پنهانی گفت: دسته کلید پیش من نیست.

پاردایان با بیشخندی گفت: دسته کلید اینجاست !

و دسته کلید را بسوی زندانبان مبهوت پیش برد.

آنگاه شوالیه به‌چهار نفر سرباز اشاره کرده گفت:

ـ شماها، در کنار او راه بیفتید و اگر حتی یک حرکت زیادی کرد فوراً او را بکشید!

تاکتیک بسیار تحسین آمیزی بود. پاردایان در ضمن اینکه ماموریت مطمئن باین افراد می‌داد و چنین وانمود می کرد که خود نیز در موقع لازم آنها را کمک می کند ضمن اینکه برای اذهان آنها مشغولیتی فراهم آورده بود آنانرا نیز بصورت همکارانی برای خود براه انداخته بود.

او حالا دیگر یک زندانی نبود که پا بگریز نهاده است برعکس فرماندهی بود که امر می‌داد و تقسیم کار می کرد. آنها کنتوآ را احاطه کردند پاردایان دو تفنگ را بدست گرفت و شارل دو تای دیگر را برداشت.

زندانبان پرسید: چه می خواهید ببینید؟

ـ زندانیان را، در این زندان چند نفر زندانی دارید؟

ـ بیست و شش نفر که هشت نفر آنها در برج شمالی منطقه مخصوص خود من زندانی هستند.

ـ پس اول همین هشت نفریرا که که در برج شمالی هستند ببینیم!

کنتوآ برای آخرین بار نگاهی به‌اطراف خود انداخت و امیدوار بود که شاید بطور ناگهانی دسته‌ای از گشتی‌ها برسند.

بعد چون دید که هرنوع مقاومتی بی‌فایده است دری را که در کنار دری بود که از آن بطبقه تحتانی می‌رفتند گشود و همگی با هم شروع ببالا رفتن نمودند.

یکی از سربازها فانوس را بدست داشت. در طبقه اول در اطاقی سه نفر جوان را دیدند که هر سه غرق خواب بودند و براثر سرو صدای این اشخاص از خواب وحشت زده پریدند.

پاردایان گفت: آقایان لطفا فوری لباس بپوشید و بدنبال من حرکت کنید.

یکی از آنها گفت: به! برای رفتن بمیدان گرو؟

دیگری گفت: آیا برای اینست که باقی شب را با معشوقه‌های خود بگذرانیم؟

پاردایان گفت: آقا شما درست حدس زدید.

باهمین حرف که بسادگی ادا شد زندانیها خیزی برداشتند و لرزان از روی

رختخواب پائین جستند. نفر اخیر که صحبت کرده بود بسوی شوالیه دوید و گفت:

ـ آقا من شما را که با این لباسهای پاره خون آلود می‌بینم عقل از سرم می‌پرد و اصلا نمی‌توانم بفهمم موضوع از چه قرار است.

گوش کنید: این آقای شالا بربیست و دو سال دارد، آقای مونت سری بیست سال و من مارکی دو سنت مالین بیست و چهار سال دارم. حالا قیاس کنید درین ساعتی که ما انتظار مرگ را داریم اظهار شما مبنی بر آزادی ما چقدر بیرحمانه و سبعانه خواهد بود.

اگر این حرف شما صرفاً یک شوخی یا در هوا باشد! ما از طرف آقای گیز محکوم بمرگ شده‌ایم زیرا ما در سلک نجبای هوادار شاه هستیم.

دو نفر دیگر با هیجان فریاد کردند: زنده باد!

سخنگوی آنان حرف خود را باین ترتیب تمام کرد:

ـ شما را بخدا حقیقت را بگوئید ما را بکجا می‌خواهید ببرید؟

پاردایان که سخت بترحم درآمده بود گفت: من بشما گفتم!

جوانان تیره روز نفس زنان گفتند: پس ما آزاد هستیم؟

ـ آزاد می‌شوید!...

هرسه نفر با تاثری زایدالوصف گفتند: نام شما؟ نام شما؟

ـ چون شما مرا بدانستن نام خود مفتخر کردید بدانید که مرا شوالیه دوپاردایان می گویند.

ـ اوه! دوست من، برادرم! حالا مقصود شما را می‌فهمم!

پاردایان گفت: آقا عجله کنید، زیرا من خواستار آزادی شما هستم. حالا باید آنرا کاملا تحصیل کرد...

در یک چشم بهم زدن هرسه جوان لباس پوشیدند پاردایان بهر یک از آنان تفنگی داد. آنگاه جوانی که مارکی دوسنت مالین نام داشت، با تشریفات کامل، چنانکه گوئی در یکی از سالنهای لوور قرار دارد به‌پاردایان سلام داد و گفت:

ـ آقای پاردایان، ما بشما سه زندگی و سه آزادی مدیونیم، هرموقع و هر کجا

به آن نمی‌داد پاردایان گفت:

ـ دوست من، بفرمائید، شما آزادید.

مرد یکباره از جای جست و گفت:

ـ هان؟ چه گفتید؟ چه چیزی خواندید؟

پاردایان لبخند زنان گفت: پایان شعر شما بود. گفتم که بفرمائید شما آزادید.

مرد خنده‌ای سر داد و بلافاصله شروع بگریستن کرد. ولی چون دید ملاقات کنندگان می‌روند و به‌او نیز اشاره می‌کنند که بیاید. خود را با پتوئی پوشانید و مبهوت از شادی و تعجب بدنبال آنها راه افتاد.

پاردایان وارد زندان روبرو شده بود. آنجا نیز پیر مردی زندانی بود ولی این یکی جامه‌ای نظیف در برداشت و در چهره‌اش نور نجابت خوانده می‌شد. در روشنائی چراغی مشغول نقاشی و ترسیم چهره‌هائی روی مقوا بود. بمحض مشاهده این ملاقات کنندگان که در شب بسراغش آمده بودند برخاست سلام کرد و گفت:

ـ از تشریف آوردن شما بمسکنی که کاترین به‌برناردو پالیسی داده بسیار متشکرم، خیلی خوش آمدید. پاردایان زمزمه کرد: آقای پالیسی! این مرد واقعاً هنرمند شهیری بود که بدلخواه کاترین دومدیسی در باستیل محبوس شده بود. برناردوپالیسی گفت:

ـ آقا، آیا جنابعالی از طرف دربار آمده‌اید؟ ممکنست نامه‌ای را که بشما خواهم داد به شاه برسانید. و بفرمائید که من به‌مداد و پرگار احتیاج دارم؟ قبلا موافقت کردند که بمن چراغ داده شود ولی روغن آنرا من خود باید تهیه کنم، این مطلب را نیز در نامه می‌نویسم.

پاردایان با لحنی خونسرد که معمولا برای استتار تاثر او بکار می‌رفت گفت:

ـ متاسفم که نمی‌توانم عرض حال شما را برسانم. بفرمائید شما آزاد هستید.

پاردایان بیرون رفت ولی هنرمند بهت زده، لحظه‌ای بیحرکت ماند سپس بسرعت مقواها را با دستی لرزان جمع کرد و در حالی که آنها را با نهایت دقت در بغل می‌گرفت بسایر زندانیان آزاده شده ملحق شد.

در طبقه سوم کنتوآ با آهی که یک زندانیان در اثر این کابوس مخوف که در

مایل باشید بفرمائید و از ما این طلب خود را بخواهید. شالا بر و مونت سری گفتند: آقا بخض مطالبه برای پرداخت حاضریم...

پاردایان چنانکه گوئی این وعده را از جان پذیرفته و بخاطر می‌سپرد تعظیم کرد و گفت:

ـ آقایان، راه بیفتیم... و تو هم جلو بیفت.

کنتو آ بازوان را به آسمان بلند کرد مطیعانه راه افتاد.

زندانبان آنها را به‌طبقه بالا برد و دری را باز کرد.

پاردایان و شارل وارد شدند و بقیه در روی پلکان منتظر ماندند در روشنائی فانوس در گوشه‌ای، موجودی مفلوک با ظاهری بدبخت و پوشیده از ژنده دیدند که موهای آشفته و ریش دراز و خاکستری و نگاهی خاموش داشت. پاردایان در حالی که خم می‌شد:

ـ شما کیستید؟

مرد جواب داد:

ـ مگر نمی‌دانید؟ من شماره یازده هستم.

شوالیه بملایمت پرسید: اسم شما؟

ـ اسم من، آنرا دیگر نمی‌دانم.

پاردایان لرزید و گفت:

ـ پس مدت زیادیست که شما در این برج هستید؟

ـ ده سال بیست سال... دیگر حسابش از دستم رفته است. شارل نهم من و چهار نفر از دوستانم را در روز جلوس خود بتخت بخاطر اینکه قطعه‌ای در هجو او خوانده بودیم بازداشت کرد.

ـ رفقای شما کجا هستند؟

زندانی با لحن خفه گفت: مردند...

شوالیه سری تکان داد و چند کلمه زیر لب گفت که کسی نشنید.

زندانی تکه پارچه‌ای را بروی دوش کشیده و باز حالت ساکت و بی‌اعتنای خود را گرفته بود. ظاهراً بایستی چنین افرادی را زیاد دیده باشد و دیگر اهمیتی

موقع نجات زندانیانش برمی آورد ، دری را گشود و پاردایان در پشت آن سه مرد را دید که براثر استماع صدای پا مضطربانه سراپا گوش شده بودند ، این سه نفر پروتستان بودند و بزودی قبل از رفتن به‌پای چوبه‌دار می‌بایستی شکنجه شوند. بدبخت‌ها بمحض مشاهده این افراد فکر کردند که لحظه موعود فرا رسیده و با نیروئی یاس آمیز مشغول دعا خواندن شدند. پاردایان فریاد کرد: دعا را بگذارید برای فردا. حالا بدنبال من بیائید. شما آزاد هستید.

سه مرد متعصب موقتاً خاموش ماندند و با وحشت این مرد پاره پوش خون آلود را که در گشوده زندان را به آنها نشان می‌داد تماشا می کردند. پاردایان بیرون رفته بود و کنتو آ که زیر لب لعنت می‌فرستاد او را تعقیب می کرد.

آنگاه پروتستانها راه افتادن این افراد را دیدند که بمانند آنها رنگ پریده، رنگ پریدگی مخصوص زندان را داشتند و برخی ژنده‌پوش و پاره‌ای بمانند خودشان جامه زندانرا در بر کرده بودند. بالاخره بلرزه‌ای عصبی دچار شدند و براثر این شادی بزرگی که فقط در موقع نجات زنده بگوری پیدا می‌شود، خاموش مانده بودند، بدنبال آنها راه افتادند. در پلکان تاریک برج پاردایان قبل از همه و فانوس بدست شروع بپائین آمدن کرد شارل دانگولم که از تاثر می‌لرزید در کنار او راه می‌رفت، بعد کنتو آ، زندانبان که نگاههای وحشت زده خود را به‌پاردایان دوخته بود. و بالاخره هشت نفر زندانی در هم برهم، با زمزمه‌ای خفه که از خنده هائی عصبانی، گریه، فریادهای خفه شادی مرکب بود پائین می آمدند و فکر می کردند در عالم رؤیا هستند و رؤیائی غیر ممکن می‌بینند.

در حیاط کوچک، پاردایان ناگهان ایستاد. از دور، در آن طرف نرده های آهنی که اشاره کرده‌ایم، عده‌ای را دید که فانوس بدست نزدیک می‌شدند در نور مبهم این فانوس متحرک دوازده سایه حرکت می کردند.

صدائی در پشت سر پاردایان زمزمه کرد: گشتی های ساعت ۳ !

پاردایان برگشت و دید این کلمات را کنتو آ گفته بود، در همین لحظه دید کنتو آ می‌خواهد فریاد کند، و واقعاً هم او نعره کشید:

ـ هشدار ! بدادم برسید ! به.

او وقت نکرد حرفش را به‌پایان برساند. مشت پاردایان بالا رفته و بمانند تخماقی برصورت زندانیان فرود آمده بود. کنتوآ در حالی که خون از بینی و دهانش می‌ریخت برزمین افتاد و بیحرکت ماند. تمام اینها در فاصله یک ثانیه روی داده بود.

گشتی‌ها فریاد آژیر را شنیده بودند و بسرعت می‌دویدند. در پائین، از اعماق زیر زمین صدای ضربات بوسی لوکلرک که محبوس شده بود بگوش می‌رسید هشت نفر زندانی در حالی که بلرزه در آمده بودند از روی هیجان، لحظه‌ای عجیب را می‌گذراندند و فریاد مخوفی کشیدند شارل: سنت مالین، مونت سری، شالابر تفنگهای خود را حاضر کردند. گشتی‌ها که ۱۲ نفر بودند و در راس آنها افسری دیده می‌شد در حیاط ریختند و فریاد کردند:

ـ ما آمدیم! چه خبر است؟...

پاردایان فرمان داد: آتش!

در همین لحظه که چهار تفنگ خالی می‌شد او دشنه بدست تا کناره نرده‌های آهنی پائین رفت و آنرا بست. آنگاه در تاریکی حیاط کوچک اختلاط پرجنجالی از سایه‌هائی که بالا می‌جستند، و ازدحامی از فریادها، ناله‌ها،عربده‌ها، ناسزاها، آهها، بهم خوردن سرنیزه‌ها، برق شدید فولاد چهره‌هائی که گوئی دچار صاعقه شده و قیافه عفریت‌ها را داشتند، این افراد ژنده پوش که با افراد گارد دست بگریبان شده بودند بپا شد. تمام این جدال در حدود یک دقیقه طول کشید و سپس بکلی محو شد. پاردایان ناگهان افسر را دیده بود، برروی او جسته، شمشیرش را از کمر ربوده، گلویش را گرفته بود و او را بگوشه حیاط برده، به‌او می‌گفت:

ـ آقا! ما سی نفر هستیم و شما فقط دوازده نفرید به‌افراد خود دستور بدهید تسلیم شوند والا من شما را می‌کشم.

افسر، با نگاهی دیوانه‌وار نبرد عجیب را تماشا می‌کرد.

آیا فهمید یا متوجه نشد که چه روی داده است؟

فقط احساس کرد که نوک شمشیر خودش در گلویش فرو می‌رود... و شاید کافی بود چه با صدائی که‌از وحشت بغضب درآمده بود گفت:

ـ اسلحه‌ها پائین!

افراد باقیمانده گارد مجروح و سالم که از وحشت دیوانه شده بودند به‌این صدای آمرانه اطاعت کردند و زندانیان بسوی نیزه‌ها هجوم آورده و سربازان را کنار می‌زدند آنگاه منظره‌ای عجیب بوجود آمد. افراد گشتی یک بیک از افسر گرفته تا آخرین فرد نگهبان وارد حیاط شدند!... وقتی که همه قرار گرفتند پاردایان به آرامی در را بست و گفت:

ـ حالا، همه ما اسلحه داریم!

و در حالی که به‌افراد خود اشاره می‌کرد تا بدنبالش راه بیفتند بسوی حیاط دیگری رفت. در آنجا سکوت کاملی برقرار بود. غیر از دیوارهای ساختمان داخلی هیچ چیز یا هیچ کس دیده نمی‌شد.

پاردایان در قلب خود از معماری که باستیل را ساخته بود بخاطر نوع ساختمان که ازدحام وجنجال عجیب حیاط شمالی درین قسمت‌ها شنیده نمی‌شد عمیقاً تشکر کرد. حالا در صدد پیدا کردن گریز گاهی بود، دیوارها را دور زد و در برابر طاقی که از آن عبور کرده بود حفره‌ای یافت که مدخل دهلیزهای طولانی، مرطوب و تاریک بود. وارد آن شد و دارو دسته عجیب نیز بدنبالش راه افتاد. در این موقع بسر پیچ رسید. ناگهان صدائی فریاد کرد:

ـ کیست؟

و در همین لحظه این صدا نعره کشید. نگهبانان، مواظب باشید!

اسلحه‌ها را حاضر کنید!

پاردایان دشنه بوسی لوکلرک را بدست گرفته هجوم برده بود. ولی در برابر خود هیچ چیز ندید. نگهبانی که فریاد کشیده بود بسرعت باد بسوی در بزرگ گریخته بود و حالا در میان قلعه بزرگ سروصدای افرادیکه اینطرف و آنطرف می‌دویدند و از هم سئوال می‌کردند شنیده می‌شد.

پاردایان تمام بدنش بلرزه در آمد. بسوی کسانیکه دنبالش بودند برگشت و بسادگی گفت:

ـ آیا مایلید که برای آزادی خود تلاش کنیم؟

شاید هم لازم باشد. در این مبارزه جان خود را از دست بدهیم.

همگی در جواب فریاد کردند:

ـ یا مرگ یا آزادی!

ایندفعه پاردایان با لحنی که همچون سرود نبرد محکم و پرطنین بود گفت:

ـ بسیار خوب، به‌پیش! اگر هم نتوانیم آزاد شویم، اقلا باستیل را فتح می کنیم!

پاردایان با ظاهری آرام، خونسرد و عصبانی، بمانند حیوان درنده‌ای که شب هنگام صحرا را شیار می کند، براه افتاد. در برابر او فریادهائی بلند شد:

ـ اسلحه بدست گیرید! شورش! اسلحه بدست گیرید!

پشت سر او دسته آرام و مبهوت راه می آمد. ناگهان ده قدم جلوتر در یکی از حیاطها در نور مشعلهای برافروخته توده انبوهی از افراد مسلح را دید که مانند مورچه وول می‌زدند و در راس آنها افسری قرار داشت.

افسر در برابر مدخل دهلیز گروه خود را نگهداشت. پاردایان بدون اینکه قدمهای خود را سریع کند یا از سرعت آن بکاهد همچنان پیش می‌رفت. این لحظه سکوت بسیار کوتاه بود. افسر فریاد کرد: آهای! شما کیستید؟

پاردایان غرید: به‌پیش!

درین لحظه خیز وحشت‌زائی دیده شد. پاردایان خود را جمع کرد و مانند فنری بسوی افسر پرت شد، با دو قدم خود را به‌او رسانید، حرکت صاعقه آسائی بهمراه این پرش بود. افسر مانند جسم بیجانی برزمین افتاده و براثر فرو رفتن دشنه در میان شانه‌هایش مرده بود. نگهبانان بمحض مشاهده افتادن فرمانده خود بطور غریزی، همانطور که معمول تمام دسته‌هائیست که معتاد به‌اطاعت کورکورانه هستند، شروع بفرار کردند. این ثانیه گرانبهای اغتشاش برای شورشیان وقت مناسبی بود که از دهلیز بیرون ریخته وارد حیاط شوند.

گروهبانی فریاد کرد: آتش!

چهل تفنگ ناگهان خالی شد. کولاک گلوله‌ها در دل گرداب دهلیز نابود شد. گلوله‌ها بدیوارها می‌خورد، و در همین لحظه که این رعد مهیب جریان

داشت، فریاد پیروزی شدید بهوا برخاست. و بدنبال آن بیدرنگ نفرینهای خشم آلودی بلند شد.

در واقع نگهبانان که تصور می کردند دهلیز پر از دشمنان نامرئی است بسوی دهانه آن تیراندازی کردند. و در نور همان انفجار تفنگها بود که دهلیز خالی را دیدند و همان دم از سمت چپ و راست و عقب بوسیله نیزه های شورشیان مورد هجوم قرار گرفتند.

تفنگها خالی شده بود و نگهبانان خود راخلع سلاح شده می یافتند زیرا در حدود دو دقیقه برای پر کردن تفنگها وقت لازم بود و به‌اضافه آنها مهمات لازمه را هم نداشتند. آنگاه از میان نفرینهای مجروحین، فریادهای خشن محتضرین و فحش و ناسزاها در این حیاط، جنگ دوم آغاز شد. ازدحامی عجیب راه افتاد. مشعلها و فانوسها برزمین افتاده. افراد نگهبان تفنگهای خود را همچون چماقی بدست گرفتند و بجان هم افتادند. در میان این گروه بی‌نظم و بهیجان در آمده پاردایان دشنه بدست، سرخود را پائین افکنده پیش می‌رفت. از چپ و راست ضربه می‌زد، می گذشت، می برید و حفره‌ای وحشت انگیز ایجاد می کرد. دو یا سه دقیقه بعد، حیاط پر از خون بود. نگهبانان دیوانه‌وار، وحشت زده، فرار می کردند و به‌افرادی دیگر که می‌دویدند تصادم می‌نمودند. و خارج از باستیل، مردم محل از خواب پریده، می‌پرسیدند که معنی این سروصداها چیست؟ در باستیل زنگی بشدت بصدا در آمده بود. پست در ورودی که به‌بیست نفر تقلیل یافته بود مشغول سنگربندی بود و دیوارهای قلعه را برای آخرین دفاع سوراخ می کردند. کلیه حدسیاتی که ترس و وحشت در ذهن آدمی القاء می کند، از مخیله آنها عبور می کرد و منطقی‌ترین آنها این بود که لشکر هانری سوم ناگهان وارد پاریس شده و از چند در مخفی پا به‌باستیل نهاده‌اند. و آن بالا، در حیاط، پاردایان فراری دادن نگهبانان را به‌پایان می‌رسانید. زندانیان در میان دهلیزها پراکنده شده عربده های دلخراشی می کشیدند. منظره‌ای دوزخی بود و هجومی غیر قابل توصیف از میان دهلیزها و حیاط‌های باستیل شروع شده بود. در حیاط بزرگ، سی جسد بیجان برروی زمین دراز کشیده بودند و در میان آنها جسد پیر مرد

ژنده پوش، پیرمرد بی‌نام نیز دیده می‌شد. بیچاره پیر مرد از دریچه مرگ پا به آستانه آزادی نهاده بود.

پاردایان! شارل دانگولم، مونت سری، سنت مالین، و شالا بردر طی چند لحظه‌ای با هم مشورت کردند و سپس پنج نفری بسوی در ورودی راه افتادند. از اینجا و آنجا هنوز صدای تفنگها بلند بود از دور دست دسته‌های نگهبانان دیوانه‌وار می گذشتند عده‌ای بروی عده دیگر تیراندازی می کردند و برخی نیز اسلحه خود را زمین انداخته فریاد می کردند:

ـ عفو! مرگ برگیز!

پاردایان در برابر در ورودی رسید در آنجا در حدود بیست نفر از نگهبانان سنگربندی کرده بودند پاردایان بیک ضرب آرنج چهار چوب پنجره‌ای را از جای کند سرخون آلود موهای سیخ شده او با او وضعی هراسناک ظاهر شد و فریاد کرد:

ـ بنام پادشاه تسلیم شوید! دو هزار نفر افراد شاه پرست وارد باستیل شده‌اند!

محاصره شدگان فریاد کردند. زنده باد شاه!

ـ اسلحه‌های خود را اینجا بیاورید!

تفنگها و نیزه‌ها از میان چهار چوب بیرون ریخته شد.

ـ خوب! حالا تکان نخورید در غیر این صورت همگی کشته خواهید شد!

در همین لحظه سنت مالین، مونت سری و شالابردر بزرگ را گشوده و پل را نیز انداخته بودند.

پاردایان گفت: بروید!

ـ و شما؟.

ـ زود باشید بروید!

ـ خداحافظ! آقای پاردایان دین ما را بخاطر داشته باشید! هرسه برروی پل جسته و در میان تاریکی شب ناپدید شدند. شارل با وضع مبهمی پاردایان را با همهٔ اعتماد نامحدود که بوی داشت نگاه می کرد. چرا او فرار نمی کرد؟ معذلک

وضعیت که از وخامت دور شده و مساعد شده بود هر آن ممکن بود که دوباره وخیم گردد. در واقع براثر زنگ بزرگ باستیل ناقوسهای دیگری جواب داده و اینک غوغای مهیبی راه افتاده بود آنچه که روی می‌داد! پاردایان باستیل را متصرف شده بود! و حالا پس از تسخیر باستیل چه میخواست بکند؟

به‌پنجره‌ای که بیست نگهبان دیوانه‌وار براثر این سرو صدا وحشت زده شده بودند نزدیک شد. سربازها که دیگر یقین داشتند هانری سوم به‌پاریس آمده برای هم در دل می کردند و تقصیرهای خود را برای یکدیگر می گفتند، پاردایان پرسید:

ـ فرمانده شما؟

گروهبان نزدیک شد دستها را بهم حلقه کرد و گفت:

ـ مرا ببخشید! من بیش از دیگران مرتکب قصور نشده‌ام!

ـ دوست من، مطمئن باش، زندگی همه شما مصون از تعرض است. فقط کلید زندانها را بمن بده و لطفاً با شش نفر ازین سربازان شجاع همراه من راه بیفت!

گروهبان فریاد کرد: زنده باد...!

چند لحظه بعد او با شش نفر سرباز که هریک دسته کلیدی بدست داشتند به‌همراه پاردایان راه افتادند.

پاردایان گفت:

ـ دوست من، شاه می‌خواهد زندانیان باستیل را به‌استثنای زندانیان برج شمالی ملاقات کند. لذا هم اکنون عقب آنها برو و اگر می‌خواهی که سابقه تو مبنی برطرفداری از گیز فراموش شود عجله کن!

گروهبان که بسرعت دور می‌شد فریاد کرد: زنده باد...!

ده دقیقه گذشت. در باستیل کم کم سرو صدا می‌خوابید و اگر هنوز فریادهائی شنیده می‌شد دیگر (فریادهای زنده باد) بود.

ولی در خارج از باستیل پاریس که براثر زنگهای خطر بیدار شده بود مسلح می گشت و در خیابانها پراکنده می‌شد.

هنوز کسی نمی‌دانست این آژیر از کجا و برای چه است ولی بزودی شارل

دانگولم پاردایان را با نگاهی که معنیش این بود: (دیگر توقف دیوانگی است) نگریست.

پاردایان خنده را سر داد و گفت:

ـ می‌دانید در فکر چه هستم؟

ـ نه، دوست من، اعتراف می کنم که...

ـ بسیار خوب من فکر تصوراتی هستم که بحاکم باستیل آقای لوکلرک از شنیدن این فریادهای زنده باد دست می‌دهد!

در این موقع برنارپالیسی به‌اتفاق سه نفر پروتستان نجات یافته نزدیک پل متحرک رسیدند.

این سه مرد غرق خون بوده لباسشان بکلی پاره شده بود. معلوم شد که آنها در این مدت بسختی جنگیده‌اند. یکی از آنها زخمی هولناک برداشته و دیگران او را گرفته بودند.

ولی جملگی قیافه‌ای رنگ باخته و وحشت زده اشخاص دم مرگ را داشتند فقط پالیسی کاملا آرام بود با قدمهای شتاب زده از پل گذشتند و وارد پاریس شدند.

در این موقع روز بالا می آمد. کوچه از مردم وحشت زده پر شده گشتی‌ها و مردم مسلح بحال دو می گشتند. دسته‌های سربازان بسوی دروازه ها و توده‌ای به‌سنگرها می‌رفتند تا حمله‌مهاجمین را دفع کنند.

ناگهان دسته‌ای عجیب در برابر چشمان پاردایان و شارل ظاهر شدند.

دسته‌ای مرکب از افرادی لاغر، رنگ پریده، گرفته با چشمانی مبهوت و مضطرب به‌مانند پرندگان شبانه‌ای که نور روز آنها را می‌زند.

اکثراً ژنده پوش و پاره‌ای لباس مختصری داشتند و برچهره همگی آنها این ترس بهت وحشت و سروری که پاردایان در قیافه دیگر آزاد شدگان دیده بود بچشم میخورد.

این افراد هیجده زندانی باقی مانده بودند. گروهبان و شش سرباز آنها را بجلو می‌راندند زیرا اکثر این تیربختان باور نمی کردند که آنها را بسوی آزادی

می‌برند.

در برابر در بزرگ گشوده در برابر پل متحرک آنها با بی‌اعتمادی اضطراب آوری ایستادند. تاثیر غیر قابل وصفی قلب پاردایان را فرا گرفت و گفت:

ـ بسیار خوب، چرا ایستاده‌اید، چرا نمی‌روید؟ منتظر چه هستید؟

گروهبان فریاد کرد:

ـ زنده باد حاکم جدید باستیل!

پاردایان دست خود را بسوی پاریس آشفته و پل متحرک بلند کرد و گفت:

ـ زود بروید، شما دیگر آزادید!

آنگاه فریادی مخوف از میان آنها برخاست این فریاد که اختلاطی از صدای گریه و نعره های آنان بود شادی پرهیجان آنها را می‌پوشانید. در حالی که دستها را به آسمان بلند کرده بودند گریزان و هراسان بسوی پل حمله‌ور شدند.

در طی چند ثانیه این گروه دیوانه‌وار در کوچه‌های مجاور پراکنده شد. دیگر در باستیل هیچ محبوسی وجود نداشت. پاردایان گفت:

ـ حالا بیرون برویم!

و بنوبه خود او نیز بهمراه شارل دانگولم از پل رد شد.

گروهبان که بهمراه آنها می آمد گفت: آقای حاکم؟

پاردایان متعجب بسوی او برگشت و گفت: ازین جریان راضی هستی؟

ـ آقای حاکم چه امر می‌فرمائید؟ آیا درها را ببندم؟

پاردایان گفت: آه! دوست عزیز با کدام حاکم صحبت می کنید؟

ـ ولی... با شما زیرا فکر می کنم حاکم جدید باستیل شما هستید...

پاردایان که به‌پیشانی خود می‌زد گفت:

ـ به! من واقعاً داشتم فراموش می کردم دوست عزیز لطفاً به‌برج شمالی بروید و رفقای خود را که در آنجا محبوس کرده‌ام آزاد کنید... اما درباره حاکم.

گروهبان در حالی که دندانهایش بهم می‌خورد گفت: حاکم!

ـ آری، آقای بوسی‌لو کلرک، شما اورا در زندان زیرزمین طبقه دوم خواهید

یافت... و در آنجا حتما اوقاتش تلخ شده.

ـ بروید... دوست عزیز... بروید!

گروهبان که از وحشت رنگ باخته بود و از آنچه حدس می‌زد بلرزه درآمده بود غرید:

ـ پس شما حاکم جدید نیستید؟

ـ من؟

پاردایان این کلمه را با خونسردی مخصوصی که در لحظات شوخی بکار می‌برد ادا کرد و ادامه داد:

ـ من؟ منهم یک زندانی هستم مثل اینهائی که الان بیرون کردید... و بطوری که می‌بینید منهم به‌مانند آنها بیرون می‌روم...

گروهبان به‌مانند آدمی صاعقه زده برجای خود ایستاد.

موقعی که حالش بجا آمد پاردایان و شارل دور شده بودند. پاردایان فریاد کرد:

ـ به آقای حاکم بگوئید هروقت بفکر تلافی افتاد من آماده هستم؟

گروهبان در حالی که موهای خود را می کند فریاد کرد:

ـ مسلح شوید!

ولی در این موقع پاردایان و دوک در میان خیابان سنت آنتوان ناپدید شدند.

گروهبان که نیمه مجنون شده بود بسوی یک نفر گشتی که بسرعت باد وارد بامتیل می‌شد فریاد کرد، ولی گشتی بسوی خندق می‌دوید و توجهی بفریادهای او نکرد به‌اضافه در تمام پاریس همه مردم فریاد می کردند و چون خورشید بالا می آمد منظره عجیب در برابر چشمان پاریسی‌های نادری که در خانه خود مانده بودند گسترده می‌شد.

بسیاری از خانه‌ها سنگر بندی کردند بودند. در خیابانها زنجیرها را کشیده بودند. افرادی که برای محاربه حریصتر بودند بسوی خندقها می‌رفتند و روی خندقها توده‌ای عظیمی بود که در افق آرام وول می‌خوردند و از هم سئوال می کردند...

دوک دوگیز در کنار دروازه جدید که بخاطر عبور رودخانه سن نقطه ضعیف پاریس محسوب می‌شد مستقر گردیده و بهترین افراد خود را آنجا متمرکز ساخته بود.

سواره نظامها از حصار شهر بیرون رفتند و سعی می کردند از تعداد نفرات دشمن با خبر شوند و کم کم این خبرچین‌ها یکی از پس دیگری باز می گشتند و همگی همین جواب را می آوردند:

ـ هیچ آرتشی در اطراف پاریس نیست. از دشمن و از حمله هم خبری نیست!

ولی در این صورت! این سرو صدها از کجا بلنده شده بود؟ زنگ‌های خطر برای چه بود؟ کدام ناقوس شروع کرد؟

هیچکس نمی‌دانست. گیز عصبانی و رنگ باخته، سرانجام شانه‌ها را بالا انداخت وبه‌موره‌ور و من ویل که در کنار او بودند گفت:

ـ پاریسی‌های ما که برای سایه اینطور بجنبش درآیند اگر خود گرگ را به‌بینند چه خواهند کرد؟

باری برادران و مادرم حق دارند، باید شروع کرد.

دسته های سربازان برگشتند و جمعیت مات و مبهوت بداخل پاریس باز گشت. زنجیرها را برداشتند و باریگادها را پائین آوردند. گیز بکاخ خود بازگشت. و در سرراه او شایع شد دسته انبوهی بزودی عازم خواهند شد پسر داوید، هانری بزرگ، هانری مقدس در راس این دسته برای دستگیری والوآ حرکت خواهند کرد.

تقریباً در حدود ساعت ۷ صبح بود که گیز بکاخ خود رسید و فرمان داد بیدرنگ وسایل را برای حرکت او به‌شارتر آماده سازند.

ـ موره‌ور! شما هم مرا همراهی کنید! این کلام را در ضمن اینکه به‌او خیره می‌نگریست ادا کرد.

ـ عالیجناب، برای چه من هم در اعداد همسفران باشم؟

ـ شما، شاید... چه می‌دانم. برای کاری در نظر گرفته شده‌اید مثلا در صومعه

مونمارتر !...

رنگ موره‌ور پرید. گیز به‌او نزدیک شد و با نوک انگشت به‌پیشانیش زد و با صدائی گرفته که فقط موره‌ور فهمید گفت:

ـ بفرض اینکه شما صدهزار لیور را بدست بیاورید می‌شنوید موره‌ور بفرض اینکه ماموریتی برای مراقبت در مونمارتر پذیرفته باشید...

ـ حضرت آقا !...

ـ بفرض اینکه بطور صحیح و شایسته‌ای ازدواج کرده باشید... می‌فهمی موره‌ور؟

اینجا دیگر دوک دندانهایش بهم می‌خورد. من ترا از اینکه بچهره کسی که خودت میدانی نگاه کنی برحذر می‌دارم.من ترا از ترک کردن خودم برحذر می‌دارم.

ـ عالیجناب... مطمئن باشید...

ـ تو از پیش من نخواهی رفت، تو همینجا خواهی ماند و در سفر شارتر من می‌خواهم که همواره در کنارم باشی... اگر مایلی که این سر، این سری که به آن دست می‌زنم برروی شانه‌هایت باقی بماند...

موره‌ور در حالی که برای دادن اطمینان قطعی خم شده و تعظیم مطیعانه می کرد پیش خود اندیشید:

ـ همینکه پاردایان ملعون را کشتند، من فوری می‌روم، برای اینکه حوصله دردسر را ندارم...

و با صدای بلند گفت:

ـ حضرت آقا، همین امروز است که باید به‌باستیل برویم شما بخوبی می‌دانید که بمن چه وعده‌ای داده‌اید.

دوک که از حرکت ماهرانه موره‌ور آرام شده بود گفت:

ـ آری، آری تو خدمتگذار لایقی هستی و مطمئن باش که من هرگز چیزی را فراموش نمی کنم. حتی فرماندهی گارد را که بتو وعده داده شده است...

موره‌ور لرزید و دوک ادامه داد:

ـ فقط همواره در فکر این باش که وفاداری خود را نسبت بکسی که می‌تواند درجات مورد نظر را بتو ببخشد، اثبات کنی درباره آنچه که راجع به باستیل گفتی، حق باتست، تو نیز در مراسم شکنجه دشمنت شرکت خواهی کرد.

ـ در اینصورت، حضرت آقا، هم اکنون وقت آنست عامل شکنجه ساعت ۷ آنجا خواهد بود و...

گیز خنده کنان گفت:

ـ حرکت کنیم، بشتابیم تا اشتهای دوست ما ارضاء شود.

در غیر این صورت او برای بلعیدن برسرو کول ما خواهد جست بسوی باستیل. من ویل آیا تو هم می آئی؟

ـ حضرت آقا من واقعاً اعتراف می کنم که چنین وضعی را برای پاردایان کاملا می‌خواهم و آرزو می کنم. ولی او مردی دلاور است و من از دیدن افرادی که کشته می‌شوند بدون اینکه برای دفاع خود شمشیری در دست داشته باشند لذتی نمی‌برم..

در این لحظه سرو صدائی در سرسرا راه افتاد و این در بخلاف کاخ گیز باز شد. مردی ظاهر گشت و با یک خیز وارد گردید این مرد بوسی لوکلرک بود.

دوک غرید:

ـ خوب! چه خبر است؟

ـ حضرت آقا.. آه! مرا بکشید بزنید! مرا نابود کنید! من دیوانه‌ام، من بدبختم!

سپس در برابر دوک و من ویل که مبهوت مانده بودند بزانو درآمد. اما موره‌ور، او با چهره‌ای به‌رنگ سرب براثر پیش بینی مخوفی بشدت لرزید و سه قدم عقب رفت.

بوسی لوکلرک می‌لرزید، در برابر نگاهها چهره‌ای متلاشی شده داشت دندانهایش بشدت بهم می‌خورد و واقعا دستخوش هذیانی عجیب شده بود.

دوک دوگیز گفت:

ـ بلند شوید لوکلرک درست و حسابی حرف بزنید در غیر این صورت من

واقعاً فکر خواهم کرد که دیوانه شده‌اید.

ـ ای کاش دیوانه شده بودم. ای کاش می‌مردم هرچیزی که فکر کنید برای من بهتر ازین فلاکتی بود که نابودم کرد...

حضرت آقا باستیل.

ـ خوب! باستیل چی؟

ـ پاردایان... پاردایان دوزخی.

گیز در حالی که مشتی محکم به‌روی میز می کوبید غرید:

ـ پاردایان!

بوسی لوکلرک نفس زنان گفت: فرار کرد!

صدای لعنتی بلند شد. فریاد دلخراشی را شنیدند و بعد موره‌ور را دیدند که مانند جسمی بیجان بزمین افتاد.

هانری دوگیز که براثر خشم زیاد رنگش سفید شده بود فریاد کرد:

ـ لعنت براو باد!

آنگاه پس از ثانیه‌ای که بهت زدگی او را متحیر کرده بود بحران وحشتناکی روح گیز را فرا گرفت.

من ویل که بخوبی این هیجانات مخوف را می‌شناخت بیحرکت ماند و پیش خود فکر می کرد

ـ بوسی لوکلرک دیگر از دست رفت.

بوسی لوکلرک نیز بخوبی با بحرانهای روحی ارباب خود آشنا بود. بسرعت از جا برخاست و در برابر آنچه پیش بینی می کرد خونسردی خود را باز یافت.

گیز او را لحظه‌ای با چشمی بهت زده نگاه کرد شاید می‌خواست بفهمد چه کاری می‌خواهد بکند، آنگاه دستش بکندی بقصد ادای ناسزائی بالا رفت.

بوسی لوکلرک این حرکت را دید. با چهره‌ای گرفته بسرعت برق شمشیر را که روی میز قرار داشت برگرفت و بسوی دوک دراز کرد و سپس با صدائی ناهنجار شبیه غرغری نامفهوم گفت:

ـ حضرت آقا اگر می‌زنید همانطور که مردی اشرافی، اشرافی دیگری را

میزند با شمشیر بزنید!

دست گیز منقبض شد و بدون اینکه ناسزا را ادا کند پائین افتاد.

بوسی لوکلرک شمشیر را به‌روی زمین افکند و دست‌ها را برسینه نهاد.

گیز نفس زنان و در حالی که پاهای خود را محکم بزمین میکوفت در اطاق وسیع شروع بقدم زدن کرد. دوک کم کم آرام شد. بسوی لوکلرک آمد و گفت:

ـ اگر من برچهره تو می‌زدم چه می کردی؟

بوسی با حرارت مردی که جان خود را بخطر می‌اندازد گفت:

ـ حضرت آقا من فوری بسینه شما فرو می کردم و بعد این شمشیر را که سرخ شده بود بسوی خود برمی گرداندم. باین ترتیب دو رسوائی از بین می‌بردم. رسوائی خودم که خورده بودم و رسوائی شما را که بسوی من دست بلند کرده بودید...

گیز دندانها را برهم فشرد. آهی خشن از دل بر آورد.

ـ این پاردایان!

موضوع باز یافتن او در میان بود و برای این منظور نمی‌بایستی دست بکاری زند که بهترین خدمتگزاران خود را تارومار کند. این اندیشه اگر او را کاملا آرام هم نکرد. اقلا اعتدال لازم را برای نقشه‌هایش در او بوجود آورد.

لذا با صرفنظر کردن از هرنوع انتقامجوئی نسبت به‌لوکلرک یا احاله این موضوع ببعدها دست خود را بسوی او دراز کرد و گفت:

ـ بگذریم بوسی من کار بدی کردم با هم دوست باشیم. ولی برای من بگو چگونه این موضوع اتفاق افتاد؟

ـ آه! حضرت آقا فرض کنیم همه چیز را دانستید، چه فایده‌ای دارد؟

صدائی که از خشم، وحشت ونومیدی محو بنظر می آمد بلند شد:

ـ دقت کن بوسی! من نیز علاقمندم که بدانم!

این موره‌ور بود که بحال آمده، برخاسته، تا کنار صندلی خود را کشانیده، حضور گیز را از یاد برده و خود را بروی آن انداخته بود و اضافه می کرد:

ـ حرف بزن! و هیچ توضیحی را هم حذف نکن! آنگاه بوسی لوکلرک با

کلماتی که مرتباً با دشنام، آه و لعنت بریده می‌شد داستان دوئل عجیب را در زندان شرح داد و در ضمن نقل داستان بود که خودخواهی او، خودخواهی مجروح شده اش، خودخواهی استاد شمشیر بازی که هیچکس قدرت نداشت بسوی او دست بلند کند، بیدار شد.

بوسی که هم اینک در صدد بود با گیز در افتد و با کمال خونسردی در فکر بود که پس از کشتن گیز خود را نیز بکشد، آری این مرد پر حمیت و گذشته از همه چیز، لایقتر از دیگران، بوسی لوکلرک با تمام این اوصاف احساس کرد هنگامیکه خواست اعتراف کند برای بار دوم خلع سلاح شده کلمه‌ها در گلویش خفه می‌شوند. ناچار دروغ گفت! دروغ گفت و سوگند خورد که بعدها پاردایان را بیچاره کند، و همین دلیل دروغ او بود! وقایعی را جعل کرد، در توضیح مطالب بسیار غلو کرد و مدلل ساخت که پاردایان خلع سلاح شد! سپس اضافه کرد:

ـ و همین موقع بود که من خم شدم تا شمشیر او را بردارم که او خائنانه از روی نمک نشناسی مشت محکمی برسر من زد، من بیدرنگ بیحال شدم و موقعی که بهوش آمدم خود را تنها در زندان محبوس دیدم ولی همه مطلب به‌اینجا ختم نمی‌شود.

آنگاه نبردهائی‌را که در تاریکی روی داده بود، ازدحامی را که در اثر آن فکر می کردند پاردایان در راس آرتشی قرار گرفته و حتی حضور این آرتش را نیز باور کرده و شاه را وارد پاریس می‌دانستند و بالاخره فرار تمام زندانیان را که بدست پاردایان عفریت صورت گرفته بود، شرح داد. در ضمن استماع روایت این وقایع افسانه مانند روایتی که چندین بار براثر اظهار تعجب گیز و من‌ویل قطع شده‌روایتی که فقط موره‌ور تمام مدت خاموش و لرزان آنرا گوش می‌داد. همگی آنان می‌پنداشتند که مشغول شنیدن نقل رزمهای افسانه‌های باستانی هستند.

گیز گفت:

ـ بسیار خوب من همان کاری را که در حق یک اوباش خطرناک باید کرد نسبت به‌این مرد انجام خواهم داد.

و با وضعی تب آلود مشغول نوشتن فرمانی شد.

من ویل با رنگی پریده گفت: بوسی من فکر می کنم که تو حق داری و حتماً این وحشی با غولها و اجنه پیمانی بسته است. اما موره ور هیچ حرفی نزده بود. او فکر می کرد و فکرش فکری دهشت انگیز بود. دوک که نامه را به‌پایان رسانیده و مشغول امضاء آن بود گفت:

ـ این فرمان را فوری باید جارچی‌ها جار بکشند. زیرا اگر این اوباش بیست و شش زندانی باستیل را نجات داده فقط برای این بوده که از آنها گروهی ترتیب داده بحمایت والوآ برخیزد! شالابر، سنت مالین و مونت سری در میان این زندانیها بودند.

در واقع هرگز بفکر گیز یا هیچ مرد منطقی دیگر نرسید که پاردایان در موقعیت وخیمی که داشته وقت خود را صرف گشودن درها بروی زندانیان بکند فقط بخاطر این بود که از این عمل خود لذتی ببرد.

دوک گفت: بوسی ترا می‌بخشم.

لوکلرک روی دست دوک خم شد آنرا بوسید و با لکنت گفت:

ـ آه! حضرت آقا.

ـ از این موضوع دهشتناک دیگر سخنی بمیان نخواهیم آورد جز آنچه مربوط بدفاع از خودمان می‌باشد. موره ور، من ویل، بوسی پس از این هرسه نفر شما بخاطر چیزی بسیار قوی‌تر و بزرگتر از دوستی فداکاری و جاه طلبی با من متحد خواهید بود.

موره ور که از ابتدای داستان تا بحال ساکت مانده بود نفس زنان گفت:

ـ عالیجناب بخاطر چه چیز؟

ـ بخاطر ترس! هرچهار نفر ما گرفتار این اندیشه هستیم که پاردایان ما را خواهد کشت.

همگی بلرزه در آمدند زیرا واقعاً اندیشه جملگی آنان چنین بود.

۵۰

مهمانخانه پرسو آردوفر

در این مدت، کسی که خود موجب این وحشت‌ها و این حوادث بخاطر تماشای او از باستیل روی می‌داد، چه می کرد؟

پاردایان، با کمال شرمندگی باید اعتراف کنیم که او در مهمانخانه پرسو آردوفر مشغول خوردن کتلت بود. محققاً اشغال این محل دیگر عملی قهرمانی محسوب نمی‌شد. دیدیم که پاردایان و شارل دانگولم در حال خروج از باستیل وارد خیابان سنت آنتوان شد.

این خیابان پراز مردمی بود که عموم را بمسلح شدن تشویق می کردند و یا بسوی سنگرها می گریختند.

در سایه چنین وضع و سراسیمگی مردم، بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند، از وسط ایشان گذشتند. پس از پنجدقیقه پاردایان ناگهان ایستاد و بدیواری تکیه داد.

شارل گفت دوست عزیز شما را چه می‌شود؟... حتماً از تاثر است، نیست؟

شاید هم دوست عزیز براثر کم خونی است؟

ـ نه! من گرسنه‌ام! همین!

ـ ما از خیابان باره خیلی دور نیستیم ولی بعد از آن واقعه‌ای که برای من روی داد فکر می کنم کاخ من نا امن‌ترین جا برای پناه دادن ما خواهد بود.

پاردایان که براثر این سخنان تلاش کرد تا برضعف خود فائق آید گفت:

ـ راستی، برسر شما چه آمد؟ چطور شد که شما با آن سرعتی که از کناره سن می گذشتید و تمام افراد خشمگین را بدنبال من گذاشتید... چطور شد که باز من شما را در باستیل زندانی دیدم؟

شارل در حالی که آهی می کشید گفت:

ـ برویم به‌این مهمانخانه و من آنجا تمام بدبختی خود را برای شما حکایت خواهم کرد.. زیرا حقیقت اینست که منهم گرسنه‌ام.

ـ و تشنه... من از تشنگی دارم هلاک می‌شوم. راستی یک سئوال دوک عزیز شما پول دارید؟ منکه یک پاپاسی هم ندارم.

شارل بیهوده مشغول گشتن جیب‌ها شد و گفت:

ـ این اراذل موقعیکه مرا بسوی زندان می‌بردند تمام جیبهایم را لخت کرده‌اند!

ـ در این صورت باید بکاخ شما برویم، هرچه می‌شود بشود.. باین ترتیب آنها بسوی خیابان باره روان شدند.

پاردایان با نظری سریع و دقیق قبل از ورود همه جای آنرا وارسی کرد، خیابان کاملا خالی بود و گوشه دنج و آرامی را در دل پاریس آشفته تشکیل می‌داد. آنها وارد کاخ شدند. شوالیه در آنجا بیدرنگ با دو شیشه شراب تجدید قوائی کرد.

شارل پاردایان را به‌اطاقی برد که پدرش در آن استراحت می کرد و در مواقعی که از خفتن در لوور متوحش بود، برای خوابیدن به آنجا می آمد. در آنجا نیم تنه‌ها، شلوارها، کت‌های بلند و شنلهای متعددی بود که برای پوشانیدن دوازده نفر مرد کفایت می کرد. جامه‌های مخملی، ابریشمی، ماهوتی، کلاههای متعدد و جوربجور، یقه‌هایی مطابق مدقدیم و شال گردن‌های زیادی دیده می‌شد.

ـ دوست عزیز، اینها لباسهائی است که بمرحوم پدرم تعلق داشته است هیچکس جز مادرم به‌اینها دست نمی‌زد لباسهای شما پاره شده. ببینید می‌شود از میان اینها یک دست لباس برای خودتان جور کنید...

پاردایان باین البسه شاهانه نگاهی انداخت سپس چشمان پرمحبت خود را

بسوی دوک برگردانید:

ـ من از شما تشکر می کنم اما، اگر اشتباه نکنم اعلیحضرت شارل نهم قامتی ظریف داشته‌اند...

ـ درست است! و من فکر نکرده بودم که این البسه برای شما کوچک است..

آنگاه یکی از شمشیرهای بلند و محکم را که شارل نهم، بسیاری از آنها را داشت از دیوار برگرفت و گفت:

ـ پس اقلا این شمشیر را که پدرم می‌بست بردارید.

ـ آه! در این مورد، آری موافقم. آنگاه به‌امتحان تیغه آن پرداخت، آنرا خم کرد، بدست گرفت، و سرانجام آنرا بدور کمربست و از این عمل نور رضایتی در چشمان شارل پدیدار گشت.

سپس مرد جوان بسرعت به‌اطاق خود رفته سر تا پا لباسها را عوض کرد زیرا او نیز لباسش بکلی پاره و مندرس شده بود.

آنگاه پیش پاردایان آمد و گفت:

ـ دستور دادم که برای ما یکی ازین غذاهائی که مورد علاقه شماست تهیه کنند تا نیم ساعت دیگر ما می‌توانیم سرمیز برویم و آنجا صحبت خواهیم کرد. زیرا ما خیلی حرفها داریم که باید برای هم بگوئیم.

ـ هوم! ما در بیرون هم کاملا می‌توانیم حرفهایمان را بزنیم، درباره غذا هم موافقت می کنیم که به‌اولین رستورانی که رسیدیم همانجا ترتیب کار را بدهیم، راه بیفتیم شما هم که حاضر شدید. و انشاء الله پول هم که برداشته‌اید.

بجای جواب شارل دویست سکه طلا روی میز ریخت نیمی از آنرا برداشت و باقی را هم پاردایان در جیب کمر بند چرمی خود گذاشت.

همینکه از کاخ بیرون آمدند شوالیه وارد مغازه لباس فروشی شد یک دست لباس خرید، که فروشنده سوگند می‌خورد آنرا برای هانری دوگیز تهیه کرده بود و او بخاطر سنگینی آنها را پسندید.

ـ پس من همین‌ها را می‌خرم، زیرا من خود یکی از دوستان ایشان هستم.

سپس ساز و برگ خود را با خرید یک شنل و زرهی از پوست گاو کامل

کرد. آنگاه در صدد پیدا کردن رستوران امن وخلوتی بر آمدند.

شارل در حین راه رفتن گفت:

ـ حالا که ما تا حدی آرام شده‌ایم دلم می‌خواهد قدری از ویولتا که زنده است برایم صحبت کنید. و سپس با رنگی پریده متوقف شد.

شوالیه گفت:

ـ آری! از مجموع آنچه شنیده‌ام یقین دارم که ویولتا زنده است. دوک جوان نفس عمیق کشید.

ـ خوب، حالا چه شده است؟

ـ چه شده؟ بعد از اینکه برایم تعریف کردید که برسر شما چه آمد، آنگاه بجستجوی او برمی‌خیزیم. ولی قبلا سؤالی داشتم آیا شما آقای موره‌ور را می‌شناسید؟

ـ من او را در ارلئان دیدم وقتی که گیز آنجا آمده بود.

ـ بسیار خوب هروقت که این مرد را دیدید در هرجا که بود سعی کنید او را دستگیر سازید.

ـ و یک ضربت شمشیر یا دشنه.

پاردایان با لبخندی ساده گفت:

ـ نه، نه، او را نزنید، ضمناً اینرا هم بدانید که موره‌ور از هرخطری مصون است. زیرا باید. و لازم است که من پیش از اینکه بمیرد چند کلمه با او حرف بزنم. ولی در هرحال.، اگر او را دیدید، زنده دستگیرش کنید و پیش من بیاورید. اگر تا آنموقع خانمی را که شما اشتیاق پیدا کردنش را دارید نیافتیم موره‌ور دربارهٔ او اطلاعات دقیقی بما خواهد داد. باید ما موره‌ور را پیدا کنیم!

شارل از خود می‌پرسید چه ارتباطی بین موره‌ور و ویولتا ممکن است وجود داشته باشد. پاردایان از مطالبی که موره‌ور در زندان برایش گفته بود و نشان می‌داد که او همسر دخترک کولی شده، بشارل اظهاری نکرد.

شارل دوباره سر صحبت را باز کرد:

ـ خوب، حالا بگوئید چطور شد که قرار ملاقات بامرا در سن پل تعیین

کردید؟

آری! همانجا که قرار بود بهمراه پرنس فارنز و استاد کلود منتظر من باشید.

ـ پرنس فارنز و استاد کلود؟

ـ آری فارنز، پدر ویولتا. و کلود همین ناشناس اسرار آمیز که ویولتا به‌او علاقمند است و احترام می گذارد.

ـ پس قرار بود که من بهمراه فارنز و کلود در سن پل منتظر شما باشم؟ و من بشما چنین قول ملاقاتی داده‌ام؟

ـ بوسیله خانم دوبی نیه که از طرف شما پیش من آمد. شارل از ملاقاتی که با آن زن کرده بود تا آنچه را که در کلیسای سن پل روی داده بود تعریف کرد.

پاردایان که بدقت تمام این ماجرا را گوش داده بود گفت:

ـ بسیار خوب حضرت آقا حالا دو چیز را باید بگویم:

ـ اولا من هرگز قرار ملاقاتی بهمراه فارنز و استاد کلود با شما نگذاشته‌ام زیرا که هرگز این کلود را ندیده‌ام و شخصی را هم که فارنز نام دارد پس از صومعه مونمارتر دیگر ملاقات نکرده‌ام. گذشته از همه اینها، دو ساعت پس از جدا شدن از شما در مهمانخانه دوی نیر دستگیر شدم.

شارل در حالی که بلرزه در آمده بود فریاد کرد:

ـ اوه! پس مرا اغفال کرده‌اند!

ـ ثانیاً خانم نقابداری که لباس اشرافی دربرداشت هرگز نام پرافتخار دوبی نیز را ندارد.

ـ پس اسم او چیست؟

ـ اسم او فوستا است. این نام برای شما چیزی را آشکار نمی کند. اما صبر داشته باشید، شما بزودی زنی را که چنین نامی دارد خواهید شناخت.

ـ ولی آخر آیا او یکی از افراد خانواده دوبی نیه نیست؟

ـ نه، او یکی از افراد خانواده بورژیا است، حضرت آقا شما هیچ چیزی درباره خانواده بورژیا شنیده‌اید!

ـ افسوس پاردایان در خانواده خود من آیا زنی شریرتر از لوکرس وجود

ندارد و حال آنکه می‌دانید مادر شارل نهم و هانری سوم کاترین دومدیسی نامدارد ؟

ـ آری ! محققاً کاترین سالخورده نبوغی شیطانی و اهریمنی دارد .

ـ او بشما چه کرده است؟

ـ او بمن. ولی موضوع مربوط به‌او نیست. من می‌خواستم بشما بگویم که کاترین دومدیسی شاگرد این خلف بورژیا هم محسوب نمی‌شود . حضرت آقا از این فوستا برحذر باشید . ربودن ویولتا بدست بل گودر ، بردن ویولتا بپای شکنجه گاه بعنوان دختر فورکود تمام اینها کار فوستا است.

ـ اوه ! در این صورت وای براین زن !

ـ صبر داشته باشید او را بزودی خواهید دید .

ـ اگر لازم باشد زندگیم را برسر اینکار خواهم گذاشت.

ـ اوه ! اگر قرار بود فقط با مردن کارهارو براه شود امر بسیار ساده‌ای بود موضوع مردن در کار نیست موضوع زنده ماندن و زنده یافتن کسی است که مورد علاقه شماست و برای اینکار همانطور که بشما گفتم کافی است آقای موره‌ور را پیدا کنیم.

ـ اوه ! پاردایان مغز من از درک این معما عاجز است موره‌ور در این میان چه نقشی دارد ؟

پاردایان نگاهی ترحم آمیز بسوی رفیق خود انداخت و پیش خود فکر کرد :

ـ طفلک بینوا اگر می‌دانستی که نامزد تو همسر موره‌ور شده چه می گفتی و آنگاه گفت:

ـ من می گویم موره‌ور را که دستگیر کردیم یکی از حربه‌های خطرناک را از کف فوستا بیرون آورده‌ایم.

ـ چرا مستقیماً به‌او حمله‌ور نشویم؟

پاردایان بازوی شارل را گرفت و گفت:

ـ بگذارید برایتان بگویم ویولتا زنده است. این موضوعی است که برای ما نهایت اهمیت را دارد . اما راجع به‌فوستا شما حالا یکی از کسانی هستید که نگاه

کشنده او بشما خیره شده است. من نمی‌دانم او چه علاقه‌ای بنابودی ویولتا دارد ولی دراین باره تردیدی نداشته باشید او می‌داند که شما به‌این دختر علاقمند هستید. او شما را نیز خواهد کوبید همانطور که سعی کرد مرا بکوبد. همچنانکه فارنز و کلود را کوبید.

ـ آیا او نیروئی مقتدر در اختیار دارد؟

ـ آنقدر که او در فرانسه ملکه است هانری سوم هرگز شاه نبوده است. آنقدر که او در پاریس ملکه است گیز شاه نیست او مملکت را بهم ریخت او پاریس را برای گرفتن شما بهم ریخت زهرها و سموم بورژیا و مدیسی خنجرهای دلاوران لورن در برابر اختراعات مخوف این زن بازیچه‌ای بیش نیست. ارتش او در خود اوست! عدالت و قضاوتی مخصوص خود دارد.

ـ محال است! تمام رؤیای وحشت انگیزی بیش نیست.

ـ بسر نوشت هانری سوم که از پاریس طرد شد فکر کنید، بشکنجه‌ای که برای ویولتا تدارک دید فکر کنید. فکر کنید که ما نیز بیش از دو ساعت نیست که از باستیل بیرون آمده‌ایم. سرنوشت استاد کلود و فارنز را در نظر بیاورید.

شارل نفس زنان گفت:

ـ پاردایان باید این دو نفر را نجات داد یکی پدر ویولتا است. و دیگری آه! من نمی‌فهمم ویولتا اورا دوست می‌دارد و احترام می گذارد.

آنها کجا هستند؟ اوه! اگر شما می‌دانستید.

پاردایان در ضمن اینکه خانه‌ای را بشارل نشان می‌داد گفت:

ـ آنها آنجا هستند!

چند دقیقه‌ای بود که وارد سیته شده و پس از دور زدن این محله باین نقطه که در پشت نتردام قرار داشت رسیده بودند. دوک جوان خود را در برابر دیوارهای بلند سیاه ترک خورده با نمائی گنگ و تاریک و دری آهنی دید پنجره‌های معدود آن بسته بود و چنین بنظر می‌رسید که سالهای سال این خانه متروک بوده است.

شارل با وحشتی مبهم زمزمه کرد:

ـ اوه ! نه باستیل نه تامپل نه شاتله هیچکدام قیافه‌ای اینقدر شوم و زننده ندارند.

پاردایان گفت: این کاخ فوستا است !

شارل حرکتی کرد. گوئی می‌خواست حمله‌ور شود. پاردایان بازوی او را گرفت و با خونسردی گفت:

ـ این در آهنی را بزنید تا در طرف ده دقیقه هردوی ما به کلود و فارنز که در پس این دیوارها دارند جان می‌سپرند ملحق شویم ! ولی درست در کنار همین خانه که مردم می‌میرند، خانه‌ای وجود دارد که مخصوص خوردن و نوشیدن است. شارل بمهمانخانه‌ای که پاردایان اشاره می کرد نگریست. این مهمانخانه زیبا خوشنما پر گل و دلچسب بود. پاردایان بخوبی بخاطر داشت که آنشب، شبی که زنی بیهوش در بغل او بود و بکاخ فوستا رفت در آنجا مذاکراتی با فوستا پیش آمد که منتهی به‌زد و خورد شد. و نیز بخاطر داشت با اینکه ازدر آهنی وارد کاخ شده بود از مهمانخانه راه فرار را در پیش گرفت و باین ترتیب بدون شک راهی بین مهمانخانه و کاخ وجود داشت.

شارل نفس زنان گفت:

ـ پاردایان من گرسنه نیستم باید ایندو تیره بخت را نجات داد.

ـ آه حتم داشته باش برای نجات آنها باید باین مهمانخانه رفت. ببینم تابلوی آن چیست؟ عجب، عجب، خیلی عجیب بنظر می‌رسد.

پاردایان رنگ پریده و غرق در خاطرات خود در حالی که لرزه‌ای او را گرفته بود گفت:

ـ آها، مهمانخانه پرسو آردوفر، و بعد محکم اضافه کرد:

ـ داخل شویم !

آنگاه بسوی کاباره تمیز، بهدایت تابلوی کوچک زیبائی که بر آن نام روست و پاگت نوشته شده بود رهسپار شد...

در لحظه‌ای که از روی پلکان رد می‌شد، جارچی بهمراه چهار نفر نیزه‌دار ظاهر گشت و سه بار در شیپور خود دمید. با اینکه محل بسیار خلوت بود براثر صدا بیدرنگ از کوچه‌های مجاور موج انبوهی از آدمهای فضول و کنجکاو بسوی

جارچی حمله‌ور شد .روی پلکان مهمانخانه، زنها ، محصلین و سربازان قرار گرفته بودند . پاردایان گفت:

ـ گوش بدهیم، جارچی معمولا مطالب جالبی را اعلام می کند بخصوص که این یکی اسکورتی از سربازان مسلح دوک دوگیز محبوب ما نیز بهمراه دارد .

وقتی که جارچی تشخیص داد که عده کافی از شنوندگان بدورش گرد آمده‌اند برخلاف معمول که مطالب را از روی نوشته می‌خواند ، با صدای بلند موضوعی را که بدون شک از بربود شروع بایراد نمود . و بیش از یک ورقه کاغذ در میان انگشتانش نبود .

ـ ما ، گیوم، گیومه جارچی رسمی شهر پاریس بفرمان اکید حضرت آقای دوک نایب السلطنه این شهر در غیاب شاه...

مردم صدای او را قطع کردند:

ـ زنده باد گیز ! مرگ برهرود !

ـ فرمان حاضر که بمهر و امضای دوک توشیح شده بکلیه مردان و زنان حاضر ابلاغ می‌شود و دستور است که حضار به‌افراد غایب مضمون آنرا بازگو کنند:

« آقای پاردایان که سابقاً کنت دومارژنسی نامیده می‌شد نسبت بحقوق و منافع کلیسا و سن لیگ خائن و یاغی اعلام می‌شود . بکلیه خدمتگزاران صدیق روحانی یا غیر روحانی امر می‌شود که پاردایان نامبرده را باز داشت کرد تسلیم محکمه روحانی بنمایند . »

« هرگاه نتوانند او را زنده دستگیر نمایند ، در آنصورت نعش او را تحویل دهند . »

« پاردایان مذکور دارای قدی متوسط، اندام، درشت، شانه‌های عریض می باشد ، لباس او از مخمل و کلاهی آراسته به‌پرقرمز برسر دارد ، سبیلهای تابدار و ریشی مختصر در زیر چانه دارد ، پیشانی او بلند ، چشمانش روشن، چهره اش گستاخ است و با این علامات در هر کجا که پنهان شود شناختنش بسیار آسان است. »

«همچنان اعلام داشته و مقرر می‌داریم:

« مبلغ پنج هزار دوکای طلا بهر کسی که پاردایان را زنده دستگیر کرده یا سر او را بمحکمه ، بحاکم کل و یا هرصاحب منصب قضائی دیگر تسلیم دارد بعنوان جایزه پرداخت خواهد شد . »

استاد گیوم گیومه یک مرتبه در بوق خود دمید و باین ترتیب پایان جار را اعلام کرد .

در سالن عمومی پرسو آردوفر که پاردایان و شارل، اولی بسیار آرام، و دومی آشفته و گرفته وارد شدند غیر از حرفهای جارچی صحبت دیگری در میان نبود . سئوالها و جوابها بهم برخورد می کرد ، و همواره بمانند برگردان سحرانگیزی این کلمات با صدائی نظیر صدای فلز منعکس می‌شد :

ـ پنج هزار دو کای طلا !

پاردایان به آرامی سالن عمومی را گذاشته و به‌اطاق دنجی رسید که بخاطر داشت، با یک خیز در آنشب از کاخ فوستا خود را بمیان آن انداخته بود ، می‌خواست هرچه بیشتر خود را بدریکه کاخ و مهمانخانه را مربوط می‌ساخت نزدیک باشد ...

ولی بطور دقیق این گذرگاه کجا بود ؟ او برسرمیزی نشست و بزنی که برای سئوال آمده بود گفت:

ـ ناهار ! سخنان آقای گیومه اشتهای مرا زیاد کرده است !

ده دقیقه بعد ، یک ظرف املت مطبوع با رنگ طلائی دلچسب که بخاری خوشبو از آن برمی‌خاست سرمیز بود .

پاردایان با چند لقمه آنرا تمام کرد . بعد بسوی کتلت حمله‌ور شد و فقط ظرف آنرا باقی گذاشت، آنگاه بخوراک مرغی که خاتم مهمانخانه‌چی عقیده داشت از بهترین انواع طیور می‌باشد ، اعلام جنگ کرد و کلیه این اطعمه بهمراه چند شیشه شراب که بمانند شامپانی کف می کرد و می‌جوشید پائین رفته بود .

پاردایان بدون اینکه لحظه‌ای دندانهایش از کار باز ماند گاهگاه زیر لب می گفت:

ـ عجب! بخورید! قیافه شما از رنگ پریدگی مثل روزه‌دارها شده. با این قیافه رنگ پریده شما.

ـ شارل واقعاً، سرعت و نشاط مرداکول را جز بکندی و با بی اشتهائی تقلید نمی کرد.

پاردایان ادامه داد:

ـ قیافه شما با آن رنگ پریدگی. در انسان این توهم را ایجاد می کند که شما وجدانی آزرده و پرشماتت دارید، اینطور نیست خانم مهمانخانه‌چی عزیز؟

خانم مهمانخانه‌چی عزیز، زنی درشت اندام، قوی و سرخ‌رو که در دوران جوانی زیبائی خیره کننده‌ای داشته، مشغول گذاشتن ظرفی روی میز بود و گفت:

ـ این کمپوت هلو است که با شکر، شراب و دارچین پخته شده و خیلی لذیذ است.

پاردایان سه چهارم ظرف را در بشقاب خود خالی کرد و پس از چشیدن گفت:

ـ عالی است!

خانم مهمانخانه‌چی که چشمان درشت و میشی او از رضایت سرشار شده بود گفت:

ـ این غذای سبک را من خود اختراع کرده‌ام! و آنگاه چهره‌اش که حاکی از بلاهت زیادی بود از شادی سرخ شد.

پاردایان اضافه کرد:

ـ هم زیبا، هم با شعور! مهمانخانه‌چی که پیر شده و از زیبائی عهد شباب غیر از بزک چیزی برایش باقی نمانده بود، در برابر تعارف تازه چشمان خود را پائین افکند و احترامی بجای آورد.

پاردایان دوباره گفت:

ـ خوب، خانم خوشگل اسم شما چیست؟

ـ روست، آقای عزیز در خدمت شما هستم!

ـ عجب! چه اسم قشنگی. خانم روست، من بشما اعلام می کنم که مهمانخانه

شما در پاریس اولین مهمانخانه است درین لحظه مردی جوان و سیاهپوش داخل شد و برسر میز مجاور نشست. چشمان بی‌رنگ این جوان لحظه‌ای بروی شوالیه خیره شد و بلرزه در آمد.

پاردایان بسوی خانم روست برگشت و بالبخندی گفت!

ـ خانم روست، من در مهمانخانه شما می‌مانم و تاوقتی که پولی در کیسه‌ام باقی باشد از اینجا تکان نمی‌خورم، آیا در این مهمانخانه رختخواب‌ها تمیز است؟

روست سعی کرد سرخ شود. اما فایده‌ای نداشت و نتوانست. سپس با جلفی زن پر حرفی که می‌خواهد ادای دوران پانزده سالگی خود را درآورد بسوی جوانک ساکت و سیاهپوش دوید و از او پرسید چه میل دارد.

ناشناس گفت: از همین شرابی که آقایان می‌نوشند. در این موقع شارل پاردایان را با نگاهی اندوهگین نگاه می‌کرد. پاردایان بمحض مشاهده روست که گوئی مشغول پذیرائی از ناشناس بود فریاد کرد:

ـ آه! رفیق عزیزم با این قیافه اندوهبار گوئی عذاب سختی وجدان شمارا فرا گرفته است، من فکر می‌کنم اگر شما این پاردایانی بودید که برای سر او جارچی جایزه تعین می‌کرد این قدر گرفته و اندوهگین نبودید. اما خودمانیم جایزه‌ای حسابی هم تعین کرده، پنج هزار دو کای طلا، من خیلی دلم می‌خواست این پاردایان را می‌شناختم! اینجا که رسید، قیافه روست جدی شد و گفت:

ـ من، او را می‌شناسم!

شارل دانگولم خیزی برداشت. پاردایان از زیر میز پاهای او را براثر فشار خورد کرد. و گفت:

ـ آه! آه!

روست دوباره گفت: آری! من او را می‌شناسم. پاردایان روی صندلی خود چرخی زد، آرنجها را بمیز تکیه داد، و چهره مهمانخانه‌چی را نگریست و گفت:

ـ قیافه‌اش را برای من شرح بده. خیلی دلم می‌خواهد این پنج هزار دو کای طلا گیر من بیفتد.

جوان سیاهپوش با چشمانی رنگ پرید از جای خود به آرامی گفت:

ـ من حاضرم برسر هرچه بخواهید شرط ببندم که شما هم او را می‌شناسید!

۵۱

جائیکه پاردایان متوجه می‌شود خانم مهمانخانه‌چی بیش از آنچه ظاهرش نشان می‌دهد زیباست

پاردایان نگاه کجی بشمشیر خود انداخت و سپس ناشناس را که این صحبت را کرد برانداز نمود. ولی جوانک سرخود را بسوی سینه خم کرده و چنانکه گوئی اصلا در فکر شرطی که پیشنهاد می کرد نیست در حالت تعجب عمیقی فرو رفته بود.

پاردایان گفت: پس باین ترتیب شما هم او را می‌شناسید؟

ناشناس جواب داد: من او را می‌شناسم.

در این موقع صدای ملیحی گفت: منهم او را می‌شناسم.

و یک زن، که چند دقیقه‌ای بود وارد اطاق شده بود، لبخند زنان پیش آمد و ببازوی روست تکیه داد.

پاردایان خنده‌ای عصبانی سرداد. اما شارل دانگولم به آهستگی دشنه خود را بیرون کشیده خود را برای جانبازی آماده می کرد.

ناشناس با چشمان بی رنگ چنین بنظر می‌رسید که همچنان غرق در تفکر بود و گوئی اساسا فراموش کرده که در کجا قرار گرفته است. پاردایان همانطور که گفتیم خنده خود را شروع کرده بود. در این موقع گفت:

- پس باین ترتیب همه کس او را می‌شناسد؟

روست گفت:

ـ مگر ما او را نمی‌شناسیم پاگت؟

پاگت جواب داد:

ـ بدون شک و شبهه!

پاردایان گفت: بسیار خوب، همانطور که گفتم قیافه‌اش را برای من شرح بدهید.

روست در حالی که سرخود را تکان می‌داد گفت:

ـ اگر برای پنج هزار دوکا است، دور مرا خط بکش.

و پاگت گفت: مرا هم بهمچنین.

این دفعه تعجب پاردایان بمنتهی درجه خود رسید و محکم گفت:

ـ به بینم، هردوی شما اینجا بنشینید، من هیچ در فکر پنج هزار دوکا نیستم، و بهترین دلیلش هم اینکه بیا این ده سکه برای تو، این ده تا هم برای تو.

پاگت و روست با تعجب چشمان خود را باز کردند. پاردایان که پولها را روی میز ریخته بود گفت:

ـ بردارید دیگر، اما در عوض برای من تعریف کنید که چطور آقای پاردایان را می‌شناسید. یک داستان خوب، بعد از ناهار بیست دوکامیارزد. دو خانم مهمانخانه چی با آرنج بهم زدند. نگاهی پر از سؤال با هم رد و بدل کردند، بعد پولها را برداشتند و نشستند.

روست گفت: حالا که اراده حضرت والا چنین است.

ـ آری حضرت والا چنین اراده فرموده‌اند!

ـ اما! ما نخواهیم گفت که آقای پاردایان چه شد.

ـ این بدرد منهم نمی‌خورد.

ـ بسیار خوب، در این صورت، حضرت عالی توجه کرده‌اید که مهمانخانه ما اسمش پرسوآردوفر[1] است، بسیار خوب این عنوان را بیاد شوالیه دوپاردایان انتخاب

---

۱ ـ پرسوآردوفر یعنی دستگاه فشار آهنین

کرده‌ایم.

پاردایان فریاد کرد:

ـ آه! آه! پس او فقط شوالیه‌ای بیش نیست.

ـ آری، اما بخاطر نیرو و قلب بزرگی که دارد او شایسته است که مارکی. دوک و حتی پرنس باشد، اینطور نیست پاگت؟

پاگت گفت: محققاً همین طور است!ـ جریان در شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲ اتفاق افتاد.

پاگت اضافه کرد:

ـ شبی که کشتار پروتستانهای ملعون آغاز گشت.

در آن زمان زنی را می‌شناختیم که کاتو نام داشت.

در چشم پاردایان فقط برق تاثری آشکار گشت.

روست ادامه داد:

ـ ما کاتو را چون خواهری دوست داشتیم و کاتو شوالیه دوپاردایان را دوست می‌داشت. بدون اینکه ابداً به‌او اظهاری کرده باشد ما حاضر بودیم جان خودمان را برای کاتو فدا کنیم و کاتو برای جانبازی در راه پاردایان آماده بود.

پاردایان با صدائی خشن گفت:

ـ آه! او مرد.

ـ آری دختر بیچاره!... اما ماجرای پاردایان...

او و پدرش، پیر مردی که قیافه‌اش هنوز جلوی چشمم می‌باشد، باریک لاغر، خشکیده با قیافه‌ای مهیب.. باری هردو در تامپل زندانی شدند و بشکنجه‌ای محکوم گشتند که شما فکرش را هم نمی‌توانید بکنید ظاهراً آنها را در قفسی آهنین انداختند که جدارهای آن می‌بایستی از همه طرف بهمدیگر نزدیک شده و آنانرا در میان خود خُرد و خمیر سازد.

پاردایان که چهره‌اش کبود شده و احساس می‌کرد موهایش سیخ می‌شود زیر لب گفت:

ـ دستگاه فشار آهنین!

ـ کاتو، چگونه از ماجرا خبر شد! ما نمی‌دانیم!...

ولی باید بشما بگوئیم که او تمام زنان هرزه را از خیابان تیرشاپ گرفته تا بلان مانتو، جمع کرد...

پاردایان چشمها را بست، منظره‌ای را که روست اشاره می کرد در خاطر خود زنده نمود، دورو براو دیگر نه فوستا، نه شارل دانگولم و نه این جوانک رنگ پریده، هیچ کدام وجود نداشتند.. فقط کاتو را می‌دید، کاتوی مهربان و سرسخت که بخاطر نجات او خود را بکشتن داد... پدرش را می‌دید ماجراجوی قدیمی، با جسمی آهنین و روحی بچگانه، پاریس را می‌دید که به‌مانند کوره‌ای دچار حریق شده و از خون و آتش سرخ رنگ گشته بود.

جنگ نهائی را در کاخ مون مورانسی و مرگ پیر مرد را روی تپه مونمارتر در برابر خود می‌دید.

و ناگهان از کلیه این اشباح ظاهر شده یکی در ذهنش ثابت ماند:

شبح لوئیز...

لوئیز که زنده شده و در میان ویرانه‌های عمر او لبخند می‌زد... و می‌دید که زندگیش در همانجا متوقف می‌شد!...

او چشمان خود را گشود، چشمانش بهت زده بود و هردو زن را بوحشت انداخت. خنده را سرداد. این خنده شارل را بلرزه درآورد، پاردایان در حالی که بسوی جوانک سیاه پوش با چشمان رنگ پریده برمی گشت با صدائی که حتی خودش را نیز متعجب می‌ساخت گفت:

ـ آه، آقا... مایلید که پنج هزار دوکای طلا را بدست آورید؟

ناشناس سربلند کرد، نزدیک شد، در کنار شوالیه نشست و جواب داد:

ـ نه آقا! من زبان خود را با دندانهایم ریز ریز کنم بهتر از آنست که شما را لو داده و تسلیم کنم. می‌فهمید چه می گویم آقای پاردایان؟.

بمحض گفتن این نام بدین طریق روست و پاگت فریادی بر کشیدند. پاگت بسرعت بسوی در دوید و آنرا بست. شارل که بیک خیز از جای برخاسته بود از نو نشست.

پاردایان دستها را برپیشانی نهاد، هردو زن مضطرب و لرزان دستها را بهم ملحق ساخته او را نگاه کردند و آهسته گفتند:

ـ خودش است!

ـ شوالیه جواب داد

ـ شارل عزیز، به‌این دو زن نگاه کنید، اینهادو مدیر تنگدست یک مهمانخانه محصلین هستند. پنجهزار دوکا برای آنان ثروتی کلان محسوب می‌شود، چرا من روی پیشانی آنها می‌خوانم که ایشان مرگ خود را برخیانت به‌پاردایان ترجیح می‌دهند؟

پاگت جواب داد:

ـ برای اینکه زنهای هرزه و مردم بیچاره او را دوست می‌دارند. و روست اضافه کرد:

ـ زیرا بکرات شمشیر او پاسبانی را که مرد بیچاره‌ای را بزندان می‌برد فراری داده است.

و باز بدنبال حرف خود افزود:

ـ زیرا کاتو می‌گفت: او دوست تمام کسانی است که رنج می‌برند. آری او موقعیکه تمام زنان هرزه و بی‌چیز از پیرو جوان را جمع کرده بود آنرا می‌گفت و هر کسی که در عمر خود رنج برده بود برای نجات حامی رنجبران بسوی تامپل حمله ور می‌شد...

و حال که من شما را می‌بینم اوه! آقا چقدر خوشحالم که من نیز در زمره کسانی بودم که بسوی تامپل می‌آمدند!

پاردایان روست را نگاه کرد، او جوان شده و قیافه‌اش تغییر کرده بود. این زن هرزه و پیر از تشعشع زیبائی روح ساده و مجهول خود زیباتر شده بود!

پاردایان اشکهای او را دید و تا اعماق قلب خود بلرزه درآمد. روشنائی گرم کننده‌ای در قلب او نفوذ کرد و پس از اینکه گیلاس خود را خالی نمود معذب و ناراحت بدون اینکه بداند در جواب این زنان هرزه چه بگوید خنده شیرین خود را سر داد.

او بسادگی یک دست پاگت را و با دست دیگر دست روست را گرفت و هردو را در زیر بوسه‌ای شیرین و احترام آمیز بهم ملحق کرد.

هردو زن از غرور رنگشان پرید زیرا آنزمان جز دست شاه و شاهزاده خانمها دست دیگران را نمی‌بوسیدند. آنگاه مرد جوان سیاه پوش گفت:

ـ آقای پاردایان، من بنوبه خود بشما خیانت نخواهم کرد و با دست خود هر کسی را که در صدد تسلیم شما باشد خواهم کشت. زیرا در یک روز وحشت و کشتار که شما سخت تحت تعقیب بودید در نزدیکی گورستان معصومین با طفلی برخوردید که عقب قبر مادرش می گشت... شما این طفل را دلداری دادید دست او را گرفتید و برسر قبر مادرش هدایت کردید.. این طفل بدقت در شما نگریست و قسم خورد هرگز شما را فراموش نکند. من بشما خیانت نخواهم کرد زیرا این طفل منم و ژاک کلمان نام دارم!

شوالیه که براثر یادآوری این خاطرات بلرزه درآمده بود با لحنی خفه زمزمه کرد:

ـ ژاک کلمان! فرزند آلیس دولوکس!

راهب در حالی که برمی‌خاست و صدایش خشن و تند می‌شد می گفت:

ـ آری! فرزند آلیس دولوکس که او نیز از دلداری شما برخوردار بود و شما سعی داشتید او را نجات دهید. آلیس دولوکس که داستان وحشتناک او را از دهان یکی از ندیمه های کاترین دومدیسی شنیدم و حال که شما پاردایان هستید و شما نیز از دست این کاترین شریر رنجها برده‌اید گوش بدهید.

بدانید که من کاترین دومدیسی را به‌شکنجه دردناکی محکوم کرده‌ام زیرا من تنها نقطه ضعف این قلب ملعون را می‌شناسم و ضربه را بروی پسرش می‌فهمید، پسر عزیزش، فرود می آورم!

پس از ادای این کلمات و قبل از اینکه پاردایان حرکتی بکند ژاک کلمان بسوی آن دو زن برگشت اشاره‌ای مرموز کرد و گفت:

ـ خدا حافظ شوالیه دوپاردایان شما سرنوشت خود را که سرنوشتی درخشان است دنبال کنید من نیز سرنوشت مخوف خود را دنبال می کنم‌باری خانمهابرای من

در پنهانی را بگشائید.

روست و پاگت وحشت زده علامت را دیده بودند بسوی انتهای اطاق پیش رفتند و در تالار جنبی ناپدید گشتند. ژاک نیز بهمراه آنها رفت.

چند لحظه بعد باز گشتند پاردایان دست شارل دانگولم را که بکلی آشفته شده بود گرفت و زمزمه کرد:

در پنهانی! یعنی وسیله رسیدن به کلود و فارنز... و شاید هم به‌ویولتا!...

۵۲

پی پو-کروآس و پیکوئیک

جریان وقایع داستان ما را مجبور می کند که دو روز بعقب بر گردیم، یعنی بلحظه‌ای که پاردایان در دوی نیر تسلیم دوک دوگیز شد. در همین لحظه بود که هوگت بزانو درآمد و زمزمه کنان گفت:

ـ باید او را نجات دهم!

و ضمناً در همین لحظه بود که آقای کروآس پس از جنگ قهرمانانه خود ابتدا علیه ساعت دیواری و سپس با سگ در مطبخ دوی نیر، بسر میز قرار گرفت و اطمینان داشت که دشمنان بیشمار او پا بگریز نهاده‌اند.

مستخدمین مهمانخانه که برای تماشای وقایع بخارج شتافته بودند نتوانستند برگردند زیرا که پاردایان همه جا را سنگر بندی کرده بود، همینکه پاردایان را بردند مستخدمین بیدرنگ وارد کافه شدند.

هوگت آنها را مطمئن کرد که تنها ناراحتی اوترس بوده است فوراً او به‌اطاق خود رفت و جامه روز یکشنبه خویش را دربر کرد، و در پی اجرای تصمیم خود رفت. مهمانخانه را بمستخدمین سپرد و بدون اینکه به آنها بگوید کجا می‌رود یا کی برمی گردد از در خارج شد.

مستخدمین و پیشخدمتها از مشاهده وضع حزن آور مهمانخانه بتعجب و تاثر دچار شدند. ظروف شکسته شده و تمام مبلها جابجا گردیده و بعضی نیز له و خُرد

شده بود. بنابراین نخستین کار مرتب کردن این وضع بود بعد، مستخدمین خواستند وارد مطبخ شوند. آنجا نیز باریگادی در برابر خود دیدند. آنگاه بعجله میزها و چهار پایه‌هائی را که پاردایان در آنجا رویهم ریخته بود جمع کردند، آنگاه کروآس دلیر را دیدند که پاهای باریک خود را دراز کرده. بدیوار تکیه داده و مشغول هضم ناهار و پیروزی بزرگ خود بود.

رئیس پیشخدمتها گفت: شما کیستید؟

این سئوال تهدید آمیز با قیافه‌ای تهدید آمیزتر ادا شد. کروآس با لرزه‌ای دردناک مشاهده کرد که در برابر او سیخ و چند جارو برافراشته شده و بیدرنگ از وضع بالارفتن این وسائل فهمید موضوع از چه قرار است.

کروآس تمام قد بلند شد و ظهور این جسم باریک که پیشانیش تقریباً بژامبونهائی که از سقف آویخته بود می‌خورد، در قشون مهاجم عقب نشینی بهت آلود و ناگهانی ایجاد کرد. این عقب نشینی دشمنان در کروآس اعتقادی فراوان نسبت به‌هیبت خودش ایجاد و گفت:

ـ بی آبروها! آیا جرئت می کنید برروی مردی که در سه نبرد پیروز شده دست بلند کنید؟

این حرفها بهیچوجه در گروه مهاجم ترس و رعب ایجاد نکرد.

کروآس دوباره گفت:

ـ آیا نمی‌دانید که من حریفانی سهمگین‌تر از شما را وادار بگریز کردم و این مهمانخانه را از لوث وجودشان پاک ساختم، و مخصوصاً آنهائی را که در اطاق بالا بودند از پنجره به‌بیرون پرتاب کردم؟

رئیس پیشخدمتها گفت:

ـ آه! آه! پس این شما بودید که هرچه در اطاق بالا بود بخیابان ریختید؟

کروآس با فروتنی گفت: آری من بودم!

ـ توئی، ولگرد؟ توئی که کمد، میزها، صندلی‌ها و ساعت را بیرون می‌ریختی؟ ای دزد! غارتگر! ولگرد!..

کروآس نعره کشید: کدام کمد؟ کدام ساعت؟

ولی دیگر کسی بحرفش گوش نمی‌داد در ازاء هرجوابی برروی شانه‌ها وبازوان خود ضربات دسته جاروها را که ابتدا با اندکی تردید فرود می آمد احساس کرد. همین که دیدند ابله بینوا بجای هرنوع دفاعی فقط به‌تکان دادن بازوان خود اکتفا کرده و صرفاً فحش و لعنت نثار آنها می کند، گروه مهاجم که ابتدا احتیاط می کرد دل وجراتی پیدا کرد آنگاه بغضب در آمد.

کروآس شروع بجست و خیز کرد از یکسو نوک تیز سیخ ببدنش فرو می رفت از طرف دیگر ضربه‌ای با چهار پایه بر کمر او می کوفتند سرانجام نیز یکی از ضربه‌های متوالی و لعنتی که دست تقدیر نصیبش کرده بود برسرش فرو آمد ولی دیگر کروآس بروی پلکان جسته و با سرعتی بی‌نظیر که در اثر لنگهای درازش کمتر کسی می‌توانست به‌او برسد پا به‌فرار گذاشته بود.

وقتی پس از دو ساعت دوندگی بالاخره خرد و خمیر توقف کرد دید که تقریباً شب فرار رسیده است. با خود اندیشید:

ـ آه! لعنت براین دلاوری! در روزهائی که خود را ترسو می‌دانستم چقدر آسوده بودم!

کروآس که باین ترتیب بطرز صحیحی لب بشکایت گشوده بود ناگهان دید که سگی نفس زنان در زیر پایش میلولد و به آن زبان می‌زند. کرواس لرزید. زیرا این سگ را شناخت! این سگ مهمانخانه بود! ولی چون سگ در فکر گاز گرفتن او نبود خم شد و او را نوازش کرد. سگ با باقیمانده دم خود از او تشکر کرد. این سگ پی پو بود.

پی پو بدنبال کروآس، دوی نیر را ترک گفته و بتاخت شلنگ‌های او را تعقیب کرده بود. پی پو واقعاً سگ حسابگری بود. در وسط ضربات پی در پی که بسوی کروآس فرود می آمد چند دسته جارو هم بی‌هوا بر گرده او خورده بود. پی پو پا بگریز نهاده بود و طبعاً همراه مردی شد که مانند خود او فرار می کرد. کروآس که تشخیص داد دشمن رد پای او را گم کرده است، راه افتاد. سگ برخاست و با سری پائین افکنده بدنبالش روان شد. کروآس کجا می‌رفت؟ راه کدام محلی را در پیش گرفته بود؟

کروآس همینطور دیمی و بی‌مقصود راه می‌رفت.

او در حدود ساعت دو صبح در بزرگی را دید که فکر کرد می‌تواند در جلوخان آن بخوابد.

ناگهان پی پو بغرش در آمد و کروآس احساس کرد که دستی بازوی او را که بجلو دراز شده بود گرفت. در همین دم این کلمات را شنید و بلرزه در آمد:

ـ یا کیسه پولت را در آور. یا جانت را بده.

ـ افسوس! آقای عزیز، راهزن بزرگوار! من هیچوقت کیسه پول نداشته‌ام. و اما راجع بجانم، آنهم آنقدر بی‌ارزش است که خود من حاضر نیستم یک پشیز روی آن قیمت بگذارم.

صدا با تعجب اظهار کرد: کروآس!

کروآس که دیگر از روی صدا رفیق خود را شناخته بود فریاد کرد:

ـ پیکوئیک!

پیکوئیک بازوی کروآس را رها کرد و با غرولند گفت:

ـ اینهم شانس من! چهار ساعت است که اینجا سماق می‌مکم و حالا هم که آقائی را دیدم و در او طمع بستم. می‌بینم که آقای من، کروآس است! آه! تو در این ساعت شب وسط خیابانها چه می کنی!

کروآس که مطمئن شده بود گفت:

ـ تو خود چی؟

ـ من، در پی کاسبی هستم، اما مثل اینکه شیطان انگشتی در کار من کرده است، زیرا پس از توقیف شوالیه دوپاردایان.

ـ چطور؟ پس این ارباب بدبخت توقیف شد؟ و با خود گفت:

ـ من دیدم که نگهبانان دوک دوگیز او را همراه خود می‌بردند. واقعه توقیف او جلوی مهمانخانه دوی نیر اتفاق افتاد.

ـ آه! اگر من آنجا بودم!

ـ بعد از مشاهده این وضع، بخود گفتم شاید مرا نیز توقیف کنند، لذا فرا رسیدن شب را انتظار کشیدم و بسوی این کاخ دلپذیر خیابان باره که در آنجا

چند لقمه نان بی درد سرخوردیم رهسپار شدم. در خیابان باره دسته‌هائی از افراد را دیدم که تا دندان مسلح بودند و فهمیدم که اینها در صدد توقیف رفیق شوالیه یعنی آقای دوک دانگولم هستند. آنگاه، وقتی دیدم بی‌خانه و بی‌ارباب شده‌ام در خیابانها سرگردان شدم.

کروآس در حالی که روی زمین می‌نشست گفت:

ـ فقط یک راه برای ما باقی مانده. همان شغل معرکه گیری خود را در پیش گیریم.

ـ عجب، راست گفتی، پس ما نجات یافتیم!

پیکوئیک ساکت ماند. روشن بود که او به‌عایدی این حرفه که رفیقش را شادمان کرده بود اطمینانی نداشت. و موقعیکه کروآس پس از نشستن روی زمین دراز کشید. پیکوئیک همچنان گوش بزنگ میدان شکار بود، تنها قبل از خوابیدن دستش به‌پی پو که در کنار کروآس خفته بود خورد، و با خود گفت:

ـ به! یک سگ! اما با همین می‌شود دسته‌ای برای نمایش ترتیب داد.

پیکوئیک و کروآس باقی شب را در خوابی سنگین بسر آوردند و در حدود ساعت پنج بیدار شدند. سگ که از مدتها قبل بیدار شده بود در تلاش معاش برآمده و در میان جوئی که مملو از کثافات بود عقب خوردنی می گشت همگی براه افتادند و پس از طی سی قدم در برابر صومعه کارملیتها قرار گرفتند یعنی به آخرین حدود پاریس رسیده بودند.

پیکوئیک گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم شاید بزودی خوراکی بدست بیاوریم... ببینم.

این قبرستان سن نیکولا و جلوخان کار ملیت است.

بنظرم می‌رسد که سابقاً موقعیکه آوازه خوان کلیسا بودم اکثر اوقات به‌اینجا آمده و در پشت این ساختمانها میوه جاتی برای رفع گرسنگی و تشنگی خود پیدا می کردم.

پیکوئیک حق داشت. در میان سن نیکولا و تامپل قطعه زمینی بود در آنجا صیفی کارها سبزی می کاشتند و نیز در آن محل تک تک درختهای مو، گوجه و

سیب هم وجود داشت.

در جهت همین درختان میوه بود که بینی نوک تیز پیکوئیک دراز شده و دهان بزرگ کروآس از هم گشوده شده بود.

پس از عبور از یک پرچین بیدرنگ بجستجوی خوردنی برخاستند.

انگور زیادی وجود داشت ولی هنوز نرسیده بود در عوض گوجه‌ها رسیده بود.

پیکوئیک کلاه خود را پر کرد. روی علفها که از شبنم‌تر بود نشست و مشغول خوردن شد همینکه باین وسیله ابتدائی گرسنگی خود را برطرف ساختند پیکوئیک گفت.

ـ رفیق هرچه زودتر از اینجا بگریزیم زیرا که روز کاملا بالا آمده و اگر گیر اراذل واوباش این محل بیفتیم پدرمان را در خواهند آورد.

یک ساعت بعد چون روز کاملا بالا آمده بود تمام دکانها باز شده و خیابانها پراز فریاد فروشندگان شده بود.

دو ولگرد بمیدان گرو یعنی میدانی که مرکز رفت و آمد بود پا می گذاشتند .مطابق معمول میدان پر از جمعیت بود. کروآس که از مشاهده اینهمه آدم بشعف آمده بود فریاد کرد:

ـ رفیق امروز دیگر کیسه ما پر از پول خواهد شد.

ولی پیکوئیک با وضعی حزن انگیز نوک بینی تیزش را تکان داد باین ترتیب می خواست عدم اعتماد خود را نسبت به‌مردمی که حتما برای سوزاندن کفار بیش از تماشای دو پهلوان تهیدست ابراز علاقه می کردند اظهار دارد...

معذلک نهایت تلاش خود را برای جلب توجه مردم بکار انداخت دو دست بدور دهن نهاده صدای شیپور در آورد و درین کار بمناسبت سابقه طولانی مهارتی بسزا داشت.

در همین موقع کروآس با نهایت قدرت ترانه‌ای در مدح گیز که در آن از هانری سوم بصورت خوشی یاد شده بود شروع بخواندن کرد.

در سایه استعداد پیکوئیک و صدای عجیب کروآس فوراً حلقه‌ای بدور این

دو ولگرد تشکیل شد. لاغری آنها درازی بیحد و حصر قامت آنها خود موضوعی برای تماشا بود.

در این موقع پیکویک با صدای زیر خود فریاد کرد:

ـ خانمها، دختر خانمها من هم اکنون یک راست از کشور ترکها و مورها آمده‌ام و با همین پا بسوی اسپانیا می‌روم که در آنجا شاه اسپانیا و تمام درباریانش انتظار مرا دارند بنا بدرخواست قاطبه اهالی پاریس رضایت دادم که یکروز در این شهر مشهور اقامت کنم.

(اینجا صدائی کاملا نظیر صدای شیپور بلند شد.) شما لابد از من می‌پرسید تو که صحبت می کنی چرا ناگهان حرفت را قطع کردی، من جواب خواهم داد اولا برای اینکه مفتخراً مرد بزرگی را که شهرتش تا اعماق بیابانهائی که من در آنها زندگی می کردم گسترش یافته است از نزدیک ملاقات کرده‌ام. با این توضیحاتی که دادم آیا نیازی هست که نام حضرت والادوک دوگیز را هم برزبان آورم؟ (صدای شیپور و کف زدن مردم ساده لوح) ثانیاً، بخاطر اینکه موجودی افسانه‌ای را بشما نشان دهم اینرا هم بدانید پیش از اینکه من او را در اعماق بیابانهای عربستان کشف کنم هیچکس از موجودیت او با خبر نبود این موجود شبیه انسان است! او یک بینی، دو چشم، یک دهان دارد مثل همه آدمها... اما باین اعتماد نکنید او حیوانی است از انواع شناخته نشده حیوانات و من اینجا او را بشما معرفی می کنم(پیکوئیک گردن کرواس بهت زده را می گیرد) این حیوان، دختر خانمهای نجیب و آقایان عزیز خصوصیت عجیبی دارد (صدای شیپور) او. نه نان می خورد، نه گوشت، نه جوجه نه گوجه پخته شده، نه هیچ نوع میوه و نه هیچ نوع خوراکی دیگر... او حتی کفار را هم نمی‌خورد (خنده ها و کف زدنها) ولی از من خواهید پرسید پس این حیوان عربی چه می‌خورد؟ شما می‌خواهید بدانید؟ بسیار خوب هم اکنون خواهید دید زیرا اینک موقع صبحانه اوست، صبحانه او، دختر خانمها و آقایان منحصراً از شن و ریگی که حتی پخته هم نیست تشکیل می‌شود (همهمه کنجکاوانه).

و برای ناهار نیز، شمشیر، خنجر، نیزه خلاصه هرچیز دیگری که از فولاد

باشد مطابق میل اوست (سه دفعه صدای شیپور بلند می‌شود) و برای تماشای صبحانه باور نکردنی این حیوان منحصر بفرد چقدر باید داد؟

شما فکر می کنید یک سکه طلا یک دوکانه! اسکناس درشت؟

نه سکه نقره! نه! نه! فقط چند شاهی پول خُرد...

آنهم بدلخواه حضار محترم... شروع می کنیم!

یکی از مردان دو سه تکه سنگ جمع آوری کرد و بسوی پیکوئیک آورده گفت:

ـ اینست صبحانه حیوان!

پیکوئیک سنگها را گرفت، پس گردن کروآس را هم گرفت و یکی از سنگها را جلوی او برده و فریاد کرد: توجه!

کروآس بدبخت بناله گفت: ولی این که از شنهای خودمان نیست پیکوئیک با صدای آهسته گفت: به‌بلع، و گرنه آبرویمان می رود...

و آنگاه سنگی را به‌بزرگی یک سیب جلوی دهن حیوان برد.

مردم با خنده فریاد کردند: خوب پس حیوان نمی‌خورد؟

کروآس دهان را می‌بست، لبها را می‌فشرد و با وضع ناراحتی تقلا می کرد.

در واقع این سنگها بهیچوجه با سنگریزه های بل گودر که از پوست و روده ساخته بود شباهت نداشت. بالاخره مردم فریادهای اعتراض را بلند کردند. کروآس براثر الهام نبوغ عجیب خود نعره کشید:

ـ من گرسنه نیستم!

پیکوئیک فریاد کرد:

ـ اینرا زودتر بگودله! من از بی‌اشتهائی او تعجب نمی کنم، دیگر بر سرراه ما، جاده او رلئان که شب گذشته از آن رد شدیم، یک تکه سنگ هم پیدا نمی‌شود.. همه آنها را خورد...

مردم که خود را از تماشای این صبحانه محروم دیدند شروع بجمع آوری سنگریزه ها کرده و هردو بدبخت را تهدید به‌سنگباران کردند، جنجال مهیبی برخاست. کروآس که از ترس مانند مرده شده بود پا به‌فرار گذاشت، پیکوئیک

بدنبال او و سگ نیز از پی هردو...

پیکوئیک متوجه شد ـ ولی البته خیلی دیر ـ که بدون وسایل کار سنگریزه های قلابی و شمشیرهائی که تکه‌های آن توی هم می‌رود، محال است بشود نمایش داد و پول درآورد.

سعی کردند از راه گدائی پول پیدا کنند، باین منظور پیکوئیک از راه جیب‌های خود یک زخم، زخمی خون آلود و دو چشم نابینا بیرون کشید بدبختانه زخم و جراحت خون آلود از موقعیکه آنها را برای روز مبادا برداشته بود خراب شده بود ولی چشمهای نابینا وضع درست و خوبی داشت. پیکوئیک گفت:

ـ بسیار خوب! تو کور خواهی شد، منهم بصورت آدمی چلاق در می آیم....

بگوشه خلوتی رفتند و هردو ولگرد قیافه خود را عوض کردند. کروآس بصورت یک کور و پیکوئیک بشکل آدمی چلاق در آمد. برای اینکار کروآس فقط دو تکه پارچه را که بدقت و با هنرمندی بریده شده بود و سوراخهای ریزی برای دیدن کور داشت بزیر ابروها نهاد، این دو چشم در قسمت داخلی خود آغشته بچسب بوده و در قسمت خارجی خود با نقاشی شکل دو چشم سفید و بی‌نگاه را بر آن رسم کرده بودند. باین ترتیب کرواس بوضع رقت آوری کور شده بود. کروآس بگردن پی پو کهنه‌ای آویخت و نوک آنرا محکم بدست گرفت. اما پیکوئیک بازوی چپ خود را در زیر نیم تنه کج کرده و با نوار پیچی ماهرانه‌ای که بخودش اختصاص داشت بصورت یک چلاق واقعی در آمد. با این وضع این دو رفیق با قدمهائی آهسته در خیابانها شروع به‌پرسه زدن کردند، کروآس کور به‌بازوی راست پیکوئیک چلاق تکیه داد و پی‌پو خسته و کسل دهن دره می کرد و بحال مرگ بوسیله ریسمانی که بگردن داشت کشیده می‌شد.

هر ده قدم بده قدم پیکوئیک می‌ایستاد و با صدائی رقت آور سعی می کرد با ادای کلماتی ازین قبیل ترحم مردم را جلب نماید:

ـ ترحم شفقت و بخشش... باین رفیق کور من که براثر گلوله تفنگ در جنگ ویموری باین روز افتاده رحم کنید... او در کنار هانری دوگیز بزرگ جنگیده است. کروآس که براثر اغتشاش حواس و حافظه ضعیف خود فوری باین نتیجه

رسید که واقعاً درویموری جنگیده گفت:

ـ تو دل مرا ریش کردی!...

پیکوئیک زوزه می کشید:

ـ افسوس! آیا دو نفر هوادار سرسخت، دو سرباز دلیر هانری بزرگ باید از گرسنگی بمیرند؟ آیا من باید بازوی دیگری را که برایم باقی مانده بخورم؟

کروآس گریه می کرد، پیکوئیک بتصور اینکه همه گداهای شهر دنبال او راه افتاده اند فریادهائی برمی کشیدند.

ولی خواه براثر اینکه مردم این روزها سخت گرفتار و مضطرب بودند و خواه بخاطر اینکه با صحنه‌های زیادی ازین قبیل آشنا بودند هیچ اعتنائی به آنها نمی کردند.

موقع ظهر دو پهلوان بل گودر هنوز غیر از چند «بزبان خوش رد شو!»چیز دیگری عایدشان نشده بود... اینهم برای آنها غذا نمی‌شد.

فقط نزدیک غروب آفتاب که از گرسنگی و خستگی بحال مرگ افتاده بودند پشت سرهم مقداری پول، یک نان جو و دو پیاز گیرشان آمد.

پولها بهرحال قرار شد برای تامین ناهار روز بعد نگهداری شود.

نان و پیاز را هم با لذت بیدرنگ بلعیدند اما همینکه غذا به‌پایان رسید متوجه شدند که حالا دو نفر شده‌اند:

پی پو فرار کرده بود.

پس از سه روز زندگی بدینطریق پیکوئیک فهمید که در زیر ضربات سرنوشت شومی قرار گرفته و باین ترتیب محکوم است که براثر گرسنگی بمیرد.

در شب روز چهارم پس از سرگردانیها، استغاثه‌ها، تلاشهای بیهوده برای جیب بری مرافعه و نزاع هردو ولگرد خسته و کوفته به‌نزدیکی دروازه مونمارتر رسیدند. در همان موقع می‌خواستند دروازه را ببندند و چون از پاریس نیز منزجر شده بودند بسوی دهات راه افتادند.

در پای درخت بلوطی نشسته و اشک می‌ریختند و یا بطور روشنتر باید گفت که کروآس بجای هردو گریه می کرد.

اما پیکوئیک لبهای باریکش را بهم فشرده بوضع رقت باری نوک بینی تیزش را تکان می‌داد و چشمان ریز و عبوس او دو دو می‌زد. ناگهان گفت:

ـ یک بلوط.

کروآس که جانی گرفته بود گفت:

ـ دو تا، سه تا، ده تا بلوط...

در واقع زیر درخت انبوهی از میوه‌های بلوط بود. هردو شروع به بلعیدن کردند.

کروآس می گفت: اینها مثل فندق می‌ماند...

ـ گذشته از اینها به‌خوکها هم بلوط می‌دهند.

کروآس در حالی که با هیجان مشغول جویدن بود گفت:

ـ مهم نیست گرچه بسیار تاسف آور است که اشخاصی نظیر ما با بلوط تغذیه شوند.

ـ تو همیشه نازک نارنجی بوده‌ای، اصلا از فردا من غیر از بلوط غذای دیگری نمی‌خورم.

سرانجام این گرسنگی حادو شدید منتهی به‌استراحتی کوتاه شد. در این موقع پیکوئیک در حالی که به‌رفیق خود با اشاره ارتفاعات مونمارتر را نشان می‌داد گفت:

ـ اما در صومعه مونمارتر هم دقایق خوشی را گذراندیم...

کروآس براثر این حرف از جای برخاست و برروی کله خود مشتی زد و غرید:

ـ صومعه مونمارتر، و هیچ در فکر آن نبودم!

ـ آری صومعه تبرک... خوب؟

ـ خوب؟ ما دیگر نجات یافته‌ایم.

ـ کرواس بینوا! گرسنگی مغزت را معیوب کرده است.

ـ پیکوئیک من دیوانه نیستم من می گویم که ما نجات یافته‌ایم زیرا فیلومن در صومعه است. می‌فهمی؟...

فیلومن زنی دلیر زرنگ دختری زیبا و قویست و براحتی می‌تواند دو نفر آدمی چون ما را غذا بدهد و برای آنها جا و مکان و خوردنی و آشامیدنی تهیه کند بیا، بیا برویم فیلومن را پیدا کنیم!

ـ ولی آخر ترا بخدا بگو ببینم فیلومن روی چه حسابی بما جا و خوراک می‌دهد؟

کروآس برخاست این کلمات را از دهان خود بیرون ریخت!

ـ برای اینکه مرا دوست دارد!

نیم ساعت بعد هردو رفیق با هم بصومعه تبرک رسیدند و پس از دور زدن حصار در برابر شکاف دیوار قرار گرفته و از آنجا قدم بداخل صومعه نهادند.

۵۳

کاخ فوستا

این دو رفیق بدبخت را در حال ورود بصومعه‌ای که امیدوار بودند در آنجا خوراک و مسکنی پیدا کرده می گذاریم و بمهمانخانه پرسو آردوفر برمی گردیم آنهم در لحظه‌ای که ژاک کلمان راهب به‌روست و پاگت علامت آشنائی داده گفت:

ـ خوب حالا مرا بسوی در پنهانی راهنمائی کنید!

دو مهمانخانه‌چی بسرعت امر او را اطاعت کردند. آنها مرد جوان را به‌تالاری که با اثاثیه آراسته‌ای مزین بود بردند. ژاک کلمان این تالار را شناخت و از یاد آوری آن شب عیاشی که او نیز جز و شرکت کنندگان بود برخود لرزید.

این دفعه عیاشی در کار نبود. موضوع این مرتبه عبارت از اخذ دستوراتی از فوستا بود تا امر بزرگی را که تدارک می‌دید انجام دهد.

این مرتبه دومی بود که به‌مهمانخانه پرسو آردوفر پا می گذاشت. دفعه اول برای عیاشی آمده بود. این دفعه بوسیلهٔ دوشس دومون پانسیه اینجا فرستاده شده بود تا درباره مصالح عالیه مذهب بحث کند.

در تالار عیاشی می‌بایستی علامت شناسائی را تکرار کند.

روست پرسید: همین است؟

ـ برای رسیدن تا به‌اینجا علامت همین بود... ولی چون می خواهم از اینجا نیز دورتر بروم نگاه کنید...

و در هوا با نوک انگشت چیزی شبیه مثلث رسم کرد. این علامت دومی بود و بوسیله آن اجازه می‌یافت که «دورتر برود»

آنگاه روست در حالی که فرشی را بالا می گرفت دری را اشکار ساخت و گفت:

ـ اینجاست!

دومهمانخانه‌چی در تالار ناپدید شدند و ژاک کلمان با روش مخصوص دربرا که به‌او نشان داده بودند زد. همانطور که انتظار می‌رفت این در بیدرنگ باز شد. ژاک کلمان داخل شد و خود را در اطاقی یافت. که با وجود اینکه روز بود، چراغی آن را روشن می کرد. زنی سفید پوش که در صندلی بزرگی نشسته و تقریباً در تاریکی قرار داشت به‌او اشاره کرد تا نزدیک شود و پرسید:

ـ شما آقای ژاک کلمان هستید؟

ـ آری خانم، اسم من همانست که گفتید.

ـ و آیا شما می‌دانید که من کیستم؟

ـ من حدس می‌زنم شما همان خانمی باشید که به‌او شاهزاده خانم فوستا می گویند!.

فوستا با لحن ساده‌ای که معمولا برای پرهیز از وحشت افراد در اولین برخورد بکار می‌برد گفت:

ـ همین طور است!

ـ سرپرست مقدس دیر ما، بورگو آنگ پرهیزگار گفت که من می‌توانم بشما اعتماد داشته باشم.

ـ واقعاً هم شما می‌توانید همه گونه اعتمادی بمن داشته باشید.

ـ خانم، همین هم مرا باینجا آورده است.

ـ پس بدون ترس صحبت خودتان را بکنید.

ـ آری، متوجه هستم، احساس می کنم، می‌بینم که می‌توانم بدون وحشت صحبت کنم. بسیار خوب، خانم، قلب من طرح مخوفی را تهیه کرده است، این طرح را ولو اینکه مرا لعنت ابدی بکنند اجرا خواهم کرد، ولی من از پدر مقدس،

بورگو آنگ تقاضای بخشودگی قدس آمیز کردم و او بمن پاسخ داد که: در موردی باین اهمیت، در دنیا فقط یک نفر است که می‌تواند بخشودگی و عفو بدهد و من از پیش تقاضا را مستجاب می‌بینم.

فوستا پرسید:

ـ خوب، این شخص؟

ـ سرپرست مقدس ما بمن اطمینان داد که شما می‌توانید مرا نزد شخصی که باید اعتراف مرا بشنود هدایت کنید.

ـ آقای راهب، صحبت کنید، زیرا شما در برابر کسی قرار دارید که سرپرست صومعه گفته است، کسی که می‌تواند. شما را مورد عفو قرار دهد.

فوستا در ضمن این گفتار از روی صندلی خود برخاست. این دیگر یک زن نبود. این موجود اسرار آمیزی بود که برای خوش آیند خود چهره زن بخود گرفته بود و بیدرنگ می‌توانست شاهزاده، سرباز یا کشیش بشود.

ژاک کلمان از همان شبی که در نمازخانه ژاکوبن‌ها گذرانید در یک وضع مخصوصی که نوعی تحریک شدید احساسات بود و یا بعبارت دیگر در بحرانی از جنون خاص بسر می‌برد. با اینکه آدمی بسیار منطقی بود حتی قدرت داشت از خود احساسات عالیه‌ای بروز دهد، همچنانکه در برخورد با پاردایان چنین کرد. با روحی گرفته ولی روشن بین، از لحظه‌ای که موضوع این رؤیا که بدان دلبسته بود یعنی قتل هانری دووالوآ ـ پیش آمد تصوراتش او را بسوی زندگی جداگانه‌ای می کشانید. دیگر همواره بنظرش می‌رسید که صداهای فوق بشری می‌شنود و موجودات خیالی که خودش در میان آنها حرکت می کند می‌بیند، چنانکه برای او دیگر صحنه واقعیت محسوب می‌شد.

راهب فوستا را نگاه کرد و او را نشناخت. او چهره‌ای را دید که از ملاحت زنانه بصورت چهره‌ای شربار و پرجلال در آمده بود. لرزهٔ عجیبی او را فرا گرفت، در گوش او صدای سنج‌هائی پیچید که هرموقع از زندگی واقعی بسوی عالم موهوم خود می‌رفت این صدا بگوشش می‌خورد. و چشمان او تا حد دستهای فوستا پائین آمد و از دیدن انگشتر پاپ درین دست تعجبی نکرد به آرامی بزانو در

آمد و با لکنت گفت:

ـ شما کیستید؟... آیا از جانب پروردگار بسوی من آمده اید؟ آیا شما بمانند آنزمان یکی از فرشتگان او هستید!

در برابر این سؤالات فوستا با صراحت مطلق گفت:

ـ آقای راهب، شما مرا بجای نیاوردید. من فرشته نیستم، ولی اطمینان داشته باشید که من فرستاده ای هستم... فرستاده ای که مأمور است در این دنیای پست قدرت او را مستقر سازد، من مقام عالی روحانی شما هستم!

ـ مقام عالی روحانی! پدر مقدس ما بورگو آنگ با کلمات مختصر بخوبی برای من ازین واقعه صحبت کرد. ولی من آنرا در اعداد افسانه‌ها محسوب می کردم.

ـ آیا پیدا شدن فرشته افسانه است؟ ای راهب تردید را از قلب خود دور کن. در برابر تقدس فوستای اول پیشانی خود را فرود آور همچنانکه فوستا در بارگاه الهی پیشانی خود را فرود می آورد. تو اینجا برای طلب عفو آمده ای، فقط همین دست، همین دست راست من می تواند قلم عفو بر گناهان تو بر کشد. بنابراین بدون ترس، غرور و بدون ضعف صحبت کن! و بمنظور اینکه بهیچوجه تردیدی از سرنوشت خود و من نداشته باشی نگاه کن.

در این لحظه فوستا بسرعت دشنه‌ای که بکمر داشت بیرون کشید و آنرا در برابر راهب که همچنان بزانو درآمده بود انداخت و پرسید:

ـ آیا همین است؟

ژاک کلمان با لحنی خفه گفت:

ـ آری! این درست همان دشنه‌ای است که من دریافت داشتم... و من حالا می‌فهمم که شما با فرشته در ارتباط هستید.

ناگهان با سرعتی صاعقه آسا تاریکی اطراف ژاک کلمان را فرا گرفت او دیگر نه فوستا را می‌دید و نه چیز دیگری، همان وحشت مقدسی که در نمازخانه ژاکوبن ها احساس کرده بود او را فرا گرفت. در همین موقع روشنی ملایمی بتدریج انتهای اطاق را روشن کرد در این روشنی او فرشته را دید که بیرون جست

مانند دفعه اول این فرشته سیمای دوشس دومون پانسیه را داشت ژاک کلمان بازوان خود را بسوی این شبح دراز کرد، ناگهان فرشته بسوی او نزدیک آمد خم شده و زمزمه کرد:

ـ ژاک کلمان، هم امروز تو راه ابدیت، ثواب اخروی و سعادت دنیوی را در پیش خواهی گرفت. مقام عالی روحانی این راه را بتو نشان خواهد داد بدقت گفته‌های او را گوش کن!

همان دم فرشته عقب رفت و به‌نظر راهب چنین آمد که این موجود تبخیر شد... روشنائی از نو اطاق را پر کرد.

راهب ابداً نمی‌توانست فکر کند همه این صحنه سازیها تقلب و دغلکاری است در حالیکه عرق سردی را که برچهره‌اش نشسته بود پاک می کرد فریاد زد:

ـ ای خانم! شما را بخدا، در این لحظه‌ای که اطاق تاریک شد چیزی دیدید؟

ـ آقای راهب خواهش می کنم بخود آئید... اطاق اصلا تاریک نشد و همچنان روشن بود...

ـ چی این اطاق لحظه‌ای غرق در تاریکی نشد؟

ـ بهیچوجه!

ـ و شما هیچ موجودی اثیری، در برابر آن فرش ندیدید؟

ـ من غیر از شما هیچ چیز ندیدم.

ـ خداوند عقل مرا حفظ کند و از تعرض شیاطین در امان دارد.

ـ آقای راهب، یقین داشته باشید که خداوند عقل شما را تازمانیکه این عقل را در خدمت او بکار برید حفظ خواهد کرد.

ـ پس من چه باید بکنم؟ آیا شما می‌دانید؟

ـ من می‌دانم که شما از فرشته‌ای، دشنه‌ای گرفته‌اید که من نیز دریافت داشته و بشما نشان دادم، با این دشنه شما باید والوآ را نابود کنید...

راهب با حدتی که می‌شد هنوز در آن تردیدی را خواند گفت:

ـ باین ترتیب، واقعاً کشتن یک شاه مجاز است!

ـ اگر این شاه جنایتکار باشد چه تردیدی می‌توان در آن داشت؟

ـ و من کاملا معذور خواهم بود؟

فوستا تند و سریع گفت:

ـ شما معذور و عفو شده خواهید بود!

و در حالی که دست راست خود را با حرکتی جهت دعای خیر بلند می کرد کلمات مقدسی را برلب آورد و ژاک کلمان با ولعی بهت آلود به آنها گوش می‌داد.

راهب تعظیمی کرد و پرسید:

ـ راهنمائی‌های شما چیست؟ زیرا من،تنها و ضعیف چگونه می‌توانم بروالوآ دست یابم؟

ـ پس فردا، گروه انبوهی بسوی شارتر حرکت می کند تا شکایات مردم پاریس را بشما ابلاغ کند. شما نیز بهمراه این عده حرکت کنید، هیچکس از مشاهده شما در میان آنها تعجب نخواهد کرد.

در ضمن اینکه داخل جمعیت می‌شوید در دل خود دعا و اوراد بخوانید و توجه داشته باشید که شما در عین حال که دارای وظیفه‌ای هستید سعادت کلیسای جدید نیز در دست شماست.

ـ وقتی به‌شارتر رسیدم چه باید بکنم؟

ـ در آنجا اگر هم فرشته سراغ شما نیامد خود من برای راهنمائی شما را ملاقات خواهم کرد...

ژاک کلمان در حالی که می‌لرزید گفت:

ـ فرشته؟ پس من او را بار دیگر هم خواهم دید؟

ـ من فکر می کنم که شما او را خواهید دید، اگر هم بصورت اثیری خود برشما ظاهر نگردد حتماً بشکل موجودی مادی پیش شما خواهد آمد.

ایندفعه ژاک کلمان نگاهی از روی بی‌اعتمادی به‌روی فوستا دوخت و پرسید:

ـ چطور؟ خانم شما این موجود را در شکل مادی می‌شناسید؟ چگونه او را می‌شناسید؟

ـ همانطور که شما او را می‌شناسید من نیز در جاها و زمانهائی غیر از آنچه

شما او را دیده اید، دیده ام، من نیز آنچه را شما شنیده اید، شنیده ام آیا شما دراین مشهودات تردیدی دارید؟

ـ خداوند مرا از گزند تردید در امان دارد.

ـ باین ترتیب اگر من بشما گفتم فرشته را در شکل مادی او خواهید دید منظورم این بود که دوشس دومون پانسیه در همان لحظه‌ای که من و شما به‌شارتر رسیدیم او نیز خواهد آمد.

پیشانی رنگ پریده راهب سرخ شد مژگان خود را پائین آورد تا حرارت خونش را پنهان دارد و فقط همین یک کلمه را برزبان آورد:

ـ مادی!...

در این موقع فوستا لبخند کدری برلب آورد و در حالی که لحن پرقدرت و عالی خود را که در سایه آن قویترین ارواح را باحترام وادار می کرد حفظ می‌نمود گفت:

ـ دقیقاً بمن نگاه کنید. آیا واقعاً اعتقاد دارید که من با قدرت آسمانی در ارتباط هستم؟

ـ من با تمام روح خود اعتقاد دارم...

ـ بسیار خوب شما باید یقین کنید که تمامی حرفهای من به‌من الهام شده...

راهب نفس زنان گفت:

ـ آه! چه می‌خواهید بمن بگوئید؟

ـ فقط یک چیز: همانقدر که شما باید بشکل اثیری فرشته اعتقاد داشته باشید بهمان نسبت باید از شکل مادی آن خود را برحذر دارید...

راهب زمزمه کرد: برحذر بودن مادی!...

ـ آیا او قبلا در صدد برنیامد که شما را بگناهی نا بخشودنی آلوده سازد؟ آیا این تالاری را که برای رسیدن به‌اینجا از آن گذشتید بخاطر می آورید؟ آیا شبی را که شما به آنجا کشیده شدید بیاد دارید؟

ـ اوه! پس شما همه چیز را می‌دانید... و بخوبی خبر دارید که چه ضربه هولناکی برقلبم فرود آمده...

راهب این کلمات را جویده، جویده ادا کرد و ضمن ادای آنها دندانهایش بهم می‌خورد.

فوستا که با خونسردی جراحی که در زیر نیشتر خود بدنی را بفریاد در می‌آورد مشغول بررسی او بود. همینکه جوان را دید که به‌نفس نفس افتاد با شتاب ادامه داد:

ـ بیاد می‌آورید که پس ازین شب شوم عروق شما سنگهای مشتعل آتشفشانی را با خود حمل می‌کنند و لبهائی که در آتش تب می‌سوزد همه شب در تکاپوی سخنی است، سخنی نظیر آنچه که او به شما گفت...

ـ خانم، فرمانروای مهربان... عفو من نمی‌دانم براثر کدام معجزه از احساساتی که من حتی جرات بازگوی آنرا بخود نیز نداشته‌ام باین روشنی با خبرید... و حالا این احساسات را بادقت هولناکی برای من ترسیم می‌کنید.

فوستا با ملایمتی بیکران گفت:

ـ باشد! دیگر از گذشته سخنی بمیان نیاوریم و به آینده بیاندیشیم شما را اینک برحذر داشتم، اگر شما در حضور دوشس دومون پانسیه قرار گیرید...

ـ خوب؟

ـ خوب! من بشما گفتم: از او برحذر باشید زیرا...

ـ خانم، فرمانروای من، لطف بفرمائید...

ـ بسیار خوب... او شما را دوست دارد!

راهب فریاد مخوفی کشید و برزمین افتاد و چهره خود را برخاک نهاد. مدتی طولانی او بهمین ترتیب با این تنها فکر زنده شده در مغزش که چون برق می‌درخشید و او را کور می‌ساخت باقی ماند:

ـ او مرا دوست دارد! خود را از او برکنار دارم. من! آه! ای کاش مرا بجهنم ببرند...

موقعی که برخاست، دید که فوستا ناپدید شده است. بجای او زنی لبخند زنان انتظار او را داشت، دست او را گرفت بسوی دری برد که با یک اشاره باز شد. راهب ازین در گذشت و چون خود را در مهمانخانه پرسو آردوفر یافت چنین

پنداشت که همه اینها رؤیائی بود. بدون درنگ مهمانخانه را ترک کرد و بسرعت از آنجا دور شد. فوستا به‌اطاق مجاور تالاری که ژاک کلمان را پذیرفته بود رفت، در آنجا زنی را دید که بدون تردید بی‌صبرانه منتظر او بود، چه بمحض مشاهده فوستا بسرعت به‌استقبالش شتافت. و اگر راهب آنجا بود بیدرنگ جامه پشمی سفید و موهای بلند طلائی فرشته‌ای را که براو ظاهر شده بود می‌شناخت. فقط خطوط چهره این فرشته که گرفته و حزن آلود بود حالا گشوده و خندان شد، و شاید چهره مشکوک دوشس دومون پانسیه ضربه‌ای عمیق براعتقادات راهب وارد می آورد.

در هرحال؟ فرشته که بسوی فوستا پیش شتافته بود همینکه به‌او رسید فوستا دو دست او را گرفت، پیشانیش را بوسید و گفت:

ـ در این جنگ مخوفی که همه چیز را بدور ما سیاه و غمگین ساخته است فقط شمائید که واقعاً فرشته لطف و زیبائی محسوب می‌شوید.

ـ پس باین ترتیب او فکر می کند که واقعاً فرشته هستم.

آنگاه خنده‌ای بلند سر داد و فوراً اضافه کرد: جوانک بینوا!

فوستا دوشس را با خشونتی سرد نگاه کرد و گفت:

ـ هرچند که روح آلوده شما نتواند حقایقی را که از فهم آنها عاجزید درک کند باز بدانید که شما فرشته مخصوص هستید و قدر شما خیلی بیش از آنست که بتوانید تصور کنید. دوشس، وحشت زده و نگران با لکنت گفت:

ـ ولی.

ـ ولی حالا وقت آن رسیده که دیگر این نقش از شما گرفته شود. شما با ضعف نفسی که دارید نمی‌توانید بیش ازین آنرا ایفاء کنید. در شارتر، دیگر بشکل فرشته برژاک کلمان ظاهر نخواهید شد. هدایت او را شخص ماری مون پانسیه عهده دار خواهد بود.

دوشس زمزمه کرد: واقعاً هم که من این را بیشتر دوست می‌دارم.

ـ ژاک کلمان نیز در میان همراهان خواهد بود.

ـ پس من نیز در طی راه پهلوی او خواهم بود زیرا من راه را پیاده طی خواهم

کرد اقلا این کار ثوابی برای آمرزش گناهان من خواهد بود. گناهان حال و گناهان آینده!

دوشس پس از تعظیم سریعی به آهستگی دور شد و بزودی از در بزرگ آهنی بیرون رفت. اما فوستا، او بسوی اطاقی رفت که در جوار مهمانخانه قرار داشت و همچنانکه دیدیم پناهگاه او محسوب می‌شد، در آنجا زمزمه کنان گفت:

ـ باین ترتیب والو آ خواهد مرد. ترتیب این کار نیز داده شد. در این موقع یکی از ندیمه‌ها وارد شد و با صدای آهسته چند کلمه‌ای گفت. فوستا از تعجب حرکتی کرد ولی گفت:

ـ او را اینجا بیاور، میرتیس!

ندیمه خارج شد. چند لحظه بعد بهمراه مردی که بیحرف به‌فوستا تعظیم کرد، باز گشت.

فوستا باروئی گشاده که ظاهراً نیشخندی مخوف را نشان می‌داد گفت:

ـ چطور؟ عجب! این شما هستید آقای موره‌ور که می‌بینم؟ آیا شما هنوز صد هزار لیور مقرر را از خزانه‌دار من نگرفته‌اید؟

ـ چرا خانم، گرفته‌ام!

ـ در این صورت چطور شده که هنوز بصومعه مونمارتر نرفته‌اید؟

ـ آری می‌بایستی پیش ویولتا باشم، اما هم اکنون برای شما خواهم گفت حضرت گیز بطور مؤکد مرا از رفتن بصومعه منع فرمودند حسد سخت او را معذب کرده است.

ـ اوه! من می‌خواستم او را زنده بگذارم!

موره‌ور نیز با ریشخندی شدید صحبت خود را از سر گرفت:

ـ خانم، گوش بدهید. شما که مرا بعنوان همدست خود انتخاب کرده‌اید حتماً بخوبی مرا می‌شناسید. بنابراین شما حدس می‌زنید که من علیرغم منع آقای گیز می‌بایستی بصومعه رفته، زن خود را برداشته و بهمراه ویولتا مقدار زیادی از پاریس هم دور شده باشم زیرا بالاخره صرفنظر از همه این حرفهای او زن من است.

ـ این تقریباً همان چیزی است که ما قرار گذاشتیم.

ـ آری، اما حادثه کوچکی روی داد که دیگر من هیچ تمایلی بفرار ندارم، گذشته از آن دوک نیز بمن پشتیبانی مؤثری را وعده داده است.

ـ این حادثه چه بود؟

ـ آقای پاردایان از باستیل گریخته است.

اگر موره‌ور توانسته بود سوء ظن مبهمی به‌احساسات فوستا نسبت به‌پاردایان داشته باشد، سوءظن او بیدرنگ، در همان لحظه ناپدید شد. در واقع مشکل بتوان تصویر دقیقی از بی‌اعتنائی فوستا در حین شنیدن این خبر که بمانند غرش رعد در گوشش پیچید، ترسیم کرد.

و در حینی که افکار او در میان امواج جنون آسائی دور می‌زد، فوستا متبسم و آرام با همان نیشخند، منتهی با این تفاوت که ایندفعه سخنش کمی ترحم آمیز بود گفت:

ـ بیچاره آقای موره‌ور! شما حالا چه خواهید کرد؟

موره‌ور دندانهای خود را بهم فشرد. فوستا با یک کلمه هر آنچه تلخی و نابسامانی در زندگیش بود مشخص می کرد. حالا که پاردایان آزاد شده بود، او، موره‌ور، چه بسرش می آمد؟

موره‌ور با آهی که خستگی و درماندگی او را نشان می‌داد گفت:

ـ آنچه که من خواهم کرد؟ من باید متکی به گیز بشوم.

حالا ما چهار نفریم که کینه این مرد را بدل داریم: گیز. لوکلرک من ویل و موره‌ور، مجموع اینها می‌شود چهار کینه و اگر اجازه بفرمائید می گویم چهار وحشت...

ـ وحشت؟ شما گفتید: وحشت؟

و موقعی که فوستا باندرون خود نگریست دید در آن چیزیست که تا بحال نبوده وحشت!

موره‌ور با لکنت گفت:

ـ خانم، گیز می‌ترسد، بوسی لوکلرک می‌ترسد، من ویل می‌ترسد، موره‌وره هم... و همین است که می‌تواند هرچهار نفرمان را نجات دهد، یعنی در

اثر اتحاد این وحشتها می‌توان صاعقه‌ای بوجود آورد.

خانم، دوک دوگیز بما گفت: من فکر می کنم که هرچهار نفر ما بدست پاردایان کشته خواهیم شد. دربارهٔ شخص من لازم نبود این حرف را بزند من خود شانزده سال است که این مطلب را می‌دانم.

در اینجا موره‌ور با چند کلمه شرح وقایعی که در باستیل روی داده بود بیان کرد.

این ماجرا را فوستا با همان آرامش ترحم آمیز گوش کرد، موره‌ور حرف خود را باین شکل به‌پایان رسانید.

ـ خانم این بود آنچه که می‌خواستم بشما بگویم: دوک، من، لوکلرک و من‌ویل هرچهار نفر برای تسلط بردشمن مشترک متحد شده‌ایم.

منظورم اینست که من نمی‌توانم وقت خود را در صومعه مونمارتر تلف کنم دوک عازم شارتر شده است، ما هرچهار نفر با هم خواهیم رفت.

فوستا به آرامی گفت:

ـ بسیار کار خوبی می کنید، اما در طی این مدتی که او از باستیل خارج شده است برای باز یافتن او چه کرده‌اید؟

ـ ما برای سر او جایزه تعین کرده‌ایم، آنهم پنج هزار دوکای طلا!

فوستا با همان آرامش قبل خود گفت:

ـ پس بنزد دوک برگردید. آقای موره‌ور، نقشه‌های خصوصی خود را وقتیکه شما به کمک رفقایتان توانستید بردشمن خود فائق آئید ترتیب خواهیم داد. موره‌ور تعظیمی کرد و خواست از همان دری که آمده بیرون رود ولی فوستا گفت:

ـ نه، از اینجا بروید. و با دست دری را که بمهمانخانه باز می‌شد نشان داد. در کاخ فوستا این رسمی بود که با رعایت آن کمتر کسی آمد و رفت اشخاص را بخصوص موقع روز مشاهده می کرد. موره‌ور پس از تعظیم به‌فوستا، خارج شد و خود را در مهمانخانه دید و حالا در تالار با شکوهی قرار داشت که بنظر می‌رسید دنباله کاخ فوستا باشد، از آن رد شد و به‌اطاق کوچکی رسید، در همین لحظه

یکی از مهمانخانه‌چی‌ها، پاگت بمحض مشاهده این مرد ناشناس بچابکی در را بست گوئی می‌ترسید که مبادا این مرد اشخاصی را که در اطاق مجاور بودند به‌بیند. موره‌ور که دیگر بسالن بزرگ رسیده بود همینکه پاگت از او پرسید چه می‌خواهد فقط تصور کرد با یک مهمانخانه‌چی سروکار دارد، از این رو سرخود را تکان داد و خارج شد.

پاگت که شیشه‌ای از شرابها را بدست گرفته و باطاقی که موره‌ور را دیده بود باز می‌گشت با خود اندیشید:

ـ این مرد دیوانه است!

پاگت وقتی وارد شد گفت:

ـ من ترسیدم!

پاردایان با لحن تمسخر آمیزی پرسید: از چی؟

این اشخاص که اگر پاکت سریعاً در را نبسته بود حتماً موره‌ور می‌توانست آنها را به‌بیند، پاردایان و شارل دانگولم بودند که پس از عزیمت ژاک کلمان در همان اطاق و برسر همان میز قرار گرفته بودند.

پاگت بصحبت خود ادامه داد:

ـ از چی؟ از مردیکه قیافه‌ای شوم داشت و موقعیکه با او حرف زدم یک کلمه هم جواب نداد و خدا می‌داند چگونه وارد مهمانخانه شد. شاید هم در جستجوی شما بود. شوالیه با خونسردی گفت:

ـ بگذار در جستجوی ما باشد. پس از این قرار شما روست زیبایم و شما پاگت قشنگم معلوم می‌شود برخلاف آنچه تابلو می‌گوید مهمانخانه‌چی پرسو آردوفر نیستید بلکه در واقع مستخدمین مطمئن این زن اسرار آمیز و شاید هم جاسوسهای او هستید؟.

این حرفها بهیچوجه دو زنی را که سابقاً هرزه بوده‌اند ناراحت نکرد، پاگت بسادگی گفت:

ـ نه مستخدم، نه جاسوس. داستان از این قرار است: فردای روزی که ما در اینجا مهمانخانه‌ای باز کردیم و بیاد شما و کاتو آنرا بدین نام موسوم ساختیم،

آنروز مردی بسیار زیبا و پرشکوه باینجا آمد و اگر قیافه گرفته او که از اندوهی شدیدو بی‌نظیر عبوس نبود حتماً بسیار خوشگل و مطبوع بود.روست درست است؟

ـ درست است، حضرت آقای فارنز درعین حال سواره نظامی پرشکوه و کشیش سرزنده بود. و نظیرش را نمی‌شود اصلا در خاطر مجسم ساخت.

شارل دانگولم با لحنی خفه گفت:

ـ حضرت آقای فارنز!

ـ این نام مردی بود که باینجا آمده و ما بعدها آنرا دانستیم گویا مطران باشد. باری، او بما پیشنهاد کرد که در راه انداختن مهمانخانه بما کمک نماید و همان دم مخارج وسایل ما را که هشت هزار لیور می‌شد پرداخت.

باینهم اکتفا نکرد. بما اطمینان داد که عایدی مقطوعی برای ما دو نفر بمبلغ ششصد اکو فراهم آورد بشرط آنکه ما حاضر شویم برای همیشه تالاری را در انتهای مهمانخانه به‌او اجاره داده و اجازه بدهیم دری ازین تالار بکاخ مجاور بگشایند. البته تمام این شرایط پذیرفته شد. و کم کم این مرد آنچه را که خانم ارباب او از ما می‌خواست بما ابلاغ می‌کرد، تالار بسیار با شکوه تزیین شد. گاهگاهی در آن مجالس عیاشی مفصلی راه انداخته و گاهی نیز اشخاص را بدرون آن می‌بردند که ما دیگر بازگشت آنها را ندیدیم. وقتی که ما دیدیم در آنجا حوادث عجیبی می‌گذرد از کرده خود پشیمان شدیم ولی دیگر خیلی دیر شده بود و گذشته از آن، از ما چه می‌خواستند؟ فقط راهنمائی اشخاص که بما اشاره‌ای مخصوص می‌کردند تا تالار مذکور.

ـ نظیر همان اشاره‌ای که هم اکنون این جوان بشما کرد؟

ـ درست همان است. ما از آنچه که در خانه مجاور می‌گذرد بی‌خبریم.

ـ شما هیچ سعی نکرده‌اید که در آن وارد شوید؟

روست با صدائی ضعیف فریاد کرد: چرا، فقط.

پاردایان سؤال کرد فقط چی.

ـ بسیار خوب، فقط یک روز ما خواستیم در را بگشائیم و نتوانستیم، آنگاه کنجکاوی هردوی ما را تحریک کرد، پاگت تصمیم گرفت مطابق علامت معمول

آنرا بزند. شوالیه پرسید: علامت؟ چه علامتی؟

روست و پاگت وحشت زده بهم نگاه کردند.

پاگت با لکنت گفت: علامت!

ـ آری من پرسیدم با چه علامتی توانستید در را باز کنید زیرا با آن زرنگی که در شماها هست حتماً آن را باز کرده‌اید.

ـ افسوس، آقای شوالیه، شما می‌دانید که ما اگر در این باره با شما حرف بزنیم با جان و زندگی خود بازی کرده‌ایم... اگر ما جواب این سؤال شما را می‌دادیم چه بسر ما می آمد؟

شارل گفت:

ـ بسیار خوب، ازین مقوله دیگر حرفی نزنیم..

پاردایان گفت آری، از علامت دیگر حرفی نزنیم ولی شما می‌توانید داستان خود را ادامه دهید.

روست که مانند یک زن پر حرف دهانش چاک و بستی نداشت ادامه داد:

ـ پاگت در زد وبیدرنگ در باز شد و ما عقب رفتیم...

ـ به، پس معلوم می‌شود خیلی وحشتناک بود؟

ـ روست لرزان گفت:

ـ الان خواهید دید... پس از اینکه وارد شدیم در بخودی خود بسته شد. نوری که اطاق را روشن می کرد ناگهان خاموش شد. من فریادی بلند کشیدم و بزمین افتادم چشمهایم راهم بستم!...

پاگت اضافه کرد:

ـ منهم همینطور.

ـ وقتی که چشمها را باز کردم اطاق اندکی روشن بود و نور کم آن برای دیدن دو طنابی که از سقف آویخته و برسر هریک گرهی بود کفایت می کرد. فوری فهمیدم که هردوی ما بزودی بدار آویخته خواهیم شد و شروع بگریه کردم. ناگهان دو مرد، دو مرد غول آسا که نقابی سیاه برچهره داشتند وارد شدند. من نمی‌دانم در این لحظه پاگت بچه می‌اندیشید ولی من خودم اصلا فکر و اندیشه‌ای

نداشتم. وحشت مرا فلج کرده بود. یکی از غولها گره لغزان را که بالای سر من تاب می‌خورد گرفت گره را پائین آورد تا بمن که بزانو در آمده بودم رسید و هماندم احساس کردم که طناب گلوی مرا می‌فشارد.

ـ شما چگونه نجات یافتید؟

ـ هم اکنون خواهید دید... وقتی که طناب روی گردنم قرار گرفت من در دل خود شروع بخواندن دعائی نمودم تا روح خود را نجات دهم جسمم غیر ممکن بود همینکه چشمم را نیمه باز کردم دیدم که هردو غول در برابر یکدیگر بزانو درآمده و طنابها را بگلو داشتیم. من نمی‌دانم در آن لحظه چه قیافه‌ای داشتم اما قیافه پاگت مرا متوحش کرد، خواستم با او حرف بزنم اما هیچ کلمه‌ای از دهانم خارج نشد. آنگاه آقای شوالیه... اوه! آنگاه واقعاً حادثه وحشتناکی روی داد... گوش بدهید! همانطور که من پاگت را که مانند مرده‌ای سفید شده و قیافه‌اش بکلی عوض شده بود نگاه می کردم دیدم طنابی از سقف آویخته و سر دیگرش بگردن پاگت بود آری دیدم، این طناب کشیده می‌شود پاگت فریادی کشید در این موقع او ایستاد منهم در همان موقع احساس کردم که طناب گردنم کشیده می‌شود من نیز بمانند او فریادی کشیدم...

ـ آری، فریاد یک گریه وحشی! نیست

ـ آری آقای شوالیه... و من هم ایستادم آنگاه سعی کردم گره را باز کنم محال بود! طناب کشیده شد، مرابسوی سقف می کشید ولی خیلی کند کشیده می‌شد، آنقدر کند که من کشیدن آنرا می‌دیدم. آقا.. اوه! می‌خواستم آنرا از حرکت باز دارم طناب را گرفتم اما درهوا بلندم کرد من حالا در هوا معلق خواهم ماند.... و بعد مصلوب خواهم شد!... پاگت با فریادی جنون آسا گفت: ساکت شو!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در طی آن پاگت و روست تاثرات خود را با نوشیدن جامی شراب که پاردایان ریخت فرو نشانیدند.

ـ براثر این ماجرا من نصف العمر شدم. اما برای اینکه حرفم تمام شود... همین موقع دیدم که پاگت یک صندلی را که نزدیکش بود گرفت. درست در همان لحظه‌ای که طناب او می‌خواست او را در هوا بلند کند او روی صندلی رفت من در

آخرین نگاه چهار پایه‌ای را نزدیک خود یافتم، آنرا کشیدم و روی آن جستم باین ترتیب نجات یافتم.. نجات یافتم اما فقط برای ده دقیقه! زیرا کشیدن شدن طنابهای لعنتی ادامه داشت.

پس از ده دقیقه که ده قرن طول کشید و در طی آن ده مرتبه بحال نزع افتادیم، ده دفعه مردیم خلاصه در پایان این مدت طنابها باز کشیده شدند... دیگر هیچ امیدی نبود، من برروی پنجه با بلند شدم و ناگهان بمانند آدمی دیوانه شروع بداد و فریاد کردم و مدام می گفتم: «عفو کنید ببخشید!»

پاگت گفت:

ـ من نیز بمحض شنیدن صدای روست همین کار را کردم.

ـ و بیاد داشته باشید که در اطاق هیچکس نبود! ولی من با تمام قوا فریاد می کردم «عفو دیگر چنین کاری نخواهم کرد»!

همین موقع ناگهان طناب از کشش باز ایستاد و حتی کمی هم شل شد و صدائی که نمی‌دانم از کجا خارج شد، صدائی که مرا از وحشت خشک کرد صدائی که در عین حال شیرین بود گفت: «توبه کردید؟»

ماهر دو در حال گریه فریاد زدیم: آری! آری!

ـ آیا باز هم در صدد خواهید بود که براسرار مقدس دست یابید؟

ـ هرگز! اوه! هرگز!

ـ بسیار خوب، برای این دفعه خدا شما را می‌بخشد، بروید و برسر قول خود باشید!

بمحض ادای این کلمات طنابها بکلی شل شد من از روی چهار پایه‌ام به پائین جستم پاگت هم ار روی صندلیش پائین جست. من از حال رفتم وقتی بهوش آمدم خود را در یکی از تالارهای مهمانخانه دیدم و پاگت هم در کنار من بود.

روست چند دقیقه ساکت ماند. او به آرامی روی گردنش می‌زد.

پاگت گفت: این بود آنچه که برای دیدن آن سوی در برسر ما آمد.

پاردایان گفت:

ـ به! ولی من با تمام این حرفهائی که گفتید علاقه‌ای شدید پیدا کردم که

حتماً آنجا را ببینم!

هر دو مهمانخانه‌چی وحشت‌زده و رنگ باخته بهم نگریستند. یکی از آنها زمزمه کرد: از اینکار حذر کنید!

دیگری گفت: بدبختی بزرگی برسر شما خواهد آمد.

ـ به! به! من فکر می کنم که شما قدری هم مبالغه می کنید و به‌اضافه حتماً بقدر دستگاه فشار آهنین که اسم مهمانخانه شما مرا بیاد آن می‌اندازد وحشتناک نخواهد بود.

روز بتدریج در خلال این داستان بپایان رسیده و شب آمده بود مشعلها را در مهمانخانه روشن کرده بودند و درین مدّت بطری شراب نیز خالی شده بود و پس از آن شیشه‌های دیگری نیز بهمان ترتیب مصرف شد.

بدیهی است که روست بیش از همه وقت سرخ شده پاگت نیز بمانند شقایق چهره‌ای شاداب پیدا کرده بود.

با اینکه آنها میگساران بنامی بودند همینکه پاردایان وارد صحنه شد دیگر کنار رفتند.

ناگهان پاردایان گفت:

ـ ببینم اگر من از شما بخواهم که علامت آندر را برایم بگوئید چه خواهید کرد؟

روست با لکنت گفت: علامت؟

ـ آری علامت کذائی که در پنهانی را می گشاید؟

پاردایان در ضمن این صحبت با قیافه‌ای آرام لبخند می‌زد. روست و پاگت تقریباً مست بودند، همانطور که گفتم هردو زنانی پرحرف و ول گو، میگسارانی پرخور بودند اما در عین حال که زیاد می‌نوشیدند هرگز نمی گذاشتند بیش از آنچه باید، از دست بدهند براثر سؤال پاردایان روست زن محتاط خود را برای عقب نشینی آماده کرد:

ـ پاگت بلند شو وقت تهیه شام برای محصلین می گذرد.. در ضمن اینکه ما اینجا مشغول حرف زدن هستیم، مستخدمین وحشی تمام گوشتها را

سوزانیده‌اند... پاشو، پاگت!

ـ مواظب باشید! فرزندم شما دارید می‌افتید. پاگت زیبا هم روی زانوهایش خم شد او را بگیرید! کمکش کنید! دوست عزیزم او را بگیرید.. عجب است! این شرابهای سومر با چه سرعتی پای زنها را می‌شکند و چه زوری ببازوی مردان می‌دهد!

دوک دانگولم با اولین کلمه و نخستین چشمک پاردایان متوجه شد و بسراغ پاگت رفته او را محکم گرفته بود.

در همین لحظه پاردایان برخاسته با پا در را که نیمه باز مانده بود بسته و بسوی آنها برگشت و با ملایمتی فراوان گفت:

ـ شما سوال مرا بیجواب گذاشتید.

روست با وضع موقرانه‌ای جواب داد:

ـ آقای شوالیه گوش کنید من بخاطر شما سابقاً تلاشها کرده‌ام حتی قبل از کاتو در تامپل افتادم و بهمراه این زن برای نجات زندگی شما زندگی خود را بخطر انداختم. از آنزمان که تاریخی دور و قدیمی دارد روزی نگذشته است که ما با هم از شما با تحسین تمام صحبت نکرده باشیم بنحویکه ما درباره شما همان افکار را پیدا کرده بودیم که مردم معمولی درباره شاهان دارند آیا حالا می‌خواهید کاری کنید که ما از اینهمه خاطرات و گذشته‌ها نادم و پشیمان باشیم؟

خانم مهمانخانه‌چی مهربان چند قطره اشک ریخت و در همین دم پاگت بنوبه خود سرصحبت را باز کرد:

ـ آه آقای شوالیه من هرگز فکر نخواهم کرد روزی من و روست از طرف شما محکوم بشویم زیرا اگر ما بسوال شما جواب بدهیم بدون هیچ ترحمی بقتل خواهیم رسید.

پاردایان با ابهتی تمام جواب داد: هردوی شما روح مرا سخت متاثر کردید. شما کامل حق دارید من موجودی حق ناشناس هستم!

روست با لحنی حزن آلود گفت: شما دو دختر تیره روز را مسخره می‌کنید...

ـ شما یقین دارید؟ حتم دارید؟ این، من که چیزی نمی‌دانم، آنچه می‌دانم اینست که شما باید علامت را بمن بگوئید در غیر اینصورت تصمیم دارم با دست خود بشما خنجر بزنم.

پاردایان دشنه خود را بیرون کشید و هردو زن با نگاهی مضطرب سوالی را باهم رد و بدل کردند. آهی وحشت زده بر کشیدند روست با لکنت زبان گفت:

ـ روی در صلیبی است که از پنج میخ درشت تشکیل شده است پشت سر هم روی این پنج میخ باین ترتیب:

بالا پائین چپ راست و بالاخره مرکز می کوبید در باز خوهد شد و بیدرنگ او چهره خود را در میان دستها پنهان کرد و در حال گریه می گفت:

ـ ما دیگر از دست رفتیم!

پاردایان با مهربانی گفت: شما دخترانی مهربان هستید از اینکه نسبت بشما رفتار بدی را در پیش گرفتم البته مرا خواهید بخشید... مهمانخانه شما هزار و دویست تا هزار و پانصد لیور ارزش دارد... من آنرا از شما خریداری می کنم!

پس از ادای این کلمات محتوی کمر بند چرمی خود را روی میز خالی کرد.

براثر اشاره او شارل نیز همین عمل را نمود. روست و پاگت بمحض مشاهده تل دو کاهای طلا موقتا آرام گرفتند ولی هنوز وحشتی از انتقامی که آنانرا تهدید می کرد در دل داشتند.

شارل گفت:

ـ با این طلاها شما می‌توانید فرار کنید.

روست براثر مشاهده طلاها بمستی شدیدی، شدیدتر از مستی شراب دچار شده بود گفت:

ـ به! به! آقای عزیز فرار برای چه؟

ـ ولی طنابها... طنابهای کذائی که به آن آرامی بالا می‌روند؟

ـ خوب ما قسم خواهیم خورد که شما بهمراه این سوار نظام وارد مهمانخانه شدید و او بود که علامت را بشما نشان داد...

ـ و اگر حرف شما را باور نکند؟

ـ آن وقت برای فکر کردن بفرار فرصت خواهیم داشت.

پاردایان از اینکه می‌دید زنها با چه سهولتی مسائل مشکل را حل می کنند در خود احساس رضایت می کرد.

بعد در حالی که شارل بدنبال او راه میافتاد بسوی تالار مجللی که در واقع برزخ بین کاخ و مهمانخانه بود روان شد.

یکراست بسوی در رفت و پنج میخ بزرگی را که روست اشاره کرده بود دید.

سپس بهمان ترتیبی که او گفته بود شروع بکوفتن برروی میخها کرد براثر ضربه پنجم در باز شد!

پس از عزیمت موره‌ور فوستا ندیمه‌های خود را مرخص کرد. فوستا خبر فرار پاردایان را با آرامشی عجیب استماع نمود. همینکه تنها شد بدقت درها را بست، پشت دریها را کشید. به آرامی در کنجی نشست و شروع بتفکر کرد.

ـ این مرد بمن گفت که مانعی برسر راه من و نقشه‌های من خواهد بود. او برسر قول خود باقی ماند. پیش از اینکه او وارد زندگی من شود همواره در کارهایم پیروز بودم. بعد از سبز شدن او برسرراهم، همه جا شکست خورده‌ام!

فوستا احساس می کرد، می‌فهمید که دارد گریه می کند ولی اشکهای او بجای اینکه از مژگانها بیرون بریزند، بجای اینک بصورت قطرات مرئی گونه‌هایش را بسوزانند. اشکهائی نامرئی بودند. و چنان بنظر می‌رسید که مانند سرب گداخته برروی قلبش می‌ریزند. در او آنچه که تقلا می کرد. وجودی انسانی بود، زن بود و آنچه که اینسان برروی صندلی آرام قرار گرفته بود یک فوستای مصنوعی، فرمانروائی خودخواه، و موجودی بود که هرگز اشک ریزان و هراسان دیده نشده بود.

می اندیشید.

ـ این موره‌ور با من درباره وحشت همگان صحبت کرد. اما من؟

ای وحشت، تو کیستی؟ ای وحشت، من ترا نمی‌شناسم!

و حالا می دید که پس ازین دیگر با وحشت آشنا خواهد بود. می‌فهمید که چون پاردایان آزاد است، او نیز بلرزه در می آید. و ادامه داد:

ـ ضعف من است که به‌او نیرو می‌بخشد، در من احساسی بوجود آمده که ابداً نمی‌بایستی با آن آشنا می‌شدم. بین خدا و من این پیمان بسته شده است. من می‌بایستی دوشیزه ای با کره نه فقط در جسم خود بلکه در پنهان‌ترین خفایای اندیشه‌ام نیز باقی می‌ماندم. من دیگر دوشیزه‌ای با کره نیستم.

فوستا این کلمات را تقریباً با صدائی بلند ادا کرد و کسی که اینها را می‌شنید ابداً اثری از خشم، وحشت یا شرمساری که این روح را تکان داده باشد، درین کلمات نمی‌دید. معذلک، بتدریج آرام شد و زیر لب گفت:

ـ ولی برای اجرای نقشه‌هایم باید که این مرد را باز یافته و از نو در تحت قید خود در آورم؟ و اگر هیچوقت این نقشه عملی نشود؟

وقتی که بچنین اندیشه‌ای فرو رفته بود بردریکه از آن بمهمانخانه می‌رفتند ضربه‌ای وارد آمد. فوستا فکر کرد:

ـ چه کسی ممکنست باشد؟

ضربه دوم فرود آمد.

ـ آیا گیز است؟ آیا راهب است؟ کیست؟ در، همینکه منظماً پنج ضربه بر آن فرود می آمد، خود بخود باز می‌شد. ولی فوستا می‌توانست فقط با کشیدن کلونی که از حرکت در جلوگیری می کرد مانع باز شدن آن بشود. ضربه چهارم که نواخته شد فکر کرد کلون را بکشد.

احساسی عجیب او را وادار می کرد که از پذیرفتن این شخص هر که می خواست باشد، خودداری کند. بچابکی برخاست و بسوی در رفت در این لحظه ضربه پنجم نواخته شد و در باز گردید. فوستا خشکش زد: پاردایان در برابر او قرار داشت. شوالیه بسوی دانگولم برگشت و با لحنی عجیب گفت:

ـ حضرت آقا، من مراقبت این زندانی را بشما واگذار می کنم.

شارل بهت زده پرسید: کدام زندانی؟

ـ اگر تا یک ساعت دیگر مرا ندیدید بدون ترحم او را بکشید. بعد بروی

اسب جسته با نهایت سرعت بسوی شارتر بروید و شاه را خبر کنید.

دوک جوان که گیج شده بود از خود می‌پرسید: شاه را از چه خبر باید کرد؟

اعتماد او بنیرو و روح ابداع پاردایان حد و حصری نداشت. ولی احساس می کرد که او بی‌غیرت‌ترین افراد جهان خواهد بود اگر در همان لحظه بهمراه رفیق خود بدخمه فوستا وارد نشود. لذا مصممانه قدم پیش نهاد.

پاردایان در حالی که بازوی او را می گرفت گفت:

ـ حضرت آقا، شما کاملا منظور مرا فهمیدید، نیست؟

و این مرتبه لحن او چنان بود که شارل فهمید موفقیت دراین اقدام و همچنین زندگی شوالیه بستگی به‌اطاعت کورکورانه او دارد و گفت:

ـ خیالتان راحت باشد. اگر تا یک ساعت دیگر شما باز نگشتید من او را می کشم و فردای همین امشب هانری سوم را خبر خواهم کرد.

پاردایان گفت احسنت!

وارد شد و توجهی هم بباز نگهداشتن در نکرد. در خود بخود بسنگینی بسته شد.

پاردایان با سری باز بسوی فوستا می‌رفت و پر کلاهش برروی فرش اطاق سائیده می‌شد. او تعظیمی کرد و در حالی که راست می‌شد گفت:

ـ خانم، ممکنست مرا از اینکه در ساعتی دیر وقت و آنهم از دری مخفی خدمت رسیده‌ام معذور بفرمائید؟

فوستا نشسته بود. شادی مخوفی در نگاهش می‌درخشید. آرنجها را بدسته صندلی تکیه داده بود. رنگ باختگی چهره و بیحرکتی او آنچنان بود که به آسانی می‌شد او را با مجسمه‌ای از مرمر اشتباه کرد. پاردایان دوباره لب بسخن گشود:

ـ مذاکرات من و شما، خانم ناگزیر و لازم شده بود. من آنطوریکه توانستم خود را بشما رسانیدم. آیا ممکن است که شما این عمل خلاف مرا که با کلیه موازین تشریفاتی خواه درباری خواه شاهزادگی و خواه روحانی مغایرت دارد عفو بفرمائید؟

این دفعه فوستا حرکتی کرد، چکشی را بروی زنگی زد. مردی وارد شد و از مشاهده مرد ناشناس هیچ تعجبی نکرد فوستا با صدائی آرام پرسید:

ـ چند نفر نگهبان در کاخ داریم؟

ـ بیست و چهار نفر تفنگدار، ولی اگر حضرت قدسی مآب بخواهند می‌توانم فوراً نیزه داران را نیز که تا نیمه شب موقع استراحت آنهاست احضار کنم.

ـ چند نفر از نجبا سر خدمت هستند؟

ـ دوازده نفر که معمولا بودند. ولی..

ـ ساکت! نگهبانان را مسلح سازید و مراقب تمام منافذ باشید. نجبا نیز بمحض شنیدن صدای سوت حاضر برای ورود باینجا باشند. بروید.

مرد تعظیمی کرد و خارج شد. پاردایان لبخند زد. اقداماتی که فوستا بعمل آورد او را از اضطرابی باطنی راحت کرد. این زن شاید یک ببر بود ولی در هرحال زن بود. حالا اطمینان داشت که با مردها سرو کار دارد و همین خیال او را راحت کرد.

فوستا با لحنی که گوئی برای اولین بار است این مرد را می‌بیند پرسید:

ـ شما کیستید؟

ـ خانم! من کسی هستم که شما نسبت به‌او خطائی نابخشودنی مرتکب شده‌اید. شما در سایه مهارتی که در تغییر لباس خود دارید در سایه نرمی فوق‌العاده ای که‌در شمشیرزنی داشتید در برابر دوی‌نیر مرا مجبور کردید لحظه‌ای بعنوان یک مرد با شما طرف شوم. مرا وادار کردید که شمشیرم را بشمشیر زنی بزنم و ناچار ساختید که با شمشیر خود برپیشانی این زن ضربتی وارد سازم.. این کاریست که من هرگز آن را نخواهم بخشید، خانم...

پاردایان کلاه خود را بدست گرفته، دست چپ را برروی شمشیر نهاد و با چشمان آرام و چهره آسوده با لحنی حاکی از صمیمیت عمیقی صحبت می کرد. فوستا نگاهی سریع به‌او انداخت و چشمانش در اثر همین نگاه بهم خورد. سینه‌اش مرتعش شد. مسلماً اگر او تظاهر پرشکوهی از جلال زنانه بود، پاردایان نیز در این رفتار خود که کمی هنرمندانه ولی کاملا متناسب بود، با چهره‌ای که از آن نور

فتوت می‌بارید مظهر قابل تحسینی از زیبائی مردانه محسوب می‌شد.

فوستا فهمید که در برابر خود فردی شایسته قدرت خویش دارد لذا گفت:

ـ آقای پاردایان من از اینکه بدون دعوت اینجا آمده‌اید. شما را می‌بخشم، من شما را از اینکه پیشانیم را مجروح ساختید می‌بخشم، ولی بشما اعلام می کنم که از اینجا زنده بیرون نخواهید رفت. شما اوامری را که دادم شنیدید؟

پاردایان باسر جواب مثبت داد. فوستا بالبخندی تیره ادامه داد:

ـ همچنین، از اینکه باسرار من دست یافته و مرا شناخته‌اید شما را می‌بخشم زیرا که شما دیگر پا بر آستانه مرگ نهاده‌اید.

پاردایان تعظیمی کرد و با صدا و نگاه ساده‌ای که مختص خودش بود گفت:

ـ خانم، حالا که شما برتمام تقصیرات من قلم عفو می کشید چرا می‌خواهید مرا بکشید.

فوستا بیش از حد و اندازه پریده رنگ شد و با صدائی مرده و بیجان جواب داد:

ـ آقای پاردایان، شما در یک چشم برهم زدن خواهید فهمید که من چقدر شما را تحسین می کنم و چه ارزشی برای شما قائل هستم و با چه اطمینانی هم اکنون شما را خواهم کشت. آقا، من می‌خواهم شما را بکشم زیرا شما نه پیشانی بلکه قلب مرا مجروح ساختید، اگر من از شما متنفر بودم، اجازه می‌دادم که زنده بمانید ولی شما باید بمیرید زیرا که من شما را دوست دارم.

پاردایان لرزید. آنچه که هم اکنون شنید از تمام اوامری‌که قبلاً داده شده بود مخوفتر بنظر می رسید. احساس کرد که دیگر از دست رفته است. معذلک با خونسردی کامل خواست خود را شایسته این حریف وحشتناک کرده و او را بخاک اندازد لذا باین ترتیب به‌او پاسخ داد!

ـ خانم، شما مرا دوست می‌دارید من نیز، شما را سهمگین می بینم، شما در چشمان من چنان نیروی خارق العاده‌ای از زیبائی، عزا، و وحشت هستید که بشما علاقمند شده‌ام، آری من شما را دوست می‌دارم. اگر من دوست نمی‌داشتم...

ـ شما دوست می‌دارید؟

فوستا این جمله را نه با خشم، نه با کنجکاوی، نه با عشق، نه با کینه بلکه فقط با همان خونسردی وحشتناکی که اشاره کردیم ادا کرد.

پاردایان با ملایمتی بی‌پایان گفت:

ـ آری، من دوست دارم، و تا آخرین لحظه عمر خود دوست خواهم داشت، در روح من جز این عشق احساس دیگری ممکن نیست خانه بگیرد و همین عشق بود که مرا زنده نگهداشت و بدون آن قطعاً تابحال مرده بودم. من علاقمندم. او را دوست می‌دارم. او را، مرده را.

ـ مرده!

این تقریباً فریادی بود که از گلوی فوستا بیرون جست، فریادی خفه که در آن تعجب، شعف، و شاید هم، کسی چه می‌داند، تاسف خوانده می‌شد. زیرا *فوستا که در نقش دوشیزگی خود، صمیمی و صادق بود در قلب خود برحسدی* علیه موجودی زنده قائق آمده بود.

ـ شما لابد فکر می کنید که من دیوانه‌ای سیه روز هستم ولی این حقیقتی است که من از روزی که او مرده، از شانزده سال پیش تا بحال همچنان او را دوست داشته‌ام، همچنین، خانم، من بشرافتم سوگند می‌خورم که اگر هنوز بحیات و زندگی علاقمند نبودم دقیقه‌ای را که در آن قاتلین. قاتلینی که شما مامور کردید، بروی من حمله‌ور شوند تقدیس می کردم. ولی چون لازم است که من زنده بمانم، یقین بدانید که زنده خواهم ماند.

برای مرتبه دوم فوستا چیزی شبیه بیک تحقیر شکننده احساس کرد. او بقول پاردایان قاتلینی را مامور کرده و دستور داد که برای حمله حاضر باشند و پاردایان با سادگی مطبوع خود تاکید می کرد:

ـ چون لازم است که من زنده بمانم یقین بدانید که زنده خواهم ماند.

همان دم خواست اشاره کند ولی کنجکاوی شدیدی، تمایل بهتر شناختن این مرد، او را بازداشت. او را باتعجب خارق‌العاده برانداز کرد. پاردایان سر خود را پائین افکنده بود و چنین بنظر می‌رسید که پس از گفتن این سخنان بفکر فرو رفته است. ناگهان سر بلند کرد لبخند ظریفی بروی لبانش دیده می‌شد و گفت:

ـ خانم پیش از اینکه با افراد شما دست بیقه شده و آنها را نابود کنم، زیرا...

ـ شما فکر می کنید از عهده اینکار بر آئید؟

ـ خانم من از اینجا بیرون نخواهم رفت مگر اینکه آنچه را لازم دارم بدست بیاورم. و برای اینکار باید قبلا بشما بگویم که چگونه توانستم وارد این خانه شوم. و در دل خود می گفت:

ـ ای پاگت مهربانم، ای روست صمیمی من اینها را بخاطر اینکه تا حدی شما را نجات دهم می گویم. و سپس با صدای بلند گفت:

ـ باید شما بدانید که دشمنی دارم. معذرت می خواهم خانم، این توضیحات برای شما لازم است: این دشمن یک راهب ژاکوبن است و ژاک کلمان نام دارد. من او را، هم اینک که از اینجا خارج می‌شد دستگیر کردم و بر آنچه که می خواهد بکند مطلع شده ام.

پاردایان فقط یک چیز می‌دانست: اینکه ژاک کلمان می خواست هانری سوم را بکشد و نیز اینکه او پیش فوستا رفته بود. باقی آنچه گفت ساخته و پرداخته قدرت تصور و فرض او بود و در ضمن صحبت بخود می گفت:

ـ اگر اشتباه کردم باشم دیگر مرده‌ام. اگر فوستا اسلحه بدست ژاک کلمان نداده باشد اگر او نفع بزرگی در کشتن والوآ نداشته باشد من ازین مکان خارج نخواهم شد...

فوستا چشمهای خود را بسته بود. پاردایان تفکر او را نمی‌دید فقط با نهایت بی باکی ادامه داد:

ـ خانم! ژاک کلمان باید هانری سوم را بکشد و این شما هستید که او را بسوی چنین جنایتی می رانید. اینست آنچه که من می‌دانم! ژاک کلمان را بازور و فشار بحرف آوردم و دانستم چگونه می‌توان وارد این کاخ شد و از نقشه او که نقشه شماست با خبر شدم، خانم من مدتهاست که این راهب را می‌شناسم. با انتخاب او، من باید بشما بگویم که حربه خطرناکی را انتخاب کرده‌اید.

ـ او موفق خواهد شد. او والوآ را خواهد زد و براثر این عمل آقای دوک دوگیز شاه خواهد شد.

او بکندی صحبت می کرد درست همانطور که انسان برروی زمین ناآشنا و پراز چاله قدم می گذارد...

ـ برای اینکه ژاک کلمان موفق شود قبل از هرچیز چه لازم است اینکه او آزاد شود... و بعد اینکه شاه، هانری سوم خبر نشود که آقای گیز در صدد قتل اوست...

این دفعه ضربه آنچنان سخت بود که فوستا بلرزه در آمد. پاردایان این لرزه را دید و نفسی عمیق کشید و پیش خود اندیشید:

ـ دارم یقین می کنم که هنوز می‌توانم زنده باشم!

فوستا گفت:

ـ باین ترتیب راهب بشما اقرار کرد که می‌خواهد هانری دووالوآ را بکشد؟

ـ آیا من چنین حرفی زدم خانم؟ فرض کنیم که من اشتباه کرده باشم زیرا ژاک کلمان بمن هیچ حرفی نزد.

فقط من می‌دانم که او باید شاهرا بخاطر گیز بکشد و پس از دانستن این مطلب او را در اختیار خود آوردم.

اگر من آزاد شوم و تقاضای عفوی را که از شما دارم پذیرفته شود ژاک کلمان آزاد خواهد شد، هرجا که بخواهد می‌تواند برود و هرچه بخواهد انجام دهد زیرا برای من چه اهمیتی دارد که والوآ زنده بماند یا بمیرد؟

ولی بشما می گویم که مرگ این شاه برای دوگ دوگیز کاملا لازم است اگر والوآ بیدرنگ نمیرد، گیز از دست رفته است. او خود می‌داند، شما هم می‌دانید، زندگی هانری سوم مرگ گیز و شماست.

با این بیان ساده و مخوف و ضمناً دقیق سیاست کلی این دوران، فوستا فهمید که فقط مردی فوق العاده شجاع را در برابر خود ندارد بلکه پاردایان مردی روشن بین و ژرف اندیش نیز می‌باشد. در این لحظه اندیشه‌اش این بود.

ـ چرا این مرد تهیدست و بیجا و مکان دوک دوگیز نام ندارد؟

ـ باین ترتیب پس از اطلاع قطعی از اینکه کلمان را گیز و شما مسلح کرده اید و با اطمینان باینکه تا مدتها شما مردی شایسته و متهور نظیر او پیدا

نخواهید کرد تا سرنوشت حکومت کلیسا را تغییر دهید، من پاردایان این راهب را بچنگ آورده دستگیر ساختم. اگر شما مرا نابود کنید همانطور که وعده حضرت آقای دوک دانگولم را شنیدید او نیز کشته خواهد شد. او می‌میرد هانری سوم مطلع می‌شود که گیز می‌خواهد او را بکشد. گیز و شما هردو نابود خواهید شد. درست است؟

فوستا که در این لحظه همچون مرده‌ای سفید شده بود آنچنان رنج می‌برد که تا بحال در عمر خود هرگز بچنان رنجی دچار نگشته بود.

او از این مردی که تحقیرش می کرد با کینه‌ای شدید، کینه‌ای بشری متنفر بود. او که می‌خواست برتمام بشریت سیطره یابد...

حالا حاضر بود خود را بپای او افکنده طلب پوزش کند، بشکست خود اعتراف نماید، غرور خود را تحقیر و عشق خود را برزبان آورد و بالاخره اقرار کند که او زنی بیش نیست!

با لحنی خشن پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

ـ آنچه من می‌خواهم ناچیز است در برابر آزادی ژاک کلمان از شما زندگی و آزادی دو نفر انسان را می‌خواهم آیا این خواهش در برابر مرگ شاه چیز مهمی است؟

فوستا تعجب زده پرسید دو نفر انسان؟

ـ حالا آمدیم سر مطلب اینک برای شما خواهم گفت خانم! من این دو مرد را نمی‌شناسم زندگی یا مرگ آنها نیز بمانند والوآ برای من بیتفاوت است، فقط این جوانی که هم اکنون دیدید. در صورتیکه من برنگردم کلمان را خواهد کشت... آری این مرد مادری دارد که ماری توشه نام دارد. و این زن روزی که پدرم را در زندان شکنجه می‌دادند وارد زندان شد و پدر مرا نجات داد مرا هم بهمچنین! خانم عزیز و مقدسی است از این رو می‌بینید که موضوع ساده ایست:

من نیز بطور طبیعی افراد مورد علاقه دوک را دوست می‌دارم و علاقه شدیدی باین دخترک کولی که شما می‌خواستید او را زنده زنده بسوزانید دارم. خانم

متوجه عرایضم هستید؟

ـ آری! شما از من ویولتا را می‌خواهید... ولی من نمی‌دانم او کجا است...

ـ خانم از شما پدر ویولتا و مرد بدبخت دیگری را می‌خواهم، پرنس فارنز و استاد کلود را می‌خواهم که در اینجا زندانی و محکوم بمرگ شده‌اند همین دو نفر هستند که آمده‌ام با نهایت خضوع و خشوع تقاضای بخشودگی آنها را بنمایم.

اینجا فوستا در فکرش گذشت که یکی از اطرافیانش خیانت می کند زیرا چگونه پاردایان فهمیده بود که کلود و فارنز در کاخ او زنده هستند؟

او در این اندیشه نیافتاد که از خود بپرسد این خائن ممکنست چه کسی باشد. آنگاه با صدائی که انعکاس آن بسیار شیرین و ملایم بود گفت:

ـ باین ترتیب شما به‌اینجا آمده و خود را بخطر انداخته‌اید فقط بامید اینکه دو مردی را که نمی‌شناسید نجات دهید؟

ـ خانم گویا اشتباه می کنید من البته آمده‌ام که دو نفر را نجات بدهم ولی نیامده‌ام که خود را بکشتن بدهم. همانطور که بشما گفتم برعکس کاملا لازم است که زنده بمانم.

من فقط بشما پیشنهاد معامله‌ای می کنم و یقین دارم که حیات ژاک کلمان که اینک در دست من است برای شما با ارزش تر از زندگی فارنز و کلود است.

و بعد با اضطرابی واقعی پرسید:

ـ آیا اشتباه می کنم؟

و این اضطراب آنچنان واقعی بود که در این لحظه هر کس غیر از فوستا می‌توانست بآن متوجه شود.

فوستا با لحنی خشک جواب داد:

ـ شما اشتباه نمی کنید. بهمین جهت من این دو مرد را با اینکه از طرف دادگاهی محکوم شده‌اند که حکمش قطعی است می‌بخشم.

پاردایان بهتش زد، او هرگز نمی‌توانست تصور کند نیرنگ ساده او تا این حد نتیجه بدهد.

ولی فوستا دو ضربه بزنگ نواخت مردی وارد شد و هنگامی که پرده را بالا

وجود این بدانید که ژاک کلمان هرگز دراختیار من نبوده است و حالا هم در بازداشت دوک دانگولم نیست...

ـ باین ترتیب من می‌توانم فرمان مرگ شما را بدهم بدون اینکه در اجرای نقشه‌های راهب دربارهٔ هانری سوم وقفه‌ای ایجاد گردد؟

ـ کاملا می‌توانید خانم!...

فوستا با صدائی یکنواخت که دلیرترین افراد را بلرزه در می آورد گفت.

ـ من هم اکنون این فرمان را خواهم داد. شوالیه خود را برای مرگ حاضر کنید!

پاردایان با حرکتی کند، شمشیر خود را بیرون کشید بچهره فوستا نگاه کرد و گفت:

ـ خانم! من حاضرم. فوستا برخاست و به‌پاردایان نزدیک شد.

پاردایان بزحمت می‌توانست قیافه او را باز بشناسد. این دیگر مجسمه سرد و منجمد نبود، دیگر مظهر غرور، تجسم جلال و سطوت که پیشانیها را خم کرده و بدلها وحشت می‌انداخت، نبود. این زنی بود که بسوی او می آمد. زنی بود که در وسط شعاع کاملی از زیبائی که تحریک شده، در میان جبروت عشقی که برانگیخته شده و پیش می آمد، دیده می‌شد.

چشمان این زن، ازین چشمان سیاه پروفار که بمانند الماس سیاه بود بشکل لهیب سوزانی علاقه و اشتیاق می‌بارید، این چشمها می گریست، قطرات اشک آرام و آهسته و سوزان پائین می آمد و براثر آتشی که در گونه‌ها وجود داشت بیدرنگ تبخیر می‌شد. پاردایان با دو دست بروی دسته شمشیر خود که نوک آن را برزمین نهاده بود تکیه داد. قامت خدنگ خود را کاملا کشیده و براثر تعجب و بهت بیحرکت مانده بود.

وقتی که فوستا، لرزان، با سینه‌ای که براثر اختلاط علائق زنجیر گسیخته بالا آمده و چشمهائی که غرق در امواج درد و رنج شده بود نزدیک پاردایان رسید، بازوان خود را گشود و این بازوان ناگهان بدور گردن پاردایان حلقه شد و موقعیکه او را باین ترتیب گرفت، سر او را در میان دو دست گرفته بملایمت، در

می‌زد پاردایان در پس آن توانست اشخاص بیحرکت و مسلحی را ببیند.

فوستا پرسید: زندانیها چه می کنند؟

ـ پرنس فارنز برروی صندلی نشسته و دژخیم روی فرش دراز کشیده است.

پاردایان با تعجب در دل خود گفت دژخیم!

اضطرابی او را فرا گفت، عرقی سرد برپیشانیش نشست. این دژخیم که بود؟ چه ارتباط مرموزی ممکن بود بین دژخیم و ویولتا وجود داشته باشد؟... زیرا این دژخیم بود کسی که به‌او استاد کلود می گفتند... کسی که ویولتا از پدر خود نیز بیشتر دوستش می‌داشت!...

فوستا دوباره گفت:

ـ اینها چه می گویند؟

ـ دیگر هیچ حرفی نمی‌زنند، گویا دیگر احساسی ندارند ـ ولی معذلک هنوز زنده هستند، سینه مطران بزحمت بالا می آید و صدای نفس نفس استاد کلود هم شنیده می‌شود...

پاردایان که رنگش می‌پرید زیر لب گفت: وحشتناک است!

فوستا لبخند می‌زد، لبخندی ظریف که دندانهایش، گوهرهای درخشانی را که در زیر لب‌های گلی رنگش برق می‌زد نشان می‌داد...

ـ چه گفته‌اند؟ از وقتی که مرگشان شروع شده چه کرده‌اند؟

ـ در ساعات اولیه‌ای که حکم محکمه مقدس قرائت شد هر دو محکوم بیحرکت ماندند و هریک بمانند موجودی بیجان از پای درآمده بگوشه‌ای افتادند. بعد دژخیم بفکر راهی جهت خلاصی افتاد.

وقتی که فرار را محال دید در گوشه‌ای آرام گرفت. ساعتها گذشت سپس رنج بردن هردو بشدت آغاز گشت زیرا آنها بیکدیگر نزدیک شده و با مبادله کلمات سعی می کردند موقتاً رنجها را فراموش کنند.

مرد با خونسردی صحبت می کرد زیرا داستان نمی گفت فقط جریانی را گزارش می‌داد.

ـ بعد آنها از هم جدا شدند مطران روی صندلی نشست و چشمها را بست.

دژخیم در گوشه مقابل او ایستاد و بدقت روبروی خود را نگاه کرد، آنگاه ساعت عذاب بزرگ فرا رسید. ابتدا ناله‌هائی برخاست بعد این ناله‌ها تبدیل بفریاد و سپس فریادها به نعره مبدل گشت. جنونی شدید پیدا شد، هردو بسوی در هجوم آورده و ضربات محکمی بر آن می‌زدند... سپس بتدریج پس از چند ساعت خشم و عصبانیت گریه را سر دادند... و برای یک قطره آب التماس می کردند.

پاردایان نفس زنان گفت:

ـ اوه! این خیلی وحشتناک است..

فوستا بسادگی گفت: ادامه دهید...

ـ سرانجام بخور، خور افتادند، عذاب‌های شدید بپایان رسیده و فکر می کنم که لحظات احتضار کاملا نزدیک شده است...

فوستا بسوی پاردایان که داشت پیشانی خود را پاک می کرد برگشت و به‌او گفت:

ـ آقا، من خواستم شما را مطلع کنم که ایندو مرد کاملا مشرف بموت هستند...

پاردایان تلاش سختی بکار برد تا براحساس خشمی که او را نزدیک بود از پای در آورد فایق آید.

ـ در اطاق را باز کنید، هر دو را بحال آورید با استفاده از لیکوری که در این قبیل موارد بکار می‌بریم به آنها زندگی و نیرو بدهید بعد، همینکه قدرت راه رفتن پیدا کردند، آنها را تا خیابان هدایت کنید و در آنجا آزادشان بگذارید و به آنها بگوئید که براثر وساطت آقای شوالیه دوپاردایان بخشوده شده‌اند.

پاردایان زمزمه کرد: خانم.

فوستا با حرکتی پرنخوت اشاره‌ای کرد که معینش چنین بود:

ـ تامل کنید هنوز کار ما تمام نشده است..

مردی که گزارش می‌داد رفته بود. سکوتی مرگبار برقرار شد، پاردایان با خشمی غیر قابل توصیف باین زن، زنی که کاملا مطابق میل او رفتار کرده بود نگاه می کرد قریب نیمساعت بهمین ترتیب گذشت بعد مرد برگشت و گفت:

ـ محکومین طبق دستور بحال عادی برگشته‌اند:

ـ حالا فقط باید آنها را تا دم در هدایت کرد.

فوستا گفت:

ـ آقای شوالیه دوپاردایان همراه رفقای خودتان تا دم دهلیز در بروید من در اینجا منتظر شما نیز می‌مانم... زیرا پس از اینکه من بشما ثابت کردم معامله را پذیرفته‌ام شما نیز بنوبه خود بمن نشان بدهید که مرد من آزاد شده است همانطور که این دو مرد مطابق پیشنهاد شما آزاد شدند...

او اشاره‌ای کرد و مرد گزارش دهنده خارج شد، پاردایان نیز بدنبالش راه افتاد پاردایان بسرعت در دنبال راهنمای خود از دو یا سه تالار وسیع و مجلل گذشت، طول دهلیزی را بپایان رسانید و در برابر در بازی ایستاد. راهنما گفت:

ـ اینجاست!

شوالیه داخل شد و پرنس فارنز و استاد کلود را که برروی صندلی نشسته بودند دید. مردی سیاهپوش که حتماً طبیب بود بروی آنان خم شده و سعی می کرد آنها را کاملا بحیات برگرداند. چند دقیقه‌ای گذشت. پاردایان منتظر ماند، گلویش براثر بغض فشرده می‌شد و با کنجکاوی ناراحتی قیافه‌ایندو مرد را که برآنها رنج و درد اثرات مخوفی گذاشته بود تماشا می کرد. بعد شخص سیاه‌پوش با خنده‌ای آرام که حاکی از رضامندی او بود بلند شد و بسوی پاردایان برگشت و با اخمی که شاید در نظر خودش لبخندی بود گفت:

ـ حالشان کاملا بجا می آید. بشرط اینکه در طی هشت روز غذا را با نهایت احتیاط و اعتدال بخورند. درود برعالی مقام مقدس ما که عفو فرمودند. آنگاه این مرد تعظیمی کرد و بیرون رفت. پاردایان بدقت اطراف خود را نگریست و چون خود را تنها دید به‌فارنز نزدیک شد و آهسته بیخ گوش او گفت:

ـ بمحض خروج از اینجا بمهمانخانه مجاور بروید و آنجا بدوک دانگولم ملحق شوید. سپس هرسه نفر به‌دوی‌نیر، خیابان سن دنیس رفته منتظر من باشید و آنگاه با صدای بلند گفت:

ـ خوب آقا! حال شما چطور است؟ مطران و دژخیم نگاهی سرگردان

مضطرب و پر از تعجب زیادی که از سراسیمگی تفکر ایشان بود، بهم انداختند. آنها بمانند شبحی رنگشان پریده بود. گونه‌های آنان گود افتاده و چشمانشان عمیقاً در ته چشم خانه رفته بود.

ولی تقریباً در همین لحظه و یا ناگهانی یک صاعقه خون بچهره‌های آنان بالا آمد. لیکور اثرش ظاهر می‌شد. آنها برخاستند و نخستین حرکت آنها پیشروی بسوی در بود و با ترسی بچگانه در آنجا متوقف شدند. شوالیه با حرارت زیاد زمزمه کرد:

ـ بنام ویولتا!

فارنز با لکنت، چنانکه گوئی اشکال بزرگی برای بخاطر آوردن و صحبت کردن احساس می کرد، گفت: ویولتا؟ ولی این نام که باین ترتیب برزبان آمد برروی روح کلود اثری شبیه بداروئی مقوی ایجاد کرد. گوئی زیر لب چیزی غرغر کرد. مشتهای درشت او درهم فشرده شد و نفس زنان گفت: شما می گوئید: ویولتا!

پاردایان گفت: آری!، اگر او را دوست می‌دارید، بخاطر این دوستی و علاقه آنچه را که می گویم انجام دهید: وارد پرسو آردوفر بشوید، از آنجا بهمراه دوک دانگولم به‌دوی نیر بروید و در آنجا منتظر من باشید. ساکت حرف ما را می‌شنود.

درین لحظه پاردایان یک دست فارنز و یک دست کلود را گرفت و آنها را با خود برد و گفت:

ـ بیائید، مگر نشنیده‌اید که فوستای پر افتخار شما را بخشیده است؟

هردو مرد راه افتادند... چه روی داده بود؟ آنها کجا می‌رفتند؟ این مرد کی بود؟ آنها این مطالب را هیچ نمی‌دانستند. در مغز آنها جز خلاء چیز دیگری وجود نداشت...

چند لحظه بعد پاردایان که خود بوسیله گماشته فوستا راهنمائی می‌شد آنها را بدالان بزرگ برد. کلیه این تالارها و راهروها که متعاقباً طی شد همگی خالی بنظر می‌رسید. ولی در دالان در حدود بیست نفر نگهبان دیده می‌شد. در، در

بزرگ نیمه باز شد، در همین لحظه فارنز و کلود در خارج قرار گرفتند...

با اینکه در بزرگ برای مدت بسیار کوتاهی نیمه باز شد شوالیه باز می‌توانست با استفاده کردن از همین مدت کوتاه و بکار بردن روش مخصوص خود که راه باز کردن از وسط نگهبانان بود از میان آنها گذشته و خود را به‌خارج بیاندازد.

فقط فکر اینکه با وضع خرابی که دو محکوم بخشوده شده داشتند و دفاع امیدوار کننده‌ای از جانب آنها نمی‌شد انتظار داشت او را از فکر فرار منصرف کرد.

آنها را تعقیب می کردند، دوباره می گرفتند و هراقدامی که پاردایان می‌خواست برای نجات آنها انجام دهد بی‌نتیجه می‌ماند.

بهمین جهت گذاشت در بسته شد و بدنبال همان مرد راهنما چند لحظه بعد در حضور فوستا قرار گرفت. با کمی تاثر در برابر او خم شد و گفت:

ـ خانم! کار صورت گرفت این دو مرد بدبخت آزاد شدند.

و چون فوستا غرق در اندیشه‌هائی دور دست شده بود جوابی نداد او گفت:

ـ هرقدر که من ناچیز باشم و هرچه که شما مقتدر و پرافتخار باشید از کجا معلوم که عفو شوالیه‌ای فقیر روزی برای شما سودمند و مفید نباشد؟

فوستا بملایمت سرخود را بسوی او برگردانید و گفت:

ـ ژاک کلمان راهب کجاست؟

پاردایان بدون هیچ تردیدی جواب داد:

ـ خانم او آزاد است. همانطور که مطران و دژخیم ازین خانه بیرون رفتند او هم کاملا آزاد است. آنگاه در حالی که برق تهوروبی با کی چهره‌اش را سرخ کرده بود بصحبت خود چنین ادامه داد:

ـ خانم، شما آزادید و می‌توانید در من بچشم یک وثیقه نگاه کنید. اما بعد از آن بزرگواری شما درباره توافق نسبت بخواهش من نباید گفته شود که من شما را فریب داده‌ام.

با اعتراف این نکته هرنوع امید نجاتی برای من محو و نابود می گردد اما با

حالیکه بغض سهمگینی گلویش را می‌فشرد، این سر را بسوی خود کشید، و آنگاه لبهای رنگ پریده‌اش بشدت برروی لبهای شوالیه قرار گرفت. احساس این بوسه سوزان پاردایان را تا اعماق هستی خود بلرزه در آورد. ولی لبهای او بیحرکت ماند.

پاردایان بوسه، بوسه شدید و پرهیجان دختر باکره را دریافت داشت ولی به آن جواب نداد. پاردایان تا آخرین لحظه حیات، تا آخرین نفس می‌بایستی لوئیز مرده را دوست بدارد.

فوستا به آرامی بازوان خود را از دور گردن او برداشت و عقب رفت. موقعی که دور شد ـ تقریباً به‌انتهای تالار رسید و نزدیک بود ناپدید شود. بسخن آمد و صدای او بگوش پاردایان رسید. صدائی دور دست، شاید صدائی از وراء قبر یاوراء آسمان می آمد و آنچه می گفت چنین بود:

ـ پاردایان تو بزودی خواهی مرد. نه بخاطر اینکه در برابر قدرت من قد علم کرده ای، نه بخاطر اینکه ویولتا را از چنگ من بیرون کشیده ای، نه بخاطر اینکه با من جنگیده و مرا مغلوب کرده ای. پاردایان توخواهی مرد زیرا که من ترا دوست دارم!

لحظه‌ای مکث کرد. شوالیه بیحرکت و راست در همان محل ایستاده، همچنان بروی شمشیر خود تکیه داده و به‌او گوش می‌داد، او نگاه می کرد و چنین بنظرش می‌رسید که سایه‌ای می‌بیند که دارد محو می‌شود و صدای هق هق گریه‌ای را می‌شنود. صدائی با ملایمت غیر قابل توصیف، ترانه عشق و رنج که حتماً زیباتر از صدای بشری بود، چون فوستا در این لحظه بیسابقه واقعاً مافوق بشریت بود، باری این صدا دوباره سخن را آغاز کرد:

ـ تو محبوب کسی واقع شدی که هرگز کسی را دوست نداشته است. دوشیزه غرور و صفا در برابر تو بزانو درآمده است، از آنجا که من نباید کسی را دوست بدارم مردی که محبوب من است باید بمیرد. پاردایان من بخاطر تو اشک می‌ریزم و ترا می کشم. و تو که زنی مرده را دوست می‌داری، تو که غرور و تقوای وفاداری را درک کرده‌ای مرده‌ای که زنده جاوید شده است، تو طعم

بوسه‌ای را که دختر باکره‌ای برلب تو نهاده چشیده‌ای، حالا که علیرغم دفاع مذبوحانهٔ من شخصی درین روح که هیچکس نمی‌باید به آن راه یابد، نفوذ کرده است، کسی که براین روح راه یافته ازین پس مرده‌ای خواهد بود همچنانکه فرمانروای روح تو نیز موجودی مرده است. پاردایان خداحافظ!

با ادای این کلمات فوستا بمانند سایه‌ای موجدار و پرارتعاش دور شد و سپس ناگهان پاردایان کسی را ندید. او تنها بود و سکوتی شوم، سکوت شبی ژرف برروی او سنگینی می کرد. ولی او فردی نبود که مدتی طولانی دستخوش رؤیا بماند. در مدت کوتاهی، بخود آمد و همین که اطمینان حاصل کرد شمشیر برانش را همچنان در دست دارد لبخند زد و زمزمه کرد:

ـ مردن! مرگ نزدیک! خانم فوستا، این موجود واقعاً زیبا ـ و راستی جای تأسف است که موجودی باین زیبائی چنین شرارتی داشته باشد ـ مرا مطمئن ساخت که بزودی خواهم مرد. برای چه؟ برای اینکه مرا دوست دارد. من که بهیچوجه ازین دلیل قانع نمی‌شوم.

ولی چون تنهائی و سکوت در این اطاق همچنان بشکل مطلق ادامه می‌یافت پاردایان در صدد برآمد کشف کند چه نوع مرگی را جادوگر عجیب برای او تدارک دیده است. شمشیر بدست، مراقب و هوشیار، با قدمهائی کاملا محتاط بسوی دری که از آن وارد اطاق شده بود، یعنی دری که بین مهمانخانه و کاخ وجود داشت رهسپار شد. سعی کرد آنرا بگشاید. ولی این در نه روزنه‌ای داشت و نه جای قفل و یا چیز دیگری. این در که بطور خود کار بسته می‌شد حتماً بهمان طریق هم باز می‌شد و پاردایان بزودی ازین مطلب یقین حاصل کرد.

ـ ولی با تمام این حرفها من باید از اینجا بیرون بروم!

و مصممانه بسوی انتهای تالار، بسوی پرده‌ای که در پس آن فوستا ناپدید شده بود روان گشت. پرده را بالا زد و در برابر خود راهروئی خالی دید. این راهرو بکجا منتهی می‌شد؟ در حالی که پیش می‌رفت زیر لب گفت:

ـ من هرگز در اینجا بمانند روباهی که در لانه خود گیر کرده باشد منتظر نخواهم بود. این ساحرهٔ ملعون هرچه می‌خواهد برسر من بیاورد، پیش می‌روم، و

اسرار و رموز را برای شیطان می گذارم .

بهمین جهت با قدمهای بلندی پیش رفت و بزودی در تالاری خالی قدم نهاد . ولی همینکه وارد تالار شد در بخودی خود فوراً پشت سر او بسته شد . در همین لحظه، در انتهای تالار دری دیگر گشوده شد .

ـ گویا از همین راه باید بگذرم، برویم !

و شمشیر بدست و ساکت براه خود ادامه داد . سراسر قصر را تنهائی و سکوت گرفته بود . فقط بمحض اینکه از دری می گذشت بیدرنگ در پشت سرش بسته می شد . باین ترتیب از چندین تالار عبور کرد . کم کم نگرانی سنگینی در خود احساس می کرد . آیا در این جریان خطر مرگ در کار بود ؟ این خطر کجا بود ؟ و چگونه می بایستی براو نازل شود ؟ بسته شدن درها پشت سر او، این درها که مرتباً پشت سرش بسته می شدند می خواستند با تهدید شوم خود به او بگویند :

ـ تو دیگر از اینجا نخواهی گذشت !

معذلک او متوقف نمی شد . و بماند شاهزاده افسانه ها شمشیر بدست ازین کاخ دلفریب می گذشت و با حدت این را زمزمه می کرد :

ـ سرانجام باید بجائی برسم !

او برخلاف قدرت بزرگ روحی خود بسرسام (خطر ناشناسی) دچار شده بود . از تالار دیگری هم رد شد . تالار بزرگ مجلل، با ستونهای مرمر، تالاریکه تخت در آن بود ، و سپس از دو یا سه اطاق دیگر نیز دوان دوان و نفس زنان، با چشمانی از حدقه در آمده و با قلبی پر اضطراب گذشت و ضمناً فریاد می زد :

ـ پس معلوم می شود در این خانه جنایتکاران همه از شمشیر من وحشت دارند !

پاردایان اشتباه می کرد . خود او بود که وحشت داشت. وحشت از تنهائی و سکوت، و ترس از نامعلومی. ناگهان بشدت مطمئن شد، عاقبت قدم به اطاقی گذاشت که دیوارهای آن لخت بود . ولی درین اطاق آدمهائی دیده می شد . آدمهائی از گوشت و استخوان، مانند خودش. نفس عمیق کشید و در حالی که وضع حمله بخود می گرفت خنده را سر داد . این افراد در حدود سی نفر و مسلح

بودند، همگی در کناره دیوار دورا دور اطاق قرار داشتند.

ورود پاردایان در هیچکدام حرکتی ایجاد نکرد. و دقیقه‌ای بعد او بخوبی توانست از وضع خود مطمئن شود، وضعی که بسیار مخوف و وخیم بود. ابتداء در مانند کلیه درهای دیگر بسته شد. سپس در وسط کف اطاق سوراخی چهار گوش باز گردید. از انتهای این سوراخ صدای ناله رود خانه سن را شنید. اگر در حین دفاع پایش می‌لرزید بیدرنگ در این سوراخ پرت می‌شد. اگر می‌خواست جلو، عقب چپ یا راست برود با شمشیرهائی که از همه سو درین دخمه تاریک می‌درخشید تصادم می‌کرد. پاردایان اینک در اطاق اعدام بود یعنی همان اطاقی که استاد کلود برای کشتن ویولتا بدان پای نهاده بود.

همانطور که گفتیم لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پاردایان پیش خود می‌اندیشید.

ـ اگر من فقط می‌توانستم بیکی از زوایای اطاق برسم.

ناگهان از آنسوی دیوارها، صدائی روشن و ممتد، مانند صدائی که از بهم زدن شدید دو سنج ایجاد شود در فضا پیچید. در همین دم مجسمه‌هائی که بدیوار چسبیده بودند تکان خوردند و بحرکت در آمدند و سلاحهای خود را بحال حمله در دست گرفتند. پاردایان فوری خود را در میان حلقه‌ای از فولاد دید. این حلقه بکندی و آرامی بهم نزدیک می‌شد. هریک ازین مردان، شمشیر لخت را به‌پیش گرفته و بسوی سوراخی که میان اطاق دهن گشوده بود جلو می‌آمدند. گوئی اینها اصلا پاردایان را نمی‌دیدند و به‌او توجهی نداشتند. فقط این رفتار آنها مانور بسیار ساده و ماهرانه‌ای بود، شوالیه بهر طرفی که می‌خواست بگردد شمشیری برسینه‌اش می‌خورد محقق بود که پیش روی، معادل تصادم شمشیرها و عقب نشینی فرو غلطیدن در کام حفره بود! در همین لحظه که مجسمه‌ها. بجنبش درآمده و پیش می‌آمدند او بسوی جلو حمله ور گشت، دو یا سه ضربه شمشیر برآنها وارد آورد و این دفعه لرزه وحشتی پای تا سر او را فرا گرفت:

او اطمینان داشت که به دو نفر ازین مهاجمین ضربه وارد آورده است... آنهم ضربه‌های کاری و کشنده!.. معذلک هیچ کدام از آنها نیافتادند!...

فهمید که کلیه این افراد زرهی برتن دارند و غیر از چهره هیچ قسمت از بدنشان زخم بردار نیست... آنگاه براین چهره‌ها نگاه کرد زیرا برای نگریستن بر آنها وقت داشت. چون مهاجمین با کندی وحشت زائی جلو می آمدند و این دفعه وحشت بقلبش نیز رسوخ کامل یافت زیرا این چهره‌های بیحرکت خاموش و بی‌حالت نظیر قیافه مردگان، فوراً به‌او فهماندند که اینها برچهره نقاب دارند. نه! حتماً برچهره این مجسمه‌هائی که به این کندی بسویش پیش می آمدند نمی‌توانست شمشیر بزند.

نظری سریع به پشت خود افکند. در سه قدمی خود چهار گوشی که برای بلعیدن او دهان گشوده بود قرار داشت. برای مرتبه دوم بی‌سرو صدا، نفس زنان با موهائی سیخ شده حمله کرد و عقب نشست.

هیچکدام از مردان مجروح نشدند و خود او براثر کوتاهی زره پوستی شانه‌اش مجروح شد.

کاملا خود را جمع کرد...

حلقه آهنین باز هم تنگتر شد، مجسمه‌ها دو قدم دیگر جلو آمدند و حالا در ردیف اول که بسیار تنگ شده بود، دو یا سه مرد بیشتر قرار نداشتند...

در این هنگام از اعماق پراسرار کاخ ترانه شومی برخاست گوئی تعداد زیادی از راهبان یا کشیش‌ها قرائت دعای آمرزش اموات را آغاز کرده‌اند.

در همین لحظه ناقوسی شروع بنواختن کرد و ناله‌های یک ارگ در میان موسیقی ناله‌دار و تهدید کننده‌ای بلند شد.

پاردایان رعشه مرگ را در خود احساس کرد، ناقوس برای او بصدا در آمده بود!

ناگهان این خونسردی وحشتناک، این روشن بینی و سرعت تصمیمی که اختصاص به «حملات جنون» دارد او را فرا گرفت.

درست در همان لحظه‌ای که نوک شمشیرها می‌خواست به‌او اصابت کند و او را بمیان حفره بیاندازد او خم شد.

خود را جمع کرد و ناگهان قامت خود را باز کرد.

در میان پاهای مهاجمین حرکت حیوان درنده‌ای که در ضمن گریز گاز می‌گرفت احساس شد.

دو یا سه زوزه دردناک بگوش رسید و دو مرد که پاردایان شکمشان را دریده بود برزمین نقش بستند.

پاردایان که نه برچهره و نه برسینه آنها می‌توانست حمله‌ور شود با شمشیر برشکم و زیر شکم آنها فرو کرده بود!

لحظه‌ای بعد خود را در خارج از حلقه دوزخی یافت و در حالی که با یک جست برمی‌خاست یکی از زوایای اطاق را اشغال کرد.

در این لحظه که مهلتی محسوب می‌شد صداهای شدید و دور دست راهبان ناله ارک و صدای ناقوس هرنوع صدای دیگری را می‌پوشانید.

دژخیمان افراد مسلح فوستا بسرشکستگی سختی دچار شدند. بعد یکی از آنها که محققاً رئیس آنها بود چند کلمه کوتاه و خشن ادا کرد و بیدرنگ در وسط مانوری سریع و خاموش حلقه در هم شکسته شد همه افراد در سه یا چهار صف قرار گرفتند و بسوی زاویه‌ای که محکوم پناه برده بود به‌حرکت درآمدند.

در این لحظه پاردایان با جسمی کاملا لرزان اعصابی که بحد گسیخته شدن کشیده شده بود و سری داغ و پرحرارت بماند حیوان سبعی که در قفس افتاده باشد نگاه می‌کرد.

نفسی شدید، نفسی تند بر کشید...

در همین لحظه شمشیر خود را غلاف کرد و شیئی را که بدیوار آویخته بود برداشت.

این اطاق، اطاق اعدام بود.

افرادی را که دادگاه سری محکوم می‌کرد در اینجا می‌کشتند.

اینجا تالار دژخیم بود.

بهمین دلیل، در همه جای دیوارها با نظم و ترتیب ابزار و آلات دژخیم آویخته شده بود.

یکجا بسته‌های طناب، جای دیگر تخماقی بزرگ برای درهم کوبیدن مغز

محکومین، یک طرف کاردها و دشنه‌ها و طرف دیگر تبرهای بزرگ قرار داشت.

این شیئی که پاردایان بدست گرفت یک تخماق بزرگ بود. برسر آن گلوله بزرگی از آهن وجود داشت و اطراف آن میله‌هائی سخت و گره‌دار قرار گرفته بود.

همانطور که گفتیم دقیقه‌ای مهلت پیش آمده بود و در طی آن دژخیمان برای حمله بطرز جدید صف بندی می کردند.

پاردایان تخماق بدست آنان را دید که با پائی منظم بسویش می آمدند و بخود گفت:

ـ اگر منتظر بمانم کشته خواهم شد.

در همین لحظه تخماق را با دو دست گرفت و راه افتاد...

سبک، عصبانی، وحشت انگیز، در این لحظه وخیم سه قدم پیش رفت.

آنگاه تخماق عظیم بهوا بلند شد در بالای سرش بگردش در آمد، صفیری زد و فرود آمد.

ضرباتی خفه، نفسهای منقطع حیوانات محتضر، بدنهائی که یکپارچه نقش زمین می‌شدند.

بینی‌های بخاک مالیده شده، سرهای شکسته و سپس ازدحامی وحشتناک، بی‌نظمی غضب آلود دسته‌ای که هرنوع انضباطی را فراموش کرده و فرمان سکوت کامل را از یاد برده بود، و سپس نعره‌ها و دشنامهائی که ناله‌های ارک با آنها مخلوط می‌شد، جنجال عظیمی بوجود می آورد.

پاردایان در وسط این دسته دیوانه شده، که چرخ می‌خورد، زوزه می کشید، فریاد می کرد وسعی داشت ضربه‌ای هالک براو وارد سازد قرار گرفته بود...

اما مگر می‌شد براو دست یافت؟..

تخماق، تخماق سهمگین و آهنی، دایره‌ای ازمرگ ترسیم می کرد.

او برروی دو پا بطور ثابت مستقر شده بدون هیچ حرف، فقط برقی سرخ در گوشه چشمانش خنده‌ای حاکی از ریشخند پیروزمندانه را منعکس می کرد.

در قسمت بالاتنه او فقط حرکتی یکنواخت و صاعقه آسا، آنهم ازدو بازویش

که تخماق را تکان می‌داد، دیده می‌شد.

در میان افراد مهاجم عقب نشینی بی نظمی شروع شد و هفت جسد برروی زمین نقش بست.

درین عقب نشینی یک دسته از افراد بدهانه حفره فرو افتادند.

یکی که می‌افتاد بدیگری می‌چسبید و پنج نفر باین طریق بافریادی وحشتناک ناپدید شدند.

در این موقع، پس از این حمله که شاید در حدود سه ثانیه طول کشیده بود، پاردایان براه افتاد.

راهی برای خود در نظر نگرفته بود.

راست بجلو می‌رفت، از کوبیدن غافل نبود و در ضمن بدقت برای تخماق قربانیانی از میان جست و خیز آشفته افراد متفرق، گریزان و سراسیمه انتخاب می‌کرد.

وقتی بسردیگر تالار رسید برگشت و برای یک ثانیه برروی تخماق خود استراحت کرد.

در این لحظه از عرق خیس شده، خور، خوری برلب آورده شانه‌های عریضش براثر حرکات متوالی تنفس برآمده گشته بود.

چهره‌اش رنگ باخته و وحشت انگیز بود، برقی سوزان از چشمانش بیرون می‌جست.

منخرین او متورم شده بود.

خنده‌ای سراسیمه، وحشت انگیز که لبهای او را بالا می‌برد در اطاق پیچید.

یک ثانیه استراحت کرد و دراین ثانیه، از میان مهی سرخ رنگ، یک عده دوازده نفری که بوضع وحشتناکی برزمین افتاده بودند، شمشیرهای شکسته ماسکهای آهنی در هم دریده و لکه‌های درشت خون را برکف اطاق دید.

بروی دیوارها نیز لکه‌های خون دیده می‌شد. و در گوشه‌ای از دیوار که بدون شک در ورودی اطاق در آن قرار داشت چند مرد با خشم و غضبی شدید با دسته شمشیر بر آن می‌کوفتند و با صداهای مهیج و مضطرب خود فریادهائی

بر می کشیدند.

در که با یک حرکت ماشینی بسته شده بود باز نمیشد؛ این احتیاط نهائی فوستا بود که برای مرگ پاردایان بدون امید فرار و شاید هم برای اینکه امکان هرنوع رقت قلب خود را نیز از بین ببرد بچنین کاری دست زده بود.

پاردایان براین نکته پی برد!

آنها نیز فهمیدند زیرا ناگهان دست از تلاشهای بی‌نتیجه خود برداشته و از نو بصورت گروههائی درآمدند و خشم آگین با فحشهای رکیک بسوی او حمله‌ور شدند.

دو قدم که پیش آمدند تخماق بهوا رفت. این تخماق که دژخیم حتی یکبار هم زورش نمیرسید آنرا بلند کرده و فرود آورد، حالا همین تخماق عظیم در هوا بگردش درآمده بود.

محال بود کسی بتواند باین مرد نزدیک شود.

آنها عقب‌نشینی میکردند و او باز بحرکت درمیآمد.

او از این سر تا آن سر اطاق را طی کرد و ناگهان براثر خنده‌ای عصبانی و شدید بلرزه درآمد.

در فرار دیوانه‌وار، پرتصادم، و خیزدار این افراد بار دیگر سه نفر در میان حفره افتاده بودند! حالا عده آنها به هفت یا هشت نفر تقلیل یافته بود.

و اینها که از وحشت هوش و حواس نداشتند حتی نمی‌توانستند نومیدی خود را بصورت زوزه و ناله ابراز دارند. سه بار دیگر آنها بفکر حمله براو افتادند و قصد داشتند بازوان، پاها، چهره یا هرقسمت دیگری از بدنش را که بتوانند بچنگ آورند.

هردفعه، سری از تن جدا شده بهوا میپرید.

تخماق وظیفه خود را بخوبی انجام میداد چرخ برمیداشت، برسر، شانه، یا بازوئی فرود میآمد، اعضاء بدن آنها را درهم شکسته و خرد میساخت.

ناگهان پاردایان متوجه شد که در وسط اطاق تخماق بدست تک و تنها مانده است.

درین موقع تخماق از دستش برزمین افتاد. سعی کرد آنرا بردارد. ولی نتوانست.

فقط با خود زمزمه کرد:

ـ آدمهای بیچاره!

در کاخ، صداهای شوم برمرگ او نوحه‌سرائی میکردند. ناگهان سکوت عظیمی برهمه جا حکمفرما شد. پاردایان فهمید که هم اکنون آنها خواهند آمد.

در را بازخواهند کرد تا از ختم عمل، یعنی از مرگ او و سقوطش بمیان گودال مطمئن شوند.

این اندیشه او را بلرزه درآورد. و خونسردیش را باو بازگردانید و با خود گفت:

ـ هر کس از جان خود بنحوی که میتواند دفاع میکند، اینجا صحنه یک کارزار است، من کشته‌ام تا کشته نشوم. ولی همچنانکه تابحال با تمام قدرت از خود دفاع کرده‌ام اینک وقت آن رسیده که این محل را ترک کنم.

در ضمن صحبت از گوشه چشم سوراخی را که می‌خواستند او را بدرونش بیفکنند وارسی کرد، اینجا در واقع تنها منفذی بود که میشد از آن گریخت.

او بکناره گودال نزدیک شد، بروی زانوها نشست و نگاه کرد ولی چیزی جز تاریکی ندید. اما در اعماق گودال صدای آبهای رودخانه را که با زمزمه‌ای خفه درهم شکسته میشدند و به نرمی برروی هم می‌غلطیدند شنید.

حالا دیگر نمیبایستی یک ثانیه را هم از دست بدهد. با دو دست از کناره گودال آویزان شد و بهمین شکل قامت خود را در میان حفره فرو برد و با نوک پاهای خود که در هوا حرکت میکرد بکاوش پرداخت... و همان چیزی که پیش بینی میکرد اتفاق افتاد.

همانطور که قبلا گفته‌ایم این اطاق اعدام بر روی رودخانه معلق بود آن قسمتی از بنای کاخ نبود بلکه زائده‌ای بر آن محسوب میشد. کف اطاق برروی چوب بستی از تیرهای قطور که از آب سر بیرون کرده بودند قرار داشت.

پاهای پاردایان بیکی از این تیرها تماس حاصل کرد.

این تیر از روی تیر دیگری گذشته بشکل مایل تا کف اطاق میآمد.

پاهای پاردایان در ضمن اینکه کورمال کورمال بالا میآمد این امتداد مایل تیر را که تا دهانه می‌رسید تعقیب کرد.

در این وقت یکنوع ناله برزبان پاردایان آشکار شد.

این فریاد شعف آلود مردی بود که خود را نجات یافته میدید.

بزور پنجه‌های خود بالا میآمد تا اینکه تیر را در محلی بسیار نزدیک حفره و نتیجتاً نزدیک خود احساس کرد و آنوقت با هیجان شدید مردی که میخواهد از چنگ مرگ بگریزد بوسیله پاهای خود تیر را محکم چسبید و موقعیکه به این ترتیب آنرا گرفت، دستهای او لبه حفره را رها کرد، در همین لحظه دو دست او نیز محکم بدور تیر حلقه زد... و بپائین شروع به لغزیدن کرد...

در ظرف مدتی کمتر از یک ثانیه بنقطه‌ای رسید که تیر مایل برروی تیر افقی بمانند شاخه‌ایکه به تنه درخت بچسبد ملحق شده بود.

باز هم قدری پائین لغزید و بزودی احساس کرد که بمیان آب فرو میرود باخود اندیشید:

ـ کمی استراحت کنم، بعد شروع بشنا خواهم نمود و خیلی باید شیاطین در کارم مداخله کنند اگر نتوانم بیکی از سواحل رودخانه برسم.

موقعیکه این افکار در مغزش عبور میکرد شیئی نرم بملایمت به او برخورد. پاردایان آنرا لمس کرد و با دست وارسی نمود، لرزه‌ای از وحشت او را فرا گرفت.

این شیئی یک جسد بود، جسد یکی از مردانی که در حفره افتاده بودند...

تقریباً در همین لحظه از گوشهٔ دیگر مجدداً با جسد دیگری تصادم کرد که امواج رودخانه آنرا بالا میآورد... آنگاه در همین وقت جسد دیگری و همینطور اجساد بدور او، بدور تیریکه از آن آویخته بود طواف میکردند.

موج آب آنها را تکان میداد، بالا میآورد، پائین میبرد... ولی از آن نقطه آنها را دورتر نمیکرد و بهمراه خود نمیبرد...

چرا آب آنها را نمی‌برد؟...

کلیه این اجساد او را احاطه کرده و مطابق حرکت گردابی که در آنجا تشکیل میشد چرخ میخوردند. گوئی آنها او را صدا میزدند، به او اشاره میکردند که بدنبالشان راه بیفتد و سعی داشتند او را با خود ببرند، و این موضوع بسیار وحشت‌انگیز بود.

این مرد در اعماق حفره سیاه روی تیر خود چمباتمه زده، ناخنها را در خزهای چسبناک چوب فرو برده بود و بربالای آبهای سیاهی که بدور تیرهای دیگر لغزیده و خود را ببدنه کاخ فوستا میزدند قرار داشت، اطراف او این اجساد که نمیخواستند از آنجا دور شوند، با چرخش وحشت‌انگیز خود باو برخورد کرده، به او دست مالیده در آغوشش میگرفتند.

پاردایان با موهای سیخ شده، دهانی باز بخاطر فریادی که بیرون نمیآمد، چشمانی متورم شده برای دیدن... که چیزی نمیدید یا بطور مبهم اشیاء بچشمش میخوردند، بهت زده و متحیر باقی مانده بود.

ابتدا، نیروی اندیشیدن در روح او از کارافتاده بود، زیرا در این روح دیگر جز تاریکی و وحشت چیز دیگری وجود نداشت. سپس احساس اضطراب و گردش بر دوران اجساد که در آب غوطه‌ور بودند و با چنان شدتی به او میخوردند. اندیشه‌اش را بیدار کرد.

این احساس نیز بنوبه خود ناپدید شد و در اثر تلاشی شدید پاردایان توانست تا حدی وحشت را از خود دور سازد.

سر خود را بلند کرد و در آن بالا حفره چهارگوش با روشنی مبهمی بنظرش آمد. آنگاه بفکر فرار از چنگ اجساد افتاد و مجدداً از تیر بالا رفت.

شاید در آن بالا، در کاخ راهی برای گریز مییافت.

شروع ببالا رفتن کرد و بزودی از چنگ اجساد خلاص شد، ولی در زیر او صدای بهم خوردن ملایم آبها و ادامه چرخش اجساد در میان اسرار مرگ بلند بود.

معذلک نفسی براحتی برکشید. عرقی سرد و شدید بر پیشانیش جاری بود ولی نمیتوانست آنرا پاک کند اساساً در فکر چنین کاری هم نبود کلیه نیروی او صرف یک کار میشد:

بالا آمدن و رسیدن به اطاق... و بعد هم فرار... بهرقیمتی که شده و چون نیمه راه در وسط دهانه حفره و اجسادیکه زیر پایش بودند رسید صداهائی میشنید، رعشه‌مرگ آور در طول گرده‌اش جریان یافت.

دیگر نمیتوانست به اطاق برسد زیرا آنجا حالا صدای پاهائی متعدد منعکس میشد و فریادها و لعنت‌هائی بگوش میرسید.

باین ترتیب اگر پائین میآمد در چنگ کابوس اموات گرفتار شده و تا سرحد جنون پیش میرفت.

اگر بالا میرفت، همینکه سرش از حفره بیرون میآمد بقتل رسیده و بآغوش اجساد میافتاد.

پاردایان که دستها و پاهایش با هیجانی شدید بدور تیر حلقه زده بود نفس زنان مبهوت و متحیر کمی مکث کرد.

ناگهان همهمه اطاق ساکت شد و صدائی برخاست که او فوراً آنرا شناخت.

صدا میگفت:

ـ چه روی داده است؟ محکوم کجا است؟

و پاردایان شنید که جواب میدادند:

ـ حضرت قدسی مآب میتوانند ملاحظه بفرمایند که آقای پاردایان بوسیله مردان ما بمیان گودال پرت شده است. ولی اینکار برای ما بقیمت سنگینی تمام شد.

ـ چه کشتاری!

پاردایان سربلند کرد و سایه‌هائی را دید که خم میشدند. بطور مسلم اوفوستا را شناخت.

او را مدتی که یک دقیقه طول کشید دید و صدای آهی خشن را که از سینه‌اش بیرون آمد شنید. بعد بکندی برخاست، مردیکه صحبت کرده بود گفت:

ـ خوشبختانه فکر بکری که حضرت قدسی‌مآب برای ایجاد این تور آهنی کرده بودند...

پاردایان با وحشتی تازه پیش خود زمزمه کرد: تور آهنی؟

ـ باین ترتیب دیگر فرار ممکن نخواهد بود واقعه‌ای نظیر واقعه کلود روی

نخواهد داد.

چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد.

پاردایان فکر میکرد:

ـ آنها خواهند رفت و من بیدرنگ ببالا میروم و چون آنها مرا مرده می‌پندارند امکان زیادی برای فرار دارم ولی این تور آهنی چیست؟

در اطاق رفت و آمدهائی ادامه داشت، بعد صدای فوستا، از دور ولی بطور مشخص و واضح بلند شد:

ـ فردا تور آهنی را باز کنید تا اجساد از آن بیرون آمده بهمراه آب بروند. و دریچه را نیز ببندید.

فوراً نور مبهمی که در بالای سر خود میدید بشدت خاموش شد و صدائی خفه بگوشش خورد.

این دریچه بود که بسته میشد، حفره چهارگوش بود که بر آن سرپوش مینهادند.

در اینموقع ضربه نومیدی لاعلاجی بر پاردایان فرود آمده بود دیگر او از دست رفته بود.

و هیچ چیز نمیتوانست نجاتش دهد.

در حقیقت راه گریز بالائی بسته شده بود.

اما راجع بفرار از راه رودخانه، اینرا هم حالا فهمید، که دیگر غیرممکن است.

حالا میفهمید که چرا آب اجساد را با خود نمی‌برد. او می‌فهمید، تصور میکرد که فوستای جهنمی پس از فرار کلود یکنوع چاهی از سیمهای آهنی تا بستر رودخانه ایجاد کرده بود که بقول آنمرد توری آهنین بود و از آن نمیشد گریخت...

با تلاشی سخت مجدداً خود را تا نقطه‌ایکه تیر مایل متکی شده بود بالا کشید و توانست خود را روی دستکی که در آنجا تشکیل میشد قرار دهد و بنشیند...

چنین کاری لازم بود.

تمام نیرو و نفس او بپایان رسیده بود...

ولی اینجا نفسی کشید و تقریباً فوری در این روح عجیب عکس‌العملی ایجاد شد...

پاردایان که برروی دستک سوار شده و پشت به تیر مایل تکیه داده بود احساس آرامش کرد، آرامشی که برای جسم و روح او کاملاً لذت آور بود.

کلیه این احساس و نگرانی ناپدید شدند.

چشمها را بست، لبخندی برلب آورد و آرامش کاملی در او پدیدار گشت..

با غرغری نامفهوم چنین زمزمه کرد:

ـ در میان تور آهنی. درست بمانند ماهی بتور افتاده، ولی خانم من هیچوقت چون ماهی بدام نخواهم افتاد...

ناگهان این زمزمه قطع شد. دیگر هیچ چیز جز صدای منظم یک تنفس شنیده نمیشد و در پائین جریان نرم آب، سد معبر ملایم و سبک اجساد که بیکدیگر خورده و چرخش مرگ آلود را ادامه میدادند بگوش میرسید...

پاردایان خوابیده بود...

پایان جلد سوم